



رابرت م. پیورسیگ

زَن

و

فن نگاهداشت
مونتو سیکلت





و فن نگاهداشت موتوسیکلت

نوشتہی

رابرت م . پیرسیک

ترجمہی

اسد اللہ طاہری

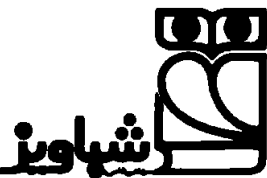


ZEN AND THE ART
OF MOTORCYCLE MAINTENANCE

By Robert M Pirsig

Corgi Books

1976



ذن و فن نگاهداشت موتورسیکلت

شهریور ماه ۱۳۶۶ - چاپ اول

نویسنده : رابرت م. پیرسیگ
مترجم : اسد الله طاهری
لیتوگرافی : امین گرافیک
چاپ : صنوبر
صحافی : احمدی
تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
حق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست

	درباره‌ی کتاب
۳	بخش یکم
۱۲۳	بخش دوم
۲۴۳	بخش سوم
۴۲۱	بخش چهارم

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زمین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند
حکیم عمر خیام نیشابوری

ای فیدروس خوبی چیست؟
و چه چیز خوب نیست...
آیا لازم است از کسی سوال کنیم که این را به ما بگوید؟



بخش یکم



بدون این که دست چپم را از فرمان موتوسیکلت جدا کنم به صفحه‌ی ساعت مچی خودم می‌نگرم و می‌بینم ساعت هشت و نیم بامداد است. باد گرچه با سرعت شصت میل در ساعت در حرکت است، گرم و مرطوب است. وقتی که در ساعت هشت و سی دقیقه باد چنین گرم و مرطوب باشد، نمی‌دانم هوای بعد ازظهر به چه صورت خواهد بود.

بوی تند و زنندمای از باتلاقها یا باد همراه است. ما در منطقه‌ی دشتهای مرکزی آمریکا در حرکتیم، جایی که پراز آبگیرهایی است که مرغابیان فراوان در آنها شناورند و به این دلیل منطقه‌ی خوبی برای شکار مرغابی می‌باشد. ما به سوی شمال غربی از مینه‌آپولیس^۱ به سوی داکوتا^۲ می‌رویم. این بزرگراه يك بزرگراه بتونی دو خطه است که پس از ساخته شدن يك بزرگراه چهار خطه به موازات آن، از سنگینی ترافیک در آن کاسته شده است. هر زمان که از کنار باتلاقی می‌گذریم هوا یکباره خنک‌تر می‌شود، اما به محض گذشتن از برابر آن هوا دوباره ناگهان گرم‌تر می‌گردد.

من از سواری و بازگشت به این منطقه خوشحالم. این منطقه به هیچ جای نمی‌ماند، به هیچ چیز شهرت ندارد، و فقط به این دلیل منطقه‌ی جالبی است. در جاده‌های کهن نظیر این جاده، ناراحتی خیال و فشار بر اعصاب از بین می‌رود. در کنار جاده آبگیرهایی هست و پس از آبگیرها

۱ - Minneapolis.

۲ - Dakotas.

چمن دیده می‌شود. ما در جاهایی که سیمان شکسته است، به شدت به بالا و پایین می‌پریم. در بعضی از این آبگیرها مرغابیهای وحشی در حرکت هستند. به علاوه سنگ پشتهای آبی نیز وجود دارند... پرندهای سیاه نیز که دارای بال سرخ است، در این جا دیده می‌شود. من به زانوی کریس می‌زنم و مرغ سیاه را به او نشان می‌دهم. او با صدای بلند می‌گوید:

- چه خبر است؟

- پرنده‌ی سیاه.

او چیزی می‌گوید که من نمی‌شنوم. به صدای بلند می‌پرسم:

- چه می‌گویی؟

او پشت کلاهخود مرا گرفته، می‌گوید:

- پدرجان من از این مرغها زیاد دیده‌ام.

در پاسخ می‌گویم:

- او!

و سری تکان می‌دهم.

در پانزده سالگی دیدن پرنده‌ی سیاهی که دارای بالهای قرمز است، ترا تحت تاثیر قرار نمی‌دهد. باید بزرگ تر شوی تا تحت تاثیر قرار بگیری. اما برای من دیدن این نوع پرنده مخلوطی از خاطرات را جلوه‌گر می‌سازد که او از آنها بهره‌ای ندارد و آگاه نیست. خاطره‌ی بامدادان سرد در زمانهای پیش، یعنی زمانهایی که علف در باتلاقها به رنگ قهوه‌ای و آبگیرها در زیر شلاق باد شمال غربی به لرزه در می‌آمد. در آن زمان بوی زننده و تیزی در نتیجه‌ی به هم خوردن پهن در زیر چکمه‌های ما بمشام می‌رسید، در حالی که چشم به راه دمیدن خورشید بودیم تا فصل شکار مرغابی آغاز شود. یا در فصل زمستان وقتی که آبگیرها منجمد و مرده بود من می‌توانستم برف‌فرشی از یخ و برف بین آبگیرهای مرده راه بروم و جز آسمان خاکستری و اشیای مرده و سرمازده چیزی نبینم. در آن زمان پرنده‌گان سیاه رفته بودند. اما حالا که ماه ژوئیه است، پرنده‌گان برگشته‌اند و همه چیز دارای نشاط زندگی است و در هر متر از این آبگیرها صدای همهمه و اصطکاک و وزوز و نغمه سرایی به گوش می‌رسید.

میلیونها موجود زنده سر برآورده، زنده بودن خود را جلوه‌گر ساخته‌اند و از رفتار و حرکات آنها خشنودی از زندگانی آشکار است.

وقتی که سوار بر موتوسیکلت می‌گذرید، در مقایسه با سایر وسایل نقلیه، شادی و فراغ بال موجودات را به گونه‌ی دیگری می‌بینید. وقتی که با ماشین سفر می‌کنید، تمام وقت در اتاقکی بسته قرار دارید و چون به آن عادت کرده‌اید، نمی‌توانید بدانید آن چه را که از پشت پنجره‌ی ماشین می‌بینید، چیزی بیش از آن است که می‌بینید. مشاهدات شما مانند مشاهده‌ی اشیا به وسیله‌ی تلویزیون است، با این تفاوت که در این حالت شما متحرکید و آن چه از برابر شما می‌گذرد تابلویی کسل‌کننده و بی‌مصرف است.

در مسافرت با موتوسیکلت این تابلو وجود ندارد و شما با همه چیز تماس دارید و می‌بینید و نمی‌توان شما را صرفاً تماشاچی دانست. حس حضور داشتن در صحنه فراگیر است. صدای وزوز سیمان که به فاصله‌ی پنج اینچی زیر پای شما قرار دارد، چیزی واقعی است. همان چیزی است که پیاده بر آن راه می‌روید، درست در زیر پای شما است، به قدری درهم و برهم می‌باشد که نمی‌توانید نظر خود را بر آن متمرکز سازید، اما در هر حال می‌توانید پا بر آن بنهید و آن را احساس کنید. همه چیز را ببینید و درک کنید و تمام مشاهدات شما هرگز از نظر کناری نمی‌رود.

کریس و من به همراهی عده‌ای از دوستان به سوی مونتانا می‌رویم. دوستان پیشاپیش ما در حرکتند و شاید خیلی هم بیش از اندازه از ما جلوتر باشند. نقشه‌های ما به میل خودمان نامحدود و نامعین است. هم ما بیشتر صرف مسافرت می‌شود، نه رسیدن به مقصد. مشغول گذراندن تعطیلاتیم، جاده‌های درجه دوم را ترجیح می‌دهیم. جاده‌های شوسه‌ی روستایی برای ما بهتر است و بزرگراه‌های بین ایالات در درجه دوم اهمیت قرار دارند. از همه بدتر آزادراهها است. ما می‌خواهیم از وقت خود

خوب استفاده کنیم. اما حالا برای کلمه‌ی "خوب" بیش از کلمه‌ی "وقت" ارزش قایل می‌شویم. هر زمان این کلمات از لحاظ ارزش جا به جا شود، برخورد ما کاملاً عوض خواهد شد. راه‌های پر پیچ و خم کوهستانی از نقطه نظر سنجش بر حسب ثانیه‌های زمان طولانی به نظر می‌رسند، اما وقتی که شخصی سوار موتوسیكلت از آنها عبور کند، به مراتب برای او لذت بخش‌تر از زمانی است که در اتاقل ماشین باشد و از يك سو به سوی دیگر پرتاب گردد. جاده‌هایی که ترافیک در آنها سبك است، لذت بخش‌ترند و به علاوه سلامت انسان در آنها بیشتر است. جاده‌هایی که از تابلوی آگهی خالی هستند بهتر است. جاده‌هایی که جنگلهای كوچك و مراتع و باغهای میوه و چمنهای اطرافشان تا به شانه‌ی انسان برسد، جایی که کودکان در هنگام عبور برای شما دست تکان می‌دهند، جایی که مردم از قرارگاه‌های خود نگاه می‌کنند تا ببینند شما کیستید، جایی که هر زمان برای کسب اطلاع در برابر آنها بایستید، پاسخی طولانی‌تر از آن چه انتظار دارید به شما می‌دهند. جایی که مردم از شما می‌پرسند از کجا می‌آیید و چه مدت است که به سواری و رانندگی مشغولید، اینها راه‌هایی دلپذیر و جالب می‌باشد، زیرا در این جا با مردمی علاقه مند رو به رو می‌شوید.

سالها پیش بود که من و همسر و دوستانمان شروع به استفاده از این راهها کردیم. ما از این جاده‌ها برای تنوع یا به عنوان راه میانبر استفاده می‌کردیم تا از يك بزرگراه به بزرگراه دیگر برسیم. در هر نوبت مناظر جالب و با عظمت بود و وقتی از جاده خارج می‌شدیم يك نوع آرامش و لذت در خود می‌یافتیم. ما این عمل را بارها تکرار کردیم و در پایان، آن چه را که می‌بایستی در مرحله‌ی اول بر ما آشکار شده باشد، تشخیص دادیم و آن این که این جاده‌ها با جاده‌های اصلی فرق دارند. آهنگ زندگانی مردمی که در کنارشان زندگی می‌کنند با آهنگ زندگانی سایر مردم فرق می‌کند و شخصیت آنها نیز متفاوت است. آنها به جایی نمی‌روند. آنها آن اندازه گرفتار کار نیستند که از ادب و مهربانی دوری جویند. آنها از وضع مکان و زمان اشیای مربوط به خود به

خوبی آگاهند. آنها چیزهایی را می‌دانند که دیگران، یعنی کسانی که سالها پیش به شهر مسافرت کرده‌اند، از یاد برده‌اند. آنهایی که سالها پیش به شهر مهاجرت کرده‌اند، آن چه را که این مردم می‌دانند فراموش کرده‌اند. این کشف برای ما بی‌نهایت ارزنده بود.

من در عجبم که چرا درك این مطلب به این اندازه برای ما طول کشید. ما این را می‌دیدیم اما نمی‌فهمیدیم و شاید طوری تربیت شده بودیم که آن را نفهمیم. شاید هم پس از تفکر به این نتیجه می‌رسیدیم که کار واقعی چیزی است که در شهرهای مهم انجام می‌گیرد و آن چه در روستاها و داخل کشور انجام می‌گیرد کسالت آور است. این امر چیزی گیج کننده بود. حقیقت در خانه‌ی شما را می‌زند و شما می‌گویید: "از این جا دور شو - من خود در جست و جوی حقیقت هستم." در نتیجه، حقیقت دور می‌شود. راستی این امر چه قدر گیج کننده و شگفتی آور است.

اما وقتی که به این حقیقت پی بردیم، دیگر نمی‌توانستیم از راهی شدن در این مسیرها خودداری کنیم. روزهای آخر هفته، بعد از ظهرها، و تعطیلات همه در جاده‌ها صرف می‌شد. ما در واقع در امر رانندگی با موتورسیکلت در جاده‌های درجه دوم خبره و کارشناس شدیم و دریافتیم که در این مسافرتها بسیار چیز یاد می‌گیریم.

ما تشخیص محل‌های خوبی را که روی نقشه آمده‌است، یاد گرفته‌ایم. مثلا اگر روی نقشه‌ی جاده‌ها خط جاده تا اندازه‌ای به صورت ماریج است، می‌فهمیم که خوب است. از این امر درك می‌کنیم که در این جا تپه وجود دارد. اما اگر جاده شهر کوچکی را به شهر بزرگی متصل می‌کند، بد است. بهترین جاده‌ها آنهایی هستند که هیچ جا را به هیچ جا متصل نمی‌کنند و به علاوه می‌توانید سریع تر به آنها برسید. اگر از يك شهر بزرگ به سمت شمال شرقی می‌روید، هرگز به طور مستقیم و در يك مسیر طولانی از شهر خارج نشوید. خروج شما مدت زیادی طول نمی‌کشد. شما از شهر خارج می‌شوید و پس از خروج به سمت شمال حرکت می‌کنید، بعد به سمت شرق، بعد به سمت شمال و به زودی به يك جاده‌ی درجه دوم می‌رسید که

فقط مردم محلی از آن استفاده می‌کنند.
 وقتی که در این کار مهارت داشته باشید، گم نمی‌شوید.
 چون از این جاده‌ها فقط مردم محلی استفاده می‌کنند و این
 مردم با نگاه کردن به جاده آنها را به خوبی می‌شناسند،
 هیچ کس از نبودن علائم راهنمایی شکایت نمی‌کند و غالباً جز
 بر سر پارهای مقاطع جاده‌ها نشانهای وجود ندارد. هر جا
 هم که علامتی باشد، این علامت معمولاً در پشت تپه‌ها نهان
 شده است و کسی آن را نمی‌بیند. آنهایی که علائم جاده‌های
 درجه دوم را نصب می‌نمایند، دگر به آنها سرکشی نمی‌کنند و
 به علائم علامت را دوبار کار نمی‌گذارند و اگر این علائم را اثر
 مخفی شدن دیده نشوند، به آنها مربوط نیست. به علاوه بیشتر
 اوقات نقشه‌های راههای بزرگ در مورد جاده‌های فرعی دقیق
 نیست. گاهی متوجه می‌شوید که این جاده‌ی فرعی شما را به
 یک راه که جای دو چرخ یا علامت یک چرخ بر آن دیده
 می‌شود، می‌کشاند و ناگهان پس از گذشتن از آنها به
 مرتعی می‌رسید و جاده قطع می‌شود. یا ممکن است شما را
 به پشت‌خانه‌ی یک روستایی برساند.

ما با در نظر گرفتن مسافت و زمان، مسیر مسافرت خود را تعیین
 می‌کنیم، پس جهت‌یابی ما با کمک وسایل علمی نیست. بنابراین، ما
 بیشتر اوقات و بر روی این محاسبات غیر دقیق کار
 می‌کنیم. برای روزهای ابری قطب‌نمایی در جیب به همراه
 دارم زیرا خورشید دیده نمی‌شود تا به وسیله‌ی آن
 جهت‌یابی صورت گیرد. به علاوه، نقشه را در کیفی که به بالای
 باک بنزین بسته شده است گذاشته‌ام تا از مسیر منحرف نشوم.
 بنابراین، با استفاده از آن می‌توانم از آخرین مقطع جاده
 کیلومترها مسافرت کنم و بدانم به کدام سوی می‌روم. باد اشتهن
 این وسایل و در میان نبود اجبار و بی‌تصمیمی که به کجا
 خواهیم رسید، همه چیز بر وفق مراد است و می‌توان گفت که ما
 تمام آمریکا را در اختیار داریم.

در روز کارگر و روز یاد بود و روزهای تعطیل آخر هفته
 کیلومترها در این جاده‌ها سفر می‌کنیم بدون این که وسیله‌ی
 نقلیه‌ی دیگری ببینیم. بعد، از یک بزرگراه ایالتی عبور می‌کنیم
 و می‌بینیم که ماشینها سپر به سپر تا جایی که چشم کار می‌کنند

به هم چسبیده‌اند. در داخل ماشینها صورتهای برافروخته نمایان است. کودکان در عقب ماشین گریه می‌کنند. دلم می‌خواست وسیله‌ای فراهم می‌شد که به آنها چیزی بگویم اما همه داد و فریاد می‌کنند و بی‌تاب و عجلند و من فرصت چنین کاری را نمی‌یابم...

من این باتلاقها را هزاران بار دیده‌ام، با وجود این هر بار به نظر تازه‌تر می‌آیند. نمی‌توان آنها را مساعد دانست، بل بهتر است آنها را ظالم و بی‌معنی بدانیم. هر صفتی از این دست را می‌توان به آنها نسبت داد، اما حقیقت موجود در آنها بر تشخیص ناقص ما مستولی می‌گردد. اوه، دستهای بزرگ از پرندگان سیاه سرخ بال از آشیانه‌های خود میان آبگیرها با شنیدن صدای ما پرواز می‌کنند. برای دومین بار به زانوی کریس می‌زنم... بعد یادم می‌آید که آنها را قبلاً دیده‌ام. او فریاد می‌کند و می‌گوید:

- چه خبر است؟

- هیچ.

- پس مقصود چیست؟

من فریاد می‌کنم و می‌گویم:

- هیچ. می‌خواستم ببینم هستی یا نه.

دیگر سخنی بین ما رد و بدل نشد. وقتی که سوار بر موتورسیکلت می‌گذرید، زیاد صحبت نمی‌کنید مگر این که دلتان بخواهد فریاد کنید و صدای بلند درآورد. به جای حرف زدن وقت را به توجه به اشیا می‌بینید و تفکر درباره‌ی آنها می‌گذرانید. وقت را برای مناظر و صداها و وضع هوا و یسار آوری گذشته‌ها صرف می‌کنید. همچنین درباره‌ی مرکوب خود و منطقه‌ای که در آن در حرکتید فکر می‌کنید. فکر کردن درباره‌ی این امور با آسایش خیال انجام می‌گیرد و وقت کافی درباره‌ی آنها صرف می‌کنید، زیرا عجله ندارید و در اندیشه‌ی تلف شدن وقت نیستید. من می‌خواهم در مدتی که حالا در پیش است درباره‌ی اموری که به فکر رسیده است بیندیشم و درباره‌ی آنها سخن بگویم. ما بسیاری اوقات آن قدر عجله داریم که فرصت حرف زدن نمی‌یابیم. در نتیجه وقت ما صرف صحبت‌های بی‌پایان روزمره

می‌شود. این حرفهای روزمره کم عمق و یکنواخت است. سالها بعد انسان از خود می‌پرسد که این همه وقت چه گونه صرف شد و چرا بیهوده تلف گردید. پس حالا که وقت داریم و از داشتن آن آگاهیم، من می‌خواهم از این وقت استفاده نمایم، درباره‌ی اموری که بمنظر مهم می‌آیند تا حدی تعمق کنم و با عمق سخن گویم.

در خانه‌ی فکر خود یک نوع چوتوکوا^۴ تشکیل داده‌ام. این تنها نامی است که می‌توانم بر آن بگذارم. من می‌توانم در این باره بیندیشم و خود را همچون چوتوکوای سیاری می‌دانم که سابق بر این در سرتاسر آمریکا در حرکت بود، در همین آمریکا یعنی کشوری که ما الان در آن در حرکتیم. در این اجتماعات سیار هم سرگرمی وجود داشت و هم آموزش و در نتیجه‌ی آنها افکار پیشرفت می‌کرد و فرهنگ و روشندلی عرضه می‌شد تا گوشها و افکار شنوندگان به حقایق آشنا شود. اما چوتوکوها در پهنه‌ی رقابت از رادیو، سینما و تلویزیون عقب افتادند و از مسابقه خارج شدند. به نظر من این تحول یعنی جانشین شدن پدیدارهای جدید به جای چوتوکوا موفقیت و پیشرفت به‌شمار نمی‌رود. شاید در اثر ظهور این پدیدارها جریان آگاهی ملی حالا سریع‌تر شده است و گسترش آن نیز زیادتر است، اما به نظر من از عمق آن کاسته شده است. مجاری دیرین دیگر نمی‌توانند جریان آگاهی ملی این زمان را در خود جای دهند و در جست‌وجوی مجراهای تازه، آشوب و ویرانی در سواحل این مجرا به وجود آمده است. آن چوتوکوا که مورد نظر من است این نیست که مجراهای جدیدی از آگاهی به وجود آورم، قصد من آن است که همان مجراهای دیرین را عمیق‌تر نمایم، زیرا به نظر من مجراهای دیرین نیاز به لایروبی دارد، مجراهای فکری در اثر مرور زمان تازگی و طراوت خود را از دست داده‌اند و به صورتهای بی‌ارزشی تکرار شده‌اند. تازه چیست؟ این یک سوال جالب و دیرینا و گسترش‌یابنده است. اما اگر منحصرا به دنبال این سوال برویم، به صحنه‌هایی بی‌پایان از امور

۴ - Chautauqua.

قالبی و بی اهمیت برخورد می‌کنیم و در نتیجه گل و لای برای مسدود کردن مجراها در آینده به وجود می‌آورد. به جای این کار، من مایلم افکارم بر این سوال متمرکز شود: "بهترین راه چیست؟" این سوال نکته‌ای عمیق را پیش می‌کشد. این پرسش نه طولی است نه عرضی. پاسخ به این سوال موجب جاری شدن و خارج شدن گل و لای از مجرای دانش می‌گردد. ادواری در تاریخ بشری وجود دارد که در آنها مجراهای فکری بشری خیلی گود شده بود و دیگر امکان تغییر مجرا موجود نبود. در نتیجه، پس از آن چیز تازه‌ای عرضه نشده است. پس از آن بهترین اندیشه‌ها جنبه‌ی مذهبی به خود گرفته، انکار ناپذیر شمرده شده است. اما حالا دیگر چنین نیست. حالا جریان آگاهی عمومی ما سواحل را شسته، فرسوده است. مسیر اصلی خود را رها کرده، جهت و مقصد را تغییر داده است و در نتیجه‌ی این طغیان، اراضی کم ارتفاع اطراف را مانند سیل فراگرفته، اراضی مرتفع را از هم جدا کرده است. این طغیان سیل آسا هیچ نتیجه‌ای جز برآورد نکردن میل به حرکت و جنبش درونی خود، به دست نداده است. بنابراین گود کردن مجرا مطلوب و بجا به نظر می‌رسد.

در جلو ما سایر سواران یعنی جان سود رلند و همسرش سیلوپا به گردشگاهی که در کنار جاده است رفته‌اند. وقت آن است که تمدد اعصابی کنیم. در حالی که من موتوسیكلت خود را به سوی آنها می‌برم سیلوپا کلاهخود را از سر برمی‌دارد و موهایش را می‌افشاند. جان موتور خود را به پایه‌اش تکیه می‌دهد. هیچ کدام چیزی نمی‌گوییم. ما بارها این گونه مسافرتها را با هم انجام داده‌ایم. بسا يك نگاه از وضع و حال خود آگاه می‌شویم. در این لحظه همگی ساکت هستیم و به اطراف نگاه می‌کنیم.

نیمکتهای گردشگاه در این ساعت بامداد خالی است، بنابراین تمام این منطقه در اختیار ما قرار دارد. جان از روی سبزه‌ها می‌گذرد و خود را به تلمبه‌ی آب می‌رساند و برای نوشیدن آب تلمبه می‌زند. کریس از میان درختان و سبزه‌ها می‌گذرد و خود را به جوی کوچکی می‌رساند.

ایستاده‌ام و به اطراف نگاه می‌کنم.

پس از مدتی کوتاه سیلویا روی نیمکت چوبی می‌نشیند و پاهای خود را دراز می‌کند، و به ترتیب پای راست و بعد پای چپ را به آهستگی بالا می‌برد، اما سرش را بلند نمی‌کند. هر وقت سیلویا مدتی دراز در سکوت فرورود معلوم است که پکر است. من این را به او تذکر می‌دهم. او سر را بلند می‌کند و باز به پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- تمام آنها که از سوی دیگر با ماشین می‌آیند، مرا به خود جلب کردند. اولی بسیار غمگین به نظر می‌رسید. نفر بعدی نیز درست به همان اندازه غمگین بود. به همین ترتیب یکی پس از دیگری آمدند و همه گرفته و غمگین بودند. کاروانی از غمزدگان از جلو چشمانم می‌گذشت. من گفتم:

- آنها به سرکار خود می‌روند.

او گفته‌ی مرا درک می‌کند و اثری غیرطبیعی در وی ظاهر نمی‌شود. پس من به سخن خود ادامه می‌دهم. می‌گویم:

- آنها باید سرکار خود بروند. آری کار، امروز صبح دوشنبه است، آنها نیمه خوابند، چه کسی روز دوشنبه با لبی خندان به سرکار می‌رود؟ او می‌گوید:

- آری درست است. آنها همچون افرادی گمگشته به نظر می‌آیند. گویی همه مرده‌اند، یا این که جنازه‌ای را تشییع می‌کنند.

پس از آن سیلویا پا را پایین می‌آورد و آنها را از حرکت باز می‌دارد.

من می‌فهمم که او چه می‌گوید، اما از نقطه نظر منطق گفتار، به جایی نمی‌رسد. شخص کار می‌کند تا زنده بماند و این اشخاص این کار را انجام می‌دهند. من به سیلویا می‌گویم:

- من آبگیرها را نظاره می‌کردم و توجهی به مسافران ماشینها نداشتم.

پس از مدتی سر را بلند می‌کند و می‌گوید:

- در آبگیرها چه دیدی؟

من در جواب گفتم:

- يك دستهی بزرگ پرندگان سیاه با بال قرمز دیدم .
همین که ما عبور کردیم ، يك باره از جا پریدند .
- اوه .

- من از دیدن آنها برای بار دوم خوشحال شدم . دیدن
آنها چیزهایی را به هم پیوند می دهد . مثلا افکار و غیره
را به هم متصل می کند . متوجه می شوی چه می گویم ؟
مدتی در این باره فکر می کند و بعد لبخندی می زند .
درختان در پشت سر او دارای رنگ سبز سیرمی باشند . او
زیان به خصوصی را می فهمد که هیچ ارتباطی به آن چه من
می گویم ندارد . او يك زن است .

سیلویا می گوید :

- آری آن پرندگان بسیار زیبا هستند .

من می گویم :

- آنها را تماشا کن .

- بسیار خوب .

در این هنگام جان می رسد و بار روی موتور را بازدید
می کند و بعضی از بندها را مرتب می کند . بعد کیف پشت
زین را می گشاید و در آن به جست و جو می پردازد . بعضی
چیزها را روی زمین می ریزد . او می گوید :

- اگر احتیاج به هر نوع ریسمان داشته باشی ناراحت

نباش ، زیرا من پنج برابر آن چه مورد لزوم است ، همراه دارم .
من در جواب می گویم :

- نه ، فعلا به ریسمان احتیاج ندارم .

او باز به جست و جو ادامه می دهد و می گوید :

- کبریت ، مایع ضد آفتاب سوختگی ، شانه ، و بند کفش .

- شانه و بند کفش ... راستی بند کفش را ما برای چه

می خواهیم ؟

سیلویا می گوید :

- این حرفها را دوباره شروع نکن .

هر دو با ناراحتی به يك دیگر نگاه می کنند . بعد نگاه خود

را متوجه من می سازند .

من به آرامی می گویم :

- بند کفش ما ممکن است پاره شود .

آنها لبخند می‌زنند، اما به يك ديگر نگاه نمی‌کنند. کریس بمزودی برمی‌گردد، زیرا هنگام رفتن فرا رسیده است. همین که او سوار شد، آنها در جلو و ما در عقب حرکت می‌کنیم. سیلویا دست تکان می‌دهد. ما به زودی وارد بزرگراه می‌شویم و می‌بینیم که آنها مسافت زیادی از ما دور شده‌اند.

چوتوکوایی که در فکر من در این سفر به وجود آمده، نتیجه‌ی افکاری است که در عرض دو ماه اخیر برای من حاصل شده است. شاید این نتیجه‌ی وجود يك نوع ناهماهنگی بین آنها می‌باشد، اما به یقین نمی‌دانم که آیا این اندیشه‌ی من معلول ناهماهنگی بین آنها است یا نه.

به نظر من ناهماهنگی در هر ازدواجی وجود دارد و می‌توان آن را يك امر عادی دانست. اما در این مورد به خصوص این ناهماهنگی بیشتر موجب تاثر می‌گردد.

این ناهماهنگی به واسطه‌ی برخورد شخصیت بین این زن و شوهر نیست. این ناهماهنگی مربوط به عامل دیگری است و هیچ‌کدام را نمی‌توان ملامت کرد و هیچ‌کدام برای این کار راه حلی ندارند و من نیز مطمئنم که نمی‌توانم راه حلی عرضه کنم. این اندیشه، به نظر من در اثر اختلاف جزئی به وجود آمده است. بین من و جان در باره‌ی موضوعی که کم اهمیت است، اختلاف وجود دارد، مثلاً شخص تا چه اندازه‌ای باید وقت صرف تعمیر و نگاهداری موتورسیکلت خود بکند. این امر به نظر من طبیعی و عادی است و هر شخص باید از يك بسته‌ی کوچک ابزار و کتابچه‌ی راهنمای هر دستگاه برای تعمیرات جزئی استفاده کند. من خودم دستگاه‌هایم را با استفاده از این دستورها مرتب می‌کنم. در این امر، جان با من اختلاف عقیده دارد، زیرا او معتقد است که يك مکانیک مجرب باید به این امور رسیدگی کند تا کار به درستی انجام شود. نظر هیچ يك از ما غیر عادی نیست و هیچ‌گاه این اختلاف جزئی برای ما بزرگ جلوه‌گر نمی‌شود، زیرا در این باره زیاد فکر نمی‌کنیم و بیشتر وقت خود را با يك ديگر به سواری می‌گذرانیم. در میهمانخانه‌های سرراه با هم می‌نشینیم و در حال نوشیدن آبجو در باره‌ی هر موضوعی

که به فکر ما برسد صحبت می‌کنیم. آن چه به فکر ما می‌رسد، معمولاً افکاری است که در عرض نیم ساعت یا چهل و پنج دقیقه‌ی اخیر برای ما حاصل شده است. این گفت و گوها مربوط به جاده‌ها یا هوا یا مردم یا خاطرات گذشته یا مربوط به مندرجات روزنامه‌ها است. در هر حال گفت و گوی ما عادی و خوشایند است. اما هر زمان که کار موتور فکر مرا به خود متوجه می‌سازد و آن را درگفت و گوی با جان مطرح می‌کنم، این بنای خوشایند فرو می‌ریزد، گفت و گو به خوبی پیشرفت نمی‌کند، و پس از مدت کوتاهی سکوت جای آن را می‌گیرد و رشته‌ی صحبت قطع می‌شود. مثل این است که دو دوست قدیمی، یکی از آنها کاتولیک و دیگری پروتستان، در جایی نشسته‌اند و با کمال خوشی آبجو می‌نوشند. در ضمن صحبت، سخن از کنترل جمعیت و جلوگیری از بارداری به میان می‌آید. به این جا که رسیدند صحبت قطع می‌شود و روابط آنها به انجام می‌گراید.

وقتی که به چنین موضوعی برخورد کردید، مثل این است که دریا بید یکی از دندانهای پر شده‌ی شما خالی شده است. البته نمی‌توانید این دندان را به حال خود باقی گذارید و باید اطراف آن را جست و جوی کنید، به آن فشار آورید، و در باره‌اش فکر کنید. این امور خوشایند نیست، اما خواه نا خواه به فکر شما تحمیل شده است و نمی‌توانید آن را از خود دور کنید. در مذاکره با جان هر وقت درباره‌ی تعمیر موتورسیکلت صحبت می‌کنم او عصبانی می‌شود و چون من او را عصبانی می‌بینم میل دارم که بیشتر در این باره بحث شود. البته من نمی‌خواهم به عمد او را دلگیر کنم، اما چون دلگیر شدن او به علت عارضه‌ی عمیق‌تری است، می‌خواهم به آن ادامه دهم. علت این دلگیری به موضوعی بستگی دارد که نهفته است و نمی‌توان آن را به سادگی فهمید.

وقتی که صحبت از کنترل موالید می‌کنید، چیزی که سد راه شما می‌شود و سخن را قطع می‌کند مربوط به زیادتر یا کمتر داشتن اولاد نیست. این امر، یعنی زیادی یا کمی اولاد یک امر سطحی و منفرد است. آن چه در پس آن قرار دارد، برخورد عقاید مذهبی است، یعنی اعتقاد به طرح‌ریزی و

تامین اجتماعی در برابر عقیده‌ی دینی و قدرت الهی بدان صورت که در تعلیمات کلیسای کاتولیک عرضه شده است. شما می‌توانید صحیح بودن و عملی بودن تنظیم خانواده را به اثبات برسانید و بحث خود را تا به جایی ادامه دهید که از شنیدن حرفهای خود خسته شوید. اما تمام دلایل شما به جایی نمی‌رسد، زیرا طرف مقابل شما حاضر نیست که یک امر مورد قبول جامعه را که از هر لحاظ خوب است، بپذیرد. او خوبی را در عامل دیگری می‌بیند و برای آن عامل ارزش قایل است و آن ارزش را بر تمام امور عملی و مفید اجتماعی ترجیح می‌دهد.

جان نیز از این نوع اشخاص است. من می‌توانم ارزش عملی و میزان مخارج لازم برای تعمیر موتورسیکلت را به او نشان دهم و به قدری حرف بزنم که گلویم خشک شود، اما هیچ اثری در او نخواهد کرد. پس از یکی دو جمله که در این باره صحبت کردیم، چشمانش کاملاً بی‌فروغ می‌گردد و ناچار می‌شوم موضوع را عوض کنم، زیرا او نگاه خود را به سمت دیگری متوجه می‌سازد. او دیگر حاضر نیست در این باره چیزی بشنود.

در این باره سیلویا کاملاً با او هم‌عقیده است. در حقیقت می‌توان گفت که اعتقاد سیلویا در این مورد از جان شدیدتر است. سیلویا می‌گوید این کاملاً موضوع دیگری است. این حرفها پوچ است. در هر حال آنها هر دو نمی‌خواهند بفهمند و حتی نمی‌خواهند به این موضوع گوش فرا دهند. هر چه بیشتر بکوشم که درباره‌ی موتور صحبت کنم، از نتیجه‌های که می‌خواهم دورتر می‌شوم. در نهایت این اختلاف کوچک در عقیده‌ی ما عمیق‌تر و بزرگ‌تر می‌گردد.

نمی‌شود گفت که این زن و شوهر قادر به درک مطلب نیستند، زیرا آن دو با هوش و فهمیده‌اند. هر یک از آنها می‌توانند در عرض یک ساعت یا یک ساعت و نیم موتورسیکلت خود را مرتب و رو به راه کنند، مشروط بر این که فکر و انرژی خود را در این امر به کار بندند. در نتیجه، سود مادی که از این راه می‌برند زیاد خواهد بود و به علاوه نگران تاخیر تعمیر نخواهند شد. پس قبول نظر من

از هر لحاظ برای آنها سود بخش خواهد بود. خودشان نیز از این امر آگاهند. شاید هم آگاه نباشند، نمی‌دانم، زیرا این سوال را از آنها نکردم. بهتر است که از این سخن دست بردارم.

اما به یاد دارم يك وقتی در باری در سویج^۵ مینه‌سوتا^۶ نشسته بودیم. هوا بی‌نهایت گرم بود و ما مدت يك ساعت در آن بار بودیم. پس از بیرون آمدن از بار، در صد بودم که در این باره سخن گویم. موتوسیکلتها خیلی داغ بودند، به طوری که نمی‌توانستیم سوار آنها بشویم. من موتوسیکلت خود را به حرکت در آوردم، می‌خواستم بروم. اما جان هنوز با پا استارت می‌زد تا دستگاه را به حرکت در آورد. بوی بنزین فضا را فرا گرفت، گویی که در کنار پالایشگاهی ایستاده بودیم. من این را به جان گوشزد کردم تا بداند که موتور از بنزین لبریز شده است. او به استارت زدن ادامه داد و گفت:

- آری، من هم بوی بنزین استشمام می‌کنم.

او مرتب استارت می‌زند و جست و خیز می‌کند و من نمی‌دانم که چه بگویم و چه بکنم. دست آخر او خسته می‌شود، عرق سرتاسر صورتش را می‌پوشاند و دیگر نمی‌تواند استارت بزند. من به او پیشنهاد می‌کنم که شمعه‌ها را بیرون آورد و خشک کند و سیلندرها را هوا بدهد. و در این مدت که سیلندر خشک می‌شود مقداری آبجو بنوشیم.
او می‌گوید:

- نه، نه. نمی‌خواهم دست به چنین کاری بزنم.

من می‌پرسم:

- چه کاری؟

او می‌گوید:

- کار بیرون آوردن ابزارها و آت و آشغالها. نمی‌دانم چرا موتور به کار نمی‌افتد. موتور من دستگاه نوی است و من هم کاملاً برابر دستور عمل می‌کنم. ببین موتور روی ساسات کامل است.

۵ - Savage.

۶ - Minnesota.

من می گویم :
 - ساسات کامل؟
 او می گوید :
 - در دستور آن چنین چیزی نوشته شده است .
 من می گویم :
 - این دستور را برای زمانی داده اند که موتور خیلی سرد
 باشد .
 او می گوید :
 - ما اقلانیم ساعت است که این جا هستیم و موتور
 بایستی سرد شده باشد .
 من می گویم :
 - جان ، امروز روز داغی است و موتور به این گرمی
 حتی در روزهای یخبندان به این زودی سرد نمی شود .
 او سرش را می خاراند و می پرسد :
 - چرا این مطلب را در راهنمای موتور ننوشتهاند ؟
 ساسات موتور را باز می کند و بعد می بینم که
 با دو بار پا زدن موتور سیکلت روشن می شود . او با
 خوشحالی می گوید :
 - حالا فهمیدم که چه اشکالی وجود داشته است .
 روز بعد در نزدیکی همان محل ، همان اشکال تجدید
 شد . در این موقع تصمیم گرفتم که در این باره چیزی نگویم .
 حتی وقتی همسرم اصرار کرد که به یاری او بشتابم سر را تکان
 دادم و از این کار خود داری کردم . من به همسرم
 گفتم :
 - تا زمانی که به کمک نیاز حاصل نکنند ، از پیشنهاد کمک
 استقبال نخواهد کرد . پس ما در زیر سایه ای می نشینیم
 و انتظار می کشیم .
 من متوجه می شوم که او در حال استارت زدن ، نسبت به
 سیلویا خیلی جدی و با ادب رفتار می کند . از این جا می فهمم
 که خیلی عصبانی است و سیلویا نیز با شگفتی به او نگاه می کند .
 اگر کوچکترین خواهشی از من می کرد فوری برای تشخیص عیب
 به کمک او می رفتم ، اما او این کار را نکرد و دست آخر پس از
 ربع ساعت توانست دستگاه را به کار بیندازد .

بعدا وقتی که کنار دریاچه‌ی مینتونکا^۷ به نوشیدن آبجو مشغول بودیم و تمام اشخاصی که گرداگرد میز نشستند، گرم صحبت بودند، او ساکت بود و معلوم بود که در اندرون خود گرفتار شده است. پس از مدتی درازا شاید برای رهایی از بن بست فکری گفت:

- می‌دانی که وقتی موتوسیکلت به کار نمی‌افتد من در اندرون به دیوی تبدیل می‌شوم. به راستی در چنین موقعی کارم به جنون می‌گردد.

با ادای این سخن گویی خود را از قید فکر آزاد کرد و بعد به سخن خود ادامه داد، گفت:

- مثل این که آنها فقط این يك دستگاه موتوسیکلت را داشته‌اند. این دستگاه بی‌مصرف را! نمی‌دانستند با آن چه کار کنند، آیا آن را به کارخانه پس بفرستند، یا برای اوراق شدن بفروشند. در این دو دلی بودند که من به سوی آنها رفتم. با يك هزارهشتصد دلار که در جیب من بود آنها از دودلی خارج شدند و اشکال کارشان برطرف گردید.

من با صدایی که تقریباً جنبه‌ی زمزمه کردن داشت، مسالهی مرتب کردن و رسیدن به دستگاه را تکرار کردم و او با زحمت کوشید که گوش بدهد. او در این مورد نیز مانند موارد دیگر کوشش کرد، اما سرانجام کار به اصطکاک کشید و ناچار به بارپناه برد تا آبجو بنوشد و برای ما سفارش آبجو بدهد و در نتیجه موضوع مانند همیشه در همین جا خاتمه یافت. جان آدم لجوج و کوتاه فکر و تنبلی نیست. احمق هم نیست. نمی‌توان در این باره توضیحی داد. از این رو از دنبال کردن موضوع دست برداشتیم. در بعضی مواقع انسان از مباحثه‌ی ریاضی موضوعی یکباره دست می‌کشد، زیرا ادامه‌ی بحث بی‌نتیجه است و شخص به دنبال پاسخی می‌گردد که وجود ندارد. فکر کردم شاید من در این باره اشتباه می‌کنم، اما پس از اندکی اندیشیدن معلوم شد که چنین نیست. بیشتر جهانگردان موتوسیکلت خود را خودشان میزان و رو به راه می‌کنند، اما

۷ - Minnetoneka Lake.

دارندگان اتومبیل معمولاً به موتور خود دست نمی‌زنند . در هر شهر گاراژ و تعمیرگاه گرانی وجود دارد که به وسایل و لوازم مجهز است و به علاوه دستگاه تشخیص عیب نیز وجود دارد . اما همه استطاعت مراجعه به این تعمیرگاهها را ندارند . البته موتور اتومبیل پیچید مترو دسترسی به آن مشکل تر است ، بنابراین ، عاقلانه تر است که به مکانیک مراجعه شود . اما برای موتوسیکلت جان که یک بی . ام . و . شصت اسبه است ، مطمئنم از این جا تا سالت لیک سیتی نمی‌توان مکانیکی پیدا کرد . اگر شمعها یا دستگاه توزیع بنزین در موتور او مختل شود ، او دیگر نمی‌تواند کاری بکند . می‌دانم که وسایل یدکی همراه ندارد . او از این وسایل سردر نمی‌آورد . اگر نقصی در دستگاه او در داکوتای جنوبی یا در مونتانا پیدا شود ، نمی‌دانم چه خواهد کرد . شاید ناچار شود که آن را به سرخ پوستان بفروشد . حالا می‌دانم او چه کار می‌کند . او سعی می‌کند که در این باره فکر نکند . معروف است که ب . ام . و . در جاده برای سوارکار خود اشکالی به وجود نمی‌آورد و جان هم به دلیل معروف بودن این دستگاه را خریده است و به آن دلگرم است .

ابتدا تصور می‌کردم که لجاجت آنها فقط در مورد موتوسیکلت است . اما بعد فهمیدم در سایر امور نیز به همین اندازه لجاجت دارند . یک روز صبح در آشپزخانه‌ی آنها منتظر ماندم که برای بیرون رفتن حاضر شوند . دیدم شیر آشپزخانه چکه می‌کند . یادم آمد که قبلاً نیز آن را در حال چکه کردن دیده‌ام . من این را به جان خبر دادم . جان گفت : - چندین بار واشر نو در آن قرار دادم ، اما در تمام موارد کوششم بی‌فایده بوده است .

سخن بدین جا پایان یافت و معلوم بود که با این گفته مایل است در این باره دیگر چیزی گفته نشود . او به این نتیجه رسیده بود که اگر اقدام به تعمیر شیر آبی بکند ، ولی پس از نصب و قراردادن واشر باز شیر چکه کند ، چاره‌ای نیست ، زیرا سرنوشت چنین حکم کرده است . در سرنوشت تو مقرر شده است که شیر خانه‌ات چکه کند !

من در عجبم که چرا این چکه کردن بر اعصاب آنها فشار وارد نمی‌آورد . فکر کنید : چك ، چك ، چك ، چك ، روزها ،

هفته‌ها، ماه‌ها، و سال‌ها ادامه یابد! اما دانستم که چکه کردن ابتدا خم به ابروی آنها نمی‌آورد. پس به این نتیجه رسیدم که آنها از چکه کردن شیر آب ناراحت نمی‌شوند و نسبت به آن بی‌اعتنا می‌باشند. غیر از آنها اشخاص بسیار دیگری نیز چنین هستند.

چه عاملی این نتیجه‌گیری مرا عوض کرد؟ خوب به خاطر ندارم... آیا در نتیجه‌ی فهم مادرزادی یا بصیرت اکتسابی یا چیز دیگری بود، نمی‌دانم، فقط می‌دانم که يك روز بلند بودن صدای چکه‌ی آب مانع رسیدن صدای سیلویا به گوش حضار شده بود. او ناگهان بی‌تاب و عصبانی شد. صدای سیلویا معمولاً نرم و آهسته است. آن روز سیلویا صدای خود را بلند کرد تا صدای چکیدن آب مانع شنیدن آن نشود. در این میان بچه‌ها داخل شدند و کلام او را قطع کردند. او از کوره در رفت و با بچه‌ها به پرخاش پرداخت. معلوم بود که اگر به هنگام سخن گفتن آب چکه نمی‌کرد، هرگز با این سختی به کودکان پرخاش نمی‌نمود. صدای چکیدن آب با صدای بچه‌ها دست به دست هم داده، او را سخت خشمگین کرده بودند. چیزی که بیشتر جلب توجه مرا کرد این بود که او گناه را به گردن شیر آب نمی‌گذاشت. البته از شیر آب غافل نبود، اما در برابر شیر آب غضب خود را فرو می‌نشاند و به کودکان پرخاش می‌کرد. اگرچه چکه کردن آب بلای جان او بود، ولی حاضر نبود به این امر اعتراف کند. من نمی‌دانستم چرا شخص باید غضب خود را در برابر چکیدن آب فرو نشاند.

پس از فرو نشستن غضب، باز سخن به تعمیر موتورسیکلت کشیده شد و در این جا بود که چراغی در فکر من روشن شد و به مطلب مهمی دست یافتم. آها! آها!

اشکال کار آنها تعمیر موتورسیکلت یا شیر آب نیست. اشکال کار آنها این است که از تکنولوژی سردر نمی‌آورند و در نتیجه تمام امور در نظر آنها در هم و برهم می‌شود. علت این بی‌توجهی آنها را به خوبی دریافتم. مثلاً يك روز دوستی به سیلویا گفته بود که برنامه‌ریزی کامپیوتر يك کار خلاقه است. سیلویا از شنیدن این کلام رنجش حاصل کرده

بود. او تصور می‌کرد تمام ترسیمها، نقاشیها، و عکس گرفتنها هیچ بستگی و ربطی به تکنولوژی ندارد. البته او از صدای چك چك شیر آب دیوانه نمی‌شود، زیرا شخص همیشه غضب خود را در برابر چیزی که دایما مورد نفرت او است، فرو می‌نشاند. هر زمان که جان وارد بحث درباره‌ی تعمیر و مرمت موتوسیکلت می‌شود، فوری سخن را به پایان می‌رساند، حتی اگر بداند که در نتیجه‌ی عدم توجه به این امر با مشکلاتی رو به رو خواهد شد. آری، این امور مربوط به تکنولوژی است. آن زمان که به تکنولوژی توجه کنید خواهید دید که ساده است. اما وقتی که پشت پا به تکنولوژی بزنید، دچار اشکال می‌شوید. ما برای فرار از تکنولوژی از شهر دور می‌شویم و به روستاها پناه می‌بریم تا از هوای آزاد و آفتاب بهره‌مند گردیم. اما این کار را سوار بر موتوسیکلت انجام می‌دهیم. به نظر من یادآوری تکنولوژی به کسانی که از آن فرار کرده‌اند و به خیال خود خویشتن را از تیررس تکنولوژی دور می‌بینند موجب راست شدن و بر بردنشان می‌گردد. از این جهت است که همیشه سخن قطع می‌شود و مذاکره به پایان می‌رسد.

چیزهای دیگر نیز اتفاق می‌افتد. گاهی آنها کلمات تاثیر آوری درباره‌ی "آن" یا "همه‌ی آنها" به زبان می‌آورند، مانند "راه فراری از آن نیست". اگر من از آنها سوال کنم که "فرار از چه؟" ممکن است در پاسخ بگویند "فرار از همه چیز"، "فرار از تمام این سازمان"، یا "فرار از این دستگاه". یک بار سیلویا معترضان به من گفت:

- خوب، تو خوب می‌دانی چه گونه از عهده‌ی آن برآیی. با شنیدن این حرف چنان بادی به پوستم افتاد که با دستپاچگی پرسیدم مقصود از "آن" چیست. خیال می‌کردم که این کلمه مربوط به چیزی است که از تکنولوژی اسرارآمیزتر است. اما حالا می‌فهمم که مقصود آنها از کلمه‌ی "آن" همان تکنولوژی است. البته باز هم این تفسیر به نظر کامل نمی‌آید. کلمه‌ی "آن" یک نوع نیرویی است که موجد تکنولوژی می‌گردد. پس چیزی است تعریف‌ناکردنی و غیرانسانی. چیزی است مکانیکی و بی‌روح، دیوی کور و یک نیروی مرده است. پس به نظر آنها "آن" چیزی است مهیب و زشت که از آن گریزانند.

ولی می‌دانند که هرگز گریختن از آن میسر نیست. من این مطلب را در این جا خیلی سنگین ادا کردم، اما می‌توانم روشن‌تر نیز آن را توضیح دهم. در بعضی جاها اشخاصی هستند که "آن" را درک می‌کنند و "آن" را در اختیار دارند و مورد استفاده قرار می‌دهند. این افراد علمای تکنولوژی می‌باشند و اعمالی را که انجام می‌دهند با زبانی غیر از زبان متعارف شرح می‌دهند. گفتار اینان درباره‌ی اجزا و روابط "آنها" با یک دیگر است که شما قبلاً چیزی درباره‌ی آنها شنیده‌اید و هراندازه هم به دقت گوش بدهید، به کنه گفتارشان پی نخواهید برد. وجود این اشیا و روش کار آنها موجب فرسودگی زمین و آلوده شدن هوای گرد و هوا، رودخانه‌ها، دریاچه‌ها، دریاها، همه آلوده می‌شوند.

درک این وضع مشکل نیست. وارد منطقه‌ی یک شهر صنعتی بزرگ می‌شوید و تکنولوژی را به چشم می‌بینید. گرد آلود کارخانه‌های حصار از سیم خاردار کشیده شده است. دروازه‌های جلو و عقب مقفل‌اند. تابلوهایی را می‌بینید که بر روی آنها نوشته شده است "ورود ممنوع". پشت درهای مقفل اجسامی بی‌قواره که از فلز و آجر ساخته شده است، جلب توجه می‌کند. هوا پر از دوده است. شما نمی‌دانید این اجسام بی‌قواره برای چه ساخته شده‌اند. فرمانروایان این دیوان را نخواهید دید. شما نمی‌دانید برای چه به وجود آمده‌اند و چرا این جا نصب گردیده‌اند. کسی نیست که سوال شما را پاسخ گوید. پس آن چه می‌بینید نسبت به شما بیگانه است. آن وقت حس می‌کنید که این جا جای شما نیست. کسی که مالک این کارخانه‌ی عظیم است و خوب از آن آگاهی دارد، میل ندارد که شما در این جا باشید. پس تکنولوژی موجب شده است که شما در سرزمین خویش فردی بیگانه گردید. شکل و قیافه و مرموز بودن آن به شما می‌گوید: "از این جا بیرون برو". شما می‌دانید که درباره‌ی تمام این دستگاه درجایی توضیح کامل داده شده است. کاری که این کارخانه انجام می‌دهد به طور غیرمستقیم خدمتی به نوع بشر است، اما شما در این جا از این خدمت چیزی نمی‌بینید. چیزهایی که شما می‌بینید عبارتند از: "ورود ممنوع" و "دور باشید". این عبارات به

خط درشت و زیبا بر تابلوها نوشته شده است. مردم را به داخل راهی نیست، جز افراد کمی که در برابر عظمت کارخانه به مورچه می‌مانند. این مورچگان در خدمت این هیولای عجیب و زیان نفهم قرار دارند. پیش خود فکر می‌کنید که اگر من جزئی از این دستگاه می‌بودم، یعنی در این جا بیگانه نبودم، من هم مانند سایر مورچگان در بند این دیو می‌بودم. در نتیجه‌ی این دیدار احساسات نهایی شما خصمانه می‌شود. به گمانم همین امر موجب دوری جستن جان و سیلویا از تکنولوژی گردیده است. هر کاری که مربوط به شیر آب، میله، پیچ و مهره باشد، جزئی از دنیای غیرانسانی است، از این رو خوش‌تر دارند که فکر خود را به آنها مشغول ندارند. آنها نمی‌خواهند وارد چنین عالمی گردند.

اگر چنین است، باید دانست که آنها تنها نیستند. بدون شك آنها از احساسات طبیعی خود پیروی می‌کنند و هرگز از کسی تقلید نکردند. بسیاری از مردم به دنبال احساسات طبیعی خود می‌روند و نمی‌خواهند از کسی تقلید کنند و احساسات طبیعی بسیاری از مردم در این مورد یکسان است. پس هر زمان که به‌طور جمعی به آنها نظر اندازید یعنی مانند روزنامه‌نگاران آنها را تحت مداقه قرار دهید، تصور می‌کنید که يك نهضت جمعی بر ضد تکنولوژی به وجود آمده است. يك حرکت جمعی سیاسی که منشا آن را نمی‌توان یافت، اما صدای آن را می‌شنوید که در جهان فریاد می‌کند: "تکنولوژی را متوقف سازید. آن را از این جا به جای دیگر ببرید." فعلا جلو این نهضت را با دیواری از منطق که به نازکی تار عنکبوت است گرفته‌اند و می‌گویند: "بدون کارخانه بی‌کاری به وجود می‌آید و در نتیجه سطح زندگی تنزل می‌کند." اما نیروهای انسانی وجود دارند که از منطق نیرومندترند. این نیروها همیشه وجود داشته‌اند و اگر نفرت این نیروها از تکنولوژی افزایش یابد، این دیوار تارمانند را پاره خواهند کرد. کلیشه و چیزهای مبتذل موجب ظهور گروه‌ها و دسته‌هایی به نام بیت نیک^۸ یا هپی^۹ برای مبارزه

۸- Beatnik.

۹- Hippie.

با تکنولوژی گردید. این گروهها مردمی ضد نظام کنونی می باشند و به سرعت به پیشروی خود ادامه می دهند. اما نمی توان این افراد را با درست کردن و به کار بردن يك عبارت دسته جمعی به جمعیتی انبوه تبدیل کرد، یعنی يك اسم نمی تواند دربرگیرنده هی جماعتی گردد. اما يك جماعت می تواند در زیر يك نام قرار گیرد. جان و سیلویا نمی توانند مجموعه ای از انبوه مردم باشند و حتی بیشتر مردمی که به راه آنها می روند، نمی توانند انبوهی از مردم را به وجود آورند. اینها گروهی یاغی می باشند، ولی اکثریت مردم فکر می کنند که تکنولوژی سروکار با نیروهایی دارد که آن نیروها می خواهند افراد بشر را به صورت توده و گروه در آورند، در حالی که آنها نمی خواهند زیر این بار بروند. تاکنون مقاومت آنها در برابر تکنولوژی يك مقاومت گذرا و غیر جدی بوده است. مثلاً برای مقاومت در برابر تکنولوژی گروهی از شهر خارج شده، به روستاها رفته اند. اما همیشه مقاومت غیر فعالانه باقی نخواهد ماند.

در امر تعمیر و مرمت موتوسیکلت من با آنها اختلاف عقیده دارم. علت این اختلاف عقیده عدم علاقه من به احساسات آنها درباره تکنولوژی نیست. من معتقدم که فرار و نفرت آنها از تکنولوژی موجب شکست خود آنها خواهد شد. روح الهی به همان اندازه که بر قله کوه یا در گلبرگها وجود دارد، در مدار دستگاه کامپیوتر یا دنده های انتقالی دوچرخه نیز موجود می باشد. اگر جز این در این باره فکر کنیم موجب حقارت بود (حقیقت) می شویم و در نتیجه موجبات حقارت خود را فراهم آورده ایم. من این موضوع را می خواهم در این چوتوکوا مورد بحث قرار بدهم.

ما حالا از مردابها خارج شده ایم. اما هوا هنوز به قدری مرطوب است که می توانید مستقیماً سر را بلند نمایید و به دایره ی زرد رنگ خورشید نگاه کنید. گویی آسمان را دود یا مه فرا گرفته است. ما در يك ناحیه ی سرسبز روستایی هستیم. خانه های روستایی تمیز و سفید و با طراوت می باشند. در این جا دود یا مه یا دوده وجود ندارد.



جاده‌ها - پیچ در پیچ است ۰۰۰ ما برای صرف ناهار متوقف می‌شویم . پس از کمی گفت و گو باز به مسافرت طولانی خود ادامه می‌دهیم . خستگی بعد از ظهر جبران هیجان روز اول مسافرت را می‌کند و سرعت ما در مسافرت کاهش می‌یابد . باد از جنوب غربی می‌وزد و ما برخلاف جهت وزش آن در حرکت هستیم . در اثر شدت باد موتور به يك سو منحرف می‌شود ، اما به زودی به حال خود برمی‌گردد . اخیراً در باره‌ی این جاده مطالب بخصوصی گفته شده است و از مسافرت در آن ابراز نگرانی گردیده است . با دریافت این اطلاع فکر می‌کردیم که گویی کسی ما را زیر نظر دارد یا این که کسی در تعقیب ما می‌باشد . در عین حال در جلو ما اثری از اتومبیل دیده نمی‌شود و در آینه فقط جان و سیلویا را در عقب می‌بینیم .

هنوز به داکوتا وارد نشده‌ایم ، اما مزارع پهناور نشان می‌دهد که ما داریم به داکوتا نزدیک می‌شویم . بعضی از مزارع با شکوفه‌های کتان به رنگ زیبای آبی درآمد هاند . این شکوفه‌ها همچون امواج اقیانوس با وزش باد به حرکت درمی‌آیند . از این پس رشته‌ی تپه‌ها رو به فزونی می‌گذارد و حالا تپه‌ها از هر چیز دیگر چشمگیرترند . البته نمی‌توان منکر شد که آسمان بیش از همه‌ی آنها انسان را به خود جلب می‌کند . گویی آسمان در این جا پهناورتر شده است . هنوز خانه‌های روستایی به قدری دور است که به دشواری می‌توان آنها را دید - گویی زمین روی خود را به سوی ما می‌گشاید .

دشتهای مرکزی پایان یافته ، دشتهای بزرگ شروع می‌شود ، اما نمی‌توان نقطه‌ای در حد فاصل آنها نشان داد ، زیرا این تغییر تدریجی و به گونه‌ای است که شخص تصور می‌کند غافلگیر شده است . گویی که ما از يك نقطه‌ی ساحلی کنار دریا حرکت کرده‌ایم و به امواج بزرگتر وسط دریا رسیده‌ایم و زمین از نظر ما دور شده است . در این جا تعداد درختان خیلی کمتر است و با مشاهده‌ی آنها تشخیص می‌دهیم که

این درختان بومی این ناحیه نیستند. آنها را از جاهای دیگر آورد ماند و در اطراف خانمها و بین مزارع کاشته‌اند تا جلوباد را بگیرند. هر جا که درخت کاشته نشده، اثری از سبزه دیده نمی‌شود. فقط بعضی اوقات در برخی نقاط گل‌های وحشی و گیاهان هرزه از زمین سر برآورد ماند. پس از طی مسافت کمی به زمینهای علفزار می‌رسیم. ما به واحه‌های آمریکا رسیدیم.

من می‌دانم که هیچ يك از ما به درستی نخواهیم دانست که چهار روز مسافت در این واحه آن هم در ماه ژوئیه چه مزای دارد! خاطرات مسافرت‌هایی که در این نقاط با ماشین کردیم، همیشه ناخوشایند و خالی از لذت بوده است. راندن موتورسیکلت در نواحی یکنواخت کسالت‌آور است زیرا ساعتها می‌رانید و به جایی نمی‌رسید. این مسافت تا کی ادامه خواهد یافت هیچ‌گونه تغییری در جاده مشاهده نمی‌شود. جاده در جلو چشمان شما بسه صورت مستقیم پیش می‌رود و حتی افق کوچک‌ترین تغییر نمی‌کند.

با رسیدن به این نقطه، جان اظهار نگرانی می‌کند که مبادا سیلوپا نتواند تحمل این مسافت را بنماید. در مسافت با ماشین دیدیم که ساعتها می‌رانیم و به جایی نمی‌رسیم. جان در نظر داشت که سیلوپا را از این جا با هواپیما بفرستد تا در بیلینگز^{۱۰} - ایالت مونتانا به او ملحق شویم. اما من و سیلوپا او را از این تصمیم منصرف کردیم. من به جان گفتم که ناراحتی جسمی وقتی مهم است که روحیه‌ی انسان پابرجا نباشد. به هنگام ناسازگاری روحی، انسان همیشه گناه را به گردن خستگی جسمی می‌اندازد. اما اگر خلق انسان به جا باشد، خستگی جسمی چندان موثر نیست. حالا می‌بینیم که سیلوپا سنگول و سرحال است و از ناراحتی جسمی شکایتی ندارد. بنابراین در کمال خوبی می‌تواند در این سفر با ما همراه باشد.

از سوی دیگر، مسافت با هواپیما و رسیدن به کوه‌های راکی^{۱۱} موجب می‌شود که شخص تمام منطقه را بسه صورت

۱۰- Billings.

۱۱- Rocky.

واحدی ببینند. اگر از او بپرسند منطقه چه گونه است، خواهد گفت: " این منطقه دارای منظره‌ی زیبایی است." اما کلمه‌ی زیبا يك کلمه‌ی کلی و بی‌معنی است. وقتی که روزها در این نقاط سفر کنید آنها را به چشم دیگری می‌بینید. آنها جنبه‌ی هدف پیدا می‌کنند و به صورت يك سرزمین موعود در می‌آیند. اگر بنا باشد جان و من و کریس با چنین احساسی از این مناطق عبور کنیم و سیلویا با مسافرت از راه هوا از آنها بگذرد و فقط بتواند کلمه‌ی (زیبا) و (خوب) را به آنها نسبت دهد، آن وقت بین ما سه نفر و او ناهماهنگی به وجود خواهد آمد. این ناهماهنگی شدتش از گرما و یکنواختی داکوتا بر ما بیشتر خواهد بود. از سوی دیگر، من خوش دارم که در مصاحبت سیلویا باشم و با او سخن گویم، بنابراین، طالب خوشی خودم نیز هستم.

در عالم فکر وقتی به این مزارع نظر می‌اندازم به او می‌گویم: " بین... بین " و بعد می‌بینم که او نگاه می‌کند. به این ترتیب امیدوارم هر وقت در آینده در باره‌ی مسافرت در این واحه‌ها چیزی بگویم و چیزی را از یاد ببرم او خواهد توانست که آن را به من تذکر دهد. به علاوه چیزهایی را که من مورد توجه قرار نداده‌ام، ممکن است او مورد توجه قرار داده باشد. سیلویا بعضی اوقات از یکنواختی و کسالت زندگی شهری خیلی دلگیر می‌شود. بنابراین فکر می‌کردم که در این سرزمین بی‌پایان از سبزه و باد، چیزهایی را ببینند که ارزش تحمل کسالت و یکنواختی را داشته باشد. آن چیزها که دلگیری و کسالت و ناهماهنگی را از بین می‌برند در این‌جا وجود دارند، ولی من نمی‌توانم برای آنها نامی تعیین کنم.

حالا در افق چیزی می‌بینم که به گمانم دیگران نمی‌بینند. خیلی دور. در جنوب شرقی. شما می‌توانید فقط از بالای آن تپه آن را ببینید. آسمان گوشه‌ای تیره رنگ به خود گرفته است. طوفان به سوی ما پیش می‌آید. من همیشه از آمدن طوفان دلهره داشته‌ام. تصمیم گرفتم که این دلهره را از خود دور کنم، اما به خوبی می‌دانستم که با این رطوبت و باد، احتمال فرا رسیدن آن بسیار است. البته مواجه شدن با طوفان آن

هم در روز اول مسافرت بسیار بد است . اما همچنان که قبلا گفته ام ، وقتی که با موتور سفر می کنید خودتان در صحنه هستید ، یعنی هم بازیگرید و هم تماشاچی ، و طوفان نیز در این هنگام جزئی از صحنه است .

اگر رعد یا طوفانی زودگذر باشد ، می توان با سرعت و به زودی از آن گذشت ، اما ظاهرا این طوفانی که من آمدن آن را پیش بینی می کنم ، زودگذر نیست . آن خط طولانی تیره که بر صفحه ی آسمان نقش بسته است و ابری در جلو آن دیده نمی شود ، نشانه ی یک جبهه هوای سرد است . جبهه های هوای سرد دارای شدت زیادی می باشند و اگر از جنوب غربی بیایند ، شدتشان بیشتر است ، زیرا بیشتر اوقات با گرد باد همراهند . اگر چنین طوفانی در پیش باشد ، بهتر است انسان به سوراخی پناه برد تا طوفان بپاید و بگذرد . این نوع طوفانها دوامشان زیاد نیست و پس از گذشتن آنها هوا خنک می شود و این هوای خنک برای سواران لذت بخش است . اما جبهه های هوای گرم بدترند ، زیرا ممکن است روزها ادامه پیدا کنند . به یاد دارم که چند سال پیش من و کریس به کانادا رفته بودیم و پس از طی صد و سی میل مسافت ، با یک جبهه هوای گرم مواجه شدیم . خوب گرم شدیم ، ولی در جریان آن ساکت و افسرده بودیم .

ما سوار موتورسیکلت کوچکی بودیم که قوه ی موتور آن شش و نیم اسب بود . موتورسیکلت ما پر از بار بود و با سنگینی حرکت می کرد . این موتور می توانست به هنگام وزش معتدل باد با سرعت تقریبا چهل و پنج میل حرکت کند . بنابراین ، این موتور به درد مسافرت نمی خورد . ما شب اول به دریاچه ی بزرگی در جنگلهای شمالی رسیدیم و در طوفان شدید باران که در تمام مدت شب ادامه داشت ، چادر زدیم . فراموش کرده بودم گرداگرد چادر خندقی حفر کنم . ساعت دو بامداد چادر ما پر از آب گردیده بود و خودمان همچون موش آب کشیده شده بودیم . از خواب پریدم . هر دو پیمان خیس و افسرده بودیم ، زیرا خوابمان حرام شده بود . فکر کردم بهتر است به مسافرت ادامه دهیم ، شاید پس از مدت کمی باران بند بیاید . اما در این باره اقبال با ما یار نبود . در حدود

ساعت ده آسمان تاریک شد به طوری که ماشینها ناچار شدند چراغهای خود را روشن کنند. به زودی باران شروع شد. ما پونچو آبه تن داشتیم، همان پونچویی که شب گذشته وظیفه‌ی چادر را برای ما انجام داده بود. حالا مانند بادبان در اطراف ما گسترده شده بود، سرعت ما را به سی میل در ساعت کاهش می‌داد. برق به شدت می‌زد. ناگهان چشم به صورت زنی افتاد که از پشت پنجره‌ی ماشین به ما نگاه می‌کرد. گویی می‌خواست بپرسد که چرا ما در این هوا با موتورسیکلت بیرون آمده‌ایم. البته اگر می‌پرسید ما جوابی نداشتیم.

سرعت موتور ابتدا به بیست و پنج و بعد به بیست میل کاهش یافت. طولی نکشید که به بازی درآوردن مشغول شد. مدتی سرفه کرد، این سو و آن سوزفت، بالا و پایین جست، و آخر سر سرعت آن به پنج یا شش میل در ساعت کاهش یافت. در پایان به یک جایگاه تحویل بنزین مخروبه رسیدیم و داخل شدیم.

در آن زمان، همانند جان، زحمت یادگرفتن تعمیر موتورسیکلت را به خود نداده بودم. یاد دارم که پونچوی خود را بر سر قرار داده بودم تا آب به باک دستگاه نرود و درحالی که موتور در زیر پایم از سویی به سوی دیگر می‌رفت و بنزین از آن چکه می‌کرد، به شمعه‌ها و کاربورات و سایر نقاط آن نگریستم و آن قدر به پایه‌ی استارت کوبیدم که به هن‌هن افتادم.

ما وارد جایگاه بنزین شدیم. این جایگاه تحویل بنزین در عین حال آبجو فروشی و رستوران هم بود. در آن جا غذا خوردیم. غذای ما استیک بود. پس از خوردن غذا بیرون رفتیم و باز در روشن کردن موتورسیکلت کوشیدیم. در این گرفتاری کریس سوالاتی می‌کرد که موجب خشم من می‌گردید زیرا او نمی‌دانست چه گرفتاری در پیش داشتیم. سرانجام دانستم کوشش بی‌فایده است. دست از کوشش کشیدم و غضب نسبت به کریس فرو نشست. به او فهماندم که کار ما تمام است

۱۲- (Poncho) نوعی روکش لباس است که آب از آن به درون نفوذ

نمی‌کند. - م.

و با این موتوسیکلت نمی‌توانیم برای تعطیلات به جایی برسیم . کریس گفت بهتر است بنزین آن را بازدید کنم . در پاسخ او گفتم :

- این کار را کرده‌ام .

او گفت :

- باید مکانیکی پیدا کنیم .

او نمی‌دانست در آن جا مکانیک وجود ندارد و در آن جا فقط الوار، علف، و باران هرچه قدر که دلتان بخواهد وجود داشت . من و کریس کنار جاده در میان علفها نشستیم . من خود را شکست خورده یافتم و در کمال یاس به درختان و بته‌های زیر آنها نگاه می‌کردم ، ولی تمام سوالات کریس را با شکیبایی پاسخ می‌دادم . به تدریج از تعداد سوالات او کاسته شد . سرانجام کریس دانست که گردش تعطیلاتی ما با موتور به پایان رسیده است . یکباره زد زیر گریه . در آن زمان به گمانم هشت سال بیشتر نداشتم .

ما سوار بر ماشینهای مختلف عابرین ، به تدریج خود را به شهر رساندیم . در آن جا يك بارکش کرایه کردیم و با ماشین خود را به محل موتوسیکلت رساندیم و بعد موتوسیکلت را روی آن قرار دادیم و با ماشین آن را به شهر آوردیم . پس از ورود به شهر باز به موتوسیکلت ور رفتم . در نتیجه از این تعطیلات بهره نبردیم زیرا بقیه‌ی سفر خود را با ماشین انجام دادیم . دو هفته پس از پایان تعطیلات ، يك روز بعد از ظهر کاربورات را بیرون آوردم تا ببینم چه شده است ، اما باز هم سردر نیاوردم . پیش از این که کاربورات را سر جای خودش قرار دهم می‌خواستم گریس موجود بر آن را پاک کنم . برای این کار شیر بنزین را کمی باز کردم تا با بنزین روغن گریس را پاک کنم . اما حتی يك قطره بنزین خارج نشد . معلوم شد که باک از بنزین تهی است . من نمی‌توانستم باور کنم . حالا هم برای من باور کردنی نیست . چرا من با وجود آن که کریس گفته بود ، باک بنزین را بازدید نکردم !

من برای حماقتم در این مورد بارها خودم را ملامت و توبیخ کرده‌ام و گمان نکنم که روزی برسد که این حماقت را از یاد ببرم . معلوم شد به چکه کردن بنزین که حتی بویش همه

جا را گرفته بود، توجه نکرده بودم و خیال می‌کردم باران موتور را از کار باز داشته است. تا آن زمان نمی‌دانستم که تا چه اندازه احتمالات احتمقانه ممکن است موجب گمراهی شود. اما حالا مرکوب ما يك دستگاه به قوه‌ی بیست و هشت اسب است که خودم تمام تعمیرات و خدمات لازم آن را انجام می‌دهم و این کار را خیلی هم جدی می‌گیرم.

ناگهان جان از برابر من عبور می‌کند. او کف دست را به سوی زمین متوجه کرده است و با این علامت خواستار توقف می‌باشد. ما از سرعت کم می‌کنیم و کنار جاده متوقف می‌شویم. لبه‌ی جاده سیمانی است و در این جا خیلی تیز است و سنگریزه‌های کف جاده از هم جدا است، از این رو مایل نیستیم در چنین جاده‌ای مانور بدهیم. کریس می‌پرسد:

- چرا می‌خواهیم متوقف شویم!

جان می‌گوید:

- به گمانم آن راهی را که بنا بود در آن داخل شویم، پشت سر گذاشته‌ایم.

من به عقب نگاه می‌کنم، اما چیزی نمی‌بینم. هیچ علامتی که نشانه‌ی محل تقاطع جاده باشد مشاهده نمی‌کنم. جان سر را تکان می‌دهد و می‌گوید:

انحراف جاده به بزرگی در يك انبار غله بود.

من می‌گویم:

- آیا راست می‌گویی؟

او و سیلویا با سر به علامت تصدیق مرا پاسخ می‌دهند. جان بر نقشه‌ای که در دست من است خم شده، محل تقاطع جاده را به من نشان می‌دهد. همچنین در کنار این تقاطع يك جاده‌ی فرعی آزاد دیده می‌شود. جان می‌گوید:

- ما از این جاده رد شده‌ایم.

می‌بینم حق با او است. بعد می‌پرسم:

- حالا چه باید کرد، برگردیم یا به راه خود ادامه دهیم!

او پس از قدری فکر می‌گوید:

- خوب، گمان کنم بازگشت بی‌مورد است. بسیار خوب. بگذار جلو برویم. به هر حال ممکن است عاقبت به آن جا برسیم. من نیز با رای او موافقت می‌کنم و از خود می‌پرسم چرا

چنین بی‌توجهی از من سر زده است. چرا من راه آزاد فرعی را ندیده بودم؟ آه، یادم رفت که درباره‌ی طوفان چیزی به آنها بگویم. وضع هوا ناپایدار است.

ابری که طوفان را در بردارد حالا بزرگ‌تر و بارورتر شده است اما به آن سرعتی که تصور می‌کردم پیش نمی‌آید. این نوع پیشروی طوفان خوب نیست، زیرا اگر به سرعت بیاید، به سرعت هم تمام می‌شود. اما وقتی که به این کندی بیاید، دوامش زیاد خواهد بود.

با دندان دستکش را از دستم خارج می‌کنم و بر پوشش آلومینیوم خارج موتور دست می‌گذارم. می‌بینم حرارت آن خوب است. گرم است اما دست را نمی‌سوزاند. پس عیبی ندارد.

در این گونه موتورها که با هوا خنک می‌شوند، زیاد شدن حرارت ممکن است موجب گرفتگی شود. این موتور یکبار به گرفتگی دچار شد... یادم آمد... سه بار دچار گرفتگی شد. بنا بر این گاه و بی‌گاه من آن را باز دیدم می‌کنم. کار من مانند کار پزشکی است که بیمار خود را که قبلاً یک بار به حمله‌ی قلبی گرفتار و حالا خوب شده است، بارها تحت معاینه قرار می‌دهد. در هنگام گرفتگی موتور، پیستونها منبسط می‌شوند و انبساط آنها در اثر حرارت زیاد است، بنا بر این در نتیجه‌ی بزرگ شدن نمی‌توانند به آسانی در داخل سیلندر حرکت کنند و در نتیجه ممکن است موتور قفل شود و چرخ عقب و تمام موتور سیکلت به جهش درآید. اولین باری که گرفتگی عارض شد، سرم به چرخ جلو خورد و مسافری که بر ترک من نشسته بود، نزدیک بود روی سرم بیفتد. اما در سرعت سی مایل، موتور آزاد شد و اثری از گرفتگی نبود. ولی من آن را به کناری زدم تا علت را دریابم. همسفر من به خیال این که عمداً این کار را کرده‌ام پرسید:

- چرا این بازیها را در می‌آوری؟

در پاسخ او، شانها را بالا انداختم زیرا من هم مانند او در حیرت فرو رفته بودم. در کنار جاده ایستادم و موتور را باز دیدم. ماشینها و روزکنان از برابر ما می‌گذشتند. موتور به قدری داغ بود که هوای اطراف آن را گرم کرده بود و حرارت به سرعت از آن ساطع می‌گشت. وقتی انگشت

تر خود را بر موتور قرار دادم جلیز صدا کرد. گویی اتویی را بر پارچه‌ی مرطوبی قرار داده‌ام. پس ناچار آهسته به خانه بازگشتم. صدای موتور عوض شده بود. تاپ تاپ عجیبی از آن به گوش می‌رسید. معلوم بود که پیستون دیگری فایده شده است و تعمیر کلی لازم دارد.

موتور را به تعمیرگاه بردم، زیرا می‌دانستم که خودم نمی‌توانم آن را تعمیر کنم. چون لازم بود تمام جزئیات آن را بدانم و به علاوه ممکن بود نیاز به ابزارها و لوازم مخصوص باشد و البته وقت زیادی برای این کار صرف کنم. اما مکانیک در مدتی کمتر آن را درست می‌کرد. در این جا مانند جان فکر می‌کردم. این کارگاه از سایر تعمیرگاهها که به خاطر داشتم متمایز بود. مکانیکها - که يك وقتی اشخاص کار کرده به نظر می‌آمدند - در این جا همه به بچه شباهت داشتند. رادیو با صدای بسیار بلند روشن بود و مکانیکها در اطراف آن بودند و هیچ کدام به من اعتنایی نکردند. وقتی که دست آخر یکی از آنها جلو آمد و به صدای پیستون گوش داد، گفت:

- آها، سوپاپها.

- سوپاپها. پس بایستی همان وقت فهمیده باشم که چه در پیش دارم!

دو هفته بعد صورت حساب ۱۴۰ دلار آنها را برداختم و بر موتور سیکلت سوار شدم و با سرعت کم راندم و به تدریج سرعت را تغییر دادم تا موتور جا بیفتد تا پس از طی هزار میل، آزادانه حرکت کنم. در سرعتی حدود هفتاد و پنج میل موتور باز گرفت و وقتی که سرعت را به سی رساندم مانند گذشته آزاد شد. وقتی که آن را برگرداندم، مرا متهم کردند که قاعده‌ی رانندگی را رعایت نکردم و پس از بحث زیاد قبول کردند که آن را بازبینی کنند. آن را تحت تعمیر قرار دادند و این بار خودشان برای آزمایش سرعت، آن را بیرون بردند.

این بار باز در دست خود آنها گرفتگی پیدا کرد. پس از تعمیر سوم که دو ماه بعد اتفاق افتاد، سیلندرها را عوض کردند و سوخت پاشهای بزرگتری بر کاربورات قرار دادند. دور موتور آن را کندتر کردند تا گرم نشود، و به من گفتند:

- آن را تند نران.

موتور از گریس پوشیده شده بود و به کار نمی افتاد. متوجه شدم که شمعهها متصل نشده اند. آنها را متصل کردم و موتور را به حرکت در آوردم و حالا باز صدای سوپاپها به گوش می خورد. معلوم شد درست پیچها را محکم نکرده اند و پسری بایک آچار برای محکم کردن آنها آمد. آچار را نتوانست درست سوار کند و پوشش آلومینیوم را چرخاند و آن را خراب کرد. او گفت:
- خدا کند یدکی اینها را داشته باشیم.
سری تکان دادم.

پس او چکش و تیشه‌ی کوچکی آورد و شروع به جد کردن پوشش آلومینیوم کرد. تیشه‌ی او آلومینیوم را سوراخ کرد و من دیدم دارد چکش را به داخل سر موتور فرو می کند. با ضربه‌ی دوم، چکش از دستش در رفت و به کله‌ی دستگاه خورد و در نتیجه دو پره‌ی خنک کننده‌ی موتور شکست.
من با ادب گفتم دست نگاه دارد، زیرا معلوم بود خواب بدی برایم دیده است.

- توفقط يك پوشش نو به من بده، خودم آنها را سوار موتور می کنم.
با سرعتی هرچه تمام تر از آن جا خارج شدم، در حالی که سوپاپها صدا می کرد، پوشش موتور پاره شده بود، موتور پر از گریس بود، و در ضمن حرکت متوجه شدم که با سرعت بیست میل در ساعت موتور به رعشه افتاده است. در کنار جاده متوجه شدم دو پیچ متصل کننده‌ی موتور گم شده است و یک مهره نیز از پیچ سوم از بین رفته است. پس تمام موتور با يك پیچ بند بود و پیچ زنجیر کام نیز گم شده بود. فکر می کردم اگر جان موتور ب.ام.و. خود را روزی به دست این اشخاص بدهد، چه خواهد شد. من در این خصوص به جان چیزی نگفتم. شاید صلاح بود بگویم.

علت گرفتگی را چند هفته‌ی بعد کشف کردم. معلوم شد که يك سنجاق خیلی کوچک در داخل پمپ روغن ساییده شده، جلو رسیدن روغن به سر موتور را در سرعت زیاد می گیرد.

این پرسش که چرا چنین اتفاقی مکرر رخ داده، بارها مرا به خود مشغول داشته است و این اندیشه علت اصلی

عرضه کردن این چوتوکوا گردیده است. پس چرا آنها قصاب وار به جان موتور من افتادند. آنها که همچون جان و سیلویا از تکنولوژی گریزان نیستند. اینها خودشان به کارگیرنده‌ی تکنولوژی می‌باشند. آنها به کاری دست زده‌اند و همچون شامپانزه آن کار را انجام می‌دهند. هیچ اثر انسانی در آن نیست. هیچ علت روشنی برای آن وجود ندارد. فکر خود را دوباره به آن کارگاه متوجه کردم (یعنی آن جای کابوس آور) زیرا آن تعمیرگاه به نظر من به صورت کابوسی درآمده بود. هر چه فکر کردم نتوانستم علتش را دریابم.

کلید این معما را در رادیو یافتم. شخص نمی‌تواند به رادیو گوش بدهد و در عین حال به کاری که مشغول است، توجه داشته باشد. شاید آنها تصور نمی‌کردند که کارشان نیاز به فکر کردن دارد، زیرا فکر می‌کردند پیچاندن آچار نیازی به فکر کردن ندارد. اگر در ضمن گوش دادن به رادیو بتوانید به پیچ و مهره ور بروید، چه بهتر!

کلید دیگر معما سرعت آنها در کار بود. آنها تندتند کارها را انجام می‌دادند، بدون این که توجه کنند چه می‌کنند. البته پول بیشتری از این راه به دست می‌آید. ولی اگر در کاری تامل نکنید تا درباره‌ی آن بیندیشید، آن کار خوب انجام نخواهد شد.

اما بزرگترین کلید این معما در قیافه‌ی آنها یافت می‌شد. نمی‌شد چیزی درباره‌ی قیافه‌ی آنها گفت. البته خوش اخلاق بودند، خندان بودند، بی‌بند و بار و بی‌اعتنا بودند. گویی آنها برای تماشا آمده بودند. شخص خیال می‌کند که آنها افرادی سرگردان در کارگاهند که یک شخص دیگر آنها را گرفته، آچار در دستشان گذاشته است. هویت کار آنها معلوم نبود. هیچ کدام نمی‌گفتند که من مکانیکم. سر ساعت پنج یا هر زمان که هشت ساعت کار روزانه‌ی آنها تمام می‌شد، فوری دست از کار می‌کشیدند. پس از دست کشیدن از کار هیچ درباره‌ی کار فکر نمی‌کردند. در نتیجه آنها نیز همان راهی را می‌رفتند که جان و سیلویا رفته‌اند، یعنی با تکنولوژی زندگی می‌کنند، بدون این که با آن کاری داشته باشند. یا می‌شود گفت که با تکنولوژی سروکار دارند، ولی خودشان از

آن جدا هستند. آنها در امور مربوط به تکنولوژی مداخله می‌کنند، اما توجه و اعتنایی به آن ندارند.

نه تنها این مکانیکها سنجاق خرد شده را ندیدند، که قطعا مکانیکی آن را خرد کرده، در آن جا قرار داده بود. پس مونتاژ کنند و کار خود را خوب انجام نداده بود. به یاد دارم که مالک قبلی به من گفت که مکانیکی به او گفته بود سوار کردن پوشش موتور خیلی مشکل است. از این جهت کتابچه‌های راهنما در این باره تذکر داده‌اند. پس همانند دیگران، مکانیک اولی یا دقت نکرده، یا عجله داشته است.

وقتی که مشغول کار بودم، به فکر افتادم که همین بی‌دقتی در نوشتن و اصلاح کردن کتابچه‌های مربوط به کامپیوتر نیز ممکن است اتفاق بیفتد. من خود به نوشتن و اصلاح این کتابچه‌ها اشتغال دارم. تمام یازده ماه از سال را به نوشتن و اصلاح کتابچه‌های راهنما می‌گذرانم و از این راه امرار معاش می‌کنم و خودم اقرار می‌کنم که این کتابچه‌ها پر از غلط است و اگر دارای غلط نباشد، چنان مطالبش مبهم است که خواننده چیزی از آن نمی‌فهمد. بعضی مطالب بی‌جا و نا به جا ذکر شده، پارامی اطلاعات فشرده و نامفهوم است، به طوری که دست‌کم باید شش بار آنها را بخوانید تا از آنها سر در آورید. اولین نکته‌ای که توجه مرا جلب کرد، این بود که نویسندگان این کتابچه‌ها مانند مکانیکها در کارگاهها جنبه‌ی تماشاچی را به خود می‌گیرند، بنابراین نوشته‌ی آنها هم به صورت تماشاچی در می‌آید. حسن تماشاچی بودن در روح و باطن آنها نهفته است. در هر سطر این نوشته‌ها، به طور غیر مستقیم و مبهم به خواننده گفته می‌شود: این دستگاه از لحاظ زمان و مکان از هر چیز دیگر در این عالم متمایز است و در عین حال هیچ رابطه‌ای با شما برقرار نمی‌کند. شما نیز نمی‌توانید با آن رابطه برقرار کنید. شما ممکن است بعضی کلیدها را به حرکت در آورید، به میزان ولتاژ آن توجه کنید، و مواظب باشید که اشتباهی رخ ندهد. همین و بس.

وضع مکانیکها نسبت به ماشین همانند کتابچه‌های راهنما می‌باشد. ما که ماشین را به تعمیرگاه می‌بریم نیز تماشاچی به شمار می‌آییم. همه‌ی ما تماشاچی هستیم. من پس از سالها

تجربه کتابچهای که به درستی و روشنی تعمیر و مرمت موتوسیکلت را نشان دهد، نیافته‌ام. در تمام کتابچه‌ها توجه و دقت در انجام دادن کار بی‌اهمیت و بدون ارزش بیان کردن، جلوه داده شده است.

اما در این مسافرت من در نظر دارم که به این امور توجه کنیم تا شاید این فاصله و جدایی را که بین بشر و کارش قرار دارد، از بین ببریم. اول علت آن را دریابیم و بعد کلیدی برای حل این معما به دست آوریم. با این کاوش خواهیم توانست اشکالاتی را که در قرن بیستم در کارهای ما به وجود آمده است، برطرف کنیم. من در این کار شتاب به خرج نمی‌دهم زیرا اولین داری کشنده‌ی قرن بیستم شتاب در کارها است. شتاب در کارها زهری است که در قرن بیستم به کام ما ریخته شده است. وقتی در کاری عجله کنید، یعنی نمی‌خواهید دقت کنید. می‌خواهید زود آن را تمام کنید و به کار دیگر بپردازید. پس در این کاوش نمی‌خواهم عجله کنم زیرا می‌خواهم کاری دقیق انجام بدهم. می‌خواهم دارای آن حالت فکری باشم که در هنگام جست‌وجو و یافتن سنجاق شکسته داشتم. آن حالت روحی بود که مرا به کشف آن موفق کرد.

ناگهان متوجه می‌شوم که در این جا زمین هموار است و حتی يك تپه‌ی كوچك هم دیده نمی‌شود. حتی يك پشته‌ی خاك نیز وجود ندارد. پس معلوم می‌شود ما وارد دره‌ی رودخانه‌ی سرخ شده‌ایم. به زودی وارد داکوتا خواهیم شد.



همین که از دره‌ی رودخانه‌ی سرخ خارج شدیم ابر و طوفان ما را در بر گرفت.

جان و من در این باره در بوکن بریج^{۱۳} گفت و گو کردیم و تصمیم گرفتیم به مسافرت خود ادامه بدهیم تا این که طوفان

۱۳- Brecken Bridge.

ما را از حرکت باز دارد.
حالا دیگر چیزی به آن وقت نمانده است. آفتاب ناپدید شده، باد به سردی می‌وزد و دیواری از ابرهای سیاه و خاکستری گرداگرد ما را فرا گرفته‌اند.

این دشت پهناور که در این جا وجود دارد در زیر ابری خاکستری و عظیم پنهان شده است. مثل این که ابر می‌خواهد یک باره پایین آید و دشت را در آغوش گیرد. ما که در این دشت در حرکت هستیم در زیر پنجه‌ی نیرومند آن قرار داریم. اگر طوفان پس از خنده‌های بلند بخواهد بر دشت بگریزد، کار ما ساخته است. تنها کاری که از ما برمی‌آید این است که تماشاچی باشیم.

در آن نقطه‌ی دور دست که حالا در زیر چتر ابر نمانده است، شهری به چشم می‌خورد. این شهر دارای خانه‌های کوچک و یک برج آبرسانی بود، اما حالا ابر بین ما و آن شهر پرده‌ای ضخیم کشیده است. آن شهر غیب شده است و ما باید به سرعت به آن سو پیش برویم تا شاید به آن برسیم.

خود را به جان می‌رسانم و دستم را به سوی جلو حرکت می‌دهم یعنی به سرعت اضافه کن. او به تاکید سرش را تکان می‌دهد و با افزایش سرعت از من جلو می‌افتد. موتور به خوبی کار می‌کند و سرعت بفزودی از ۷۰ به ۸۰ و ۸۵ میل در ساعت می‌رسد. حرکت ما خلاف جهت باد است و برای مقابله با آن سر را پایین می‌اندازم. سرعت به ۹۰ میل در ساعت رسید. عقربه‌ی سرعت سنج لرزان است و به سرعت جلو و عقب می‌رود. برای ایمنی دست را جلو می‌برم و چراغ نور بالا را روشن می‌کنم زیرا هوا خیلی تاریک شده است.

ما در زمین صاف و هموار به سرعت پیش می‌رویم و با هیچ ماشینی رو به رو نمی‌شویم. در این جا حتی درختی نمی‌توان دید. خوشبختانه جاده صاف و تمیز است و موتورهای ما با کمال سرعت و به خوبی کار می‌کنند، باز هوا تاریک تر می‌شود. برقی زده شد و بعد در دنبالش غرید. صدای بعد مرا تکان داد. کریس از ترس سرش را به پشت من چسباند. چند قطره باران برای اخطار باریدن گرفت ۰۰۰ با این سرعتی که می‌رانیم قطرات باران همچون سوزن به بدن ما فرو می‌رود.

باز برقی می‌زند و در پرتو روشنی آن خانه‌های روستایی... دیده می‌شوند... ای خدا آبادی این جا است... این جاده است... حصار می‌بینم... درختان را می‌بینم... پس سرعت را کم می‌کنم. اول به هفتاد و بعد به شصت، بعد به پنجاه و پنج می‌رسد و سرعت را در همین حد نگاه می‌دارم. کریس با صدای بلند می‌پرسد:

- چرا سرعت را کم می‌کنی؟

- سرعت خیلی زیاد است.

- نه این طور نیست.

من با سر می‌گویم، بلی هست.

از برابر خانه و برج مخزن آب عبور می‌کنیم. بعد به يك خندق فاضلاب و سپس به چهارراهی می‌رسیم. راه تا دوردستها ادامه دارد. آری... درست است... کاملاً درست است.

کریس به صدای بلند می‌گوید:

- آنها خیلی از ما جلوترند، به سرعت اضافه کن.

من سری تکان می‌دهم، عدم موافقت خود را ابراز می‌دارم. کریس می‌پرسد:

- چرا؟

- خطر دارد.

- آنها رفته‌اند.

- در انتظار ما خواهند ماند.

- تند کن.

من سرم را به علامت جواب منفی تکان می‌دهم و به او می‌گویم که آنها به طور یقین در انتظار ما خواهند بود. سرعت را در پنجاه و پنج میل در ساعت ثابت نگاه می‌دارم. باران شروع به باریدن می‌کند. چراغهای شهر را در برابر خود می‌بینم... می‌دانم همان شهری است که مورد نظر ما است.

وقتی به آن شهر رسیدیم دیدیم جان و سیلویا در زیر درختان ورودی شهر در انتظار ما نشسته‌اند. می‌پرسند:

- چه اتفاقی برای شما رخ داد؟

- سعت را کم کردیم .
 - می دانیم ، اما آیا اتفاق بدی برای شما رخ داده بود ؟
 - نه ، بیا از دست باران در برویم .
 جان می گوید که متلی در سوی دیگر شهر هست . اما
 من می گویم که يك متل در سمت راست هست که برای رسیدن
 به آن باید از برابر این درختان سپیدار بگذریم و تا این جا
 بیش از چند قدم فاصله ندارد .
 به سمت درختان سپیدار می پیچیم و پس از گذشتن از
 چند رشته عمارت به متل کوچکی می رسیم . در داخل متل
 جان به این سو نظر می اندازد و می گوید :
 - جای خوبی است . مگر بیش از این به این جا آمده بودی ؟
 - من می گویم :
 - یادم نمی آید .
 - پس از کجا از این موضوع اطلاع داشتی ؟
 - این از علم ذاتی و فطری من است . از حس ششم خود
 کمک گرفته ام .
 جان نگاهی به سیلویا می کند و سر تکان می دهد .
 مدتی سیلویا در سکوت مرا ورنده می کند . او می بیند
 که من در هنگام امضا کردن دفتر دستم می لرزد . رو به من
 می کند و می گوید :
 - خیلی رنگت پریده است ، مگر برق موجب ناراحتی تو
 شده است ؟
 - نه .
 - تو همچون کسی می مانی که با جن یا روحی رو به رو
 شده باشد .
 جان و کریس به من نگاه می کنند و من از آنها دور می شوم
 و به درون عمارت می روم . باران به شدت می بارد و ما به دو
 خود را به اتاق می رسانیم . بارها بر ترك موتوسیكلت باقی می ماند
 و منتظریم باران بند بیاید تا آنها را پیاده کنیم .
 پس از بند آمدن باران ، آسمان کمی روشن تر می شود
 اما در داخل حیاط متل از لابه لای درختان سپیدار يك
 تاریکی ثانوی می بینیم . این تاریکی ، تاریکی شب است . پس
 از کمی سیر و سیاحت در شهر و صرف شام به متل برمی گردیم .

خستگی روز حالا بر من چیره شده است. مدتی بی حرکت استراحت می‌کنیم. در حیاط مثل بر صندلیهای آهنین می‌نشینیم. مقداری ویسکی را که جان از مثل آورده، همراه آب سرد می‌نوشیم. جرعه‌ها آهسته و گوارا از گلوئی ما پایین می‌رود. باد خنک شبانه برگ درختان سپیدار را با صدای دلپذیری به حرکت درمی‌آورد.

کریس در فکر است که حالا باید چه کار کنیم. این بچه خسته نمی‌شود. تازگی و شگفتی محیط این مثل او را به هیجان آورده است و دلش می‌خواهد مثل آن زمانی که در اردو بوده است آواز بخوانیم. جان می‌گوید:

- ما آواز بلد نیستیم.

کریس می‌گوید:

- پس بیایید به داستان گویی بپردازیم.

بعد پس از کمی فکر می‌گوید:

- آیا داستان خوبی درباره‌ی اشباح می‌دانید؟ تمام کودکانی که با ما در اردو بودند شبها داستانهای درباره‌ی ارواح می‌گفتند.

جان می‌گوید:

- تو از آن داستانها برای ما بگو.

کریس داستانهای می‌گوید و شنیدن این داستانها خوشایند است. بعضی از آنها را از زمانی که به سن او بودم، دیگر نشنیده بودم. این مطلب را به او هم می‌گویم.

کریس می‌گوید:

- پس تو برای ما کمی قصه بگو.

هیچ داستانی به یادم نمی‌آید. پس از کمی سکوت

کریس می‌پرسد:

- آیا به ارواح اعتقاد داری؟

- نه.

- چرا نه؟

- زیرا وجود آنها با علم مطابقت ندارد.

جان از شیوه‌ی بیان من متبسم می‌شود. من به سخن خود

ادامه می‌دهم و می‌گویم:

- ارواح عاری از ماده هستند، انرژی هم ندارند.

بنابراین بر اساس قوانین علمی وجود خارجی ندارند.
ارواح و اشباح جز در ذهن مردم در جای دیگر دیده
نمی‌شوند.

در این میان، ویسکی و ورزش باد در میان درختان همه
دست به دست هم می‌دهند و بر مغز من اثر می‌کنند و باز به
سخن خود ادامه می‌دهم و می‌گویم:

- قوانین علمی عاری از ماده هستند، انرژی هم ندارند،
بنابراین آنها نیز وجود خارجی ندارند و فقط می‌توان
آنها را در ذهن اشخاص جست و جو کرد. بهتر است
در باره‌ی کلیه‌ی امور به صورت علمی بیندیشیم و در نتیجه
از اعتقاد به ارواح و قوانین علمی دست برداریم. با
این گونه تفکر خیال‌مان راحت می‌شود. شخص بسیاری از
اعتقادات خود را از دست می‌دهد و خود این
بی‌اعتقادی هم یک امر علمی است.
گریس می‌گوید:

- من که نمی‌فهمم چه می‌گویی.

- دارم شوخی می‌کنم.

گریس از این سخن ناراحت می‌شود، اما گمان نکنم از
من رنجش خاطر حاصل کرده باشد.

- یکی از بچه‌هایی که در اردوی وای.ام.سی.۱۰.۴^۱ بود
می‌گفت که به ارواح اعتقاد دارد.

- سر به سر تو گذاشته است.

- نه، هرگز چنین نیست. او می‌گوید وقتی که مردگان را
خوب دفن نکنند، ارواحشان مراجعت می‌کنند و مزاحم
مردم می‌شوند.

- سر به سر تو گذاشته است.

سیلویا می‌پرسد:

- نام آن پسر چیست؟

- نامش توم وایت بیر (خرس سفید) است.

چون من و جان همزمان به حقیقتی پی می‌بریم، با هم
نگاهی رد و بدل می‌کنیم.

جان می‌گوید :

- پس او يك سرخ پوست آمریکایی است .
من با خنده می‌گویم :

- حدس می‌زنم بهتر است حرفم را پس بگیرم و بگویم که
فکرم در اطراف ارواح اروپایی دور می‌زند .
کریس می‌پرسد :

- چه فرقی می‌کند ؟

جان قاه قاه می‌خندد ، سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید :

- خوب ترا گیر انداخت .
پس از کمی فکر می‌گویم :

- بعضی اوقات روش دید سرخ پوستان با ما متفاوت
است . البته نمی‌توانم بگویم که نظر آنها کاملاً غلط است ،
اما می‌دانم که علم جزئی از سنن سرخ پوستان نیست .
کریس می‌پرسد :

- توم وایت بیر گفت که پدر و مادرش به او گفته‌اند این
گفته‌ها را باور نکنند ، اما مادر بزرگش گفته است که تمام
این داستانها راست است . به این دلیل او همه‌ی
آنها را باور دارد .

پس از آن عاجزانه به من نگاه می‌کند ، زیرا می‌خواهد
حقیقت بعضی از مطالب را بداند . اگر من در پاسخ اوشوخی
کنم ، پدر خوبی نخواهم بود . از بیم این اتهام می‌گویم :

- درست است .

جان و سیلوپا با شگفتی به من نگاه می‌کنند . من به
سخن خود ادامه می‌دهم و بر خلاف گفته‌ی قبلی می‌گویم :

- من هم به وجود ارواح اعتقاد دارم .
اما می‌دانم که به این آسانی نمی‌توان از این
دام گریخت ، بنابراین خود را برای گفتاری طولانی آماده
می‌کنم . سپس آنها را مخاطب قرار داده ، می‌گویم :

- برای ما امری طبیعی است که اروپاییان و سرخ پوستان
معتقد به روح را مردمی نادان بدانیم . علم وجود
ارواح و اشباح را قبول ندارد و این پندارها را بدوی
و خرافی می‌داند . پس اگر کسی درباره‌ی ارواح و اشباح
سخن گوید ، مهر جهالت و نادانی بر او می‌خورد و

حتی ممکن است او را در شمار دیوانگان قرار دهند. از نقطه نظر علمی وجود دنیایی که در آن ارواح و اشباح وجود خارجی و عینی داشته باشند، غیر ممکن است.

جان با سرگفته‌های مرا تایید می‌کند.

من به سخن خود ادامه داده، می‌گویم:

- نمی‌توان گفت که نیروی عقلانی بشر امروزی به این حد از نیروی عقلانی بشر اولیه برتر است. هوشبهر (IQ) ها نسبت به گذشته آن اندازه فرق نکرده است. سرخپوستان امروزی و مردم سده‌های میانه در اروپا به اندازه‌ی ما از هوش برخوردار بوده‌اند و هستند. اما روش استفاده‌ی آنها از فکریا موقعیت امروزی ما فرق می‌کند. در میدان فکری آنها ارواح و اشباح وجود حقیقی داشته‌اند، همچنان که امروز در حیطه‌ی فکری ما اتم، ذره، فوتن، و کوانتوم وجود حقیقی دارند. اگر مساله را از این جنبه مورد توجه قرار دهیم، من نیز به وجود ارواح و اشباح معتقدم. آن اشباح مربوط به آن دوره‌ها بوده‌اند. اما پدیدارهای جدیدی که از آنها نام بردم اشباح بشر امروزی می‌باشند.

شنوندگان يك صدا می‌گویند:

- چه گفتی؟

- درست می‌گویم. اشباح کنونی قوانین فیزیکی و منطق هستند. سلسله‌ی اعداد... اصول جبر. همه‌ی اینها اشباحند. ما برای آنها وجود واقعی قایلیم و به وجود آنها اعتقاد قطعی داریم، درحالی که هیچ‌کدام ملموس یا حقیقی نیستند.

جان می‌گوید:

- ولی آنها به نظر من حقیقی می‌آیند.

کریس می‌گوید:

- من از این حرفها سردر نمی‌آورم.

خوب حال که چنین است باید برای توضیح بیشتر به

سخن خود ادامه دهم.

- این يك امر قابل قبول و طبیعی است که بدانیم قانون

جاذبه‌ی عمومی قبل از اسحاق نیوتن^{۱۵} وجود داشته است. تصور این که قبل از قرن هفدهم قانون جاذبه‌ی عمومی وجود نداشته، تصوری احمقانه است. ممکن است سوال شود که قانون جاذبه‌ی عمومی از چه زمانی شروع شده است؟ آیا قانون جاذبه‌ی عمومی همیشه وجود داشته است؟ می‌توان برای آن آغازی تصور کرد؟

جان ابروها را درهم می‌کشد، زیرا نمی‌داند می‌خواهم مطلب را به کجا بکشانم.

من به سخن خود ادامه می‌دهم:

- آیا معقول است که بگوییم نیروی جاذبه پیش از پیدایش زمین، پیش از پیدایش خورشید و ستارگان، پیش از پیدایش اولین پدیدار خلقت وجود داشته است؟

جان می‌گوید:

- آری، به طور یقین قبل از آنها وجود داشته است.
- در زمانی که ماده وجود نداشته، انرژی وجود نداشته، چیزی در فکر کسی وجود نداشته (زیرا در آن زمان کسی وجود نداشته)، آیا قوه‌ی جاذبه وجود داشته است؟

با این سوالات جان دچار تردید می‌شود. باز من به سخن خود ادامه می‌دهم و می‌گویم:

- اگر در آن زمانها قوه‌ی جاذبه وجود داشته است، پس بی‌رودریاستی باید بگویم که نمی‌دانم چه چیز (در عالم عدم) وجود داشته است! یعنی نمی‌دانم، عدم چیست؟ وقتی که خوب فکر کنید می‌بینید که تمام حالات عدم وجود در قوه‌ی جاذبه موجود است. در عین حال هیچ چیزی را که دال بر عدم وجود آن باشد نمی‌توان نشان داد. پس نمی‌توان وجود یا عدم وجود آن را اثبات کرد.

جان می‌گوید:

- باید در این باره فکر کرد.

۱۵- (Isaac Newton) ریاضیدان، فیزیکدان و فیلسوف انگلیسی (۱۶۴۳ - ۱۷۲۷) م. ۰

باز به سخن خود ادامه می‌دهم و می‌گویم :

- به نظر من هر اندازه بیشتر در این باره فکر کنی ، مرتب يك دور تسلسل را خواهی پیمود و سرانجام پس از سرگردانی به این نتیجه می‌رسی که قانون جاذبه‌ی عمومی پیش از نیوتن وجود نداشته است . هر نتیجه‌ی دیگری نامعقول می‌باشد . پس ببینیم معنی این مطلب چیست؟ این مطلب به این معنی است که قوه‌ی جاذبه فقط در فکر مردم قرار دارد و در جای دیگر نمی‌توان آن را یافت . بنابراین قوه‌ی جاذبه شبحی بیش نیست . ما با غرور و خودخواهی معتقدات دیگران را در باره‌ی اشباح مسخره می‌کنیم و در محکوم کردن آن می‌کوشیم ، در حالی که خودمان به همان اندازه پایبند و معتقد به اشباح دیگری می‌باشیم . خرافات سایر ادیان را محکوم می‌کنیم اما خرافات دین خود را وحی منزل می‌پنداریم !

جان می‌پرسد :

- پس چرا همه به وجود جاذبه‌ی عمومی اعتقاد دارند ؟

- همه‌ی مردم تحت تاثیر يك نیروی هیپنوتیزم قرار گرفته‌اند ! این نیروی هیپنوتیزم که عامه‌ی مردم را تحت تاثیر قرار داده ، آموزش است .

جان می‌پرسد ؟

- پس تو می‌گویی که معلمها کودکان را تحت تاثیر هیپنوتیزم قرار می‌دهند و در نتیجه‌ی تاثیر آن قبول نیروی جاذبه را وارد معتقدات آنها می‌کنند ؟

- آری ، کاملاً درست است .

- کاملاً بی معنی است !

من می‌گویم :

- لابد درباره‌ی تماس چشمی و نگاه نافذ در کلاس چیزهایی شنیده‌اید . تمام کسانی که با آموزش سروکار دارند به اهمیت آن پی برده‌اند ، ولی هیچ‌کدام در این باره توضیحی نمی‌دهند .

جان سر را تکان می‌دهد و نوشابه‌ی دیگری به من تعارف می‌کند . پس از آن دستش را جلو دهان قرار می‌دهد و به سیلویا می‌گوید :

- عیبی ندارد، اما بیشتر اوقات او يك آدم طبیعی و عادی است و به ندرت از این گونه حرفهای جنون آمیز می زند .
در برابر این سخنان تمسخر آمیز به مقابله برخاسته ،
می گویم :

- آن چه امروز گفته ام اولین گفتار طبیعی و صحیحی است که در هفته های اخیر بر زبان آورده ام . در سایر موارد گفتار و اعمال دیوانه وار جهان قرن بیستم را تکرار کرده ام ، یعنی در اعمال و گفتار همانند شما بوده ام تا مبادا انگشت نمای دیگران گردم . باز لازم است تکرار کنم که ما باور داریم گفتار غیر ملموس اسحاق نیوتن میلیونها سال پیش از تولد او و کشف شگفتی انگیزش وجود داشته است . آنها همیشه آن جا بودند حتی زمانی که هیچ چیز دیگری نبود . کم کم جهان به وجود آمد و این گفتار و اصول در مورد آن صدق پیدا کرد . در واقع همین اصول بود که جهان را متشکل ساخت . این مسخره است ، جان .

جان می گوید :

- پس می گویی این کلمات موجب تشکیل جهان شد ؟
خودت می دانی که این گفتار مضحکی بیش نیست .
- این امر يك مساله ی فکری است . دانشمندان در بسیاری از اعداد گیر کرده اند . این مسایل فقط به مغز و فکر انسان بستگی دارد . فکر انسان نه ماده است و نه انرژی دارد ، ولی بشر نمی تواند از قلمرو آن خارج گردد .
مثلا اعداد را در نظر بگیرید . اعداد فقط در فکر انسان وجود دارند . پس اگر دانشمندان بگویند اشباح هم در مغز انسان وجود دارند ، نگران نمی شوم . قوانین منطق و قوانین ریاضی نیز از اختراعات بشر هستند . این قوانین نیز به اشباح می مانند . تمام این امور از اختراعات بشری است و حتی عقیده به این که اینها از اختراعات بشری نیستند ، نیز از اختراعات بشری می باشد .
پس جهانی خارج از قلمرو تصور بشری وجود ندارد . علم چیزی است که فقط در فکر بشر وجود دارد . این حقیقت تردیدناپذیر نیز یکی از اشباح است . قوانین

منطق و قوانین ریاضی که از اختراعات بشری می‌باشند به صورت اشباح و ارواح درآمد هاند. پس جهان به وسیله اشباح اداره می‌شود. آن چه می‌بینیم پدیده‌هایی است که اشباح فراهم آورده‌اند. آن چه می‌بینیم چیزهایی است که اشباح و ارواح موسی، عیسی، افلاطون، دکارت، روسو، جفرسن، لینکن، و غیره و غیره درست کرده‌اند. اسحاق نیوتن روح و شبحی نیکو است. او یکی از بهترین اشباح است. شعور و نیروی ادراک مامخزن صدای هزاران هزار کسانی است که در گذشته بوده‌اند و رفته‌اند. تمام بنای دانش بشری بر پایه‌ی این اشباح ساخته شده است. این اشباح همیشه در تکاپو هستند که در میان زندگی اخیر نیز جا داشته باشند. جان در بحر تفکر فرو رفته است و چیزی نمی‌گوید، اما سیلویا با حالتی هیجانزده می‌پرسد:

- تمام این افکار را از کجا پیدا کرده‌ای؟

می‌خواهم جوابی بدهم، ولی از پاسخ صرف نظر می‌کنم زیرا حس می‌کنم که افکارم را تا حدی که خواستم گسترش دادم. شاید از آن حد نیز فراتر رفته باشم. پس چه بهتر که سخن را در همین جا پایان دهم.

جان پس از مدتی می‌گوید:

- بگذار بار دیگر به دیدن کوهها برویم.

من قبول می‌کنم و قبل از حرکت به سوی کوهسار، نوشابه‌ی دیگر طلب می‌کنیم.

پس از مدتی گردش در کوهسار به اتاقهای خود باز می‌گردیم.

کریس مشغول مسواک کردن دندانهایش است. او رابه حال خود می‌گذارد و دوش گرفتن خود را به فردا موکول می‌کند. تخت خوابم را به کنار پنجره می‌کشم تا از هوای آزاد بهره‌ی بیشتری ببرم. پس از خاموش شدن چراغها کریس می‌گوید:

- حالا برایم داستانی از ارواح و اشباح بگو.

من در پاسخ می‌گویم:

وقتی بیرون بودیم همین کار را کردم.

- مقصودم این است که يك داستان واقعی بگو .
- آن چه گفتم صحیح‌ترین داستانی است که تا به حال
در باره‌ی اشباح گفته شده است .
- خودت مقصودم را می‌فهمی من از آن نوع داستانها
می‌خواهم .

سعی می‌کنم که يك داستان متداول را به یاد آورم .
- در زمان کودکی از این داستانها بسیار می‌دانستم ،
اما بچه‌جان اکنون هیچ چیز به یاد ندارم . پس بهتر
است بسخوابی زیرا فردا صبح زود باید برخیزیم و به
سفر خود ادامه دهیم .

به جز صدای باد که به رقصاندن پرده‌های مثل مشغول
است صدای دیگری به گوش نمی‌رسد . این باد که پس از
بوسه زدن بر چهره‌ی مزارع سرسبز به ما می‌رسد آرامش‌بخش
است و برای ما با صدای دل‌انگیز خود همچون مادری
مهربان لالایی می‌خواند .

باد دمی تند می‌شود، بعد کند می‌شود، باز تند می‌شود ،
پس از مدتی آه می‌کشد زیرا بابی تابی فرسنگها راه پیموده است .
گریس می‌پرسد :

- وقتی وارد شدیم سیلویا به تو گفت مثل این که با
شبح یا جنی رو به رو شده‌ای ! آیا تا به حال با
شبح یا روحی آشنا بوده‌ای ؟

- آه گریس ، من در حال چرت زدنم ، با وجود این
پاسخ ترا می‌دهم . يك وقت شخصی را می‌شناختم که در
زندگانی هیچ کاری نمی‌کرد و تمام اوقات خود را به
تعقیب و شکار شبحی می‌گذراند . همه می‌دانستند و
خودش نیز می‌دانست که وقت خود را بیهوده تلف
می‌کند . بگیر و بخواب .

پس از گفتن این مطلب به اشتباه خودم پی‌بردم ! اما دیر
شده بود .

گریس پرسید :

- آیا شبح را پیدا کرد ؟

- آری پیدا کرد .

دلم می‌خواست که گریس به باد گوش می‌داد و دیگر از

من سوالی نمی‌کرد. اما او بلافاصله گفت:

- پس از یافتن شبیح چه کار کرد؟

- او شبیح را مغلوب و منکوب کرد.

- بعد چه شد؟

- پس از آن خودش به شبیحی تبدیل شد.

تصور می‌کردم این سخنان کریس را خواب می‌کند، اما نه تنها او را خواب نکرد، بل خواب را از چشم من هم به در برد.

- نام آن شخص که به شبیحی تبدیل شد چیست؟

- تو او را نمی‌شناسی.

- باشد، تو نامش را بگو.

- چه فایده دارد، کریس جان نام او برای تو بی‌فایده است، ولی می‌گویم. نام او فیدروس است. قطعاً چنین اسمی تا به حال به گوشت نخورده است.

- خوب، آن وقتی که در بحبوحه‌ی طوفان به سوی این جا می‌راندم او را دیدی؟

- چه شد که این سوال را کردی؟

- این يك پرسش عادی نیست.

- آه پدر!

- کریس این آخرین سوالت باشد، وگرنه عصبانی خواهم شد.

- می‌خواستم بگویم تو مانند سایر مردم حرف نمی‌زنی.

- آری کریس، من خودم می‌دانم، این هم خود مساله‌ای است. پس بخواب.

- شب به خیر پدر.

- شب به خیر.

پس از نیم ساعت او در خواب عمیقی فرو رفت، اما خواب از چشم من پریده بود. در بیرون پنجره و در میان تاریکی، باد سرد از جاده می‌گذرد و وارد درختان می‌شود. برگها به دست افشانی می‌پردازند و نور ماه را منعکس می‌کنند، باد، درختان، شب، و ماه همه بدون شك وجود دارند. فیدروس تمام آنها را دیده است. به راستی فیدروس این جا به چه کاری آمده بود؟ نمی‌دانم. چه شد که گذارش به این جا

افتاد؟ حالا نمی‌دانم، شاید بعدا هم ندانم. اما به یقین این جابوده‌است. او ما را وارد این جاده کرده‌است. او در تمام مدت همراه ما بوده‌است. این امر حقیقتی است که نمی‌توان از آن فرار کرد.

ای کاش علت آمدن او را به این جا نمی‌دانستم، اما متأسفانه باید اعتراف کنم که آن را به خوبی می‌دانم. آن چه را در این جا درباره‌ی علم و اشباح گفتم و آن چه درباره‌ی تکنولوژی و توجه در هنگام کار بیان کردم، همه نظرات او هستند. هیچ يك از این گفته‌ها مال من نیست. سالهاست که من به اندیشه‌ی نوینی برخورد نکرده‌ام. اندیشه‌هایی را که حالا عرضه کردم همه را از او دزدیده‌ام. در طول این مسافرت فیدروس در تمام مدت مواظب من بوده‌است. شاید اصولا برای همین کار این جا آمده‌است.

حالا که به گناه خود اعتراف کردم، امیدوارم به من اجازه بدهد تا دمی بخوابم. کریس از من پرسیده بود که آیا داستانی درباره‌ی اشباح می‌دانم. در پاسخ اومی توانستم داستانی برایش بگویم، اما حتی اندیشیدن به این موضوع هم برای من ترس‌آور است. پس بهتر است بخوابم.



قبل از هر مسافرت برای هر چوتوکوا باید در جایی صورتی از اشیای ارزنده و ضروری داشته باشیم تا به خاطر بسپاریم و بتوانیم آن اشیای پرارزش را در جای امنی برای بهربرداری آینده محفوظ نگاه داریم. حالا که دیگران در خواب عمیقی فرو رفته‌اند و یامداد به این زیبایی را با این آفتاب درخشان نمی‌بینند و از آن بهره‌مند نمی‌شوند، بهتر است من برنامه‌ی کار خود را معین کنم.

می‌خواهم برای مسافرت بعدی در ناحیه‌ی داکوتا صورتی از اشیای ارزنده تهیه کنم تا در مسافرت با موتوسیکلت بتوان از آن استفاده کرد.

از سپیده دم تا به حال بیدار بوده‌ام . کریس در تخت خواب دیگر در نزدیکی من خفته است . قدری این ورو آن ور می‌غلتم که شاید بتوانم بخوابم . در این اندیشم که بانگ خروس به گوش می‌رسد . گویی خروس می‌گوید که شما برای لذت بردن از تعطیلات به این جا آمده‌اید ، نه برای خوابیدن . از اتاق مجاور صدای خرویف جان به گوش می‌رسد ، شاید هم سیلویا باشد . این خرویفهای ممتد آزار دهنده است .

من آن قدر خسته بودم که فراموش کردم در این سفر چه چیز به همراه بیاورم . در خانه پرونده‌های برای این کار درست کرده بودم تا در هنگام مسافرت چیزی را فراموش نکنم . بیشتر اشیایی را که در سفر همراه می‌آورم ، چیزهایی ساده و معمولی است . بعضی مخصوص موتورسیکلت است و بعضی هم لوازم شخصی است که باید در باره‌ی آنها توضیح بدهم . این صورت را به چهار قسمت تقسیم کرده‌ام : پوشاك ، لوازم شخصی ، لوازم آشپزی و چادر زدن ، و لوازم موتورسیکلت . قسمت اول یعنی پوشاك ، ساده است :

- ۱ . دو دست لباس زیر .
- ۲ . دو دست لباس بلند زیر .
- ۳ . يك دست پیراهن و شلوار برای هر يك از ما . من معمولاً از لباس ساده‌ی سریازی استفاده می‌کنم ، زیرا این لباسها ارزان ، و چرك تاب هستند . يك دست لباس داشتم که جان آن را لباس پلوخوری می‌نامید اما نمی‌خواستم آن را بیاورم زیرا در مسافرت باید لباسی بر تن داشته باشم که بتوانم در بنزین فروشی از آن استفاده کنم .
- ۴ . يك زیرپوش و يك كت برای هر يك از ما .
- ۵ . يك جفت دستکش ، دستکشهای چرمی بدون آستر بهتر است زیرا از آفتاب سوختگی

جلوگیری می‌کند، عرق را جذب می‌نماید، و دستها را خنک نگاه می‌دارد. برای يك مسافرت یکی دو ساعته این چیزها لازم نیست. اما وقتی می‌خواهید چندین روز مسافرت کنید، به ارزش آنها پی می‌برید.

- ۰۶ چکمه‌ی مخصوص موتور سواری.
- ۰۷ کلاه‌خود و سایبان در برابر خورشید.
- ۰۸ پوشش در برابر باران
- ۰۹ پوشش پلاستیکی برای روی صورت. من از این پوشش ترس دارم و فقط هنگام بارندگی از آن استفاده می‌کنم. اگر سرعت زیاد باشد، قطرات باران مثل سوزن در صورت شما فرو می‌روند.
- ۰۱۰ عینک آفتابی. من از بادگیرهایی که در جلوی موتورسیکلت قرار می‌دهند، خوشم نمی‌آید، زیرا با نصب آنها مثل این است که خود را در يك قوطی حبس کرده‌اید. به جای استفاده از این بادگیرها يك نوع عینک آفتابی ساخت انگلیس به کار می‌برم. این عینکها خیلی عالی است و برخلاف سایر عینکها باد داخل آنها نمی‌شود. اگر عینک پلاستیکی باشد به سرعت خط برمی‌دارد و دید را مختل می‌کند. اما این عینکهای ساخت انگلیس هیچ يك از این عیبها را ندارند.

صورت دوم شامل لوازم شخصی است:

شانه، کیف‌جای پول، قلمتراش، دفترچه‌ی یادداشت، قلم، سیگار و کبریت، چراغ‌قوه، صابون و ظرف پلاستیکی‌جای صابون، مسواک و خمیر دندان، قیچی، قرص سردرد، حشره‌کش، ماده‌ی ضد بو (پس از يك روز مسافرت در هوای گرم حتی نزدیک‌ترین دوستان شما ممکن است از بسوی شما

گریزان شوند) مایع ضد آفتاب سوختگی (وقتی با موتور مسافرت می‌کنید، اثر آفتاب سوختگی را حس نمی‌کنید اما پس از توقف خواهید فهمید که دیر شده است. لوله‌ای که محتوی این مایع است باید در کیسه‌ی پلاستیکی قرار گیرد تا سایر چیزها را آلوده نکند) هوله.

اما کتاب نمی‌دانم سایر موتورسواران کتاب با خود می‌برند یا نه، کتاب خیلی جا می‌گیرد. من سه جلد کتاب به همراهی مقداری کاغذ سفید با خود می‌برم. این سه جلد عبارتند از:

۱. دفترچه‌ی راهنمای مخصوص این موتورسیکلت.

۲. یک کتابچه‌ی راهنما درباره‌ی اشکالاتی که

ممکن است برای موتورسیکلت پیش آید. این کتابچه اطلاعاتی در بردارد که من نمی‌توانم تمام آنها را در ذهن نگه دارم. این کتابچه‌ی راهنما به قلم اوسریج^{۱۶} است که من آن را از مغازه‌ی سیرز^{۱۷} خریدم.

۳. یک نسخه از کتاب والدن^{۱۸} به قلم ثورو^{۱۹}.

کریس تا به حال نام این کتاب را نشنیده است. این کتاب را می‌توان صد بار خواند بدون آن که آدم خسته‌شود. در انتخاب کتاب برای کریس همیشه سعی می‌کنم چیزی را بخرم که از میزان فهم او بالاتر باشد تا وقتی آن را برایش می‌خوانم، مبنایی برای سوال و جواب به دست بیاورد. میل ندارم کتابی به او بدهم که به طور یکنواخت خوانده شود. من یک یا دو جمله می‌خوانم، بعد صبر می‌کنم تا مرا سوال پیچ کند. پس از این که سوالاتش را پاسخ دادم باز یکی دو جمله‌ی دیگر می‌خوانم. کتب دوره‌ی کلاسیک را بهتر است به این صورت بخوانم. بعضی

۱۶- Oceerich.

۱۷- Sears.

۱۸- Walden.

۱۹- Thoreau.

اوقات تمام بعد از ظهر تا دیری از شب را به خواندن و گفت و گو می‌گذرانیم و آخر سر می‌فهمیم که بیش از دو یا سه صفحه نخوانده‌ایم. این روش کتاب خواندن در قرن گذشته متداول بوده است... یعنی آن زمانی که چوتوکوا متداول بود. تا خودتان به این روش خواندن عمل نکنید نمی‌توانید به ارزش و لذت آن پی ببرید.

کریس به راحتی در آن سو خوابیده است و نشانه‌ای از ناراحتی در او مشاهده نمی‌شود. دلم نمی‌آید او را بیدار کنم. وسایل کمپینگ (چادر زدن) شامل اشیای زیر است:

۱. دو کیسه برای خواب.
۲. دو پونچو یعنی بالا پوشی که باید سر را از سوراخی که در آن قرار دارد بیرون آورد. این بالا پوش تمام بدن را می‌پوشاند.
۳. يك پارچه برای پهن کردن روی زمین. دو پونچو و پارچه‌ی فرش را می‌توان به صورت چادری درآورد و به علاوه ضمن سفر اشیاء را از خیس شدن در زیر باران محفوظ می‌دارد.
۴. طناب.
۵. نقشه‌ی منطقه‌ای که ما در نظر داریم به آن مسافرت کنیم.
۶. يك کارد بزرگ.
۷. قطب نما.
۸. جعبه‌ی جای قاشق، چاقو، و چنگال. هر چه جست و جو کردم این جعبه را نیافتم. ممکن است بچه‌ها آن را گم کرده باشند.
۹. دو ساک نظامی محتوی چاقو، چنگال و قاشق.
۱۰. يك اجاق جمع و جور شونده با يك سیلندر

متوسط سوخت مایع. این اجاق را در این سفر برای آزمایش خریدم. وقتی که باران می بارد و شما در منطقه‌ی پایانه‌ی درختان هستید، البته چوب برای سوخت پیدا نمی شود.

۱۱. چند قوطی آلومینیوم، که دارای در محکمی باشند تا بتوان در آنها روغن، نمک، کره، آرد، و شکر قرار داد. سالها پیش این قوطیها را از يك مغازه‌ی فروشندگی لوازم کوه نوردی خریدم. سیم برای تمیز کردن ظروف.

۱۲. دو کیف کوله پشتی که دارای قاب آلومینیومی است.

اما لوازم موتوسیكلت: يك کیف لوازم و ابزار که به همراهی موتوسیكلت فروخته می شود. این کیف را در زیر زین جا می دهیم. علاوه بر این لوازم اشیای زیر را نیز فراهم آوردیم: يك آچار فرانسه‌ی بزرگ، چکش، اسکنه، قوطی محتوی لوازم پنچرگیری، تلمبه‌ی چرخ، يك قوطی روغن مخصوص زنجیر. این ماده اثر شگرفی در حلقه‌های زنجیر دارد و همیشه زنجیر را چرب و روان نگاه می دارد. اگر این ماده خشک شد، کمی روغن ماشین به آن اضافه می کنم. يك سوهان سرکج و چراغ گردان.

لوازم یدکی به شرح زیر است:

شمع، دستگاه تنظیم ورود بنزین به موتور، سیم کلاچ و ترمز، فیش، فیوز، چراغهای جلو و عقب، حلقه‌های زنجیر با نگه دارنده، میخ پرچ، سیم باربند، زنجیر یدک (زنجیری که اکنون به عنوان یدک دارم، زنجیر

قدیمی چرخ است که در هنگام اضطرار موتور
را به اولین مکانیک می‌رساند.

همین . بند کفش نیاورد هم!
ممکن است بگویید که این موتورسیکلت چه گونه می‌تواند
این همه بار بکشد . لازم است بدانید که تمام این وسایل حجم
بسیار کمی دارند .

متاسفانه اگر سایر همراهان را به حال خود
بگذارم ، حاضرند تمام روز را بخوابند . آسمان درخشنده
و روشن است ، بنابراین حیف است که از آن استفاده نکنیم .
سرانجام به سوی کریس می‌روم و او را تکانی می‌دهم .
چشمانش باز می‌شود . بدون این که چیزی بفهمد ، روی
تختخواب خود می‌نشیند .
من می‌گویم :

- زمان دوش گرفتن رسیده است .
بیرون می‌روم . هوا لذت بخش است . ای خدا چه قدر
زیبا است . اما بیرون هوا خیلی سرد است . به اتفاق
"سودرلند" ها می‌روم و در را می‌کوبم .
- بله .

صدای خواب آلود جان از پشت در به گوش می‌رسد .
مثل این که پاییز است . موتورهای ما خیس شده است . امروز
که باران نبود ، پس چرا موتورها خیس شده است . ای وای
چه قدر سرد است . ممکن است دما در حدود پنج درجه‌ی
سانتی‌گراد باشد .

همان طور که منتظرم ، روغن موتور و چرخها را مورد
بازدید قرار می‌دهم و پیچها و کشش زنجیر را با دقت
آزمایش می‌کنم . می‌بینم که زنجیر کمی شل است . کیف ابزار
را بیرون می‌آورم و زنجیر را سفت می‌کنم . در این لحظه هوای
مسافرت به سرم می‌زند .

کریس لباس گرم پوشیده ، آماده است و ما دو نفری
اسبابها را روی موتور می‌بندیم و برای حرکت آماده
می‌شویم . به قدری هوا سرد است که گرمی لباسها در

عرض چند دقیقه به وسیله‌ی باد از بین می‌رود و من سر تا پا به لرزه می‌افتم.

وقتی خورشید بالا تر بیاید گرم‌تر خواهیم شد. نیم ساعت دیگر ما به الندیل^۲ خواهیم رسید و در آن جاصبحانه خواهیم خورد. در این جاده‌های مستقیم امروز باید مسافت زیادی را طی کنیم.

اگر هوا این اندازه سرد نمی‌بود، واقعا سواری لذت می‌داشت. چون هنوز آفتاب کاملا بالا نیامده است، مزارع پیش روی ما سفید به نظر می‌رسند - گویی از یخ پوشیده شده‌اند. اما من حدس می‌زنم که این درخشندگی و سفیدی به علت قطرات شب‌نمی است که بر آنها نشسته. منطقه‌ی امروز خیلی زیباتر از منطقه‌ی دیروز است. غیر از ما هیچ کس در این جا نیست. شاید همه‌ی مردم خواب باشند. ساعت من شش و نیم را نشان می‌دهد. دستکش کهنه‌ای که بالاتر از ساعت قرار دارد گویی از یخ پوشیده شده است. شاید آثار خیس شدن دیشب در آن باقی مانده است. راستی چه دستکش‌های خوبی است. حالا در اثر سرما سفت شده‌اند و من نمی‌توانم انگشتان خود را در آنها راست کنم. دیروز در باره‌ی دقت و توجه سخن گفتم. من برای این دستکش‌های کهنه ارزش زیادی قایلم. وقتی می‌بینم همراه من در دل باد حرکت می‌کنند، لبخند می‌زنم زیرا این دستکشها سالها همراه من بودند. اما حالا به قدری کهنه و فرسوده شده که شکل مضحکی پیدا کرده است. روغن و عرق و کثافت به مرور زمان به خورد آنها رفته است، به طوری که وقتی آنها را روی میز قرار می‌دهم نمی‌توانند صاف قرار گیرند. البته این دستکشها هم برای خود خاطراتی دارند. آنها را به مبلغ سه دلار خریدم اما در طول زمان این قدر بخیه به آنها زدم که دیگر تاب تحمل سوزن در آنها نمانده است. با وجود این زحمت خرید يك جفت دستکش نو را به خود نمی‌دهم زیرا گمان نکنم يك جفت دستکش نو بتواند جانشین آنها شود. این فقط به دستکش منحصر نمی‌شود، بل برای

۲۰- Ellendale.

هر چیز دیگر نیز صادق است .

همین احساس را درباره‌ی خود موتور هم دارم .
موتوسیکلت من بیست و هفت هزار میل راه پیموده است .
بنابراین کهنه است ، اما از آن کهنه تر هنوز در جاده ها
دیده می شود . با طی مسافت بسیار مانند هر موتورسوار دیگر
احساسی نسبت به دستگاه به وجود می آید که این احساس
فقط اختصاص به این موتور بخصوص دارد و نمی توان آن
را از این به دیگری منتقل کرد . دوستی دارم که موتوسیکلتی
از نوع و ساخت موتوسیکلت من دارد . روزی موتورش را برای
تعمیر پیش من آورد . وقتی پس از تعمیر برای آزمایش سوار آن
شدم ، نمی توانستم باور بکنم که این موتوسیکلت در همان کارخانه‌ی
موتوسیکلت من ساخته شده است . پس از کمی سواری متوجه شدم
که صدا و احساس و وضع سواری بر آن کاملا با مال من متفاوت
است . نمی توانم بگویم کدام بهتر یا کدام بدتر است فقط
می توانم بگویم که تفاوت محسوسی بین آنها وجود دارد .

شاید بتوان این اختلاف را اختلاف شخصیت نامید .
هر موتوری در همان روزهای اول شخصیت بخصوصی به خود
می گیرد . این شخصیت شامل مجموعه‌ای از اطلاعات و
احساساتی است که شما نسبت به آن دارا می شوید . این
شخصیت دایما در تغییر است و معمولا تغییر به سوی بدی
می باشد . این شخصیت را باید در تعمیر و مرمت موتوسیکلت
هدف واقعی خود قرار داد . موتوسیکلت‌های نو همچون
اشخاص ناشناس با قیافه‌ی خوش با انسان رو به رو می شوند .
کوچک ترین بد رفتاری با آنها خوشی قیافه‌ی آنها را به هم
می زند . به زودی نشاط خود را از دست می دهند و کم کم به
غرغر می افتند یا حتی ممکن است از پا در آیند . برعکس در
صورت خوش رفتاری از جانب شما به یارانی دیر پا و صمیمی و
سالم و خوش اخلاق تبدیل می شوند . موتوسیکلت من با وجود
آسیب‌هایی که از جانب مدعیان مکانیکی متحمل شده است
ظاهرا سلامت خود را بازیافته ، با گذشت زمان نیازش به
تعمیرگاه کاسته شده است .

خوب ، به الندیل رسیدیم .

برج مخزن آب ، جنگلی انبوه از درخت ، و تعدادی

عمارت که در وسط درختان قرار دارند در زیر آفتاب صبح
ظاهر می‌شوند. لرزشی که در تمام مدت مسافرت تمام بدن مرا
فراگرفته بود تازه بر طرف شده است. ساعت هفت و ربع است.
پس از چند دقیقه در کنار عماراتی که با آجر کهنه درست
شده‌اند پارک می‌کنیم. جان و سیلویا از پی ما رسیده‌اند و
تازه پارک کرده‌اند. من به آنها رو می‌کنم و می‌گویم:
- خیلی سرد بود.

آنها بدون پاسخ به من نگاه می‌کنند. می‌پرسم:
- در چه حالید؟ مقصود از این قیافه‌ها چیست؟
جوابی نمی‌دهند. من منتظر می‌شوم تا کاملاً پیاده
شوند. جان مشغول در آوردن تمام اسباب سفر از موتورسیکلت
می‌شود. او نمی‌تواند گره‌ی بندها را بگشاید. چون از گشودن
عاجز ماند آن را به حال خود گذاشت و ما همه به سوی
رستوران رفتیم.

باز کوشش می‌کنم که آنها را به حرف درآورم، حالا در
جلو آنها حرکت می‌کنم و چون از این مسافرت خسته
نشده‌ام دستها را تکان می‌دهم و خندان می‌گویم:
- سیلویا با من حرف بزن!

اما او حتی لبخندی هم نمی‌زند!
شاید سرما خورده است.
بدون این که سر را بالا کنند سفارش صبحانه می‌دهند.
پس از تمام شدن صبحانه می‌پرسم:
- خوب حالا چه باید کرد؟

جان با تانی و با کلمات شمرده می‌گوید:
- تا هوا گرم نشود از این جا نخواهیم رفت.
صدایش مثل صدای کدخدایان آمرانه است و از روش
گفتارش می‌فهمم که تصمیم او قطعی است و هیچ جای بحثی
وجود ندارد.

جان و سیلویا و کریس در سالن هتل می‌مانند تا خود
را گرم کنند، اما من برای گردش بیرون می‌روم.
به گمانم از این که آنها را صبح زود بیدار کرده‌ام و در
این هوای سرد بیرون آورده‌ام، دیوانه شده‌اند.
وقتی این نوع پیوستگی بین اشخاص وجود داشته باشد چنین

اختلافاتی نیز ممکن است به وجود آید. تا به امروز هیچ گاه بیش از یکی دو ساعت با آنها، آن هم بعد از ظهرها مسافرت نکردم. برای من بهترین موقع موتورسواری صبح است.

این شهر بسیار تمیز و بانشاط است و هیچ شباهتی به آن شهری که صبح در آن بیدار شدیم ندارد. عده‌ی کمی از مردم در خیابانها دیده می‌شوند. دکانها باز می‌شود و مردم با خوشرویی با هم سلام و تعارف می‌کنند و دربارهی سردی هوا گفت و گو می‌کنند. در گوشه‌ی سایه‌ای در خیابان دو دماسنج دیده می‌شوند که یکی ۶ درجه و دیگری ۸ درجه‌ی سانتی‌گراد را نشان می‌دهد، اما دماسنج دیگری که در آفتاب است ۱۸ درجه را نشان می‌دهد.

در خیابان اصلی از دو مجتمع ساختمانی بزرگ می‌گذرم و به دو راه خاکی می‌رسم. این راهها هر کدام به مزرعه‌ای منتهی می‌شوند. به یکی از این راهها وارد می‌شوم و قبل از رسیدن به مزرعه از برابر يك اتاقلك نگهبانی می‌گذرم. این اتاقلك پر از ماشین آلات و ابزار است. مردی در مزرعه ایستاده، با سوء ظن به من نگاه می‌کند، ظاهراً می‌خواهد بداند که من در این جا به چه کار آمده‌ام. نگاه کردن من به اتاقلك نگهبان سوء ظن او را افزایش می‌دهد. من به خیابان اصلی برمی‌گردم و بر نیمکتی یخ کرده می‌نشینم. چون کار دیگری ندارم، قدری به موتورسیکلت نگاه می‌کنم.

هوا خیلی سرد است اما به آن اندازه سرد نیست که شخص در خانه بنشیند. جان و سیلویا چه گونه می‌خواهند زمستان را در مینه‌سوتا بگذرانند. آنها که نمی‌توانند در برابر ناراحتی جسمی مقاومت کنند، هرگز نمی‌توانند در برابر تکنولوژی پایداری کنند، از این رو در برابر تکنولوژی به زانو در می‌آیند. آنها مانند بسیاری از مردم دیگر به تکنولوژی متکی هستند اما در عین حال آن را محکوم می‌کنند. من مطمئنم که خود آنها از این امر آگاهند و این آگاهی موجب افزایش تنفر آنها از وضع کلی می‌گردد. کار آنها مبتنی بر منطق نیست. قضاوت آنها متکی بر احساسات آنها است. اکنون سه نفر روستایی به سوی شهر می‌آیند. من آنها را از سر نبش سوار بر يك ماشین باری می‌بینم. ظاهراً می‌خواهند

فخر بفروشد زیرا بر ماشین نوی سوارند. تراکتور آنها نو است و يك ماشین رختشویی نو نیز در کامیون آنها دیده می‌شود. اگر نقصی در ماشین آنها پدید آید، می‌توانند آن را برطرف کنند و ابزار این کار را نیز دارند. آنها برای تکنولوژی ارزش قایلند، در صورتی که نیاز آنها به تکنولوژی از همه کمتر است. اگر روزی تمام تکنولوژی از بین برود، آنها می‌توانند به خوبی گلیم خود را از آب بیرون بکشند. البته کار آنها دشوار خواهد شد، اما می‌توانند به زندگی خود ادامه دهند. از سوی دیگر، اگر فردا تکنولوژی از بین برود، من، جان، سیلویا، و کریس در عرض يك هفته از بین خواهیم رفت. پس انتقاد کردن و محکوم کردن تکنولوژی نشانه‌ی ناسپاسی و نمک‌شناسی است.

در این جا به بن‌بست می‌رسیم. اگر کسی قدر چیزی را نداند و نمک‌شناسی به خرج دهد و شما او را به واسطه‌ی نمک‌شناسی ملامت و شماتت کنید چه فایده دارد؟ آیا با شماتت مساله حل خواهد شد؟

نیم ساعت بعد دما سنج کنار در میهمانخانه ۱۲ درجه را نشان می‌دهد. به داخل می‌روم و همراهان را تنها در داخل سالن غذاخوری می‌یابم. هیچ کس دیگر در آن جا نیست. از سیمای همراهان آثار بی‌قراری را می‌خوانم، اما ظاهراً وضع روحی آنها بهبود یافته است. جان شنگول است و با صدایی خوش آیند می‌گوید:

- می‌خواهم هرچه لباس دارم بر تن کنم تا راحت شوم.
پس به سر وقت موتورسیکلتها می‌رود و پس از بازگشت می‌گوید:
- راستش را بخواهید، میل ندارم این همه اسباب را باز کنم. از سوی دیگر میل ندارم که مسافرت ما همانند مسافرت اخیرمان باشد.

او می‌گوید دست شویی مردان مثل یخ سرد است و چون کس دیگری در این جا نیست از پشت میزی که ما نشسته‌ایم می‌گذرد. من پشت این میز نشسته‌ام و با سیلویا سرگرم صحبتیم. پس از يك لحظه سر را بلند می‌کنم و می‌بینم جان با لباس زیری که به رنگ آبی کم رنگ است جلو می‌آید. دهانش تا بناگوش باز است و به صدای بلند می‌خندد زیرا خودش می‌داند چه قیافه‌ی احمقانه‌ای به خود گرفته است. عینک جان

روی میز است. با دیدن این قیافه‌ی مضحك به سیلویا می‌گویم:
- می‌دانستی که لحظه‌ای پیش در این جا با کلارک کنت^{۲۱}
سخن می‌گفتیم؟ ... به عینکش نگاه کن ... اما ناگهان ...
آیا می‌توان تصور آن را کرد ...؟
جان با صدای بلند غرش کنان می‌گوید:
- ترسو!

پس همچون يك اسكيت باز بر كف صیقلی شده‌ی سالن
سر می‌خورد. بعد روی دستها می‌ایستد و معلق می‌زند و
پس از آن به حال عادی برمی‌گردد. پس از ایستادن يك
دست را بالا می‌برد، گویی می‌خواهد به آسمان صعود کند.
در این حال به صدای بلند می‌گوید:

- من حاضرم ... پرواز، بالا، بالا، بالاتر.
سپس سرش را با غصه تکان می‌دهد و می‌گوید:
- ای خدا، من نمی‌خواهم این سقف زیبا را بشکافم، اما
بینایی من به وسیله‌ی اشعه‌ی X به من می‌گوید که
شخصی دچار زحمت می‌باشد!
کریس از دلک بازی جان قاه قاه می‌خندد.
سیلویا می‌گوید:

- اگر نیروی و لباس مرتب بیوشی، همه‌ی مادچار زحمت
خواهیم شد.

جان می‌خندد و می‌گوید:

- هی، هی، من خود نما هستم. عریان نمای‌اندیل.
قدری می‌رقصد و دور خود می‌چرخد و به پوشیدن لباس
مشغول می‌شود. پس از قدری خنده به صدای بلند می‌گوید:
- نه، نه، این لباسها خوب نیست. شخص ترسو با
پلیس سازش می‌کند. آنها می‌دانند چه کسانی طرفدار
قانون و نظم و عدالت و حیا و صداقت هستند.
وقتی بار دیگر وارد بزرگراه می‌شویم، باز هم هوا خیلی
سرد است، اما البته به اندازه‌ی قبل زنده نیست. از
شهرهای بسیاری می‌گذریم و به تدریج آفتاب ما را گرم می‌کند.

۲۱- کلارک کنت شخصیتی تخیلی است که ناگهان تبدیل به سوپرمن
(Superman) می‌شود. - م.

احساس خستگی کاملاً از بین می‌رود و باد و آفتاب لذت بخش می‌باشند. جاده‌ی روشن و هموار، آفتاب گرم و دلپذیر، و مزارع و جنگلهای سبز و خرم کوچکترین اثری از خستگی در ما باقی نگذاشته اند. همه چیز و همه جا به نظر ما زیبا است. سرما گورش را گم کرده است. باد ملایم، آفتاب مطبوع، جاده‌ی هموار همه برای کامل کردن لذت ما دست به دست هم داده اند.

چه قدر تابستان سبز و خوشایند است! در کنار یک نرده‌ی کهنه گلهای داودی طلایی رنگ خود نمایی می‌کنند. مرتعی در جلوما قرار دارد که چند گاو در آن به چرا مشغولند. کمی دورتر زمین قدری بلندتر است. بر روی آن چیزی زرین مشاهده می‌شود. نمی‌دانم چیست، اما دانستن آن هم لازم نیست. در سربالایی صدای موتوسیکلت سنگین تر می‌شود. ما به نقطه‌ی بلندی می‌رسیم. زمین پهناور در جلوی ما گسترده است. از صدای موتور کاسته می‌شود. به دشتهای پوشیده از علف رسیدیم. این دشتهای پهناور پوشیده از گیاه را علفزار^{۲۲} می‌نامند. این دشتها آرام و خالی از جمعیت هستند. پس از توقف می‌بینم چشمان سیلویا از شدت باد پر از اشک شده است. سیلویا بازوها را می‌گشاید و با صدایی گواه‌شادمانی می‌گوید:

- چه قدر زیبا است! چه قدر خوب است که در این جا کسی دیده نمی‌شود.

به کریس یاد می‌دهم که چه گونه پالتو خود را بر زمین بگستراند و پیراهن را به جای بالش مورد استفاده قرار دهد. کریس نمی‌تواند بخوابد. من به او می‌گویم:

- دراز بکش. تو به استراحت نیاز داری.

کتم را بیرون می‌آورم، تا خود را خنک کنم. جان دوربینش را برمی‌دارد و پس از مدتی ور رفتن به آن می‌گوید:

- این جا برای عکس گرفتن بدترین جا در جهان است.

۲۲- (Prairie) دشتهای پهناور و پوشیده از علف آمریکا را پریری یا علفزار می‌گویند. - م.

برای عکس برداشتن از این منظره عدسی سیصد و شصت درجه لازم است. شما منظره را به خوبی می بینید، اما وقتی که از پشت دوربینچه‌ی عدسی نگاه می کنید، منظره ناگهان از بین می رود. به محض این که آن را محدود کردید، به کلی منظره ناپدید می شود. من می گویم:

- تصور می کنم در مسافرت با ماشین سربسته نیز همین اتفاق می افتد.
سیلویا می گوید:

- وقتی ده ساله بودم، روزی مانند حالا کنار جاده متوقف شدیم و من نصف حلقه‌ی فیلمی را برای عکس برداری مصرف کردم. وقتی عکسها چاپ شد زدم زیر گریه، حتی يك عکس درست در نیامده بود!
گریس می پرسد:

- چه وقت در نظر دارید به ادامه‌ی سفر بپردازیم؟
من می پرسم:

- چه عجله‌ای داری؟

- می خواهم در حرکت باشیم.

- چیزی در جلو بهتر از آن چه در این جا می بینیم وجود ندارد.

او ابروها را درهم می کشد و سر را پایین می اندازد. بعد سوال می کند:

- آیا امشب در محلی چادر خواهیم زد یا نه؟

جان و سیلویا با نگرانی به من نگاه می کنند.

گریس باز سوال خود را تکرار می کند.

من می گویم:

- بعدا خواهیم فهمید.

- چرا بعدا!

- چون حالا نمی دانم.

- چرا حالا نمی دانی؟

- خوب، من حالا نمی دانم که چرا حالا نمی دانم.

جان شانه ها را تکان می دهد و می گوید:

- بس است.

من می‌گویم :

- این جا بهترین نقطه برای چادر زدن نیست زیرا نه پناهگاه وجود دارد و نه آب .

اما بلافاصله به سخن خود می‌افزایم و می‌گویم :

- باشد ، امشب در هوای آزاد چادر خواهیم زد . ما در این باره قبلا گفت و گو کرده‌ایم .

پس از آن به راه خود ادامه می‌دهیم . من نمی‌خواهم این علفزارها را مالک شوم ، یا از آنها عکس بردارم ، یا آنها را عوض کنم یا در آنها متوقف شوم ، یا در آنها به حرکت و مسافرت ادامه دهم . ما حالا در جاده‌ای که خالی از همه چیز است ، به مسافرت خود ادامه می‌دهیم .



سطح هموار علفزار به تدریج کم می‌شود و ما وارد زمینهای پست و بلند می‌شویم . نرده‌ها کمتر شده‌است و سبزه‌ها نیز رنگ باخته‌است . این نشانه‌ی رسیدن به دشتهای مرتفع‌است .

در هیگ^{۲۳} برای بنزین گیری توقف می‌کنیم و می‌پرسیم که آیا بین بیسمارک^{۲۴} و موربریج^{۲۵} پلی برای عبور از رودخانه‌ی میسوری وجود دارد یا نه؟ مامور فروش بنزین نمی‌داند . هوا گرم شده‌است و جان وسیلویا به گوشه‌ای می‌روند تا زیرشلووار بلند خود را درآورند . من روغن موتور را عوض می‌کنم و به زنجیر نیز روغن می‌زنم . کریس تماشا می‌کند ، اما بی‌تاب است . بی‌تابی او را خوشایند نمی‌دانم . کریس می‌گوید :

- چشمانم درد می‌کند .

- چرا؟

- به علت وزش شدید باد .

- خوب ، عینک آفتابی بزن .

همه‌ی ما برای نوشیدن قهوه و خوردن نان وارد

۲۳- Hague .

۲۴- Bismarck .

۲۵- Morbridge .

مغازه‌ای می‌شویم . همه چیز به نظر ما تازگی دارد، بنابراین به جای صحبت کردن با يك ديگر به اطراف نگاه می‌کنم و گوش به حرفهای اطرافیان می‌دهم . اطرافیان همه به ما نگاه می‌کنند، زیرا ما را تازه وارد تشخیص داده‌اند . بعداً در خیابان دماسنجی پیدا می‌کنم که می‌توان آن را زیرین قرار داد . آن را به همراه يك عينك آفتابی برای کریس می‌خرم . این فروشنده نیز نزد يك ترين راه برای عبور از رودخانه‌ی میسوری را نمی‌داند . ما امیدواریم بتوانیم چیزی در فاصله‌ی نود میلی پیدا کنیم ، اما ظاهراً نمی‌توان امیدوار بود، زیرا در این جا تردد خیلی کم است . این منطقه محل سکونت سرخ پوستان است . پس تصمیم می‌گیریم به سمت جنوب برویم . در موربریج از رودخانه می‌گذریم .

جاده‌ی جنوبی بسیار بد است . سیمانها شکسته، جاده تنگ و پر از دست‌انداز است . باد نیز از جهت مخالف می‌وزد . آفتاب هم رو به روی ما است . ماشینهای بزرگ يدك کش از جهت مخالف ما می‌آیند . وقتی که این ماشینها به سریالایی برسند از سرعت خود می‌کاهند و در سرازیری بر سرعت خود می‌افزایند . چون در جلو ما قرار دارند ما نمی‌توانیم مسافت زیادی پیش‌روی خود را ببینیم . اولین ماشین بزرگی که از ما رد می‌شود، موجبات ترس مرا فراهم می‌آورد، زیرا برای رو به رو شدن و گذشتن از آن آمادگی نداشتم . هنگام گذشتن از برابر من، موجی از هوای فشرده مرا درخود می‌گیرد . این موج هوا گرم و خشك است . پس از عبور ماشین اول ترسم ریخته است، محکم بر جای خود نشسته‌ام و برای رو به رو شدن با بقیه آمادگی کامل دارم و بیمی از خطر به خود راه نمی‌دهم . در هرید^{۲۶} جان برای صرف نوشابه می‌رود . سیلویا و من و کریس جای سایه‌ای پیدا می‌کنیم تا دمی استراحت کنیم . اما استراحت امکان پذیر نیست . در این جا تغییری حس می‌کنم که نمی‌دانم چیست ! خیابانهای این شهر پهن است، یعنی از حد متعادل و متعارف پهن تر است، هوا آلوده به گرد و خاك است، بعضی از نقاط خالی از عمارت است

۲۶- Herreid.

و در آن جا گیاهان وحشی روپیده است. سایبانهای فلزی و آب انبار همانند شهری است که قبلا دیده ایم. اما آن چه این جا هست بزرگ تر است. همه چیز در فضای بیشتری گسترش پیدا کرده است و ظاهرش صنعتی تر و مصنوعی تر به چشمی آید و مانند آن است که به طور اتفاقی و بدون برنامه ساخته شده باشد. کم کم به موضوع پی می بریم. هیچ کس به نگاهداری يك محیط کوچک علاقه ای نشان نمی دهد، گویا زمین دیگر ارزش زیادی ندارد. ما در يك شهر غربی هستیم.

ناهار را در موربریج در يك مغازه ای خواربار فروشی، همبرگر می خوریم و بعد در جاده ای که از وسایل نقلیه موج می زند به سوی میسوری حرکت می کنیم. رودخانه ای میسوری در مسیر خود پیش می رود. سواحل آن پر از تپه است و تمام تپه ها سرسبز و خرم است. گمان نکنم حتی يك قطره از آب رودخانه به این سبزه ها برسد زیرا همه در بلندی قرار دارند. سر را برمی گردانم و به کریس نگاه می کنم، اما معلوم می شود که او توجهی به این زیبایی ندارد.

پس از عبور از يك تپه ای طولانی و بلند وارد ناحیه ای جدیدی می شویم. در ضمن عبور از پل محو تماشای امواجی که در پایین بر پایه های پل بوسه می زنند می شویم. حالا در طرف دیگر رودخانه هستیم.

از تپه ای بسیار بلند و طولانی بالا می رویم و خود را در يك سرزمین دیگر می یابیم.

خانه های این منطقه نرده و حصار ندارد و به جای دیوار گرد اگر آنها سبزه و درخت روپیده است. شیب تپه ها تند است. موتوسیکلت جان که در جلو ما در حرکت است همچون موری می ماند که می خواهد از پشته ای خاکی بالا رود. طرفین جاده را با تخته سنگهای بزرگ پوشانده اند.

تمام این منطقه به طور طبیعی تمیز است. گویی که افراد بشر در این مناطق سکونت نداشته اند، زیرا اگر قبلا ساکن می بودند و حالا بیرون رفته باشند، آثار آنها در این جادیده می شد. مثلا قطعاتی از سیمان یا تکه پاره های فلز و سیم در هر گوشه به چشم می خورد. پس معلوم است که این قسمت از زمین از بدو آفرینش دست نخورده و بکر به حال خود باقی

مانده است و از دست تجاوزگر بشر مصون بوده است .
در ورای این جاده گمان نکنم مکانیکی برای تعمیر
موتوسیكلت وجود داشته باشد . اگر عیبی در دستگاہ پیدا
شود کار ما زار است .

موتور را با دست لمس می‌کنم تا حرارت آن را حس کنم .
خوشبختانه داغ نیست . به مدت يك ثانیه كلاچ را می‌گیرم تا
به صدای آن گوش بدهم . صدای عجیبی می‌کند . این عمل را
چند بار تکرار می‌کنم و می‌فهمم که این صدا نتیجه‌ی انعکاس
صدای موتور بر سنگهای جاده است . پس خوشبختانه در
موتور عیبی وجود ندارد . کریس از این چیزها سردر نمی‌آورد .
موتور که کهنه شد ، صدایی شبیه صدای برخورد
سکه‌های نیکی به هم در می‌آورد . با شنیدن این صدا تصور
می‌کنید چندین سکه‌ی نیکی به هوا پرتاب شده ، باهام
تصادف می‌کنند . البته این صدا ناخوشایند است ، اما برای
موتور کهنه طبیعی است و سوارکار به تدریج به آن عادت می‌کند .
اگر صدا به این صورت نباشد معلوم می‌شود عیبی در کار است .
بسیار کوشیدم به جان بفهمانم که باید با صدای موتور
آشنا شود اما او گوشش به این حرفها بد هکار نیست . آن چه
او می‌شنود فقط صدا است و آن چه می‌بیند فقط يك موتور است
و منی که با ابزار گرسی در دست ، کنارش ایستاده‌ام . همین
و بس . دم گرم من در آهن سرد او بی‌اثر بود .

او توجهی به آن چه در اطرافش می‌گذشت نداشت و
علاقه‌ای هم به دانستن نداشت . او اصولاً به این که هر چیز
چه معنایی دارد و چیست بی‌توجه است . او به این امور
علاقه ندارد و داشتن علاقه بی‌نهایت مهم است . او به هر
چیز به صورت سطحی نگاه می‌کند . مدتها طول کشید تا
توانستم به این اختلاف برخورد با اشیا بی‌ببرم . بی‌بردن به
این اختلاف از لحاظ چوتوکوا مهم است و من نباید این
اختلاف را در این جا توضیح دهم .

ابتدا از بی‌توجهی او به این امر ناراحت شدم ، بنابراین
کوشیدم تا راهی پیدا کنم و او را به این کار علاقمند سازم .
امانی دانستم چه گونه و از کجا شروع کنم .

ابتدا فکر کردم صبر کنم تا عیبی در موتورش پیدا شود ،

بعد در هنگام اصلاح آن او را به داخل این میدان بکشانم.
در این جا خود را فریب داده بودم زیرا نمی دانستم که
نگاه کردن او با نگاه کردن ما فرق می کند.
فرمان موتوسیكلت او می کشید. به او تذکر دادم.
در پاسخ گفت :

- عیب زیادی ندارد . در ضمن حرکت کمی می کشد.
به او گفتم :

- مبادا برای محکم کردن پیچهای فرمان از آچار
فرانسه استفاده کنی زیرا در اثر اصابت آچار ممکن
است پوشش شفاف موتور ساییده شود و بعد آن
نقطه زنگ بزند.

او قبول کرد که از آچار باکس من برای این کار استفاده کند.
موتوسیكلت را به من داد . من متوجه شدم که هراندازه
هم که پیچها را سفت کنم ، کشیده شدن فرمان از بین نمی رود ،
زیرا انتهای گیره ها فرو رفته ، بسته شده است . به او گفتم :
- باید زیر مهره ها پولك بگذاری .
جان پرسید :

- پولك چیست ؟

- پولك قطعه‌ی نازك و صافی از فلز است و باید آن را
در محل اتصال فرمان با بدنه قرار داد و پیچ اتصال
را روی آن محکم کرد . از این نوع پولكها برای متعال
کردن انواع ماشینها استفاده می شود .
با شنیدن این توضیح علاقه مند شد و پرسید :

- خوب ، از کجا می توان پولك خرید ؟

من يك قوطی خالی جای آبجو را درست گرفتم و گفتم :
- همین حالا من مقداری از آنها را در این جا موجود
دارم .

او ابتدا چیزی نفهمید ، اما پس از کمی فکر گفت :
- جی ، قوطی حلبی ؟

- آری ، بهترین نوع پولك در دنیا است .

خیال کردم با زیرکی او را قانع کرده‌ام و در نتیجه رنج
مسافرت (به کجا - خدا می داند) از تنش به در می رود ،
و قتش تلف نمی شود ، پول هم نمی دهد ! اما برخلاف

انتظار ، زیرکی مرا اصلا درك نکرد . نه تنها خوشش نیامد ، بل مدتی هم با تحقیر به من نگاه کرد . بعد شانه ها را بالا انداخت و بهانه تراشید . بدون این که سعی در قانع کردن من کند ، تصمیم گرفت که فرمان را به حال خود باقی گذارد . هنوز هم فرمان او به کنترلش در نیامده ، به همان حال باقی است . یقین دارم که از پیشنهاد من دلگیر شده است و پیش خود فکر کرده است :

- یارو چه قدر پررو است که می خواهد موتوسیكلت بی ۱۰ ام ۰ و ۰ هزار و هشتصد دلاری نو آلمانی مرا که نشانه‌ی نیم قرن مهارت و ظرافت مهندسی است ، با يك تکه حلی قوطی آبجو تعمیر کند !
از آن پس به ندرت در باره‌ی مرمت و تعمیر موتوسیكلت چیزی بین ما رد و بدل شده است .
اگر قدری بیشتر در این امر پافشاری کنم ، کار به عصبانیت خواهد کشید .

برای توضیح لازم است بگویم که قوطی آبجو از آلومینیوم ساخته شده ، نرم و شکل پذیر است و به درد این کار می خورد . در هوای مرطوب اکسید نمی شود ، زیرا آن را با يك ورقه ماده‌ی اکسید پوشانده اند . بنابراین ، بیش از این اکسید نمی شود . برای این کار چنین چیزی لازم است .
به عبارت دیگر هر مکانیک برجسته‌ی آلمانی با داشتن نیم قرن تجربه و ظرافت در کار ، می داند که در این مورد بهترین راه حل چیزی است که من پیشنهاد می کنم .
مدتی در این اندیشه بودم که به کارگاه خودم بروم و يك پولك از قوطی آبجو در آورم . علامت چاپ شده بر آن را پاک کنم و پیش او برگردم و بگویم که بخت یار ما بوده است ، زیرا من در اسبابهایم این پولك را پیدا کرده ام . این پولك از آلمان آمده است . تصور می کردم این تدبیر خوبی است . يك پولك بسیار عالی ساخت کارخانه‌ی بارون آلفرد کروپ . آن وقت از دریافت آن و این خوش اقبالی عقل از سوش خواهد پرید .
تا مدتی فکرم در این باره مشغول بود ، اما به تدریج از این فکر منصرف شدم زیرا دیدم جنبه‌ی انتقام گیری به خود خواهد گرفت . به جای اجرای این فکر احساس دیرینی که

قبلا درباره اش صحبت کرده‌ام در من قوت گرفت. احساس و پندار دیرین من این است: آن چه را که در ظاهر می‌بینم، چیزی بیش از آن در نهان دارد. اگر شخص در جست‌وجوی اختلاف ظاهر و باطن باشد و مدت زیادی در این راه قدم بردارد، اسرار زیادی برای او مکشوف خواهد شد. فکر درست بود زیرا اگر طرح خود را عملی می‌کردم از حد و حدود خودم تجاوز کرده بودم. پس، از انتقام جویی و فریب‌کاری منصرف شدم و کوشیدم که علت را جست‌وجو کنم و در پی آن به معلول پی ببرم تا علت به بن بست رسیدن نظرات من و جان را بدانم. چرا گفتار منطقی و معقول مرا جان نمی‌پذیرد؟ این گونه اختلاف در کلیه‌ی امور، به خصوص در کارهای مکانیکی پیش می‌آید. بعضی اوقات این امور به صورت يك مشغله‌ی فکری در می‌آید. شخص مدتی آرام می‌نشیند و زل زل نگاه می‌کند و در بحر فکر فرومی‌رود و بدون نقشه و طرح قبلی در جست‌وجوی اطلاعات جدیدی برمی‌آید. مدتی فکر را از آن منحرف می‌کند ولی باز بی‌اختیار به آن بازمی‌گردد و سرانجام عواملی نامرئی بر شخص آشکار می‌شوند.

آن چه در بدو امر مبهم بود بعداً آشکار و روشن جلوه می‌کند. در اثر این بینش باطنی بود که من درست کردن پولک را از قوطی حلبی يك روش عقلایی، منطقی و فکری می‌دیدم که در آن تمام نیازها برآورده می‌شد. از سوی دیگر جان به ذخیره‌ی اطلاعاتی قبلی خود مراجعه می‌کرد و با پیروی از آنها تحت تاثیر قرار می‌گرفت. او فقط با چشم ظاهر، ظاهر امر را می‌دید اما من با چشم ظاهر، ظاهر را می‌دیدم و با چشم باطن، باطن را مورد توجه قرار می‌دادم. او پولک را می‌دید، من کار پولک را می‌دیدم. به نظر او پولک پیشنهادی من يك قطعه حلبی بیش نبود. اما من به خاصیت پولک توجه داشتم. او می‌گفت پولک حلبی است. من می‌خواستم بدانم پولک چه کاری می‌تواند بکند. پس اگر ظاهر پولک را در نظر بگیرید حاضر نخواهید شد که موتور دقیق و ظریف شما قطعه‌ی کوچکی از حلبی و امانده را در برگیرد!

به گمانم فراموش کرد‌ه‌ام که بگویم جان يك موسیقی‌دان است. طبال است. او با گروه‌های شهری کار می‌کند و نان

خود را از راه طبل زدن درمی آورد. پس طبیعی است که همه چیز را با همان چشم ببیند که طبل و طبل زدن را می بیند. به عبارت دیگر او دربارهی هیچ امری فکر خود را به کار نمی برد همچنان که در نواختن طبل نیز فکر نمی کند. طبل می زند بدون این که در این باره فکر کند. در مورد پیشنهاد من برای استفاده از قوطی حلی آبجو همان عکس العمل را نشان می دهد که گویی به هنگام زدن طبل کسی آن را از دستش بکشد و در نتیجهی آن صدای تاپی به گوش برسد. البته او از این صدای ناموزون خوشش نمی آید. یعنی میل ندارد از مسیر عادی خود کوچک ترین انحرافی حاصل کند.

ابتدا این اختلاف دید جزئی به نظر می رسد، اما به تدریج اختلاف بزرگتر شد... باز رشد کرد... باز رشد کرد تا به حدی رسید که دیدم جایز است آن را پایان دهم. از بعضی چیزها باید صرف نظر کرد زیرا به قدری ناچیزی باشند که با رها کردن آنها زیانی حاصل نخواهد شد. بنابراین، باید آنها را نادیده گرفت. اما چیزهایی وجود دارد که شما آنها را نمی بینید زیرا خیلی بزرگ هستند! ما هر دو به چیز واحدی نگاه می کردیم، چیز واحدی را می دیدیم، دربارهی چیز واحدی صحبت می کردیم، دربارهی چیز واحدی فکر می کردیم - فقط ما از ابعاد مختلف نگاه می کردیم. اختلاف با در ابعاد متفاوت بود.

در حقیقت او به تکنولوژی علاقه مند است. از این بعد است که او درگیر می شود و از همین بعد است که از تکنولوژی روی برمی گرداند. در نتیجه تکنولوژی در اختیارش قرار نمی گیرد. او می خواهد بدون به کار بردن فکر، مانند طبل زدن، تکنولوژی را در اختیار خود در آورد و در اثر بی فکری و ناشیگری خرابی بار می آورد و پس از مدت ها خرابکاری از فعالیت باز می ماند و پوشش نامطلوب روی تمام خرابیها می کشد. او باور نمی کند یا نمی خواهد باور کند که در جهان اموری هست که برای پی بردن به آنها حواس جمع لازم است و در مورد آنها دستپاچگی و هیجان بیهوده است.

او در این بعد قرار دارد، پس گفت و گوی طولانی من دربارهی امور مکانیکی موجب کسالت و ناراحتی او می گردد.

آن چه گفتم مربوط به روابط و تجزیه و تحلیل و محاسبه درباره‌ی اشیا بوده است یعنی اشیا‌یی که این جانیستند. او فکر می‌کند که این جا هستند در صورتی که يك ميليون مایل دورتر از این جا می‌باشند. او در همان اختلاف بعدی قرار دارد که در باطن قسمت اعظم تغییرات فرهنگی سالهای هزار و نهصد و شصت به بعد به وجود آمد. این تغییرات فرهنگی هنوز نظر کلی افراد ملت ما را در این بعد باقی گذارده است. اصطلاح "فاصله‌ی بین نسلها" در نتیجه‌ی این اختلافات به وجود آمده است. نامهایی از قبیل "بیست" و "هیپ" در نتیجه‌ی این تعارضهای فکری درست شد. حالا معلوم شده است که فاصله‌ی بین نسلها مانند بعضی مدها زود گذر نیست و مانند هر مد دیگر در عرض یکی دو سال از بین نمی‌رود. این بعد يك بعد و مد پایدار و بسیار جدی و مهم است. اختلاف فقط در روش نگریستن به اشیا نهفته است. روش جدید منطبق بر اصول منطق نمی‌باشد و در آن نظامی وجود ندارد و با حس مسوولیت سازگار نیست. حالا به ریشه‌ی اصلی موضوع رسیدیم.

پاهایم کرخ شده است و در نتیجه به شدت درد می‌کند. به نوبت آنها را به خارج دراز می‌کنم. در نتیجه‌ی کشش پاها، درد از بین می‌رود اما سایر عضلات گرفتار درد می‌شود.

در این جا به تعارض بین بینشها برخورد می‌کنیم. تعارض بین بینشهایی حقیقی و دنیا آن چنان که اکنون در برابر ما نمایان است، واقعیت دارد. این واقعیت، صرف نظر از آن چه دانشمندان گفته‌اند، وجود دارد. دیدما از جهان با دید دانشمندان متفاوت است. جان دنیا را از بعد همگانی می‌بیند. جهانی که در نتیجه‌ی کشفیات و اختراعات به وجود آمده است نیز يك جهان حقیقی است. پس گذشته از این جهان، به دید جان و افراد مثل او، يك جهان دیگر هم وجود دارد که آن جهان دارای يك حقیقت علمی است. این حقیقت علمی وجود دارد، خواه جان و افرادی مثل او آن را بپسندند یا نسبت به آن بی‌اعتنا باشند. آنها تا زمانی که بخواهند می‌توانند بر نظر خود پایبند بمانند، اما تا گیر

نکنند، حاضر به تغییر نظریه‌ی خود نیستند.

ناراحت شدن جان در آن روز که نتوانست موتور خود را به حرکت درآورد از این جهت بود که می‌دید چیزی درینش حقیقی او رخنه کرده است! او می‌دید سوراخی عظیم در میان آن چه او بعد ثاقب و حقیقی می‌پنداشته است به وجود آمده، که او تحمل رو به رو شدن با آن را ندارد زیرا با رو به رو شدن با آن تمام روش زندگی‌اش در معرض دگرگونی قرار می‌گیرد. از سوی دیگر ناراحتی او همانند ناراحتی دانشمندان در رو به رو شدن با هنرهای معنوی می‌باشد. ممکن است امروز دانشمندان با چنین مشکلی رو به رو نشوند، ولی در گذشته برایشان ناراحتی به وجود می‌آورد. هرکس از رو به رو شدن با آن چه با روش فکری در زندگی او مطابقت نداشته باشد، ناخشنود می‌شود. از مطالب بالا چنین نتیجه می‌گیریم که دو نوع حقیقت وجود دارد. حقیقت آشکار و ظاهر درباره‌ی هر چیز، و حقیقت علمی و باطنی آن چیز. این دو حقیقت با هم سازگار نیستند و حتی هیچ‌گونه ارتباطی با هم ندارند، این مغز و جوهر کلام است، اگر چه شما ممکن است این امر را یک مساله‌ی کوچک بپندارید.

در جاده‌های که از ترافیک خالی است یک دکان خواربارفروشی می‌یابیم. در انتهای دکان جا برای نشستن وجود دارد، اما به جای صندلی باید از بسته‌های اجناس استفاده کرد. آبجورا هم باید با قوطی نوشید. خستگی و کمردرد دامنگیر من شده است. کیف محتوی اشیا را به پایه‌ای آویخته‌ایم و به آن تکیه می‌دهیم. از قیافه‌ی کریس می‌فهمم که حالش خوب نیست. در هنگام خروج از مینه‌سوتا به سیلوپا گفته بودم که شاید دو یا سه روز دیگر خستگی روحی بر ما مستولی شود. حالا می‌بینم پیش‌بینی من جامه‌ی عمل پوشیده است.

زنی مست و لایعقل برای خریدن آبجو جهت مردی که در داخل ماشین در خارج بود به این دکان آمد. او نمی‌دانست چه نوع آبجوی بخرد. زن دکاندار از بی‌تصمیمی او داشت دیوانه می‌شد. باز نمی‌توانست تصمیم بگیرد. ما را دید، به سوی

ما آمد و پرسید:

- موتوسیكلتها مال شما است؟

به او پاسخ مثبت می‌دهم. تقاضا می‌کند که سوارش کنیم. من خود را به کناری می‌کشم تا جان با او سرو کله بزند. جان به خوبی خود را از شر آن زن خلاص می‌کند، اما آن زن برمی‌گردد و می‌گوید:

- يك دلار می‌دهم که مرا سوار موتوسیكلت بکنید.

من با او شوخی می‌کنم، اما چون شوخی‌هایم خنده‌دار نیست خوشش نمی‌آید. سرانجام دکان را ترك می‌گوییم و وارد تپه‌های قهوه‌ای رنگ و هوای گرم می‌شویم.

وقتی به لئون^{۲۵} رسیدیم از فرط خستگی سر تا پایمان درد می‌کرد. درد داخل بار، اطلاع پیدا کردیم که زمین مناسب چادر زدن در جنوب شهر وجود دارد. جان معتقد است که بهتر است در پارکی در وسط لئون چادر بزنیم. این نظر شگفتی‌آور موجب خشم کریس می‌گردد.

خستگی من به حدی است که تصور نمی‌کنم هیچ‌گاه در گذشته تا این اندازه خسته شده باشم. دیگران نیز مانند من هستند. با وجود این، خود را به سوپرمارکتی می‌رسانیم و خواربار مورد نیاز را می‌خریم و با زحمت روی ترك موتورها جا می‌دهیم. آفتاب در سمت مغرب و روشنی بسیار کم است. تا يك ساعت دیگر هوا کاملاً تاریک خواهد شد. شاید نتوانیم دیگر مسافرت کنیم. از سرعت ما کاسته شده است. من به کریس می‌گویم:

- بیا برویم کریس.

- سرم داد نکش، من برای رفتن حاضرم.

از شهر لئون وارد يك راه روستایی می‌شویم. به شدت خسته ایم. به نظر می‌رسد که راهی بس طولانی پیموده ایم و مدت‌ها است استراحت نکرده ایم، ولی مدت زیادی نیست، چون خورشید هنوز در افق دیده می‌شود. توقفگاه خالی است. چه بهتر! اما بیش از نیم ساعت به غروب نمانده است. و همه‌ی ما هم از پا درآمده‌ایم. این دشوارترین مرحله است.

۲۵- Lemmon.

به سرعت بارها را می‌گشاییم و در اثر خستگی اسبابها را در جاده می‌گذاریم. جای بسیار بد و پربادی است. این باد از دشتهای مرتفع می‌آید - این جا منطقه‌ای نیم بیابانی است. همه جا در اثر گرما سوخته و خشک است. فقط در زیر پای ما دریاچه‌ی بزرگی دیده می‌شود. باد پس از گذشتن از افق و نوازش دادن چهره‌ی شفاف دریاچه، به صورت ما برخورد می‌کند و تا اندازهای بدن ما را خنک می‌کند. در پشت جاده تعدادی درخت سپیدار در فاصله‌ی بیست متری ما دیده می‌شود. به کریس می‌گوییم تا اسبابها را به پای آن درختان بکشد.

او این کار را نمی‌کند، زیرا می‌خواهد به تماشای آبگیر برود. من خودم اسبابها را به آن جا می‌برم.

در ضمن اسباب‌کشی سیلویاسعی می‌کند که وسایل پخت و پز را آماده کند، اما او هم از فرط خستگی از پا درآمده است. آفتاب فرو می‌رود. جان مقداری خوب جمع کرده است، اما چوبها بزرگ است و باد شدید نیز روشن کردن آتش را مشکل می‌کند. من به سوی درختان می‌روم تا کارد را از میان اسبابها بیاورم و چوبها را ریز ریز کنم، اما به علت تاریکی نمی‌توانم کارد را پیدا کنم. دنبال چراغ قوه می‌گردم، اما آن را نیز نمی‌توانم بیابم. به طرف موتوسیكلت می‌روم و آن را روشن می‌کنم و با آن کنار اسبابها برمی‌گردم تا در نور چراغهای آن بتوانم چراغ قوه را پیدا کنم.

اسبابها را یکی یکی به کناری می‌گذارم تا شاید به چراغ قوه برسم. به این ترتیب مدت زیادی از وقت ما تلف می‌شود. پس از مدتی سرگردانی به یاد می‌آورم که من کارد بزرگ را می‌خواهم نه چراغ قوه را! کارد بزرگ کنار دست من قرار دارد! تا من دنبال کارد می‌گشتم جان آتش را روشن کرده است. يك تکه چوب بزرگ را با کارد ریز ریز می‌کنم.

در این موقع کریس برمی‌گردد. او چراغ قوه را برده بود! کریس می‌پرسد:

- چه وقت شام می‌خوریم؟

به او گفتم:

- حالا داریم درست می‌کنیم، به محض حاضر شدن

می خوریم . فعلا چراغ قوه را این جا بگذار .
اما او می رود و چراغ قوه را هم همراه خود می برد .
باد به قدری شدید است که نمی گذارد آتش استیکها
را بپزد . برای محفوظ کردن آتش در برابر باد ، سنگهای
بزرگی از کنار جاده می آوریم گرداگرد آن قرار می دهیم . به قدری
تاریک است که نمی فهمیم چه کار می کنیم . دو موتورسیکلت را
جلو می آوریم و چراغهای آنها را به طور متقاطع روشن می کنیم
تا محل اسبابها روشن گردد . در پرتو نور چراغها قطعات چوب
سوخته و خاکستر شده را می بینم که به رنگ سفید روشن در هوا
در حرکت است و پس از مدتی کوتاه به وسیله ی باد ناپدید می شود .
بنگ ! صدای انفجار بلندی در پشت سر ما شنیده
می شود . بعد صدای خنده ی کریس را می شنوم .

سیلویا ناراحت می شود .

کریس می گوید :

- چند تا ترقه پیدا کرده ام .

من غضب خود را فرو می خورم و با ملایمت می گویم :

- وقت خوردن شام رسیده است .

کریس می گوید :

- کبریت می خواهم .

- حالا بنشین غذا بخور .

- اول کبریت به من بدهید .

- بنشین بخور .

او می نشیند و من سعی می کنم که گوشت را با چاقوی
تیزی که در دست دارم ببرم اما گوشت خیلی سفت است . از
این جهت یک کارد شکاری برای بریدن آن بیرون می آورم . نور
چراغها درست روی من قرار دارد به طوری که وقتی کارد وارد
گوشت می شود کاملا در سایه قرار می گیرد و نمی بینم به کجا
می رود .

کریس هم نمی تواند گوشت خود را ببرد . به این دلیل
کارد را به او می دهم . وقتی کریس دست را برای گرفتن کارد
دراز می کند تمام غذای خود را روی برزنتی که به جای سفره
به کار گرفته شده است می ریزد .
هیچ کس چیزی نمی گوید .

از ریختن غذا ناراحت نیستم، ناراحتی من از آن است که
تا پایان مسافرت برزنت چرب خواهد ماند.

کریس پرسید:

- باز هم غذا هست؟

من می‌گویم:

- همان را بخور.

کریس گفت:

- روی برزنت ریخته، خیلی کثیف است.

- خوب، همین است که هست!

اوقاتش تلخ می‌شود و می‌گوید:

- من می‌خواهم بخوابم.

خیلی عصبانی است و می‌خواهد سرما بازی درآورد. من

انتظار آن را داشتم و انتظارم زیاد طول نکشید.

کریس می‌گوید:

- من از مزه‌ی این غذا خوشم نمی‌آید.

- آری خیلی سفت است.

- من هیچ کدام از اینها را دوست ندارم. من از

چادر زدن در این جا هم خوشم نمی‌آید.

سیلویا گفت:

- این پیشنهاد خودت بود. تو گفتی این جا چادر بزنیم.

ای کاش سیلویا این حرف را نمی‌زد، ولی حالا کار از کار

گذشته است. وقتی که به هنگام غضب به بچه اعتنا کردی موجهی

دیگر از غضب تحویل می‌دهد و عاقبت کار به جایی می‌رسد

که باید او را کتک زد. راستش را بخواهید او حالا هم کتک

لازم دارد.

کریس گفت:

- به من چه.

سیلویا گفت:

- اتفاقاً به تو خیلی هم مربوط می‌شود.

- نه خیر اصلاً به من مربوط نیست.

نقطه‌ی انفجار نزدیک است. جان و سیلویا به من نگاه

می‌کنند اما من چیزی نمی‌گویم. البته من متاسفم، اما در این

مرحله نمی‌توان کاری کرد. بحث در این مورد کار را خراب ترمی‌کند.

کریس می گوید:

- من گرسنه نیستم .

کسی جوابی نمی دهد .

کریس می گوید :

- شکم درد می کند .

پس برمی خیزد ، در تاریکی ناپدید می شود و عصبانیت

فرو می نشیند .

غذ خوردن ما تمام می شود . من در تمیز کردن و شستن

ظروف به سیلویا کمک می کنم بعد مدتی ساکت می نشینیم و برای

حفظ باتریها چراغ موتوسیکلتهها را خاموش می کنیم . به علاوه

روشنی آنها نیز چندان خوشایند نیست . باد فروکش کرده ،

روشنی کمی از آتش دیده می شود . پس از مدتی چشمانم به

نور آتش عادت می کند . غذا و غضب خواب را از سرم پیرانده اند .

از کریس خبری نیست .

سیلویا می پرسد :

- آیا تصور نمی کنی که برای ادیت کردن ما خود را مخفی

کرده باشد ؟

من می گویم :

- این ممکن است . اگرچه به نظر زیاد درست نمی رسد .

کمی درباره اش فکر می کنم و بعد می گویم :

- این اصطلاحی است که در روانشناسی کودکان به کار

می رود . من از این چیزها خوشم نمی آید . همین قدر کافی

است که بگویم او از روی خباثت و بدجنسی عمل کرده است .

جان کمی می خندد .

من می گویم :

- شام ما خیلی خوب بود . من از این که او بازی در آورده

است ، متاسفم .

جان گفت :

- مانعی ندارد . من متاسفم که چرا چیزی نخورد .

- عیبی ندارد . به او ضرری نمی رسد .

- حدس نمی زنی گم شده باشد .

- نه ، اگر گم شود فریاد خواهد کرد .

حالا که او رفته است و ما بی کار نشستیم ، متوجه فضای

اطراف می‌شوم . صدایی به گوش نمی‌رسد . این منطقه واحه‌ای دور افتاده و خالی از سکنه است .

سیلویا می‌پرسد :

- آیا به راستی شکمش درد می‌کرد ؟

من می‌گویم :

- آری .

ولی چرا این قدر در این باره صحبت می‌کنیم . آنها خیال می‌کنند این موضوع مهم است و از من انتظار جواب بهتری دارند . پس از مدت کوتاهی می‌گویم :

- آری ، به طور قطع شکمش درد می‌کرد . بیش از شش بار او را به علت عارضه‌ی شکم درد مورد معاینه قرار داده‌اند ، یک بار درد به قدری شدید بود که خیال می‌کردیم آپاندیسیت باشد . . . در آن زمان برای گذراندن تعطیلات به شمال رفته بودیم . من دست در کار تنظیم یک طرح مهندسی به ارزش پنج میلیون دلار بودم که این حادثه اتفاق افتاد . کار نوشتن این طرح مرا به جهان دیگری کشانده بود ، بنابراین نه وقت داشتم و نه حوصله ، و می‌بایستی ششصد صفحه مطلب را در عرض یک هفته تحویل دهم . از حواس پرتی نزدیک بود سه نفر را بکشم ، بنابراین مصلحت در آن دیدم که مدتی را در جنگل بگذرانم .

یادم نمی‌آید که در کدام قسمت جنگل بودیم . کلهام پر از مطالب هندسی بود و در این گیر و دار کریس از شکم درد می‌نالید . به قدری درد شدید بود که نمی‌شد به او دست زد . سرانجام ناچار شدم پشت پا به همه چیز بزنم و دستش را بگیرم و به بیمارستان ببرم . محل و نام بیمارستان از خاطرم رفته است . پس از معاینه عیب و علتی در او نیافتند .

جان و سیلویا با هم گفتند :

- هیچی !

- آری هیچی ، اما باز بار دیگر همین وضع تکرار شد .

سیلویا پرسید :

- نظر پزشگان در این باره چه بود ؟

- در بهار امسال شکم درد او را مقدمه‌ی يك بیماری روانی تشخیص دادند.

جان پرسید :

- چه گفتی؟

حالا به قدری تاریک است که چهره‌ی سیلویا و جان یا حتی تپه‌ها نیز دیده نمی‌شود. به صداها‌ی دور دست گوش می‌دهم اما چیزی نمی‌شنوم. من نمی‌توانم پاسخی به آنها بدهم زیرا پاسخی ندارم. پس ساکت می‌شوم.

سرم را بالا می‌کنم و با دقت نگاه می‌کنم. ستارگان بالای سرمان هستند، اما روشنی آتش مانع از دیدن آنها می‌گردد.

شب کاملاً تاریک است. آتش سیگارم به انگشتانم رسیده است، بنابراین آن را خاموش می‌کنم.

سیلویا گفت :

- من نمی‌دانستم.

در ادای این جمله نشانه‌ای از خشم دیده نمی‌شود.

- ما تعجب کرده بودیم که چرا به جای آوردن همسرت کریس را آورده‌ای. خوب شد که داستان کریس را برای ما نقل کردی.

جان قسمتی از چوبها را که نسوخته است به داخل آتش فرو می‌برد.

سیلویا می‌گوید :

- به نظر تو علت بیماری او چیست؟

در این بین صدای جان بلند می‌شود، گویی می‌خواهد کلام او را قطع کند. اما من در جواب سیلویا می‌گویم :

- نمی‌دانم. علت و معلول با هم جور در نمی‌آیند. علت و معلول هر دو زاییده‌ی فکر هستند. به گمان من بیماری مغزی پیش از فکر می‌آید.

یقین دارم که گفتار اخیر من به نظر آنها بی‌معنی است و من از فرط خستگی نمی‌خواهم مطلب را بیش از این دنبال کنم و لب از سخن برمی‌بندم.

جان می‌پرسد :

- عقیده‌ی روانکاوان در این باره چیست؟

- هیچ. من از این موضوع صرف نظر کرده‌ام.

- از آن صرف نظر کرده‌ای؟

- آری.

- آیا کار درستی است؟

- نمی‌دانم. هیچ علت منطقی نمی‌توانم برای آن پیدا کنم. این امر يك سد و مانع فکری برای من شده است. پس از مدتی فکر پیش خودم علت را پیدا می‌کنم و حتی تصمیم می‌گیرم که با متخصصی قرار ملاقات بگذارم و شماره‌ی تلفن او را نیز پیدا کنم. درست در همان موقع این سد و مانع فکری مرا از این کار باز می‌دارد. وضع من مانند کسی است که دری را گشوده‌یابد و به سوی آن برود، اما به محض رسیدن ناگهان در بسته شود.

- این کار درست نیست.

- هیچ کس نمی‌تواند آن را درست بداند. خودم هم فکر می‌کنم که نمی‌توانم تا ابد از اقدام به چاره‌اندیشی خود را باز دارم.

سیلویا می‌پرسد:

- چرا این طور شد؟

- نمی‌دانم... فقط فکر می‌کنم... علتش را نمی‌دانم... با هم جور در نمی‌آید. علت و معلول با هم جور در نمی‌آید. خودم می‌دانم که گفتارم عجیب است. آنها نمی‌توانند آن طور که شایسته است او را درک کنند و با او نزدیکی و مهر داشته باشند. آنها با او خویشاوندی ندارند. اما من نسبت به کریس احساس دیگری دارم. کریس از من است. کلمات خویش و خویشاوند از يك ریشه اند پس کریس از من است و من بیشتر از آنها او را درک می‌کنم. در زبان آلمانی می‌گویند ماین‌کیند^{۲۶} یعنی بچه‌ی من. از سوی دیگر کلمه‌ی کیند^{۲۷} به معنی مهربان است. به معنی مهرورزیدن است. پس بین مهربانی، قرابت و فرزند‌ی رابطه‌ای موجود است. پس آنها که با کریس قرابت ندارند نمی‌توانند نسبت به او محبت و مهر واقعی داشته باشند. کلمه‌ی کین یا کایند (خویشاوند یا مهربان) به قدری قدیمی می‌باشد که تقریباً

معنی اصلی خود را از دست داده است. این تغییرات در طول قرن‌ها روی داده است. حال هر کس ممکن است مهربان باشد و از هر کس توقع داریم که چنین باشد. اما در گذشته این کلمه فقط خویشاوندی را نشان می‌داد و با انسان متولد می‌گردید. پس مهربانی زاده‌ی خویشاوندی بود. اما امروز این کلمه عمومیت یافته، اصالت خود را از دست داده است. امروز جنبه‌ی قلابی به خود گرفته است یعنی همه صرف نظر از قرابت دم از مهربانی می‌زنند، در صورتی که ذره‌ای از آن در آنها یافت نمی‌شود. پس آنان که خویش نیستند، چه گونه می‌توانند از مهربانی باخبر باشند؟ این مطلب مانند فیلمی پهاپی در فکرم تکرار می‌شود. در زبان آلمانی می‌گوییم - ماین کیند - (یعنی بچه‌ی من).

از این کلمه احساس عجیبی به من دست می‌دهد.

سیلویا می‌پرسد:

- در چه فکری؟

- به یاد يك شعر قدیمی که گوته^{۲۸} سروده است افتاد هام. دو بیست سال از سرودن آن گذشته است. سالها پیش آن را یاد گرفته‌ام. نمی‌دانم چه طور حالا این شعر به یادم آمد. فقط... باز آن احساس عجیب بر من مستولی شد. سیلویا می‌پرسد:

- آن شعر چیست؟

کوشش می‌کنم که آن را به یاد آورم.

- مردی در دل شب سواره از کنار دریا می‌گذرد. باد به شدت می‌وزد. مرد سوار پدری است که پسر خود را به همراه دارد. او فرزند خود را محکم در بغل گرفته است. پدر از فرزند می‌پرسد که چرا رنگت پریده است. فرزند در پاسخ می‌گوید: "پدر، مگر تو آن شب را نمی‌بینی؟" پدر می‌کوشد که به فرزندش بفهماند شبی در کنار نیست. هاله‌ای از مه در کنار ساحل ممکن است

۲۸ - (Goethe) داستان نویسنده ، درام نویسنده ، و شاعر آلمانی (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲) . م .

بدین گونه مجسم شده باشد و اگر فرزندش صدایی می‌شنود، صدا در نتیجه‌ی حرکت باد در میان برگ درختان است. اما فرزند قبول نمی‌کند و در دیدن شب پافشاری می‌کند. پدر بر سرعت راندن خود می‌افزاید.

سیلویا می‌پرسد :

- عاقبت چه شد؟

- پایانش ناکامی بود... بچه مرد. شب پیروز شد. باد به آهستگی می‌وزد و در پرتو روشنی زغالها می‌بینم که سیلویا با دستپاچگی به من نگاه می‌کند.

- این داستان در سرزمین دیگری و در زمان دیگری رخ داده است. اما در این سرزمین پس از پایان حیات روحی نمی‌ماند و شبخ بی‌معنی است. من به این امر اعتقاد دارم، البته اعتقادم در این امر راسخ است. با وجودی که نمی‌دانم مقصود چیست... در این روزها من نمی‌توانم درباره‌ی امری یقین حاصل کنم. شاید از این جهت است که پرحرفی می‌کنم.

روشنی زغالها کمتر و کمتر می‌شود و ما آخرین سیگارهای خود را تمام می‌کنیم. کریس در نقطه‌ای تاریک و دور دست است ولی من نمی‌خواهم به دنبال او بروم. جان و سیلویا هر دو ساکت هستند. ما حالا پهلوی یک دیگر نشسته‌ایم، ولی از هم جدا ایم. هر یک از ما در عالم خود فرو رفته است و بین ما هیچ ارتباطی وجود ندارد. ما آب بر آتش می‌زنیم تا خاموش شود و با خستگی در میان درختان به داخل کیسه های خواب فرو می‌رویم.

پس از دراز کشیدن می‌فهمم که نقطه‌ی انتخابی من در میان درختان جولا نگاه میلیونها پشه است. پشه‌ها محل خود را در کنار آبگیر ترك کرده، برای نجات از حمله‌ی باد به این جا پناه آورده‌اند. حشره کش حریف آنها نیست. سرم را به داخل کیسه خواب می‌برم و فقط از سوراخ کوچکی برای تنفس استفاده می‌کنم. تقریباً به خواب فرو رفته‌ام که کریس سر می‌رسد. او می‌گوید :

- در آن سو، تپه‌ی بزرگی از شن وجود دارد.

صدای پای او شنیده می‌شود که بر روی برگهای سپیدار

راه می‌رود. من می‌گویم :

- بسیار خوب. حالا برو بخواب.

کریس می‌گوید :

- باید آن راببینی. آیا فردا به دیدن آن خواهی آمد؟

- فردا برای این کار وقت نداریم.

- می‌توانم فردا صبح در آن جا بازی کنم؟

- آری.

پس از مدتی سرو صدا کریس لباس را درمی‌آورد و

داخل کیسه خواب می‌شود. مدتی غلت می‌خورد، مدتی ساکت

می‌ماند، باز هم غلت می‌خورد و می‌گوید:

- پدر؟

- چه می‌گویی.

- وقتی تو بچه بودی چه حالی داشتی؟

- بگیر بخواب کریس.

گوش دادن به سوالات بی‌پایان هم حدی دارد!

پس از آن صدای هق هق او به گوشم می‌خورد. آری

گریه می‌کند. با وجود خستگی - خستگی بسیار - خوابم

نمی‌برد. اگر چند کلمه‌ی محبت آمیز به او می‌گفتم شاید بهتر

می‌بود. او می‌کوشید که در دوستی را بگشاید و از قهپری که

کرده است باز گردد، اما من نمی‌توانستم چیزی بگویم. علت

داشت، زیرا کلمات تسلی بخش توام با نوازش برای بیگانگان

مفید است. این کلمات محبت آمیز به درد بیمارستانها می‌خورد.

ادای آنها از سوی پدر و خویشاوندان و پیوستگان بی‌مورد

است. او نیاز به این باندهای کمک اولیه ندارد... نمی‌دانم

چه چیز لازم دارد یا در جست و جوی چیست؟

ماه تمام به آهستگی سر از افق درآورده است و با حرکت

کند و صبورانه اش در آسمان مرا به خود جلب می‌کند. من

ساعات نیمه بیداری را می‌شمرم. تنها همدم من صورت زیبای

ماه است. ماه و رویاهای عجیب. صدای پشه‌ها و قسمت‌هایی

از خاطرات دیرین با هم جمع و به هم آمیخته می‌شوند و یک

صحنه‌ی مجازی درست می‌کنند. در این صحنه‌ی خیالی ماه

می‌درخشید، اما ساحلی از مه در پیش چشمانم قرار دارد.

من بر اسبی سوارم و کریس به همراه و در آغوش من است.

اسب ما از روی نهر کوچکی می‌پرد. این نهر از میان شنزارها می‌گذرد و به اقیانوس می‌ریزد، اما محل ورود آن به اقیانوس را کسی نمی‌داند. در این جا رویای من قطع می‌شود... باز رویا باز می‌گردد.

در میان روشنی ماه قیافه‌ای آشنا در نظرم ظاهر می‌شود. اما وقتی مستقیماً به آن نگاه می‌کنم، ناپدید می‌شود. وقتی سر برمی‌گردانم همان صورت را در گوشه‌ای دیگر مشاهده می‌کنم. می‌خواهم چیزی بگویم، می‌خواهم او را صدا کنم، او را می‌شناسم، می‌خواهم با او گفت‌وگو کنم. اما به هیچ یک از این کارها اقدام نمی‌کنم، زیرا اگر به هر شیوه‌ی یا عمل آن را بشناسم و هر نام که به آن بدهم به مثابه‌ی آن است که به آن تحقق بخشیده باشم، در حالی که شایسته نیست به آن صورت حقیقت بدهم. این قیافه را که با آن آشنا هستم، نمی‌خواهم. خود را به آن راه می‌زنم. نمی‌خواهم معرفیش کنم. آن چه در پیش چشم خود می‌بینم قیافه‌ی فیدروس است. شبیح است. دیوانه است. از جهانی بدون حیات یا مرگ آمده است.

به تدریج این صورت از نظرم محو می‌شود و ترسم از بین می‌رود. خود را محکم می‌گیرم، آن را باور ندارم. به آن نا باور هم نیستم... اما موی سرم به آهستگی در پشت کلام سیخ می‌شود... او کریس را صدا می‌کند، آری کریس را صدا می‌کند... بلی...



ساعت من نه را نشان می‌دهد و از شدت گرما خوابم نمی‌برد. آفتاب همه جا را فرا گرفته است. هوای اطراف صاف و خشک است.

در اثر خوابیدن روی زمین استخوانم درد گرفته، چشمانم باد کرده است.

دهانم خشک و لبهایم ترکیده است. صورت و دستهایم از گزش پشه‌ها و حشرات سوراخ سوراخ شده است. قسمتی

از بدنم که دیروز دچار آفتاب سوختگی شده بود، شروع به آزار من کرده است.

در آن سوی درختان، علفهای سوخته، زمین و شن به قدری برافروخته شده است که نمی‌توان به آنها نگاه کرد. گرمی هوا، سکوت، تپه‌های لخت، و آسمان صاف عظمت فضا را در نظر مجسم می‌کنند.

در هوا کوچک‌ترین اثری از رطوبت وجود ندارد. از میان درختان می‌گذرم و وارد زمینهای بایر و خالی از درخت می‌شوم. در یک گوشه مقدار کمی علف دیده می‌شود. مدتی دراز در حال تفکر به آنها نگاه می‌کنم.

امروز تصمیم دارم چوتوکوا را با ورود به عالم فیدروس شروع کنم و در این باره به کاوش بپردازم. در نظر داشتم پاره‌ای از اندیشه‌های او را درباره‌ی تکنولوژی در این جا بازگو کنم. می‌خواستم ارزشهای انسانی اندیشه‌های او را معرفی نمایم. نمی‌خواستم وارد زندگی خصوصی او بشوم. اما آن اندیشه و خاطره‌ای که دیشب به سر وقت من آمد به من فهماند که این راه صحیح نیست و رفتن در آن خلاف مصلحت است. از سوی دیگر اگر حالا از آن صرف نظر کنیم، مثل این است که از آن فرار می‌کنیم، در حالی که فرار جایز نیست.

با دیدن سپیده‌ی بامداد گفته‌ی مادر بزرگ دوست سرخ پوست کریس به یادم آمد. مادر بزرگ گفته بود: اگر مرده‌ای را درست دفن نکنند، روحش سرگردان خواهد شد و مرتب جلو چشم اشخاص ظاهر می‌شود. این حرف کاملاً درست است زیرا فیدروس خوب مدفون نشده است. از این جهت روحش در این جا مزاحم من می‌شود و روح او است که تا این جا به دنبال من آمده است.

متوجه می‌شوم که جان بیدار شده است و بدون هیچ احساسی به من نگاه می‌کند. هنوز جان کاملاً بیدار نشده است و بی‌اختیار به این سو و آن سو می‌غلطد. پس از مدت کمی سیلویا نیز بیدار می‌شود و می‌بینم چشم چپش ورم کرده است. علت را می‌پرسم. می‌گوید که پشه‌ها او را نیش زده‌اند. من به جمع‌آوری و بستن اسبابها بر ترك موتور مشغول می‌شوم. جان

نیز به همین کار مشغول است.

پس از پایان این کار آتش روشن می‌کنم و سیلویا بسته های گوشت خوک و تخم مرغ و نان را برای صبحانه آماده می‌کند. پس از حاضر شدن غذا کریس را بیدار می‌کنم. او میل ندارد برخیزد. باز او را صدا می‌کنم. در جواب می‌گوید که نمی‌خواهد برخیزد. من ته کیسه خواب او را می‌گیرم و می‌کشم. در نتیجه از کیسه بیرون می‌افتد. مدتی می‌گذرد تا او بیدار شود و بفهمد چه خبر است. من کیسه خواب او را تا می‌کنم و روی اسبابها می‌بندم.

او با کج خلقی برای خوردن صبحانه حاضر می‌شود. فقط يك لقمه می‌خورد و می‌گوید گرسنه نیست و از شکم درد شکایت می‌کند. من به دریاچه‌ای که در پایین است اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- آیا عجیب نیست که در وسط این بیابان آبیگری به این بزرگی وجود داشته باشد؟

او توجهی به حرف من نمی‌کند و از شکم درد می‌نالسد. من اعتنا نمی‌کنم. جان و سیلویا نیز به او اعتنا نمی‌کنند. من از بی‌اعتنایی آنها خوشحالم، زیرا معلوم شد که موقعیت را خوب درك کرده‌اند. اگر آنها چیزی می‌گفتند، کار به برخورد و جدال می‌کشید.

صبحانه را با سکوت به پایان رساندم. من خونسرد بودم و به آرامش خاطر خود ادامه دادم. شاید علت آرامش خاطر من تصمیمی است که درباره‌ی فیدروس گرفته‌ام. شاید علت دیگر این است که در فاصله‌ی صد پا بالاتر از این آبگیر بزرگ قرار داریم. و از سمت دیگر فضای نامحدودی در کنار ما قرار دارد. در آن سوتپه‌های بایر قرار دارند و کسی در آن جا نیست. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. روح انسان اوج می‌گیرد و امید بیشتری به وجود می‌آید.

در حالی که بقیه‌ی اشیا را بر ترك موتور می‌گذارم با کمال تعجب متوجه می‌شوم که لاستیک چرخ عقب ساییده شده است. سرعت زیاد، بار سنگین، و حرارت زیاد جاده‌ای که دیروز پیمودیم باعث ساییده شدن لاستیک عقب شده است. زنجیر نیز شل شده است. من ابزار لازم را بیرون می‌آورم و آن

را درست می‌کنم .

جان می‌پرسد :

- چه خبر است ؟

- دارم زنجیر را مرتب می‌کنم .

پیچ متصل کنند می‌زنجیر را باز می‌کنم و رشته‌های آن را مورد آزمایش قرار می‌دهم . عیب به وجود آمده در زنجیر تقصیر خودم بوده است زیرا در موقع متعادل کردن آن بدون شل کردن پیچ محور ، این کار را انجام داده‌ام . پیچ آن عیبی ندارد . من این پیچ را به جان نشان می‌دهم .

جان مدت زیادی به چرخ نگاه می‌کند و می‌گوید :

- آیا تصور می‌کنی بتوانی آن را طوری درست کنی که تو را به شهر برساند ؟

- آری . من می‌توانم تا ابد از آن استفاده کنم ، متعادل کردن زنجیر مشکل است ، اما امکان پذیر است .

او با دقت نگاه می‌کند و می‌بیند که من پیچ محور عقب را باز می‌کنم و با چکش روی آن می‌زنم . بعد پیچ محور را سر جای خود می‌گذارم و آن را محکم می‌کنم تا محور نتواند به جلو بلغزد . پس از محکم کردن پیچ ، سرپوشه‌ها را سرجایشان قرار می‌دهم .

جان می‌پرسد :

- تو از کجا می‌دانستی که باید این کار را بکنی ؟

- باید درباره‌ی هرکاری دقت کرد و هرکاری حساب بخصوص دارد .

جان گفت :

- من نمی‌دانم باید از کجا شروع کرد .

من پیش خود فکر می‌کنم که اشکال اصلی در این جا است ، آری از کجا باید شروع کرد ، برای رسیدن به آن نقطه باید به عقب بروید . هرچه عقب تر بروید باز می‌بینید باید بیشتر به عقب رفت تا به جایی که می‌بینید مساله‌ای که بستگی به ارتباط و نقل و انتقال دارد تبدیل به یک تحقیق فلسفی می‌گردد . در این جا باز به جوتوکوا می‌رسیم .

من کیف ابزار را جمع می‌کنم و قاب زنجیر را سر

جایش می‌گذارم و پیش خود فکر می‌کنم که بجا است به او برسم.

در راه، هوای خنک عرق مرا که در نتیجه‌ی تعمیر زنجیر بر بدنم نشسته بود خنک و خشک می‌کند. مدت کوتاهی خنک می‌شوم و حال می‌آیم. اما به محض این که عرقم خشک شد باز گرم می‌شود. شاید دما در حدود سی درجه باشد. در این جاده اثری از ترافیک نیست و ما آزادانه در آن در حرکتیم. امروز روز سفر است.

حالا می‌خواهم به انجام وظیفه‌ای که متعهد شده‌ام بپردازم. این تعهد درباره‌ی کسی است که حالا دیگر در این جانیست. آن شخص مطالب گفتنی داشت و گفت. اما کسی حرف او را نفهمید و باور نکرد. آن شخص اکنون در شمار فراموش شدگان است. به عللی که بعداً معلوم خواهد شد ترجیح می‌دهم که او فراموش شده بماند. اما ناگزیرم که دعوی او را دوباره تکرار کنم.

من تمام داستان او را نمی‌دانم، هیچ کس جز خود فیدروس این داستان را نخواهد دانست. حالا فیدروس دیگر قادر به صحبت نیست اما از نوشته‌های او و آنچه دیگران گفته‌اند و از خاطرات پراکنده‌ای که خودم دارم می‌توان به طور تقریبی گفته‌های او را جمع کرد و فهمید. چون اندیشه‌های اساسی این چوتوکوا از او گرفته شده است، انحرافی حاصل نخواهد شد. فقط گفتار او را تشریح می‌کنم تا این چوتوکوا قابل فهم تر گردد. اگر به صورت اصلی مطرح و عرضه می‌شد درک آن دشوار می‌گردید. مقصود از تشریح کردن این نیست که به جای او در امور بحث شود و البته مقصودم این است که بدین وسیله او را دفن کنم - او را دفن کنم که تا ابد مدفون بماند.

به یاد بیاورید که در مینه‌سوتا وقتی که در زمینهای باتلاقی مسافرت می‌کردیم من قدری درباره‌ی "اشکال" تکنولوژی و درباره‌ی "نیروی مرگ" که خانواده‌ی سودرلند از آن گریزانند سخن گفتم. حالا می‌خواهم در جهت مخالف زوج سودرلند حرکت کنم. می‌خواهم به سوی آن نیرو بروم و وارد مرکز آن

گردم . با انجام دادن این کار وارد جهان فیدروس خواهیم شد . او فقط از این جهان آگاهی داشت . در آن جهان تمام فهم و دانش بشری به شکل پنهانی و درونی می باشد .

جهان درون موضوعی غیر عادی برای بحث می باشد ، زیرا در حقیقت به خودی خود یکی از روشهای مباحثه است . شما درباره اشیا با در نظر گرفتن ظواهرشان بحث می نمایید . از سوی دیگر ممکن است درباره اشیا حالت درونی آنها نیز بحث کنید ، ولی وقتی بکشید که درباره اشیا روشهای بحث گفت و گو کنید وارد مقوله های می شوید که مسأله های میز بحث نامیده می شود . و میز بحثی غیر از خود روشها وجود ندارد .

سابق بر این من درباره اشیا ماهیت جهان باطن مورد نظر او صحبت کردم ، درباره اشیا نظر او در امر تکنولوژی هم گفت و گو شد . درباره اشیا تکنولوژی و جنبه های خارجی آن نیز سخن به میان آمد . حالا به گمانم جای آن باشد که درباره اشیا جهان درون از نقطه نظر خودش صحبت کنم . یعنی می خواهم درباره اشیا شکل باطن درون به صورت درونی آن سخن به میان آورم . برای این کار در بدو امر جراحی لازم است . اما قبل از دست زدن به عمل جراحی باید به عقب برگردم تا بگویم حقیقت و معنای آن چیست . این کار فی نفسه داستان درازی دارد . اما حالا می خواهم یک جراحی ظریف انجام دهم و بعدا درباره اش توضیح بدهم . می خواهم دانسته های بشر را به دو گروه تقسیم کنم : دانسته های اصولی و دانسته های احساسی . از نقطه نظر حقیقت مطلق و غایی جراحی در این مورد بی ارزش است ، اما وقتی که شخص از روش اصولی برای کشف یا ابداع جهان کمک می گیرد تا به کنه هر چیز پی ببرد ، کاملا بجا و شایسته است . مطالب بالا ممکن است تا اندازه ای مبهم به نظر آید ولی توضیحات زیر همه چیز را روشن می کند . فیدروس اصطلاحات اصولی و احساسی را در این مورد به کار برده است . مقصود او به صورت زیر عرضه می شود .

شخصی که دارای معرفت اصولی است باطن جهان را می بیند اما شخصی که دارای معرفت احساسی است ظاهر جهان را می بیند . اگر موتور یا یک نقشه های مکانیکی یا یک

د ستگاه برقی را به يك شخص احساساتی نشان بدهید
احتمال نمی رود علاقه‌ای به آن نشان بدهد. این چیزها برای
او جالب نیست زیرا غیر ظاهر چیزی نمی بیند. به نقشه‌ی
مکانیکی نگاه می کند ولی جز يك مشت نام خسته کننده و يك
رشته خطوط درهم برهم چیزی دستگیرش نمی شود. برعکس
اگر همان اوزالید نقشه‌ی مکانیکی را به شخصی که پیرو مکتب
و روش اصولی است نشان دهید، مجذوب آن می شود، زیرا
باطن خطوط و اشکال و علایم را می بیند. در پشت این
خطوط نازک، باطنی غنی و سرشار در نظرش مجسم می شود.
اما روش احساسی روحی، خیالی، خلاقه، و پنداری
است. در این روش احساسات بر حقایق تفوق دارد. "هنر"
در مقام مقایسه با "فن و علم" احساس است. در این روش
استدلال و قانون حکمفرما نیست. پیشرفت کار بستگی به
احساسات و زیباییشناسی دارد. در فرهنگهای شمال اروپا
روش احساسی با زنانگی و مادینگی ارتباط دارد، اما البته
این بستگی ضروری و قطعی نیست.

برعکس، روش اصولی با استدلال سروکار دارد و تابع
قوانین و اصول بخصوص می باشد. این اصول و قوانین
بستگی به باطن فکر و رفتار دارند. در فرهنگهای اروپایی این
روش حالت مذکر و نرینه دارد. از این جهت است که
رشته‌های علوم، حقوق و پزشکی غالباً برای زنان جالب نیست.
با وجود آن که موتوسیکلت سواری احساسی است، تعمیر و
مرمت آن اصولی است. کثافت، گریس، و مهارت در تعمیر و
رسیدگی به موتوسیکلت مورد پسند زنان نیست، از این رو
زنان حاضر نیستند حتی نزدیک آن بروند. گرچه زشتی ظاهری
غالباً در روش اصولی دیده می شود، اما نمی توان این زشتی
را برای آن قطعی و ضرور دانست. در روش اصولی نیز يك
نوع زیبایی وجود دارد که اشخاص احساساتی قادر به درک
آن نیستند. روش اصولی سرد است، بی زینت، عاری از
احساسات، و اقتصادی است و با دقت متعادل و تنظیم شده
است. مصرف و غرض آن تحريك احساسات نیست. برعکس
هدف آن برقرار کردن نظم در میان هرج و مرج و برگرداندن
مجهول به معلوم است. از لحاظ زیبایی آزادی و طبیعی

نیست. زیبایی آن تحت کنترل قرار دارد. همه چیز آن تحت کنترل است. ارزش آن بر مبنای مهارت و میزان کنترلی است که در درست کردن به کار رفته است.

به نظر شخص احساساتی، روش اصولی غالباً خسته کننده، ناجور، زشت جلوه می‌کند. تعمیر دستگاه به نظر آنها بدین گونه است. هر چیزی در روش اصولی بستگی به اجزا، ترکیبات، و ارتباط بین آنها دارد. هیچ چیزی قطعیت پیدا نمی‌کند مگر این که دوازده مرتبه از کامپیوتر گذشته باشد. هر چیزی باید اندازگیری شود و به اثبات برسد. این کاری طاقت فرسا، سنگین، و خستگی‌آور است، از این جهت آن را نیز "مرگ یا مرده" نام گذارده‌ایم. در حیطه‌ی روش اصولی روش احساسی یاغی، بی‌بند و بار، بی‌منطق، خطاکار، و غیر قابل اعتماد می‌باشد. به نظر آنها طرفداران روش احساسی فقط در جست‌وجوی لذت و خوشگذرانی هستند. کار آنها کم‌عمق و بی‌پایه است. طرفداران روش احساسی به نظر پیروان اصول انگلهایی می‌باشند که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند بار خود را بردارند. این افراد سربار جامعه هستند. با توضیحات بالا میدان جنگ بین این دو روش را به خوبی ترسیم کرده‌ام.

سرچشمه‌ی گرفتاری این جا است. اشخاص میل دارند و حس می‌کنند که باید تمایل و دل‌بستگی به یکی از این دو روش داشته باشند. در نتیجه روش مخالف را خوب درک نمی‌کنند و ارزش واقعی آن را نمی‌دانند. اما هیچ کس مایل نیست دست از حقیقت (آن چنان که او تصور می‌کند) بردارد و تا جایی که من می‌دانم تا به حال کسی نتوانسته است بین حقایق این دو روش مصالحه‌ای برقرار کند. بین این دو روش پندار و حقیقت نقطه‌ی اتحاد و اشتراکی دیده نمی‌شود.

در نتیجه‌ی آن، در سالهای اخیر شکاف بزرگی بین دو فرهنگ اصولی و احساسی به وجود آمده است. پس دو جهان به وجود آمده است که روز به روز از هم دورتر می‌شوند و نسبت به یک دیگر بیشتر کینه می‌ورزند و مردم حیرانند که این نفرت تا کی ادامه خواهد یافت. خانه و خانواده‌های دچار تفرقه و نفاق شده است. هیچ یک از مخالفان راضی به این

اختلاف نیست.

در این جا است که افکار و گفته های فیدروس ارزشمند می شود. اما در آن زمان کسی به حرف او گوش نمی داد. همه او را خل می دانستند و به دیوانگی می شناختند. شکی نیست که با قیاس از معیارهای زمان، او آدمی بی خرد بود. از روی نوشته هایش می فهمم که مخالفت او با نظرات زمان خودش او را بی عقل قلمداد می کرد. رفتار نامعمول موجب دور شدن دیگران از شخص می گردد و در نتیجه رفتار نامعمول نامعمول تر می شود و شخص ناچار است با خود باشد و در خود فرو رود. در مورد فیدروس به دستور پلیس و دادگاه او را بازداشت کردند و برای همیشه از جامعه خارج کردند.

می بینم به دست چپ جاده ی یو-اس ۱۲ رسیده ایم و جان برای بنزین گیری متوقف شده است.
دما سنج پمپ بنزین درجه ی ۳۵ را نشان می دهد. من می گویم:

- باز روز دشواری در پیش داریم.
پس از پر کردن باک وارد خیابان می شویم و برای نوشیدن قهوه به رستورانی می رویم. کریس گرسنه است.
من به کریس می گویم:
- من انتظار گرسنه شدن ترا داشتم. تو باید با همه ی ما غذا بخوری.
آثار ندامت در او آشکار است و منتظر است ببیند چه می شود.

سیلویا يك نگاه تند و آرامش بخش به من می کند. ظاهراً خیال می کند که مساله ی کریس ممکن است ادامه یابد.
پس از صرف قهوه از رستوران خارج می شویم و در هوای فوق العاده گرم به سرعت به مسافرت خود ادامه می دهیم. خوشبختانه چون عرق می کنیم، در اثر حرکت به طور موقت خنک می شویم، اما این خنکی به زودی از بین می رود. حرارت شدید آفتاب بر علفها به قدری زیاد است که نمی توانم مستقیماً به آنها نگاه کنم. این جاده ی یو-اس ۱۲ يك جاده ی قدیمی است و جاده ی خوبی نیست. هر جا سیمان

شکسته است روی آن را با قیر پوشانید هاند. علایم جاده ها پیچ و خمهای بسیاری را در جلو نشان می دهد. در طرفین جاده سایبانها و آلونکهایی دیده می شود که مدتها است متروک افتاده اند. ترافیک حالا سنگین است. من توجهی به جاده ندارم و تمام هم من مصروف دنیای منطقی، تحلیلی و اصولی فید روس می شود.

روش منطقی او از دوره های باستان مورد استفاده بوده است تا بشر بتواند از مشقات و گرفتاریهای محیط اطراف خود را نجات دهد. چیزی که درک آن مشکل است این است که زمانی از منطق برای نجات از همه مشکلات استفاده می شد و در نتیجه موفقیت در فرار از این مشکلات بود که حالا طرفداران روش احساسی می کوشند که از همه چیز و حتی از خود منطق نیز فرار کنند. چیزی که درک دنیای فید روس را مشکل می کند معمول بودن آن است. پس معمول بودن و آشنایی داشتن با چیزی ممکن است شما را کور کند، یعنی از دیدن آن عاجز گردید.

روش نگریستن فید روس به اشیا موجب توصیفی می شود که می توان آن را توصیف تحلیلی نامید. این نام دیگری برای تریبون اصولی است که از آن تریبون شخص درباره ی باطن و صورت درونی اشیا سخن می گوید. فید روس شخص کاملاً اصولی بود. برای توصیف کامل تر این مطلب نظر تحلیلی او را در مورد خودش به کار می برم. یعنی خود امر تحلیلی را مورد تجزیه قرار می دهیم. برای انجام دادن این کار می خواهم در ابتدا مثالی درباره ی آن بیاورم و آن مثال را مورد بحث قرار دهم.

برای این کار موتوسیکلت مثال مناسبی است زیرا موتوسیکلت از اختراعات افکار اصولی است. پس گوش فرا دهید:

موتوسیکلت را می توان از نقطه نظر اصول به اجزای تشکیل دهنده ی آن و به اعمالی که انجام می دهد تقسیم کرد. وقتی که اجزای تشکیل دهنده ی آن را مورد نظر قرار می دهیم، باز دو قسمت دیگر به وجود می آید که عبارتند از دستگاه مولد نیرو و دستگاه حرکت.

دستگاه مولد نیرو را می‌توان به موتور و دستگاه انتقال نیرو تقسیم کرد. اول موتور را مورد مطالعه قرار می‌دهیم. موتور دارای جایگاهی برای دستگاه مولد نیرو، دستگاه سوخت و هوا رسانی، دستگاه استارت، دستگاه کنترل و دستگاه روغنکاری است.

دستگاه مولد نیرو شامل سیلندرها، پیستونها، میله‌های اتصال، میل لنگ و چرخ طیار است.

دستگاه سوخت و هوارسانی که جزیی از موتور هستند شامل باک بنزین، فیلتر و دستگاه تصفیه‌ی هوا، کاربراتور، دریچه‌های تنظیم، ولوله‌های اگزوز است.

دستگاه استارت شامل یک دینام، یک دستگاه یکسو کننده، یک باطری و یک سیم پیچی که ولتاژ زیاد از آن عبور می‌کند و شمعه‌هایی برای جرقه زدن است.

دستگاه توزیع برق شامل یک میل بادامک و قطع کننده، پلاتینها و چکش برق است.

دستگاه روغنکاری شامل یک پمپ روغن و مجراهای لازم جهت پخش روغن است.

دستگاه انتقال نیرو که همراه موتور است، دارای یک کلاچ، چرخ دنده‌ها و یک زنجیر است.

دستگاه حمل‌کننده که با دستگاه نیرو و موتور همراه است شامل بدنه، پدالها، کمک‌فنها، چرخها، فنرهای جلو و عقب، اهرمهای کنترل‌کننده و کابلها، چراغها و بوق، و دستگاه‌های تعیین سرعت و میزان مسافت پیموده شده است. یعنی موتوسیكلت از لحاظ اجزا به قسمتهای بالا تقسیم شده است. برای این که بدانیم این اجزا چه وظیفه‌ای را انجام می‌دهند، باید اعمال آنها را یک به یک شرح بدهیم.

دورکاری موتوسیكلت را می‌توان به چهار مرحله‌ی مکش، تراکم، انفجار و تخلیه تقسیم کرد. بدین ترتیب می‌فهمیم که موتور دستگاه شامل چهار مرحله می‌باشد. همین طور می‌توانیم طبقه بندی را گسترش بدهیم. من می‌توانم هر یک از مراحل چهارگانه را به تفصیل توضیح بدهم. با انجام دادن این کار عمل‌رونی موتوسیكلت را شرح داده‌ام. تقریباً عمل هر یک از اجزا

را می‌توان به صورت نامحدود گسترش داد. يك جلد كتاب كامل درباره‌ی نقاط تماس خواننده‌ام در صورتی که خوب می‌دانم که نقاط تماس قسمت کوچکی از دستگاه توزیع‌کننده (چکش برق) می‌باشد. انواع دیگر موتور نیز وجود دارد مانند موتور اتو^{۲۹} که دارای يك سیلندر است و در این جا شرح داده شده است، موتورهای دو زمانه، موتورهای دارای چند سیلندر، موتورهای دیزل و موتورهای وانکل^{۳۰}، همین قدر که مثال آوردم کافی است. آن چه، در بالا آمد، درباره‌ی اجزا و اعمال موتوسیکلت بود. این توضیحات پاسخ این دو سوال بود: موتوسیکلت چیست و چه طور عمل می‌کند. علاوه بر این دو سوال، سوالی لازم است که با کلمه‌ی "کجا" شروع شود و سوال دیگری که با کلمه‌ی "چرا" آغاز گردد. این سوالات را در مورد هر يك از اجزا بایستی به کار ببریم. اما منظور ما در این نوشته تجزیه‌ی موتوسیکلت نیست، مقصود ما فقط به دست آوردن مبنایی برای بیان مطلب است. در این جا می‌خواهم مثالی از روش درك خود درباره‌ی اشیا بیاورم و نشان دهم که خود این درك نیز باید مورد تجزیه قرار گیرد.

به یقین از توصیفی که کردم شگفتی حاصل نمی‌شود. مثل این است که ما درباره‌ی این موضوع يك کتاب برای مبتدیان نوشته باشیم که می‌توان آن را اولین درس تعلیمات حرفه‌ای دانست. چیزی که در این جا غیر طبیعی می‌نماید این است که ظاهراً نمی‌توان آن را مساله‌ی قابل بحثی دانست تا بتوان پاره‌ای از نکات را روشن کرد.

اولین نکته‌ای که باید درباره‌ی این توصیف در نظر گرفت، و گرچه واضح است اما باید به یاد آورده شود، این است که مطالبی که آمد بسیار کسل‌کننده بود، ای وای، ای وای، کاربراتور، جعبه دنده، تراکم، پیستون، ای وای، شمعها و غیره. این عمل ما توجه کردن به موتوسیکلت از جنبه‌ی احساسی با روش اصولی می‌باشد که خسته‌کننده و ناجور و نامطلوب است. کمتر کسی که پیرو روش احساسی است حاضر است پا را از این مرحله فراتر گذارد.

۲۹- Otto.

۳۰- Wankel.

اما اگر بتوانید این مشاهدات آشکار را به عمل درآورید
به چیزهایی برخورد می‌کنید که در نظر اول نمی‌توان آنها را
دید.

اولین نکته این است که بد انیم موتوسیکلت را آن طور که
شرح دادیم غیر ممکن است بشناسیم. مگر این که از عمل
آن اطلاع قبلی داشته باشیم. با توجه به این نکته ها اثر
ظاهری و سطحی موتوسیکلت از بین می‌رود و فقط اعمال درونی
آن در جلو چشمان ما می‌ماند.

مطلب دوم که بر بیننده مجهول است، این است که در
این توصیف گفته نشده که برای دیدن پیستون باید سرسیلندر
را جدا کنید. پس شما در این جا عاجز می‌مانید. حتی متصدی
این کار نیز مانند يك وجود بی‌اراده و بی‌تصمیم عمل می‌کرد که
وظایفش را به طور خودکار انجام می‌دهد. هیچ شیء حقیقی
با این تعریف جور در نمی‌آید. فقط اشیایی وجود خارجی دارند
که نسبت به هر بیننده‌ای دارای استقلال باشند.

سومین مشکل، کلمات "خوب" و "بد" است، زیرا این
کلمات و کلمات مترادف آنها کاملاً در این جا بی‌ارزش است.
هیچ جا میزان و ارزشی برای آنها معین نشده است، ولی
در عین حال وجود حقیقی دارند.

قسمت چهارم وجود يك چاقو است که در این جا در
حرکت است. يك چاقوی کشنده: يك چاقوی عقلانی که هم
برنده است و هم تیز و سرعت آن به قدری زیاد است که
حرکت آن را نمی‌بینید. اما می‌توان اثرات آن را به طور
مستقل و مجزا نام نهاد و آنها را به طور متفاوت مرتب کرد.
تنظیم و ترتیب آنها بستگی به حرکت چاقو دارد.

مثلاً مکانیسم توزیع برق که شامل میل بادامک و
قطع‌کننده و پلاتینها و چکش برق است از این رو به وجود
آمده‌اند که این چاقو در این جا يك برش نامعمول داده
است. در غیر این صورت چنین چیزهایی به طور مستقل وجود
ندارد. اگر شما به يك مغازه‌ی فروش ابزار موتوسیکلت بروید و
از آنها بخواهند که يك دستگاه توزیع برق به شما بدهند، آنها
نمی‌فهمند که شما درباره‌ی چه چیز صحبت می‌کنید. آنها
اجزای موتوسیکلت را به این ترتیب تقسیم نمی‌کنند. حتی دو

کارخانه‌ی مجزا تقسیم اخیر را مانند هم عرضه نمی‌کنند. هر مکانیکی می‌داند که این بخش از موتور در هر کارخانه‌ای به گونه‌ای خاص همان کارخانه ساخته می‌شود. بنابراین، باید جهت حرکت و برش چاقو را ببینیم و تصور نکنیم که موتورسیکلت یا هرچیز دیگر به آن صورتی است که چاقو آنها را بریده است. توجه به خود چاقو بی‌نهایت مهم است. بعدا به شما یاد خواهم داد که چه گونه این چاقو را به طور خلاق و موثر به کار ببرید تا بتوانید مسایل اصولی و احساسی و اختلاف بین آنها را دریابید.

فیدروس در به کار بردن این چاقو استاد بود و آن را با چابکی و قدرت به کار می‌برد. او با یک ضربه‌ی فکر تحلیلی تمام جهان را به دونیم کرد. شکافی به وجود آورد که خودش آن را انتخاب کرده بود. باز اجزا را تجزیه کرد و بازهم تجزیه کرد و ذرات آنها را نیز تقسیم کرد. ذراتی کوچک تر و ظریف تر به وجود آورد تا به جایی که دلخواه او بود رسید. استفاده از عبارات اصولی و احساسی نیز نمونه‌هایی از برشهای او می‌باشد.

تمام اینها، یعنی مهارت تجزیه و تحلیل اشیاء، از او است. در این جا باید لب از سخن ببرند و درباره‌ی او چیزی نگویم. اما لازم است قبل از لب فرو بستن درباره‌ی او بگویم که با مهارتی عجیب و پرمعنا این کار را انجام داد. عملی را که او کرد هیچ کس درک نکرد. گمان نکنم خودش نیز آن را فهمیده باشد. البته این توهمی است که برای من حاصل شده است. اما چاقویی که او به کار برد چاقوی آدم‌کشی نبود. بل چاقویی بود که جراحان به کار می‌برند. شاید بین این دو چاقو اختلافی نباشد. اما او توجه داشت که آن چه اتفاق افتاده است بیمارگونه می‌باشد و شروع به جراحی کرد. او بریدن را شروع کرد، بریدن را عمیق و عمیق‌تر کرد تا به ریشه‌ی آن رسید. او درد نبال چیزی بود که برایش اهمیت داشت. او درد نبال چیزی بود و چاقو را در راه رسیدن به آن به کار می‌برد و غیر از این چاقو ابزاری نداشت. اما او به بریدن آن اندازه ادامه داد و تا به آن اندازه در این راه پیش رفت که عاقبت مصدوم واقعی خود او شد.



حالا همه جا گرم است . نمی توانم به آن بی اعتنا باشم . هوا گویی از کوره‌ی آهن خارج می شود . فقط چشمهایم در زیر عینک از سایر اجزای بدنم خنک تر است . دستهایم خنک است اما بر دستکشها خالهای بزرگ سیاهی از عرق دیده می شود و در پشت دستکشها خطهای سفیدی از نمک به چشم می خورد . در میان جاده کلاهی روی مرداری نشسته است و با نزدیک شدن ما به آهستگی پرواز می کند و دور می شود ، آن چه بر جاده است به مارمولک می ماند . خشک و به قیصر چسبیده شده است .

در افق نمایی از عمارات پدیدار می شود که کمی برق می زند . من به نقشه نگاه می کنم . بایستی شهر بومن^{۲۱} باشد . به فکر آب یخ و تهویه مطبوع می افتم . در خیابانها و پیاده روهای بومن تقریبا کسی را نمی بینم اما تعداد زیادی ماشین پارک شده است . پس همه در داخل هستند . ما موتورهای خود را به محل پارکینگ زاویه مانندی می رسانیم . مردی تنها و سالخورده که کلاهی با لبه‌ی پهن بر سر دارد به ما نگاه می کند . ما موتورها را روی پایه قرار می دهیم و کلاهخودها و عینکها را برمی داریم . او می پرسد :

- خیلی گرمتان شده است ؟

در قیافه‌ی او هیچ احساس به خصوصی دیده نمی شود .
جان در پاسخ او سر تکان می دهد و می گوید :

- خوب است .

صورتی که در زیر کلاه لبه پهن است متبسم می گردد .
جان می پرسد :

- درجه‌ی حرارت چند است ؟

آن مرد می گوید :

- آخرین باری که من دیدم چهل و دو درجه بود ، ولی تا

۲۱- Bowman.

چهل و پنج درجه باید برسد.
او می پرسد چه قدر راه آمده ایم. وقتی که به او می گوئیم،
سری تکان می دهد و می گوید :
- خیلی راه آمده ام.

بعد سوالاتی درباره‌ی موتورها می کند.
آبجو و هوای مطبوع ما را وسوسه می کند، ولی نمی خواهیم
سخن او را قطع کنیم. ما در زیر دمای چهل و دو درجه
ایستاده ایم و با او حرف می زنیم. او مردی چوبدار است که در
این جا زندگی می کند. سالها پیش يك موتورسیکلت هندرسن
داشته است. خوشم می آید که در دمای چهل و دو درجه زیر
آفتاب به سخنان او درباره‌ی موتورسیکلت هندرسن گوش بدهم.
مدتی در این باره صحبت می کنیم. جان و سیلویا و کریس
بی تابی می کنند. عاقبت خدا حافظی می کنیم و او می گوید که
از دیدن ما خوشحال شده است. قیافه اش هیچ اثری
نشان نمی دهد اما ما یقین داریم که راست می گوید. در هوایی
با دمای چهل و دو درجه با کمال وقار از ما دور می شود.
در رستوران می خواهیم در این باره توضیح بدهم، اما
هیچ کدام مایل به شنیدن نیستند. جان و سیلویا اصلا مایل
به شنیدن نیستند. آنها در آن جا نشسته اند و خود را خنک
می کنند. دختر پیشخدمت برای گرفتن سفارش می آید، اما
آنها آماده‌ی سفارش دادن هم نیستند، از این رو دختر
دور می شود.

سیلویا گفت :

- گمان کنم دلم نمی خواهد از این جا خارج شوم.
باز سیمای آن مرد سالمند با کلاه پهنش در جلو
چشم مجسم می شود.

من می گویم :

- فکر کنید پیش از این که دستگاه تهویه اختراع شود
این جا چه وضعی داشت!

سیلویا می گوید :

- من به این فکر کردم.

من می گویم :

- با جاده هایی به این گرمی و لاستیک پوسیده‌ی چرخ

عقبی موتوسیکلت من گمان کنم نباید با سرعت بیسش از شصت میل در ساعت مسافرت کنم . آنها جوابی نمی دهند .

برخلاف آنها کریس به حال طبیعی خود بازگشته است . کاملاً زبر و زرنگ به نظر می رسد . وقتی که غذا آوردند او به سرعت و با اشتهایی زیاد آن را خورد و هنوز ما غذای خود را تمام نکرده بودیم که او باز خواستار مقداری غذا شد . غذا برایش آورده می شود و ما صبر می کنیم تا او از خوردن فارغ شود .

میلها مسافرت در هوای گرم ، به راستی ترس آور است . عینکهای آفتابی از پس این نور شدید بر نمی آیند . برای این جا ماسک جوشکاری لازم است !

دشتهای مرتفع به تپه های پرشیار و شسته شده مبدل می شوند . گویی بر همه چیز رنگ درخشان مایل به سفید زده اند . ذرمای علف دیده نمی شود . فقط خزه و تخته سنگ و شن به چشم می خورد . سیاهی جاده موجب راحتی است ، زیرا می توان به آن نگاه کرد . پس برای فرار از سفیدی درخشان چشم را به جاده می دوزم . به علاوه متوجه می شوم لوله ای آگروز سمت چپ رنگش از حد معمول آبی تر شده است . دستکشم را با آب دهان تر می کنم و بر آن می گذارم . صدای جیز به گوش می رسد . خوب نیست .

در این مرحله باید با این وضع بسازم و با آن در فکر خود به مبارزه برنخیزم . کنترل مغز ...

حالا بایستی درباره ی چاقوی فیدروس صحبت کنم . در فهمیدن بعضی مطالبی که قبلاً گفتم به ما کمک می کند .

به کار بردن این چاقو و تقسیم جهان به اجزا و به وجود آوردن يك ساختمان کاری است که همه آن را انجام می دهند . ما در تمام موارد از میلیونها جسمی که در اطراف ما قرار دارند آگاهیم . این اشیا دایماً در تغییر می باشند . این اشیا ی متغیر ، این تپه های سوزان ، صدای موتور ، وجود هر تخته سنگ ، هر گیاه هرزه ، هر نرده ، و هر قطعه آوار کنار جاده را می بینیم ، اما واقعا از آنها آگاهی نداریم مگر اتفاق

نامعمولی رخ دهد یا انعکاس و اثری در ما به وجود آورند که از قبل برای درک آن آمادگی داشته باشیم. برای ما امکان ندارد از همه‌ی آنها آگاهی داشته باشیم و آنها را به خاطر بسپاریم زیرا مغز ما به قدری پر از امور بیهوده است که قادر به فکر کردن نخواهیم بود. پس از تمام این آگاهیها باید قسمتی را انتخاب کنیم. آن چه را که ما انتخاب می‌کنیم و از آن اطلاع دقیق حاصل می‌نماییم هرگز با آگاهی اولیه‌ی ما یکسان نیست، زیرا روش انتخاب به آن تغییر صورت و حالت می‌دهد. يك مشت شن از بیابان بی‌پایان آگاهی که گرد ما را فراگرفته است در دست می‌گیریم و آن گاه این مشت شن را جهان می‌نامیم.

وقتی که مشت شن در دست گرفتیم، یعنی جهانی که از آن آگاهی داریم، مرحله‌ی تشخیص آغاز می‌شود. این عمل به مثابه‌ی چاقو است. دانه‌های شن را به دسته‌های مختلف تقسیم می‌کنیم. این و آن، این جا و آن جا، سفید و سیاه، حال و آینده. تشخیص، به معنای تقسیم جهانی که از آن آگاهی داریم به بخشهای مختلف است.

خوب، يك مشت شن در دست گرفته‌ایم. در نظر اول تمام ذرات شن به هم شبیه هستند. اما هر چه بیشتر به آن نگاه می‌کنیم، بیشتر به اختلاف بین این ذرات پی خواهیم برد. هر دانه‌ی شن با دانه‌ی دیگر فرق دارد و حتی دو دانه‌ی آنها مثل هم نیستند. بعضی از يك جهت شباهت دارند و بعضی از جهت دیگر به هم شبیه‌اند. ما می‌توانیم ذرات شن را بر پایه‌ی تشابه و عدم تشابه به چند گروه تقسیم کنیم. اختلافها از لحاظ رنگ، اندازه، شفافیت، کدر بودن و وزن است. به این ترتیب کومه‌هایی تشکیل می‌دهیم. در این تقسیم‌بندی و تجزیه و تفکیک و طبقه‌بندی آیا خیال می‌کنید به يك نقطه‌ی پایان می‌رسید؟ خیر، هرگز به پایان نخواهید رسید. معرفت اصولی به این کومه‌ها توجه دارد و طرفدار این روش به اصول جور کردن این ذرات پایبند است. اما در معرفت احساسی و پیروی از این روش فقط توجه به مجموعه‌ی يك مشت شن معطوف است. نگرستن به اشیا به دور روش کاملاً متغیر و صحیح انجام می‌گیرد. اما این دور روش

با هم سرآشتی ندارند.

پس لازم است طوری به جهان بنگریم که موجب ناراحتی و دلگیری هیچ‌یک از پیروان این دو روش نگردد و بکوشیم که بین دو روش اتحاد و یگانگی برقرار کنیم. رفتن در این راه مانع شناسایی کلی یک مشت شن و یا تشخیص اجزای آن به صورت مجزا نمی‌گردد. در نتیجه‌ی این روش توجه معطوف به بیابان بی‌پایانی می‌شود که یک مشت شن از آن برداشته‌ایم. فیدروس، جراح بیچاره، می‌خواست این کار را انجام بدهد.

برای فهمیدن این که او کوشش در انجام دادن چه کاری داشت لازم است آن قسمت از صحنه را به طور کلی و به صورت اجزای جدا شده در یک زمان، یعنی در آن واحد مورد توجه قرار دهیم. اگر به منظره بدون توجه به این جنبه‌ی آن نگاه کنیم مثل این است که آن را ندیده‌ایم. نفی آن قسمت از بودا که با تجزیه‌ی موتوسیکلت همراه است، به مثابه‌ی نفی کامل بودا می‌باشد. به عبارت دیگر اگر حقیقت وجودی موتوسیکلت را مورد توجه قرار ندهیم مثل این است که خود موتوسیکلت را از دست داده، طرد کرده باشیم.

یک پرسش اصولی وجود دارد که سالها مورد گفت‌وگو بوده است و آن این‌که: کدام جزء موتوسیکلت، یا کدام دانه‌ی شن در کدام کومه، جوهر اصلی است. حقیقت در کدام یک قرار دارد. پرسیدن این سوال عبث است زیرا حقیقت در همه چیز و همه جا وجود دارد. درباره‌ی وجود بودا (حقیقت)، به طور مستقل و بدون داشتن پیوند به فکر تحلیلی، سخنهای بسیار گفته شده است. بعضی اشخاص بیش از حد لزوم در این باره سخن گفته‌اند. درباره‌ی وجود حقیقت در فکر تحلیلی (که مایه‌ی جهت‌گیری فکر تحلیلی می‌گردد) در واقع چیزی گفته نشده است. این عدم توجه در این قسمت علل تاریخی دارد. اما تاریخ به روند خود ادامه می‌دهد. ادامه‌ی آن زبانی در بر ندارد و شاید خوبی‌هایی به میراث تاریخی ما بیفزاید و گفت‌وگو در این باره نیز سودمند است.

وقتی فکر تحلیل‌کننده - که ما آن را چاقو نام نهادیم - وارد عمل و تجربه شود همیشه در ضمن عمل چیزی کشته می‌شود. این امر دست‌کم در امور هنری مورد قبول همگان

است . سرگذشت مارک تواین^{۲۲} به خاطر می‌آید . وقتی که مارک تواین در راهبری و هدایت کشتیها در رودخانه می‌سی‌سی‌پی^{۲۳} مهارت حاصل کرد و دانش لازم در این باره را به دست آورد، دریافت که رودخانه به نظر او زیبایی خود را از دست داده است! پس در به کار بردن چاقوی تجزیه همیشه چیزی کشته می‌شود . اما در هنرها علاوه بر این چیزی نیز خلق می‌شود . مردم به این امر کمتر توجه دارند . پس در کشته شدن چیزی، باید خلق شدن چیزی جدید را نیز مورد توجه قرار دهیم . بدین ترتیب می‌بینیم روش تجزیه و تحلیل یک نوع مرگ توام با تولد است و عمل مرگ و تولد ادامه دارد . نمی‌توان گفت این عمل خوب است یا بد . به هر حال وجود دارد .

ما از نهری به نام مارات^{۲۴} می‌گذریم ، اما جان حتی برای استراحت توقف نمی‌کند، پس به سفر خود ادامه می‌دهیم . دما همچون دمای کوره است . جاده‌ها بد است و ما از مرز می‌گذریم و وارد مونتانا می‌شویم . از روی تابلوی کنار جاده به این امر پی می‌بریم .

سیلویا دستش را به بالا و پایین حرکت می‌دهد و من با بوق به او پاسخ می‌دهم اما وقتی به تابلو نگاه می‌کنم از لحاظ روحی دلشاد نیستم . دریافت این اطلاع یک نوع تشنج و عدم آرامش فکری برای من به وجود می‌آورد که برای آنها به وجود نخواهد آمد . هیچ راهی نیست که بدانند: اکنون ما در کشور و ناحیه‌ای هستیم که او (فیدروس) زندگی می‌کرد .

گفت و گوی ما در باره‌ی معرفت اصولی و احساسی موجب معرفی غیر مستقیم او می‌شود زیرا غیر از این راه غیر مستقیم و فرعی راه دیگری برای شناساندن او وجود ندارد . اگر قیافه و وضع جسمانی و سن و سال او را بخواهم شرح دهم ، وقت را بیهوده تلف کرده‌ام . اگر بخواهم مستقیماً او را معرفی کنم ، دچار مصیبت خواهم شد .

او بی عقل بود . وقتی که شما به یک آدم بی عقل و خل نگاه

۲۲- Mark Twain.

۲۳- Mississippi.

۲۴- Marmath.

کنید انعکاس اطلاع خود از بی عقلی او را خواهید دید. پس در نتیجه او را نخواهید دید. اگر بخواهید او را ببینید باید آن چه را که او می بیند، ببینید تا بتوانید یک مرد بی عقل را در نظر مجسم کنید. پس بهترین راه برای شناخت او راهی غیر مستقیم است. اگر راهی دیگر بروید عقیده‌ی خود شما سد راهتان می‌شود. فقط برای رسیدن به او یک راه وجود دارد و از این راه امکان دارد به او برسیم.

من خود را وارد امور تجزیه و تحلیل و تعاریف و طبقه بندیها برای خاطر خود اینها نکردم، بل قصدم این است زمینه‌ای از معرفت درباره‌ی جهت و سمتی که فیدروس رفته است، به دست آورید.

چند شب پیش به کریس گفتم که فیدروس تمام عمر خود را صرف شکار شبی کرد. گفته‌ی من درست بود. روحی که او تعقیب می‌کرد روحی است که در باطن تکنولوژی قسار دارد، یعنی روح تمام علوم جدید و روح تمام دانش مغرب زمین. این شب، شب استدلال و منطق بود. به کریس گفتم که او سرانجام شب را پیدا کرد و خوب آن را مشت و مال داد و سرکوبی کرد. به گمانم از نقطه نظر مجازی این گفتار کاملاً درست است. امیدوارم در ضمن ادامه‌ی مسافرت بعضی از یافته‌های او را معرفی و روشن کنم. حالا وضع زمانه به گونه‌ای است که ممکن نیست دیگران برای این افکار ارزش قایل شوند. در زمان فیدروس کسی این شب را نمی‌دید اما به گمانم امروز بیشتر مردم آن را می‌بینند یا دست کم در هنگام مواجه شدن با اشکال قسمتی از آن را می‌بینند. این شب "استدلال" نامیده می‌شود. اما ظاهرش ناپیوستگی و بی‌معنی بودن را نشان می‌دهد. مشاهده‌ی این ناپیوستگیها کارهای روزانه‌ی ما را کارهایی جنون آمیز جلوه‌گر می‌سازد، زیرا بیشتر اعمال روزانه‌ی ما هیچ پیوستگی به هم ندارند. این شب فرضیات عادی روزانه‌ی ما است که می‌گوید قصد غایی حیات، که زنده ماندن است، ناممکن می‌باشد. با وجود این، قصد غایی از حیات همین است. با در نظر داشتن این اصل، دانشمندان بزرگ در جست و جوی یافتن راه درمان بیماریها هستند تا مردم

بتوانند مدت زیاد تری عمر کنند. اگر کسی بپرسد این کار چه فایده دارد او را دیوانه می خوانیم. شخص از این رو زیاد تر عمر می کند که زیاد تر زنده بماند. هیچ قصد و غرضی غیر از این نیست. شیخ این مطلب را برای ما بیان می کند.

در بیکر^{۲۵} پس از توقف می بینم دماسنج چهل درجه را نشان می دهد آن هم در سایه. وقتی که دستکشها را در می آورم نمی توانم به باک دست بزنم زیرا داغ است. موتور صدای تاق تاق ناهنجاری می کند. این صدا نشانه ی بدی است. لاستیک عقب نیز کاملاً فرسوده شده است و وقتی که به آن دست می زنم حس می کنم که به اندازه ی باک بنزین داغ می باشد.

من می گویم:

- باید از سرعت کم کنیم.

جان می پرسد:

- چی؟

جواب می دهم:

- گمان نکنم با سرعتی بیش از پنجاه بشود مسافرت کرد. جان به سیلویا نگاه می کند و سیلویا به من. گویا باید درباره ی کنده حرکت من قبلاً با هم صحبت کرده باشند. مثل این که آنها ناراضی هستند.

جان می گوید:

- ما می خواهیم به سرعت به آن جا برسیم.

سپس هر دو به سوی رستوران می روند.

زنجیر نیز داغ و خشک شده است. در کیف زین که در سمت راست قرار دارد، دنبال قوطی روغن زنجیر می گردم. پس از یافتن آن موتور را به کار می اندازم و قدری روغن روی زنجیر می ریزم. زنجیر به قدری داغ است که روغن به سرعت تبخیر می شود. پس از آن قدری روغن روی زنجیر می ریزم و مدت یک دقیقه آن را می چرخانم و بعد موتور را خاموش می کنم. کریس در انتظار می ماند و پس از پایان کار به رستوران می رویم.

۲۵- Baker .

به محض نزدیک شدن ما به محلی که آنها نشسته‌اند، سیلویا می‌گوید :

- گمان کنم تو گفتی که روز دوم خستگی و ناراحتی بر ما

مستولی می‌شود.

در جواب می‌گویم :

- گفتم روز دوم یا سوم.

سیلویا گفت :

- چهارم یا پنجم ؟

- شاید .

او و جان بار دیگر نگاهی ردوبدل می‌کنند. و همان حالتی را نشان می‌دهند که قبلاً نشان داده بودند. مثل این که می‌خواهند بگویند دیگر حوصله‌ی مرا ندارند و زیادی هستم. ممکن است بخواهند تند بروند و در یکی از شهرهای سرراه در انتظار من بمانند. من هم همین پیشنهاد را به آنها می‌کردم ولی می‌دانم اگر بخواهند خیلی تندتر بروند نمی‌توانند در یکی از شهرهای سرراه به انتظار من بمانند. آن وقت با آن سرعت زیاد ناچار کنار جاده خواهند ماند!

سیلویا می‌گوید :

- من نمی‌دانم چه طور مردم این جا می‌توانند تحمل

این هوا را بکنند.

من جواب می‌دهم :

- آری، کار دشواری است. آنها قبل از آمدن به این

جا از دشواری آن آگاهند و بعد می‌آیند.

من به سخن خود اضافه می‌کنم و می‌گویم :

- اگر شخصی لب به شکایت بگشاید فقط موجب ناراحتی

دیگران می‌شود. مردم این جا توان مقاومت دارند و

می‌دانند چه گونه زندگی کنند.

جان و سیلویا چیزی نمی‌گویند. جان نوشابه‌ی خود را

به سرعت می‌نوشد و برای نوشیدن مشروب به بار می‌رود. من

خارج می‌شوم و به اسباب سفر رسیدگی می‌کنم و یک قسمت را که

روی باربند شل شده است محکم می‌کنم.

کریس به دماسنجی که زیر نور مستقیم خورشید قرار دارد

اشاره می‌کند. می‌بینم ۴۹ درجه را نشان می‌دهد.
پیش از این که از شهر خارج شویم، باز خیس عرق
شده‌ام. خنکی بدنم در نتیجه‌ی خشک شدن عرق بیش از یک
دقیقه دوام ندارد.

حرارت ما را در کام خود فرو برده است. با وجود آن
که عینک آفتابی تیره بر چشم دارم مجبورم چشمهایم را جمع
کنم. هیچ چیز جز شن سوزان و آسمان رنگ پریده دیده
نمی‌شود. نگاه کردن دشوار است. ما در جهنم واقعی به سر
می‌بریم.

جان در جلو می‌رود و مرتب بر سرعت خود می‌افزاید.
من با بی‌اعتنایی به او سرعت را به پنجاه و پنج می‌رسانم. ممکن
است در این جا به سبب گرمای ناشی از سرعت لاستیکها بترکند.
مثل این که جان و سیلویا اظهارات مرا نوعی ملامت
تلقی کرده‌اند، در صورتی که من چنین قصدی نداشتم. من
کمتر از آنها از گرمی هوا رنج نمی‌برم، ولی از گله و شکایت
نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. تمام مدتی که من درباره‌ی فیدروس
سخن گفته، فکر کرده‌ام، آنها در اندیشه‌ی بدی هوا و محیط
بوده‌اند. آنها فکر می‌کردند که سختی هوا آنها را فرسوده
می‌کند.

درباره‌ی فیدروس به عنوان یک فرد انسانی می‌توان
مطالبی بیان کرد.

او منطق را خوب می‌دانست و بر آن تسلط کامل داشت.
روش اصولی، سیستمی که قواعد و اصول فکر منظم را تعیین
می‌کند، بر او روشن بود. بر پایه‌ی این سیستم دانش تحلیلی
ما بنا شده است. او به قدری در این امور تیزهوش بود که
هوشبهر او با آزمون استانفورد بین ۳۶ برابر ۱۷ بود. از میان هر
پنجاه هزار نفر ممکن است یک نفر موفق به گرفتن این نمره شود.
او طرفدار و پیرو نظم بود. اما اگر بگوییم مانند ماشین
فکر و عمل می‌کرد، در اشتباه خواهیم بود. فکر و عمل او را
نمی‌توان به مانند پیستونها، سیلندرها، و دنده‌ها که به

طور منظم و در ارتباط با یکدیگر کار می‌کنند دانست. در عوض برای شناسایی فکر و عمل او تصویری از يك شعاع لیزر^{۳۷} را می‌توان در نظر گرفت. يك خط كوچك از اشعه‌ی لیزر دارای چنان انرژی مهیبی است و به آن اندازه متمرکز است که با آن نیرو می‌توان تیری به کوهی ماه فرستاد و انعکاس آن را در زمین مشاهده کرد. فیدروس هدف مشخص و معینی را در نظر می‌گرفت و می‌کوشید که از هوش سرشار و نبوغ خود استفاده کند. او در جست و جوی يك هدف خاص و دوردست بود و به آن نشانه‌گیری کرد و تیرش به هدف اصابت نمود. اشتعال و درخشندگی هدفی را که او زده است من اکنون می‌بینم و آن را مورد استفاده قرار می‌دهم.

با در نظر گرفتن میزان زیرکی، او شخصی منفرد و منزوی بود. هیچ نشانی از این که او دوستانی داشته باشد، در دست نیست. تنها مسافرت می‌کرد. حتی در حضور دیگران او تنها بود! مردم این را حس می‌کردند و بدشان می‌آمد. اما او اعتنایی به نفرت مردم نمی‌کرد.

همسر و خانواده‌اش بیش از دیگران رنج می‌بردند. همسرش می‌گوید هرکس که می‌کوشید در افکار او مداخله کند، با بی‌اعتنایی رو به رو می‌شد. همسر و خانواده‌اش نیاز به عطف و عشق او داشتند اما چیزی نصیب آنها نمی‌شد.

هیچ کس به خوبی و به درستی او را نمی‌شناخت. ظاهراً خودش این طور دلش می‌خواست. شاید تنهایی و انزوا نتیجه‌ی هوشمندی فوق‌العاده‌ی او بود. اما هر دو (هوشمندی و تنهایی) همیشه با هم بودند. او فردی بی‌کلك، تنها، و زیرک بود.

مثل این که این توصیف کافی نیست زیرا این نوشته و تجسم اشعه‌ی لیزر این اندیشه را به وجود می‌آورد که او کاملاً سرد و بی‌احساس بود، در صورتی که چنین نبود. در تعقیب آن چه من روح استقلال نام گذاشته‌ام او شکارگری متعصب و جدی بود.

در این هنگام صحنه‌ای در کوهسار جلب توجه می‌کند.

۳۷- Laser.

نیم ساعت پیش آفتاب در پس افق نهان بود و در نتیجه‌ی هوای گرگ و میش، درختان و حتی تخته سنگها به رنگهای تیره‌ی آبی و خاکستری و قهوه‌ای درآمدند. در آن نقطه از افق فیدروس سه شبانه روز را بدون غذا گذرانده بود. غذای او تمام شده بود اما او در بحر تفکر فرو رفته بود و حاضر نبود آن جا را ترك گوید. او از جاده دور نبود اما عجله به خرج نمی‌داد.

در تاریک روشنی عصر آثار حرکتی توجه او را جلب کرد. در کوره راه کوهستانی جنبند‌های را که شبیه به سگ بود می‌دید که نزدیک می‌شد. یک سگ بزرگ گله یا حیوان دیگری شبیه آن بود. او نمی‌دانست که چه شده که حیوان بدان جا آمده است، آن هم در چنین وقتی! او از سگ نفرت داشت اما حیوان طوری حرکت می‌کرد که این احساس را از بین می‌برد. مثل این که سگ به او نگاه می‌کرد. برای تشخیص و قضاوت در مورد او فیدروس مدت زیادی به چشمان سگ خیره شد و دیری نگذشت که آثار آشنایی در چشمان حیوان حس کرد. پس از آن سگ ناپیدا شد.

بعدا دانست که این حیوان یک گرگ جنگلی بوده است و خاطره‌ی این حادثه تا مدت درازی در ذهن او باقی ماند. به گمانم از این رو این خاطره باقی ماند که او تصویری از خویشتن را دیده بود.

تصویر جسمانی را می‌توان با عکس مجسم کرد، ولی در عکس زمان ثابت است. آئینه نیز تصویر جسمانی را نشان می‌دهد با این تفاوت که در آن زمان متحرک می‌باشد. به گمان من تصویری که او در کوهسار دید، نوعی سوی این دو تصویر بود. این تصویر جسمی نبود و اصلا در زمان وجود خارجی نداشت. در عین حال تصویری بود از یک رویا که با آن احساس آشنایی می‌کرد. این تصویر به تکرار پیش چشمان من مجسم شده است و من همیشه آن را تصویری از فیدروس دانسته‌ام.

فیدروس همانند گرگ جنگلی دارای جرات حیوانی بود. او به راهی که می‌خواست می‌رفت بدون این که توجهی به دیگران یا به نتایج کار خود داشته باشد. کارهای او گاهی

مردم را به حیرت فرو می‌برد و حتی من از شنیدن آنها حالا نیز به حیرت فرو می‌روم. هیچ‌گاه در افکار خود به راست‌ی یا به چپ‌منحرف‌نمی‌شد. اما جرات و جسارت او با توجه به جنبه‌های ایده‌آلی آن از خودگذشتگی محسوب نمی‌شد، بل از شدت علاقه‌ی او به شکار سرچشمه می‌گرفت. بنابراین، اقدام او جنبه‌ی شرافتمندانه نداشت.

به گمانم از این رو در تعقیب شیخ استدلال بود که از آن انتقام بگیرد زیرا فکر می‌کرد خودش در نتیجه‌ی این شیخ بدین صورت درآمده است. او می‌خواست خود را از تصویر خویشتن آزاد کند. می‌خواست این تصویر را از بیخ و بن برکند زیرا شیخ خود او بود و او می‌خواست از این اسارت خود را نجات دهد و از هویت خود خارج شود. این آزادی به روشی اعجاب‌آور برای او حاصل شد.

این شرح درباره‌ی او نامعقول به نظر می‌آید، اما قسمت نامعقول‌تر آن که بعداً خواهد آمد رابطه‌ی شخص من با او است. این امر تا به حال نهان مانده، مبهم بوده است، ولی حالا وقت آن رسیده که آن را بشناسانم.

اولین بار در نتیجه‌ی وقوع بعضی حوادث عجیب چند سال پیش او را کشف کردم. یک روز جمعه، یادم می‌آید دنبال کاری رفته بودم و پیش از فرارسیدن پایان هفته خیلی کار کرده بودم. در آخر روز با کمال خوشحالی در یک میهمانی شرکت نمودم. در این میهمانی خیلی صحبت کردیم و سرودها خیلی بلند بود و مشروب بسیار نوشیدم. من به یک پستو رفتم تا دمی دراز بکشم.

وقتی بیدار شدم فهمیدم که تمام شب را خوابیده بودم، زیرا در هنگام بیداری دیدم روز روشن است و فکر کردم: "ای خدا، من نام میزبانان را نمی‌دانم." نمی‌دانستم چه گرفتاری ممکن است پیش بیاید. اتاق شباهت به اتاقی که در آن آرمیده بودم نداشت. زیرا دیشب وقتی وارد شدم تاریک بود و به علاوه در اثر مستی کور بودم و چشمانم درست نمی‌دید.

برخاستم و دیدم لباس‌هایم نیز عوض شده است. این همان لباسی نبود که دیشب برتن داشتم. از در بیرون رفتم اما در اتاق‌های دیگر باز نمی‌شد. برعکس این در به یک

راهرو طولانی متصل بود.

در حالی که در راهرو راه می‌رفتم، خیال می‌کردم همه به من نگاه می‌کنند. در سه نوبت متفاوت شخصی ناشناس مرا متوقف کرد و احوالم را پرسید. فکر می‌کردم مقصودشان از حال پرسیدن اطلاع یافتن از میزان مستی من است. در پاسخ به آنها گفتم کوچک‌ترین اثری از خماری در من نیست. یکی از آنها با شنیدن این پاسخ بی‌اختیار به خنده افتاد، اما به سرعت جلو خود را گرفت.

در اتاقی که در انتهای راهرو قرار داشت میزی دیدم که بر روی آن فعالیت‌های بخصوص انجام می‌گرفت. من در آن نزدیکی نشستم به این امید که کسی مرا نبیند تا بتوانم از این معما سردرآورم. اما زنی که لباس سفید بر تن داشت، به سوی من آمد و پرسید:

- آیا نام مرا می‌دانی؟

نامش روی یک قطعه‌ی کوچک مقوا بر بلوزش نوشته شده بود. او متوجه نشد که نامش را از آن جا دانسته‌ام و از این که من نامش را می‌دانستم متعجب گردید و با عجله از من دور شد.

وقتی که برگشت مردی با او بود که مستقیم به من نگاه می‌کرد. آن مرد کنار من نشست و پرسید:

- نام مرا می‌دانی؟

من نامش را گفتم، او نیز از این که نامش را می‌دانستم در شگفتی فرو رفت. آن مرد گفت:

- هنوز برای پیش آمدن چنین اتفاقی زود است.
من گفتم:

- مثل این که این جا بیمارستان است.
آنها گفتار مرا تصدیق کردند.

من به یاد آن میهمانی‌مستانه افتادم و از آنها پرسیدم:
- چه طور شد که من این جا آمدم؟

مرد چیزی نگفت و زن سر را پایین انداخت. پاسخ مرا حتی به اختصار نیز ندادند.

بیش از یک هفته طول کشید تا از مشهودات نتیجه گرفتم که آن چه پیش از بیداری برای من رخ داده بود رویا

بود و آن چه پس از بیداری می‌بینم، حقیقت است. راهی برای تشخیص رویا از بیداری وجود نداشت. اما حوادث به تدریج روی هم انباشته می‌شد و همه‌ی شواهد بر ضد عالم مستی من می‌گردید. حوادث کوچکی رخ می‌داد. مانند درهای قفل شده - که یادم نمی‌آمد خارج آن اتاقهای مقفل را دیده باشم. همچنین يك ورقه کاغذ پیش من آوردند که از سوی دادگاه بود و در آن شخصی را دیوانه تشخیص داده بودند! آیا مقصودشان از آن شخص من بودم؟

عاقبت به من توضیح داده شد:

- تو اکنون دارای شخصیت نوینی هستی.

اما این توضیح کافی نبود، زیرا من از شخصیت قدیمی خودم هیچ آگاهی نداشتم. اگر گفته بودند که "تو شخصیت نوینی هستی" برای من مساله روشن‌تر می‌بود. این مطلب مناسب‌تر بود. آنها در اشتباه بودند زیرا خیال می‌کردند که شخصیت قابل تملك است. شخصیت مثل يك دست لباس است که انسان ممکن است آن را برتن کند. اما به غیر از شخصیت چه چیز وجود دارد؟ غیر از آن مقداری گوشت و استخوان باقی می‌ماند. شاید غیر از استخوان و گوشت مجموعه‌ای از آمار و قوانین باقی بماند که به یقین نمی‌توان آنها را شخص دانست. استخوانها و گوشت و آمار و قانون لباسهایی هستند که بر شخصیت پوشانده می‌شوند. برخلاف و عکس آن صحیح نیست.

اما آن شخصیت دیرین چه کسی بود که آنها خیال می‌کنند من در دنبال آن آمده‌ام؟

در این‌جا برای اولین بار درباره‌ی وجود فیدروس به شك دچار شدم. شك من سالها پیش به وجود آمد. روزها، هفته‌ها، و سالهایی که پس از آن آمد فرصت یافتم که مطالب بیشتری یاد بگیرم.

او (فیدروس) مرده بود. به دستور دادگاه او را از بین بردند. برای از بین بردن او جریان قوی برق متناوب را به مغز او متصل کردند. شدت جریان این برق تقریباً ۸۰۰ آمپر بود که به مدت نیم تا ۱/۵ ثانیه آن را وارد مغزش کردند! این عمل را بیست و هشت بار تکرار نمودند. این کار

را از نقطه نظر تکنولوژی " انهدام ای . سی . اس " گویند . به این ترتیب تمام شخصیت فرد را از بین می‌برند ، بدون این که كوچك ترین اثری از رابطه‌ی پیشین در مغز او باقی‌ماند . پس از آن دیگر او را ندیدم و هرگز هم او را نخواهم دید .

با وجود این نشانه‌های عجیبی از خاطره‌ی او که با این جاده و این بیابان جور می‌آیند در این جادیدمی‌شود . در این جاده‌ی سوزان من به یاد او می‌افتم ، زیرا می‌دانم که او نیز همین چیزها را دیده است . او این جابود و اگر نمی‌بود من می‌دانستم . در دیدن این مناظر و آمیزش آنها با خاطراتی که از او دارم و قطعاتی از افکار او که نمی‌دانم از کجا سرچشمه گرفته‌اند من همچون مرد خبرهای می‌مانم که پیامهایی از جهان دیگر به او می‌رسد . این است وضع من نسبت به او . من اشیا را با چشمان خودم می‌بینم و همچنین اشیا را با چشم او می‌بینم ، یعنی با آن چشمهایی که يك وقت مال او بود .

این چشمان ، چه قدر وحشت‌زا هستند . حالا که به این دستهای پوشیده شده در دستکش می‌نگرم که فرمان موتورسیکلت را به حرکت درمی‌آورند ، می‌دانم که این دستها يك وقتی مال او بود . اگر بتوانید احساسی را که در این موقعیت به انسان دست می‌دهد بفهمید ، آن وقت است که با ترس واقعی آشنا می‌شوید ، آن وقت است که ترس بر شما مستولی می‌گردد زیرا می‌دانید که جایی برای فرار شما وجود ندارد .

ما وارد دره‌ای می‌شویم که دارای حاشیه‌ی کوتاهی است . طولی نمی‌کشد محل توقفی که در جاده در جست و جویش بودیم ، هویدا می‌شود . در این جا چند نیمکت ، يك عمارت كوچك و چند درخت كوچك وجود دارد که لوله‌های آب تا به پایه‌های آن درختان کشیده شده است . ای خدا ، جان از سوی دیگر دارد خارج می‌شود و می‌خواهد باز وارد بزرگراه شود .

من بی‌اعتنا به کنار عمارت می‌روم و توقف می‌کنم . کریس پیاده می‌شود و ما موتور را روی پایه‌اش قرار می‌دهیم . چنان حرراتی از موتور ساطع می‌شود که گویی آتش گرفته است .

امواج ساطع از آن حتی اطراف را هم گرم می‌کند. از گوشه‌ی چشم می‌بینم که موتور دیگر برمی‌گردد. وقتی که برگشتند هر دو به کنده‌ی به من نگاه می‌کردند.

سیلویا می‌گوید:

- ما... عصبانی هستیم.

من با بی‌اعتنایی شانه‌ها را بالا می‌اندازم و به سمت

لوله‌ی آب آشامیدنی می‌روم.

جان می‌گوید:

- آن جریرزه و قدرتی که درباره اش سخن می‌گفتی کجا

است؟

يك ثانیه به او نگاه می‌کنم و می‌بینم به راستی خشمگین

است. به او می‌گویم:

- متأسفانه تو حرف مرا جدی گرفته‌ای.

بعد از او دور می‌شوم و قدری آب می‌نوشم. آب قلیایی

است و مثل آب صابون می‌ماند. خواه ناخواه آب را می‌نوشم.

جان وارد عمارت می‌شود تا پیراهن خود را خیس کند.

من میزان روغن را بازدید می‌کنم. کلاhek فیلتر روغن به

قدری داغ است که دستم را با وجود آن که دستکش بردست

دارم می‌سوزاند. لاستیک عقب بیشتر ساییده شده است، اما

هنوز قابل استفاده می‌باشد. محکمی زنجیر خوب، اما خشک

است. قدری روغن به آن می‌زنم. پیچ و مهره های حساس

همه درست و رو به راه است.

جان در حالی که آب از سر و رو و تمام بدنش می‌چکد

برمی‌گردد و می‌گوید:

- این بار تو جلو برو، ما دنبالت می‌آییم.

من می‌گویم:

- من تند نمی‌روم.

او می‌گوید:

- بسیار خوب، ما آخر سر به آن جا خواهیم رسید.

پس من جلو می‌افتم و آهسته روانه می‌شوم. راهی که

از میان دره می‌گذرد به خلاف پیش بینی من، بیشتر از راهی

که تا به حال آمده‌ایم مستقیم نیست. در عوض حالا جاده

پیچ و تاب می‌خورد و به سوی بالا کشیده می‌شود.

باز جاده کمی خمیدگی پیدا می‌کند. حالا از جهتی که می‌رویم به سوی عقب برمی‌گردد و پس از کمی باز به جلو برمی‌گردد. به زودی کمی ارتفاع می‌گیرد و باز هم مرتفع‌تر می‌شود. ما با زاویه در حرکت هستیم و در هر دور کمی بالاتر و باز هم بالاتر می‌رویم.

چند بوته‌ی گیاه در جلو ما پیدا می‌شود. بعد چند درخت کوتاه دیده می‌شوند. به تدریج بر ارتفاع جاده افزوده می‌شود و ما به مراتعی که دارای حصار است می‌رسیم.

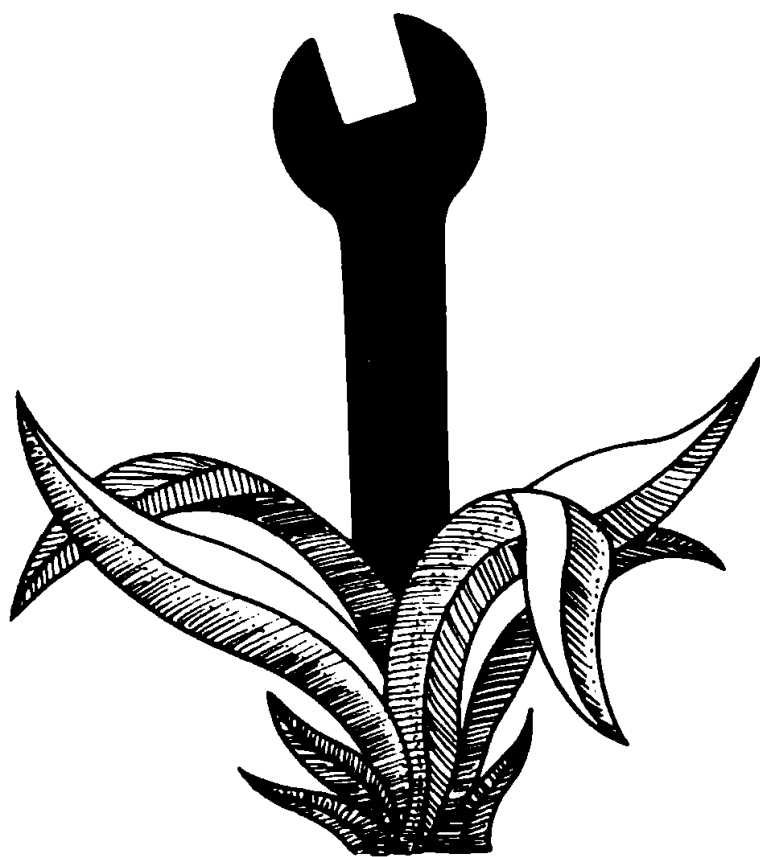
در بالای سرما ابر کوچکی ظاهر می‌شود. شاید باران بیاید. مراتع باران می‌خواهند. حالا در میان مراتع گل نیز دیده می‌شود. عجب است چه گونه همه چیز عوض شده است. نشانه‌ای از این تغییرات در نقشه دیده نمی‌شود. آگاهی و خاطرات نیز از من دور شده اند. فیدروس نبایستی از این راه عبور کرده باشد. اما راهی غیر از این نیست. عجیب است. مرتب سربالایی تند می‌شود.

خورشید به سوی ابرها می‌تابد. ابرها پایین آمد مانند تا بر افق که بر بالای سرما است بوسه زنند. در افق درختانی دیده می‌شوند که بیشتر کاج هستند. باد سردی که می‌وزد بوی درختان کاج را با خود همراه دارد. گل‌هایی که در مراتع هستند با وزش باد به رقص درمی‌آیند. موتوسیگلت آرامش می‌یابد و ما خنک می‌شویم. به کریس نگاه می‌کنم، او لبخند می‌زند. من نیز لبخند می‌زنم.

پس از آن باران شروع می‌شود و بوی خوشایند گل به مشام می‌رسد. گرد و خاک روی جاده به گل تبدیل می‌شود. تمام اینها تازگی دارد. و ما نیز به این تحول نیاز داشتیم. لباس خیس می‌شود. عینکم پر از آب می‌گردد. سردی لذت بخشی شروع می‌شود. ابر از زیر خورشید به کنار می‌رود و جنگل درختان کاج و مراتع بار دیگر به خود نمایی می‌پردازند. هر جا نور خورشید بر قطرات باران برخورد می‌کند، نورافشانی و درخشش بر پا است.

سرانجام به بلندی جاده می‌رسیم. این جا خشک، اما

خنك است . همین جا متوقف می شویم . دره ای عظیم است که
در قعر آن رودخانه ای جاری است .
جان می گوید :
- گمان می کنم رسیده ایم .
سیلویا و کریس به داخل مرتع می روند و وارد
گلها می شوند . از ماورای درختان کاج آن سوی دره
را می بینیم .
من حالا همچون پیشتازی می مانم که سرزمین موعود را
می نگرد .



بخش دوم



حدود ساعت ده باامداد است و من در کنار موتور بر روی سنگی در سایه‌ی خنک هتل شهرمایلز^۱ در ایالت مونتانا نشسته‌ام. سیلویا و کریس به رختشوی خانه رفته، مشغول شستن لباسهای همه‌ی ما هستند. جان رفته است تا یک پارچه‌ی نخی برای زیر کلاه خودش پیدا کند. او فکر می‌کند که یک عرقچین از این نوع در مغازه‌ی شهر دیده است. من هم می‌خواهم قدری به موتورم برسم.

حالم خیلی خوب است. ما بعد از ظهر به این جا آمدیم و خواب خوبی هم کردیم. چه خوب شد که در این جا اقامت گزیدیم. آن قدر خسته شده بودیم که هیچ چیز نمی‌فهمیدیم. وقتی جان می‌خواست اتاق بگیرد نام مرا به یاد نمی‌آورد. دختری که پشت میز میهمانخانه نشسته بود پرسید:

- آیا آن موتوسیکلتهای اسقاط و غبارآلود مال شماست؟
ما هر دو زدیم زیر خنده به طوری که او خیال کرد کلام غلطی ادا کرده است. در حقیقت خنده‌ی ما به علت خستگی و افر بود. ما موتورها را همان طور پارک کرده ترک گفتیم و برای رفع خستگی مدتی قدم زدیم.

بعد حمام کردیم. وان حمام از نوع قدیمی و از چدن لعاب دار ساخته شده بود و در وسط محوطه‌ای از سنگ مرمر قرار داشت. آب به قدری کم فشار بود که حتی صابون را از بدن نمی‌زدود. پس از آن همه با هم در خیابانهای شهر به

۱ - Miles.

گردش پرداختیم، درست مثل افراد يك خانواده ...

من موتورم را بارها مرتب و رو به راه کرده‌ام به طوری که این کاربرد برای يك امر عادی شده است. در انجام دادن این کار هیچ لازم نیست فکر کنم. موتور صدایش طوری است که گویی يك سویاپ آن شل شده، اما ممکن است عیبی بدتر از این در آن باشد. من می‌خواهم آن را مورد آزمایش قرار دهم و رو به راه کنم. تنظیم کردن سویاپ باید وقتی انجام گیرد که موتور سرد باشد یعنی هر جا شب پارک کردید، می‌توانید صبح به این کار بپردازید. فعلا هوا در این محل که سایه است خنک است و تا يك ساعت دیگر هم آفتاب نمی‌تواند به این محل رخنه کند. کار تعمیر را نباید در زیر آفتاب انجام داد. انجام این کار در ساعات آخر روز نیز صلاح نیست زیرا در آن موقع خسته‌اید و ممکن است دچار اشتباه شوید.

همه کس نمی‌تواند تصور بکند که تا چه اندازه کار تعمیر موتوسیکلت منطبق با اصول منطق است. مردم خیال می‌کنند این کاریک نوع کار برجسته، توام با ذوق و سلیقه است و یا شاید آن را يك نوع عمل مکانیکی می‌دانند. حق با آنها است اما هر کار برجسته نیز از مجاری منطق می‌گذرد، زیرا به تجربه معلوم شده است که کوچکترین انحراف از راه منطق ما را با اشکال رو به رو می‌کند. موتوسیکلت کاملاً بر قوانین منطق منطبق است و مطالعه در مرمت موتوسیکلت در حقیقت مطالعه در ماده و نیز به مثابه‌ی مطالعه‌ی منطق و استدلال می‌باشد.

دیروز گفتم فیدروس در تعقیب شبح استدلال بود و این تعقیب کار او را به جنون کشانید. برای ورود به دنیای او باید نمونه‌هایی از استدلال را بیاوریم تا در کلیاتی که هیچ کس از آنها سردر نمی‌آورد گرفتار نشویم. گفت و گو درباره‌ی استدلال و منطق ممکن است انسان را به گیجی و گمراهی بکشاند مگر این که انسان اشیایی را که با منطق سرو کار دارند، به حساب بیاورد.

ما اکنون در مرز بین اصول و احساس قرار داریم زیرا از يك سو جسم موتوسیکلت را می‌بینیم (و البته دیدن آن از این جنبه خیلی مهم است)، از سوی دیگر می‌توانیم باطن آن را چنان که يك مکانیک می‌بیند، مورد توجه قرار دهیم. این

نوع دید نیز اهمیت بسیار دارد. ابزارها، مثلاً این آچار، دارای یک نوع زیبایی احساسی هستند، اما استفاده از آنها یک امر اصولی است. آچار از این رو درست شده است که بتوانیم شکل درونی موتوسیکلت را با آن تغییر دهیم.

چینی داخل این شمع خیلی تیره است. این تیرگی از نظر احساسی و اصولی زشت است، زیرا نشانه‌ی آن است که به سیلندر بنزین زیادی می‌رسد، اما هوای کافی به آن نمی‌رسد. مولکولهای کربن که در بنزین وجود دارند، اکسیژن کافی دریافت نمی‌کنند تا با آن ترکیب شوند، بنابراین در این جاساکن شده‌اند، روی شمع را سیاه کرده‌اند. وقتی که دیروز به شهر می‌آمدیم، دور آرام موتور نظم خود را از دست داده بود که علت آن نیز همان علت ذکر شده در سطرهای پیش است.

برای تشخیص ترکیب سوخت هر دو سیلندر را بازدید می‌کنم. می‌بینم هر دو مثل هم هستند. با یک قلمتراش تکه چوبی را می‌برم و آن را داخل شمع می‌کنم تا دوده هازدوده شود. نمی‌دانم علت زیادی ورود بنزین چیست. در دریچه‌ی ورود بنزین عیبی وجود ندارد. کاربراتور نیز به ندرت تنظیم خود را از دست می‌دهد. ژیکلورهای اصلی از حد متعادل گشادترند. اما شمعها با اندازه‌ی ژیکلورهای اصلی متناسب‌اند. یعنی چه؟ برای انسان امثال این موقعیت پیش می‌آید. در زندگی با مشکلات بسیار رو به رو می‌شوید. اگر بخواهید همه را یکباره و با هم حل کنید، هرگز موفق نخواهید شد. چون از حل این مشکل عاجزم آن را به بعد موکول می‌کنم.

سوپاپ اول درست است پس نیاز به میزان کردن ندارد. به سوپاپ دوم توجه می‌کنم. هنوز وقت زیادی در پیش است و آفتاب به این زودی به این جا نمی‌رسد. در هنگام مرمت موتوسیکلت خود را در کلیسا تصور می‌کنم. از این رو تمام کارها را به ترتیب و پشت سرهم انجام می‌دهم. دستگاه تنظیم‌کننده همانند تندپسی در کلیسا جنبه‌ی قدیسی دارد و سروکار داشتن با آن را همچون یکی از فرایض مذهبی

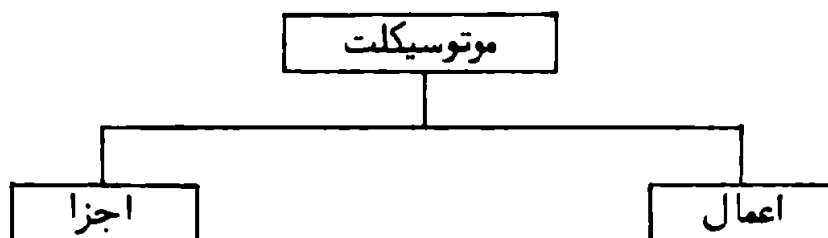
می‌دانم. این وسیله از جمله‌ی آلات اندازه‌گیری دقیق است که از دیدگاه اصولی دارای معنای عمیقی می‌باشد. دقت بسیار زیادی که اجزای موتورسیکلت باید با آن کنار کنند به هیچ علت احساسی یا کمال‌گرایانه نیست، زیرا تنها از راه دقتی که این اجزا به دست می‌دهند می‌توان نیروی عظیمی را که از حرارت و انفجار به وجود می‌آید، تحت کنترل قرار داد. در هر انفجار دسته‌ی پیستون به سوی میل‌لنگ رانده می‌شود و در این حالت فشار بیش از چند تن بر اینچ مربع می‌باشد. اگر یا تاقان خوب به میل‌لنگ متصل باشد، نیروی انفجار به طور صحیح منتقل می‌شود و فلزات می‌توانند به خوبی در برابر آن مقاومت کنند. اما اگر محل اتصال درست نباشد و حتی به اندازه‌ی چند هزارم یک اینچ جابه‌جا شده باشد، نیرو به طور ناگهانی وارد خواهد شد. فشاری مثل یک ضربه‌ی چکش بر میله وارد می‌شود و در اثر فشار سطوح اتصال پهن می‌گردد و در نتیجه صدایی به گوش می‌رسد که خیال می‌کنید سوپاپها شل شده‌اند. از این جهت است که این قسمت را مورد بازدید قرار می‌دهیم. حالا اگر اقدام به تعمیر نکنم و یا تاقانی شل باشد و موتورسیکلت را بدون توجه به این نقص به کوهستان ببرم، این صدا بلندتر خواهد شد تا این که دسته‌ی پیستون می‌شکند و جدا می‌شود. پس از جدا شدن به میل‌لنگ می‌خورد و موتور را خراب می‌کند. بعضی اوقات تکه‌های شاتون جعبه‌ی زیر میل‌لنگ را سوراخ می‌کند و در نتیجه روغن موتور روی جاده پخش می‌شود. اگر کار بدین جا رسید تنها چاره پیاده راه رفتن است!

اما از تمام این مشکلات به سهولت می‌توان پیش‌گیری کرد. این جنبه‌ی زیبای اصولی این دستگاه است که با چشم ظاهر دیده نمی‌شود. پس این یک امر دیدنی نیست. بل یک امر درونی است و زیبایی درونی را با چشم باطن می‌توان دید. سوپاپ دوم وضعیت خوب است. من به طرف دیگر موتور که در سمت خیابان است می‌روم و از سیلندر دیگر بازدید می‌کنم.

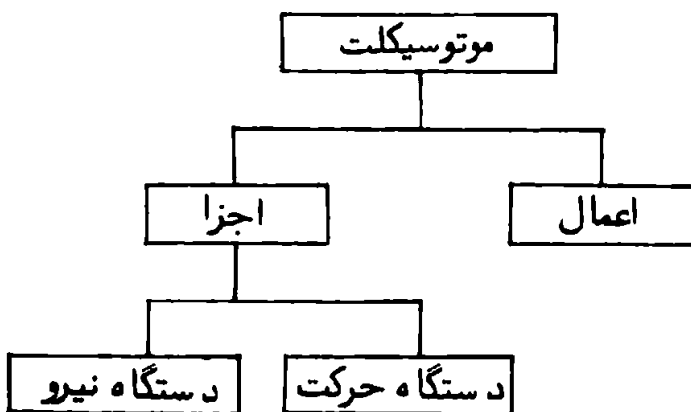
ابزار دقیق برای وصول به هدف معین به وجود آمده‌اند. که عبارت است از دقت و صحت در تمام جهات و

ابعاد، اما البته رسیدن به حد کمال در آن غیر ممکن است. هیچ قسمتی از موتوسیکلت از لحاظ شکل به کمال نرسیده است و نخواهد رسید. اما همین که درست به آن اجزا دقیق شوید و خوب مواظبت کنید، می‌توانید سرتاسر کشور را با موتور مسافرت کنید و مسافرت شما با نیروی انجام می‌گیرد که می‌توان آن را نیروی سحرآمیز دانست، اما تمام کار آن بر پایه‌ی اصول منطقی است. درک این اندیشه‌ی منطقی و عقلانی است که اساس کار و زندگی ما می‌باشد. جان به موتوسیکلت نگاه می‌کند و فولاد را به صورتهای گوناگون می‌بیند. احساس او نسبت به این اشکال مختلف فولاد منفی است، بنابراین از آنها روگردان است. من نیز به اجزای فولادی نگاه می‌کنم اما در ماورای آن اندیشه‌ای را می‌بینم. جان خیال می‌کند من روی اجزای موتوسیکلت کار می‌کنم درحالی که معنویت آن را می‌بینم و در امور فکری کار می‌کنم.

دیروز درباره‌ی این اندیشه‌ها و معنویات بحث کردم و گفتم که موتوسیکلت را می‌توان از نظر اجزا و از نظر اعمال مورد توجه قرار داد و تقسیماتی در این امور برایش قایل شد. بسا گفتن این مطلب طبقه بندی‌هایی به صورت زیر به نظر آمد:



اجزا را نیز می‌توان به دو طبقه تقسیم کرد: دستگاه تولید نیرو و دستگاه حرکت. به طرح زیر توجه کنید:



و می بینید هر زمان که تقسیمات را اضافه کنیم بر اجزای شکل اضافه می شود و سرانجام کار به جایی می رسد که يك هرم عظیم از این مستطیلها پیش روی ما قرار می گیرد. می بینید که هر چه موتوسیکلت را ظریف تر تقسیم کنیم، سازمانی دقیق تر به وجود می آوریم. این ساختمان مفاهیم معنوی، طبقه بندی نامیده می شود و از زمانهای دیرین این نوع تقسیم طبقاتی در کلیه دانشهای مغرب زمین وجود داشته است. این تقسیمات نیز در خانواده های سلطنتی، در امپراتوریها، کلیساها و ارتشها وجود دارد. امور اقتصادی و بازرگانی نیز بر اصول طبقه بندی تکیه دارد. جدول مندرجات کتب نیز بر اصل طبقه بندی تنظیم می شود. دستور مونتاز ماشینها، اطلاعات داده شده به کامپیوتر، کلیه دانشهای علمی و فنی نیز به همین ترتیب طبقه بندی شده اند. در بیولوژی نیز موجودات از لحاظ نوع و مشابهت رده بندی شده اند.

مستطیل موتوسیکلت به مستطیلهای دیگری تقسیم می شود. مستطیل اول شامل اجزا و اعمال است. مستطیل اجزا شامل دستگاه نیرو و دستگاه حرکت است. این اجزا نیز به اجزای کوچک تر تقسیم شده اند. در نتیجه وجود يك جزء، جزء دیگر به وجود می آید، یعنی يك عمل مولد عمل دیگر می گردد و این امر به صورت تسلسل ادامه می یابد. در توصیف عمل موتوسیکلت نیز از این طبقه بندی استفاده می شود. این ساختارها به طور طبیعی بین خود ارتباط دارند و این ارتباط به قدری زیاد و پیچیده است که شخص در تمام مدت عمر فقط ممکن است به قسمتی از آن پی ببرد. نام کلی این ساختارهای مربوط به هم که طبقه بندی، محتوا، ساخت و معلول را به وجود آورد، ماند، سیستم است. پس، موتوسیکلت يك سیستم حقیقی است.

اگر کلمه سیستم را در باره ی موسسات دولتی و تجاری به کار ببریم خطا نکردیم زیرا اجزای تشکیل دهنده ی این ادارات و روابط موجود بین آنها عینا مانند اجزای موتوسیکلت و روابط آنها می باشد. این سازمانها به علت وجود روابط بین خود توانسته اند به کار ادامه دهند. اما در بسیاری از اوقات هدف اصلی خود را از دست داده اند. کارگران وارد کارخانه می شوند، از ساعت هشت صبح

تا پنج بعد از ظهر کاری بی معنی انجام می دهند و حق ندارند علت آن را بپرسند زیرا سیستم چنین است. شخصی زورگو یا ظالم آنها را به این کار بی معنی مجبور نکرده است. سیستم ایجاب می کند که این کار را انجام بدهند. تازه هیچ کس حاضر نیست که تغییراتی در سیستم به وجود آورد، زیرا این کار نیز بی معنی است.

اما اگر کارخانه را از بیخ و بن برکنیم و اگر دولتی را با انقلاب سرنگون نماییم - یا موتوسیکلتی را تعمیر ناکرده رها کنیم و بگوییم این کار برای از بین بردن یا تغییر سیستم است، دچار خطای بزرگی شده ایم. زیرا این اعمال خرابکارانه‌ی ما مبارزه با معلول است نه با علت و تا زمانی که مبارزه با معلول وجود دارد هیچ تغییری امکان پذیر نیست. سیستم واقعی، سیستم راستین ساختمان کنونی افکار ما می باشد. افکار ما برپایه‌ی قضاوت و استدلال خود ما ساخته شده است. پس اگر کارخانه‌ای ویران شود، اما اصولی که آن را به وجود آورده است باقی بماند، همان اصول بار دیگر کارخانه‌ای به مانند کارخانه‌ی اولی به وجود خواهند آورد.

اگر انقلابی یک دولت یا سیستم را از بین ببرد ولی سیستم فکری که آن دولت را به وجود آورده بود باقی بماند، باز همان الگوهای دیرین در حکومت جدید جلوه گر خواهند شد و دولت جدید نیز خواه ناخواه به صورت دولت قبلی درخواهد آمد. درباره‌ی سیستم بسیار سخن گفته می شود اما فهم و درک آن بی اندازه کم است.

موتوسیکلت سیستمی از اصول فکری است که به لباس فولاد درآمده است. پس باطن و معنویت موتوسیکلت دارای جزء و شکل نمی باشد و معنویت آن فقط در فکر ما وجود دارد. سویاپ شماره‌ی سه نیز درست است. من دیده ام اشخاصی که با فولاد کار نکرده اند نمی توانند به این امر پی ببرند که موتوسیکلت در بادی امر یک پدیدار فکری است. آنها فلز را فقط به صورت اشکال عادی چون لوله، میله، تیر، ابزار و اجزا می بینند و شکل فیزیکی آن را ثابت می انگارند. اما کسی که به کار ماشین سازی یا ریخته‌گری یا آهنگری و یا لحیم کاری اشتغال دارد برای فولاد شکلی قایل نمی شود. فولاد به هر صورتی که بخواهید وجود

دارد. ولی اگر شخص عامی باشد فولاد را فقط به شکلی که می‌خواهد می‌شناسد. فولاد که شکل خاصی ندارد. اگر این لکه‌ی کثافت که در این جا است شکل خاصی دارد فولاد هم دارای شکل خاصی می‌باشد. این شکل فقط در فکر شما است، در فکر دیگران اشکال دیگری موجود است. اصلا در طبیعت فولاد دیده نمی‌شود. بشر عصر مفرغ هم به این امر واقف بود! تنها چیزی که در طبیعت وجود دارد امکان به وجود آمدن فولاد است. امکان یا نیروی بالقوه یعنی چه؟ خود امکان نیز يك پدیدار فکری است یعنی يك نوع شبح است!

پس وقتی که فید روس می‌گفت همه چیز در فکر و زاییده‌ی فکر ما است مقصودش توضیح همین مراتب بود. البته اگر یکباره برخیزید و این مطلب را بگویید بدون این که به چیز مشخصی مثلا به موتور اشاره کنید، شما را دیوانه قلمداد خواهند کرد. اما وقتی که این اندیشه را به چیز بخصوصی مرتبط سازید، اندیشه‌ی دیوانگی شما از بین خواهد رفت و مردم خواهند فهمید که شما مطلب مهمی را بیان می‌کنید.

سویاپ چهارم خیلی شل است. آن را محکم می‌کنم. زمان بندی آن را بازدید می‌کنم و می‌بینم درست کار می‌کند. پوشش دريچه‌ها را می‌بندم و شمعه‌ها را در جای خودشان قرار می‌دهم و موتور را به کار می‌اندازم.

حالا صدای ناجور سویاپ از بین رفته، ولی چون روغن سرد است نمی‌توان از درست شدن آن یقین حاصل کرد. موتور را به حال خود می‌گذارم، اسبابها را جمع می‌کنم، سوار می‌شوم و به فروشگاه قطعات یدکی می‌روم، شاید بتوانم حلقه‌ی میزان کردن زنجیر و يك لاستيك ركب نو تهیه کنم. کریس باید عصبی باشد، زیرا پایش را مدام تکان می‌دهد و لاستيك ركب را می‌ساید.

مسافتی می‌پیمایم اما صدای سویاپ نمی‌آید. یعنی عیبی در آن نمانده است. اما تا سی میل نروم نمی‌توانم از درست شدن آن اطمینان قطعی حاصل کنم. حالا آفتاب می‌درخشد - هوا خنک است - خیالم راحت است و يك روز تمام در پیش داریم. ما به کوهستان نزدیک شده ایم. چه قدر زندگی لذت بخش است. شادی و نشاط من به واسطه‌ی هوای سبک

و لطیف است. هر زمان که انسان به نقاط مرتفع مسافرت کند، چنین احساسی به او دست می‌دهد.

ارتفاع مکان! به این علت است که بنزین بیش از حد لزوم وارد موتور می‌شود. آری علت آن ارتفاع مکان است. ما حالا در مکانی هستیم که دوهزار و پانصد پا بالاتر از سطح دریا است. بهتر است ژینگلورهای معمولی را سوار کنم. سوار کردن آنها بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشد. ما باز از این جا به جاهای مرتفع‌تر خواهیم رفت.

در زیر سایه‌ی چند درخت به فروشگاه قطعات یدکی بیل می‌روم ولی در آن جانیست. رهگذری می‌گوید که شاید بیل به ماهیگیری رفته باشد. دکانش را کاملاً باز گذاشته است و هیچ کس در آن نیست. ما در غرب هستیم. هیچ کس در شیکاگو یا نیویورک دکان خود را بدین گونه باز نمی‌گذارد.

داخل دکان می‌شوم. از وضع دکان می‌فهمم که بیل مکانیکی است که با فکر کار می‌کند و با فکر می‌تواند اشیاء و محل آنها را پیدا کند. از این رو هر چیز را در هر جا قرار می‌دهد! آچار، آچار فرانسه، قسمت‌های کهنه‌ی چرخ، موتورسیکلت کهنه، اجزای یدکی نو، موتورسیکلت نو، جزوه‌های راهنما، لاستیک تویی و غیره. به قدری درهم و برهم است که خود کارگاه در میان آنها گم شده است. من هرگز نمی‌توانم در چنین محلی کار کنم. شاید بیل چشم بسته آن چه را که بخواهد بتواند در دکانش پیدا کند. من از این گونه مکانیکها دیده‌ام که شخص با نگاه کردن به کار آنها دیوانه می‌شود! اما کار را خوب و زود انجام می‌دهند. در کار آنها يك عیب وجود دارد و آن این است که اگر اسبابی را به اندازه‌ی سه اینچ جا به جا بکنید باید روزها بگردند تا آن را پیدا کنند.

عاقبت بیل با پوزخندی از راه می‌رسد. برای موتور من ژینگلورهایی دارد و به زودی آنها را پیدا می‌کند. مقداری وسایل موتور هارلی دارد. من به همراه او به عقب دکان می‌روم و می‌بینم يك موتور هارلی درسته را به صورت اوراق می‌فروشند. بدنی این موتور را قبلاً فروخته است. تمام اجزای باقی

مانده را حاضر است به مبلغ صد و بیست و پنج دلار بفروشد.
این قیمت بد نیست. به او می‌گویم:

- تا این اجزا را بفروشی اطلاعات کاملی درباره‌ی
موتوسیكلت به دست خواهی آورد.
با خنده‌ی زیاد می‌گوید:

- این بهترین روش برای یاد گرفتن است.
او ژینگلور و لاستیک رکاب دارد اما حلقه‌ی میزان
کردن زنجیر را ندارد. لاستیک رکاب و ژینگلورها را به
سرعت نصب می‌کند. پس از آن به سرعت به هتل
برمی‌گردم.

به محض رسیدن من جان، سیلویا، و کریس با اسبابها
از پله‌ها پایین می‌آیند. آنها همانند من شنگول هستند. آثار
شادی بر چهره‌ی آنها آشکار است. در خیابان اصلی شهر
رستورانی پیدا می‌کنیم و سفارش استیک می‌دهیم. جان می‌گوید:
- این جا شهر فوق‌العاده‌ای است. واقعا بزرگ است.
عجیب است که شهری به این صورت به همان وضع سابق
مانده است! امروز صبح سرتاسر این شهر را گشتم.
بارهایی که مخصوص گاوچرانان است، کمر بندهایی که
دارای حلقه و جفت مزین به دلار نقره می‌باشند،
چکمه‌های بلند، شلوارهای جین لویز و کلاه‌های
استت سن (کلاه‌های لبه پهن)، همه چیز واقعی و
حقیقی است. امروز صبح در بار آن سوی خیابان مردم
به گونه‌ای به گفت‌وگو با من نشستند که گویا من تمام عمرم
را این جا گذرانده‌ام.

پیش از صرف غذا سفارش آبجو می‌دهم. از نعل
اسبی که آویزان است می‌فهمم که ما در قلمرو آبجو المپیا
هستیم، پس باید این آبجو را نوشید. جان به سخن خود
ادامه می‌دهد و می‌گوید:

- خیال می‌کردند که من تازه از محل پرورش دام
آمده‌ام. یکی از آنها گفت که چرا نمی‌خواهد به
آن پسران فلان فلان شده‌ی خودش چیزی به ارث
بدهد. می‌گفت که این پدر سوخته‌ها تمام ثروت
دامداری او را خرج دختران می‌کنند. ثروت و دسترنج

او را خرج دخترانی به نام سوزی و غیره می‌کنند.
جان قاه قاه خندید و ادامه داد:

- می‌دانید که من از این حرفها خوشم نمی‌آید. پیر مرد
می‌گفت از این که پسرانش را بزرگ کرده متاسف است.
خیال می‌کردم بلمهوسی و دختر بازی سی سال پیش تمام
شده است اما می‌بینم حالا هم همین روش ادامه
دارد.

پیشخدمت استیکها را آورد و ما شروع به خوردن کردیم.
زحمتی که برای موتوسیکلت کشیده بودم مرا به اشتها آورده
بود. جان می‌گوید:

- مطلب دیگری که شاید برای شما جالب باشد این
است که آنها درباره‌ی بوزمان^۲، یعنی شهری که ما
به سوی آن می‌رویم صحبت می‌کردند. آنها می‌گفتند که
فرماندار مونتانا صورتی از پنجاه استاد تندرو
کالج بوزمان در دست داشت و می‌خواست آنها را
اخراج کند، اما خودش در یک سانحه‌ی هوایی
کشته شد.

من می‌گویم:

- این قضیه مدتها پیش اتفاق افتاده است. راستی
عجب استیک خوبی است.

جان گفت:

- نمی‌دانستم تا این اندازه تندرو در این ایالت یافت
می‌شود.

می‌گویم:

- همه نوع آدم در این ایالت وجود دارد. ولسی آنها
فقط دست راستی بودند.

جان قدری نمک روی غذا می‌ریزد و می‌گوید:

- دیروز در یکی از روزنامه‌های واشینگتن، نویسندگانی
در این باره مطلبی نوشته بود و به همین سبب همه در
این مورد گفت‌وگو می‌کردند. رییس کالج این گزارش را
تایید کرده است.

۲ - Bozman.

گفتم :

- آیا صورت اسامی استادان تندرو را چاپ کردند ؟

جان می گوید :

- نمی دانم . مگر از میان آنها کسی را می شناسی ؟

- اگر در آن صورت پنجاه نام نوشته شده است به یقین

یکی از آنها من هستم .

جان و سیلویا با شگفتی به من نگاه می کنند . در حقیقت

من اطلاع چندانی از آن موضوع ندارم . او است که می داند .

با حالتی قلبی و دروغین می گویم که تندروهای مونتانا با

تندروهای سایر نقاط تفاوت دارند . سپس ادامه

می دهم :

- این کالژی که شما نام می برید به همسر رییس جمهوری

آمریکا اجازه ی ورود نداده بود ، زیرا او را بیش از اندازه

"ستیزجو و غیرعادی" می دانستند .

آنها می پرسند :

- آن زن کی بود ؟

- النور روزولت .

جان با خنده می گوید :

- ای خدا ، چه عمل جسورانه ای انجام داد هاند .

باز مشتاق شنیدن مطالب بیشتری هستند ، اما سخن

گفتن در این باره دشوار است . سپس چیزی به خاطر می آید :

"در چنان وضعی يك تندرو واقعی می تواند نظرها را به سوی

خود جلب کند . او می تواند هر کار دلش بخواهد انجام دهد و

از نتایج اعمالش بگریزد زیرا مخالفانش خود را بی اعتبار و

بی آبرو کرده اند . مخالفان موجب می شوند که او خوب جلو نرود

شود ."

در هنگام خروج از آن جا از برابر پارک شهر می گذریم .

این پارک را دیشب دیده بودم و با دیدن آن خاطرهای از

گذشته در نظرم تجدید شد . تصویری از چند درخت . او شبی

بر يك نیمکت این پارک خوابیده بود . آن شبی که می خواست

به بوزمان برود . به همین علت بود که من آن مرتع را به یاد

نیاوردم . شب هنگام زمانی که عازم بوزمان بود ، از این جا گذر

کرده بود .



ما اکنون در امتداد دره‌ی رودخانه‌ی یلواستون^۳ مونتانا مسافرت می‌کنیم. غلاتی که در اطراف این رودخانه رویدمانند، به تدریج عوض می‌شوند. این تغییر بستگی به وضع آبیاری آنها دارد. بعضی اوقات از بلندی‌هایی می‌گذریم که ما را از اراضی آبیاری شده دور می‌سازد، اما در هر حال حرکت ما نزدیک رودخانه است. ما از برابر یک تابلو راهنمایی عبور می‌کنیم که بر آن به یکی از معادن لوئیس و کلارک اشاره شده است. از طریق راهی که از گذرگاه شمالی منشعب می‌شود، می‌توان به آن جا رفت.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد - چه بهتر - زمینه برای چوتوکوا آماده است. ما اکنون در راه گذرگاه شمال غربی هستیم. از میان مزارع و بیابانها می‌گذریم در حالی که روز به پایان خود نزدیک می‌شود.

می‌خواهم حالا قدری درباره‌ی همان شبی گفت و گو کنم که فیدروس در تعقیب آن بود. مقصودم آن است که می‌خواهم درباره‌ی استدلال و اصول منطقی که نظر به باطن اشیا دارند سخن گویم. امروز صبح درباره‌ی سلسله مراتب و طبقه بندی فکر سخن گفته، آن را سیستم نامیدم. حالا می‌خواهم درباره‌ی روشهای راه یافتن به این طبقات یعنی منطق سخن گویم.

ما از دو نوع منطق استفاده می‌کنیم. روش استقرایی^۴ و روش قیاسی^۵. در روش استقرایی از ملاحظه‌ی اجزا به نتایج کلی می‌رسیم. در روش قیاسی از کل به جزء می‌بریم. در روش استقرایی مثلا در موتور اگر ببینیم موتور بد کار می‌کند و زود روشن نمی‌شود و در ضمن کار کردن از حرکت بازمی‌ماند، ولی در جاده‌ی صاف بدون هیچ اشکالی به راه خود ادامه می‌دهد و باز ناگهان خاموش می‌شود و با

۳- Yellow Stone.

۴- Inductive.

۵- Deductive.

اشکال دوباره روشن می‌شود از نقطه نظر منطق به این نتیجه می‌رسیم که خاموش شدن در نتیجه‌ی اختلال در کار موتور است. در این جا از جزء به کل پی برده‌ایم، یعنی با مشاهده‌ی اختلال‌های جزئی دانسته‌ایم که یک اختلال کلی وجود دارد. این روش را در منطق استقرا گویند، زیرا از خاموش شدن دستگاه که جزء است نتیجه‌ی کلی گرفته‌ایم.

اما روش قیاس به این معنی است که با اطلاعات کلی شروع می‌کنیم و نتایج ویژه‌ای را قیاس می‌نماییم. مثلاً اگر با خواندن یک سلسله از حقایق درباره‌ی موتور شخص بداند که نیروی بوق ماشین منحصر به وسیله‌ی برق حاصل از باتری تامین می‌شود، نتیجه می‌گیرد که اگر باتری تمام شود بوق کار نخواهد کرد.

حل مسایل پیچیده و بفرنج به وسیله‌ی سیر در رشته‌های طولانی استقرا و قیاس و ترکیب آنها انجام می‌گیرد. برنامه‌ی صحیح سیر در این مسیرفکری و دنبال کردن این روشها، روش علمی نامگذاری شده است.

البته من تا به حال در کار تعمیر موتورسیکلت با اشکالی رو به رو نشده‌ام تا نیاز به استفاده از این روش داشته باشم. کار تعمیر موتورسیکلت برای من چندان دشوار نیست. وقتی که درباره‌ی روش علمی می‌اندیشم تصویری به بزرگی یک غول یا یک بولدوزر عظیم در نظرم مجسم می‌شود. این تجسم با کندی همراه و بی‌نهایت خستگی آور است. حرکتش کند است، رنج آور است، و مغلوب نشدنی است. ورود در این مسیر، در مقایسه با روش غیر علمی، به اندازه‌ی دو برابر یا پنج برابر یا حتی دوازده برابر وقت لازم دارد. ولی برخلاف روش غیر علمی نتیجه‌ی آن معلوم و قطعی است. در حالی که بدون رعایت این اصول ممکن است پس از زحمت زیاد به هیچ نتیجه‌ای نرسید. پس در حل مسایل وارد این مسیر شدن ارزشمند است زیرا پایانش معلوم و مطلوب است. وقتی که با مساله یا مشکلی رو به رو شدید، اجزای آن را مورد آزمایش قرار دادید، و دیدید نتیجه‌ای به دست نیامد، نتیجه می‌گیرید که طبیعت با شما همراه نیست پس می‌گویید: "بسیار خوب، ای طبیعت، برای من بازی درمی‌آوری؟" نشانت

می‌دهم! " سپس بدون بد خلقی دست به دامان روش علمی می‌شوید.

برای این کاریک دفترچه‌ی یادداشت آزمایشگاهی اختیار می‌کنید. همه چیز باید در آن نوشته شود تا در هر موقع بدانید در کجا هستید و به کجا می‌روید و به کجا می‌خواهید برسید. در کارهای علمی و تکنولوژی الکترونی این اقدام ضروری است. در غیر این صورت مسایل چنان بغرنج می‌شوند که در آنها گم خواهید شد و فراموش می‌کنید که چه می‌دانید و چه نمی‌دانید و در نتیجه ناامید دست از کار می‌کشید. در تعمیر موتورسیکلت به چنین مانعی برخورد نخواهید کرد. با وجود این نوشتن جزء به جزء اعمالی که انجام می‌دهید در حل مشکلات فوق‌العاده موثر است. عبارات منطقی که آنها را وارد این دفترچه خواهید کرد به شش گروه تقسیم می‌شود:

- ۱- توضیح درباره‌ی اصل مساله.
 - ۲- تدوین فرضیه درباره‌ی علت آن.
 - ۳- آزمایشهایی که باید در مورد هر فرضیه انجام گیرد.
 - ۴- پیش‌بینی نتایج آزمایشها.
 - ۵- مرور نتایج آزمایشها پس از انجام دادن آنها.
 - ۶- نتایج حاصل از انجام دادن آزمایشها.
- این طبقه بندی برابر همان روشی است که در آزمایشگاههای دانشگاهها و مدارس عالی متداول است، اما در این جا غرض تعیین برنامه‌ی کار نیست. در این جا مقصود رهبری افکار است که اگر در اجرای آنها صحت و دقت رعایت نشود نتیجه‌ای حاصل نخواهد شد.

مقصود واقعی از روش علمی این است که یقین حاصل کنیم طبیعت ما را گمراه نکرده باشد تا در نتیجه‌ی این گمراهی تصور کنیم چیزی را می‌دانیم در صورتی که نمی‌دانیم. هیچ مکانیک یا دانشمندی به جهان نیامده است که در دام این اشتباه نیفتاده باشد. این علت اصلی خسته کننده بودن امور علمی و فنی است. اگر در امور علمی از دقت برخوردار نباشید یا در این امور به خیال و وهم متکی گردید، طبیعت شما را دست خواهد انداخت و به ریش شما خواهد

خندید. هر زمان که فرصت رهروی در راه علم را از دست بدهید بلاد رنگ به سراغ شما خواهد آمد. سروکار داشتن با طبیعت شوخی بردار نیست. باید دقیق و منطقی بود و دستخوش خیال نگردید. يك شكاف كوچك در اثر عدم رعایت منطق موجب انهدام يك بنای عظیم علمی می‌گردد. يك استنتاج نادرست در باره‌ی موتور شما را تا مدتی نامحدود سرگردان خواهد کرد.

در قسمت اول طبقه بندی روش علمی یعنی در قسمتی که اصل مساله مطرح شده است باید دقت به کار برده شود که اصل مساله بدون يك کلمه کم یا زیاد بیان گردد. می‌توانیم مساله را به صورت زیر در دفتر یادداشت ثبت کنیم: "مساله‌ای که باید حل شود: چرا موتور راه نمی‌افتد؟" این عبارت صحیح اما گنگ است. پس بهتر است که به صورت زیر بیان شود: "مساله‌ی تحت بررسی: چه عیبی در سیستم برق موتور وجود دارد؟" اگر درست ندانید که عیبی در دستگاه برق وجود دارد مساله به صورت زیر مطرح می‌شود: "چه عیبی در موتور وجود دارد؟" بعد به گروه دوم می‌رسیم. فرضیه‌ی شماره‌ی يك: "عیب در سیستم برق آن است؟" در این جا هر چه فرضیه به نظرتان می‌رسد باید همه‌ی آنها را ثبت کنید. پس یکی یکی این فرضیه‌ها را مورد آزمایش قرار می‌دهید تا ببینید کدام صحیح و کدام غلط است.

این عمل دقیق در بررسی مساله‌ی اولی شما را از يك خطای بزرگ برحذر می‌دارد. در غیر این صورت ممکن است هفته‌ها کار کنید و سرانجام با نومییدی دست از کار بکشید. مسایل علمی ظاهراً گنگ به نظر می‌آیند، از این رو آنها را مطرح می‌کنیم که بعداً دچار اشتباه‌های گنگ نشویم. بخش سوم: این را بخش تجربی نام گذارده‌اند. اشخاص احساساتی فقط این مرحله را جزو علم می‌دانند زیرا این جزء را می‌توان با چشم ظاهر دید. اشخاص احساساتی تعداد لوله‌های آزمایش و مسایل عجیب و غریب را می‌بینند و به نظرشان می‌آید که اشخاص از این سو به آن سو می‌روند و کشفیاتی می‌نمایند. به نظر آنها آزمایش قسمتی از امور عقلانی نیست. از این رو غالباً آزمایشها را با نمایش دادن اشتباه

می‌کنند، زیرا هر دو به هم شبیه هستند. مردی که يك کار علمی را به معرض نمایش می‌گذارد و يك دستگاه غول‌آسای پنجاه هزار دلاری را به کار می‌اندازد، کار تجربی و علمی انجام نمی‌دهد زیرا نتیجه‌ی عمل و نمایش او از قبل معلوم است. از سوی دیگر يك مکانیک موتوسیكلت که بوق را آزمایش می‌کند و پس از آزمایش می‌بیند که باتری از کار افتاده است، يك آزمایش علمی انجام داده است. او با عرضه کردن فرضیه‌ای به جنگ طبیعت رفته است. دانشمندی که در تلویزیون آزمایشی را نشان می‌دهد و پس از آزمایش با کمال تأسف می‌گوید: "آزمایش ما به نتیجه‌ی مطلوب نرسید هاست"، می‌داند که قطعاً نقصی در نوشتن فرضیات وجود داشته است. به علاوه اگر آزمایش به نتیجه‌ی مطلوب نرسد، نمی‌توان نتیجه‌ی آزمایش را شکست دانست زیرا آزمایش موفقیت آمیز بوده، اما نتیجه نامطلوب بوده است. آزمایشی با شکست رو به رو است که نتوان در آن فرضیات مطرح شده را مورد بررسی قرار داد و در نتیجه حاصل عمل چیزی را اثبات نکند. وقتی در این امر مهارت وجود دارد که آزمایشها فقط برای اثبات فرضیات مطرح شده به کار گرفته شود و هیچ کم و زیادی در آنها حاصل نگردد. اگر بوق کار کند و مکانیک نتیجه بگیرد که تمام سیستم الکتریکی درست عمل می‌کند، دچار درد سر بسیار خواهد شد، زیرا به يك نتیجه‌ی غیر منطقی رسیده است. اگر بوق صدا کند می‌فهمد که باتری و بوق کار می‌کنند. برای طرح ریزی يك آزمایش دقیق، آزمایشگر باید خوب بیندیشد که چه چیز چه نتیجه‌ای می‌دهد. این امر را از طبقات و سلسله مراتب دستگاه باید دریافت. واضح است که بوق تاثیری در حرکت و راه رفتن موتور ندارد. باتری هم به طور مستقیم در کار حرکت موتوسیكلت وظیفه‌ای انجام نمی‌دهد. تنها موردی که برق مستقیماً در حرکت موتور موثر است وقتی است که جرقه بزند و موتور را به حرکت درآورد.

برای آزمایش، مکانیک شمع را جدا می‌کند و آن را به موتور می‌چسباند تا پایه‌ی شمع به زمین مربوط شود. بعد با پا استارت را به حرکت درمی‌آورد و می‌بیند که جرقه‌ای به رنگ آبی پدیدار می‌شود یا نه. اگر جرقه نزند، نتیجه

می‌گیرد که یکی از دو علت زیر وجود دارد: (الف) بشرق کار نمی‌کند یا (ب) آزمایش را خوب انجام نداده است. اگر کار آزموده باشد، آزمایش را چند بار تکرار می‌کند، سیمکشی را مورد معاینه قرار می‌دهد، و از هر سو می‌کوشد تا جرقه‌ی آبی رنگ تولید شود. اگر پس از آزمایش به نتیجه نرسد می‌فهمد قسمت (الف) درست است. دیگر تکلیف معلوم است. در طبقه بندی آزمایشها باید آن چه را که در تجربه دیده‌ایم ثبت کنیم. پس وقتی که دستگاه برق را اصلاح کردید موتور به کار خواهد افتاد و بوق نیز به صدا درخواهد آمد. ممکن است اشتباههای دیگری وجود داشته باشد، اما می‌دانید که اگر دستگاه بشرق کار نکند موتور سیکلت راه نخواهد افتاد، پس به سوال زیر می‌رسید و حل مساله به صورت زیر می‌آید:

" چه نقصی در سیستم الکتریکی وجود دارد؟ "

در این جا نیز فرضیاتی پیش می‌آید و این فرضیات یکایک مورد آزمایش قرار می‌گیرد. با پرسیدن سوالات درست و انتخاب آزمایشهای درست و به دست آوردن نتایج درست مکانیک به ترتیب دستگاههای مختلف موتور سیکلت را از نظر می‌گذراند تا به علت یا علل واقعی دست یابد و بعد این عیبها را بر طرف می‌کند.

تماشاگر ناآزموده فقط کار دستی و جسمانی را مشاهده می‌کند و غالباً چنین می‌پندارد که کار مکانیک فقط یک کار فیزیکی است. اما در حقیقت کار جسمی مکانیک کوچک ترین و ساده ترین کار او می‌باشد. کار عمده‌ی او ملاحظه‌ی دقیق و اندیشیدن صحیح است. از این جهت است که مکانیک‌ها در موقع انجام دادن کار توجهی به چیز دیگری ندارند. و حتی ممکن است حرفهای شما را نشنوند. از حرف زدن خوششان نمی‌آید، زیرا نیروی فکری آنها متوجه جزئیات موتور است و در حقیقت شما یا حتی خود موتور سیکلت را نمی‌بینند. آنها در حقیقت باطن دستگاه را زیر نظر دارند.

ماشینی با یک یدک کش از برابر ما می‌گذرد و من خود را با زحمت از سر راه آن دور می‌کنم. چراغ بالا را روشن می‌کنم تا مرا ببیند. راننده ما را می‌بیند و او نیز با زحمت از ما دور

می‌شود. اگر به ما برخورد می‌کرد، قطعاً از بین می‌رفتیم. من از ترسم در مواجه شدن با این خطر ترمز می‌گیرم، بوق می‌زنم، و چراغها را روشن می‌کنم. آخر سر از کنار من می‌گذرد و لسی در موقع گذشتن بیش از چند اینچ با من فاصله ندارد. يك كارتن مقوایی بزرگ جلو ما در جاده افتاده است و ما پیش از رسیدن به آن، آن را می‌بینیم. حتماً از روی کامیون افتاده است.

اگر ضمن عبور با افتادن این کارتن رو به رو می‌شدیم چه می‌شد. قطعاً موجب هلاک یا زخمی شدن ما می‌گردید. در شهر کوچکی که می‌بایستی در وسط آیووا^۶ باشد، توقف کردیم. غلات بلند در تمام اطراف ما دیده می‌شوند و بوی کود شیمیایی تمام هوای این منطقه را فرا گرفته است. موتوسیكلتهای خود را به محلی که دارای سقف بلندی است می‌بریم. به همراهی آبجو دستور انواع غذاها را دیگر را می‌دهیم. غذای ما شامل بادام زمینی و ذرت و سیب زمینی و ماهی دودی می‌باشد. علاوه بر آن مقداری گوشت خوك و كالباس خوك نیز می‌خوریم.

سیلوپا می‌گوید:

- من هنوز احساس ضعف می‌کنم.

او می‌گوید:

- با دیدن کارتن در جاده چنین به نظر رسید که گویی موتوسیكلت ما است که در جاده معلق زده، سرنگون شده است.



به راه خود ادامه می‌دهیم. آسمان هنوز ابری است. با پیشروی ما گویی د رهی رودخانه تنگ تر و تنگ تر می‌شود. در امتداد رودخانه پیش می‌رویم.

حالا به ابتدای نقطه‌ای رسیدیم که من می‌خواهم

۶- Iowa.

درباره‌اش بحث کنم. می‌خواهم بگویم که چه گونه فید روس از مجرای اصلی فکر استدلالی منحرف شد تا بتواند روح استدلال را تعقیب کند.

فید روس قطعه‌ای را در کتابی خوانده بود و چون آن را پسندیده بود، چندین بار آن را تکرار کرد به طوری که تمام کلمات آن در خاطرش باقی ماند. آن قطعه به صورت زیر بود:

در معبد علم خانه‌های بسیاری وجود دارد... آنهایی که در آن خانه‌ها زندگی می‌کنند نیز بسیار متفاوت اند و هدفهای آنها در آمدن بدان نیز بسیار است.

بسیاری از اشخاص دنبال علم و دانش می‌روند تا از نیروی برتر عقلانی لذت ببرند. علم ورزش و بازی مخصوص آنها است و دست زدن به آن موجبات رضایت روح را فراهم می‌آورد و حس ترقی‌طلبی آنها را افزایش می‌دهد. عده‌ی دیگری در معبد علم یافت می‌شوند که محصول مغزی خود را به این محراب اهدا کرده‌اند تا مقاصد خیرخواهانه‌ی خود را نشان داده باشند. اگر فرشته‌ای از سوی خدا بیاید و پیروان این دو گروه را از معبد اخراج کند این معبد تقریباً خالی خواهد شد و فقط عده‌ی کمی از زمان حال و گذشته در معبد باقی خواهند ماند... اگر آنها که خارج شده‌اند تنها ساکنان معبد می‌بودند تا به حال اثری از معبد باقی نمانده بود و این معبد همانند جنگلی می‌بود که جز خزندگان چیزی در آن نباشد... آنها که مورد لطف فرشته قرار می‌گرفتند... اشخاصی عجیب، غیر قابل معاشرت، و منزوی می‌بودند که هیچ شباهتی به یک دیگر نداشتند و هیچ شباهتی به افراد اخراج شده نیز نداشتند.

چه چیز آنها را به این معبد کشانده است؟... نمی‌توان به آن پاسخ داد... فرار از

زندگی روزمره که توام با نومییدی است یا فرار از
زنجیر آرزوهای گوناگون . شخصی که دارای
طبعی ظریف است آرزو دارد که بتواند از محیط
پر سروصدا و ملال آور خود فرار کند . آرزو دارد
که به سکوت کوهستان پناه برد تا در آن جا
چشمانش آزادانه در هوای آزاد به هرسو بنگرد
و با اشتیاق تمام به صحنهها و مناظر آرامش بخش
که برای ابدی بودن ساخته شده اند ، بنگرد .

این قطعه از سخنرانی يك دانشمند جوان آلمانی به نام
آلبرت اینشتین^۷ در سال ۱۹۱۸ گرفته شده است .
فیدروس سال اول دانشکده‌ی علوم را در پانزده سالگی
به پایان رسانید . رشته‌ی تحصیلی او بیوشیمی بود . او
می‌خواست در مقابله با جهان آلی و جهان غیر آلی تخصص
حاصل کند . این رشته امروز بیولوژی مولکولی نامیده می‌شود .
او این رشته را برای پیشرفت شخصی خود انتخاب نکرد . او
هنوز خیلی جوان بود و انتخاب این رشته برایش يك هدف
شرافتمندانه و ایده‌آل محسوب می‌شد .

چنین وضع بگری که انسان رابه دست زدن
به این گونه کارها وادار کند همانند وضعی است
که پرستندگان و پیروان صادق مذاهبیا
عاشقان راستین دارا هستند . آن چه می‌کنند
مبتنی بر تصمیم یا برنامه نیست . اقدام آنها
مستقیماً از قلب انسان سرچشمه می‌گیرد .

اگر فیدروس برای ترقی طلبی یا بهره‌وری وارد رشته‌ی علوم
شده بود ، هرگز به دنبال طبیعت فرضیه‌های علمی نمی‌رفت و
درباره‌ی آنها نمی‌اندیشید و مسایلی را مطرح نمی‌کرد . اما او
در این مورد سوالات بسیار کرد و پاسخها را قانع کننده نیافت .

۷- (Albert Einstein) فیزیکدان و ریاضی دان آلمانی که
بعدها تابعیت آمریکا را پذیرفت . - م .

به وجود آوردن يك فرضیه اسرارآمیزترین کار در تمام طبقه‌بندی روش علمی می‌باشد. فرضیه‌ها از کجا می‌آیند. هیچ کس نمی‌داند. شخصی در جایی نشسته، به کار خود مشغول است. به ناگاه برقی زده می‌شود و چیزی را می‌فهمد که قبلاً از آن آگاهی نداشته است. این جرقه‌ی فکری فرضیه است و تا مورد آزمایش قرار نگیرد، نمی‌توان درستی آن را سنجید. سرچشمه‌ی آن جای دیگر است. اینشتین گفته بود:

بشر می‌کوشد که همه چیز را به گونه‌ای که با زندگی او متناسب باشد ساز کند. او تصویری ساده و قابل فهم از دنیا به وجود می‌آورد. پس از آن تا اندازه‌ای کوشش می‌کند که جهان خیالی خود را به صورت يك جهان تجربی درآورد و در نتیجه بتواند بر آن استیلا حاصل کند. او این جهان و ساختمان آن را محور احساسات خود قرار می‌دهد تا بتواند از این راه آسایش فکری و آرامش به دست آورد. آسایش فکری و آرامش را نمی‌تواند در گرداب زندگی روزمره پیدا کند. کاری عالی است... در این راه انسان می‌خواهد به قوانین ابتدایی جهان دسترسی پیدا کند و بداند که جهان چه‌گونه و برای چه ساخته شده است. برای رسیدن به این قوانین راه منطقی وجود ندارد... در این راه فقط باید از دانش فطری که بر احساسات مبتنی است و با تجربه تحقق می‌یابد، بهره برد. از این راه می‌توان به قوانین اولیه‌ی طبیعت دسترسی پیدا کرد.

دانش فطری؟ ... احساسات؟ استفاده کردن از این کلمات برای راه یافتن به مبدا دانش علمی عجیب به نظر می‌رسد.

دانشمندی پایین‌تر از اینشتین ممکن بود بگوید: دانش

علمی از طبیعت به ما می‌رسد. طبیعت است که فرضیه‌ها را به وجود می‌آورد. اما اینشتین می‌دانست که طبیعت چنین کاری را انجام نمی‌دهد. طبیعت فقط اجزا و عناصر را برای آزمایش به وجود می‌آورد.

شخصی که دارای تشخیص کمتری است ممکن است بگوید: "خوب پس بشر فرضیه‌ها را تدوین می‌کند." اما اینشتین این عقیده را نیز رد می‌کند. او گفت: "و کسی که واقعا به کنه این مطلب پی برده است منکر نخواهد شد که دنیای ظاهر نمی‌تواند سیستمهای نظری به وجود آورد. در حقیقت پلی فرضی بین پدیده‌ها و اصول نظری مربوط به آنها وجود ندارد."

فید روس وقتی از این عقیده دست کشید که در نتیجه‌ی آزمایش در آزمایشگاه به خود فرضیه‌ها علاقه پیدا کرد. بارها در کار آزمایشگاهی خود مشاهده نموده بود آن چیزهایی که به نظر مشکل‌ترین قسمت کار علمی جلوه می‌کنند (ساختن فرضیه‌ها) آسان‌ترین امور می‌باشد. عمل نوشتن آنها به صورت واضح و دقیق صحت این مطلب را به اثبات می‌رساند. همچنان که فرضیه‌ی شماره‌ی یک را آزمایش می‌کرد، سلسلی از فرضیه‌های دیگر به مغز او سرازیر شد و در حالی که به آزمایش آنها پرداخته بود باز تعداد دیگری بر آنها اضافه شد و با آزمایش دسته‌ی دوم باز تعداد دیگری افزوده شد. بنابراین با آزمایش فرضیه‌ها نه تنها از تعداد آنها کاسته نمی‌شود، بل بر تعداد آنها افزوده می‌گردد.

در مرحله‌ی اول، رسیدن به این اصل برای او لذت بخش بود. او در این مورد قانونی درست کرد به این مضمون: "تعداد فرضیه‌های منطقی که بتواند هر پدیده‌ار معینی را مورد بررسی قرار دهند، نامحدود است." او خوشش می‌آمد که همیشه با فرضیه‌ها رو به رو شود. وقتی که کارهای تجربی او به پایان می‌رسید و می‌نشست و درباره‌ی آنها می‌اندیشید، باز فرضیه‌های جدیدی به فکر او خطور می‌کرد. چندین ماه پس از درست کردن این قانون در این باره به شك افتاد.

اگر این قانون درست است، پس (برحسب قاعده) این

قانون فقط جزئی ناچیز در استدلال علمی نیست. این قانون همه چیز را انکار می‌کند. می‌توان گفت که این قانون اعتبار عمومی روش علمی را از بین می‌برد.

اگر مقصود از روش علمی انتخاب میان تعداد زیادی فرضیه است و اگر تعداد فرضیه‌ها در نتیجه‌ی تجربه به سرعت افزایش می‌یابد، پس واضح است که تمام فرضیه‌ها را نمی‌توان مورد آزمایش قرار داد. اگر تمام فرضیه‌ها را نتوان آزمایش کرد، پس نتیجه‌ی هر آزمایش نامعین و تمام روش علمی بی‌نتیجه می‌گردد و به هدفی که برای رسیدن به دانش داریم نخواهیم رسید.

در این مورد اینشتین می‌گوید: "تکامل نشان داده است که در هر لحظه‌ی معین از میان تمام امور قابل فهم، یکی از آنها برتری خود را بر بقیه به اثبات می‌رساند". اما به نظر فیدروس این پاسخ ضعیف و باورناکردنی است. عبارت در هر لحظه‌ای واقعاتکان دهنده است. آیا اینشتین به راستی می‌خواهد بگوید که حقیقت تابع زمان است. اظهار این مطلب اصول اساسی کلیه‌ی علوم را خراب می‌کند.

اما در تمام دوره‌ی تاریخ علم همیشه آرای جدید تغییراتی در حقایق قدیم به وجود آورد. بعضی از حقایق علمی قرن‌ها معتبر ماند، بعضی دیگر بیش از یک سال دوام نداشته‌اند. بنابراین اصول علمی قطعیت ندارد و نمی‌توان گفت تا ابد صحیح می‌ماند. پس اصول علمی را می‌توان در زمان معین مورد مطالعه قرار داد و تا زمانی که باطل نشده‌اند آنها را می‌توان صحیح دانست.

فیدروس حقایق علمی را مورد مطالعه قرار داد و در نتیجه‌ی مشاهده‌ی بی‌دوام بودن آنها ناراحت شد. گویی طول عمر حقایق علمی نسبت معکوس با شدت مجاهدات علمی دارد.

بدین ترتیب حقایق علمی قرن بیستم مدت عمرشان کمتر از حقایق قرن گذشته می‌باشد، زیرا فعالیت علمی در این قرن خیلی زیادتر است. اگر در قرن بعد فعالیت علمی ده برابر شود در آن زمان طول عمر هر یک از حقایق علمی به یک دهم طول عمر حقایق علمی امروز خواهد رسید. چیزی که طول عمر حقایق علمی را می‌کاهد، حجم فرضیه‌هایی است که برای

جانمایی آنها ارائه داده می‌شوند. هر چه فرضیه‌ها زیادتر گردد عمر آن حقیقت علمی کوتاه‌تر می‌شود، اما چه چیز در دهی اخیر بر تعداد فرضیه‌ها افزوده است؟ با دقت پی خواهیم برد که روش علمی خود موجب به وجود آمدن و افزایش فرضیه‌ها گردیده است. هر چه بیشتر نگاه کنید، بیشتر می‌بینید. به جای این که از میان جمعی حقیقتی را برگزینید بر تعداد جمع می‌افزایید. به بیان منطقی این جریان را می‌توان به این صورت مطرح کرد که هر اندازه سعی کنید با به کار بردن روش علمی به سوی حقیقت تغییرناپذیر پیش بروید در حقیقت از آن دور می‌شوید! به کار بردن روش علمی باعث شده است که به جای نزدیک شدن به حقیقت از آن دور شویم.

آن چه فیدروس در سطح شخصی ملاحظه می‌کرد پدیداری از کیفیت تاریخ علم بود که سالها نه تنها مورد توجه قرار نگرفته بود، بل از نظر دور می‌شد. نتایج پیش‌بینی شده‌ی تحقیق علمی و نتایج واقعی تحقیق علمی در این جا برخلاف یک دیگر حرکت می‌کنند و ظاهراً هیچ‌کس توجهی به این حقیقت ندارد. مقصود از روش علمی انتخاب یک حقیقت واحد از میان حقایق فرضی بسیار است. اصولاً وظیفه‌ی علم این است و جز این نیست. اما به حکم تاریخ می‌بینیم که علم عکس این کار را انجام داده است. در نتیجه‌ی تکثیر حقایق - اطلاعات، نظریه‌ها و فرضیه‌ها - علم انسان را از حقایق مطلق وجود به حقایق فراوان، نامعین، و نسبی رهبری می‌کند. به وجود آورنده‌ی اصلی هرج و مرج اجتماعی، نبود قاطعیت فکری، و عدم تعیین ارزشها هیچ چیز دیگر نیست جز خود علم. عجباً ما انتظار داشتیم علم همه‌ی آنها را از بین ببرد. وظیفه‌ی دانش منطقی از بین بردن این هرج و مرج اجتماعی بود، در صورتی که می‌بینیم نتیجه‌ی معکوس داده است. آن چه را که فیدروس در انزوای آزمایشگاه خود سالها پیش دیده بود امروز در همه جا در دنیای تکنولوژی زده مشاهده می‌شود. یعنی از راه علمی هرج و مرج ضد علمی به وجود آمده است.

حالا ممکن است قدری به عقب نگاه کنیم تا ببینیم که چرا صحبت کردن درباره‌ی این شخص در رابطه با آن چه

گفته‌ایم لازم است. این کار را باید پیش از گفت و گو درباره‌ی حقایق احساسی و اصولی و ناسازشکاری این دو انجام دهیم. فید روس برخلاف گروه عظیم پیروان احساس که از تغییرات علم و تکنولوژی ناراحت شده‌اند و معتقدند که این تغییرات بر روح بشر تحمیل شده است، دارای فکری اصولی است. او با فکر تربیت یافته‌ی علمی خود خیلی کارها می‌تواند انجام بدهد و مثل دیگران با نومی‌دی دست بردست نمی‌زند. او از مشکلات نمی‌گریزد و از وضع موجود گله نمی‌کند و دریافتن راه حل کوشا می‌باشد.

همچنان که گفتیم او تعدادی راه حل عرضه کرد، اما مساله به قدری عمیق و لاینحل و بغرنج بود که هیچ کس به عظمت راه حلی که او عرضه کرده بود پی‌نبرد، بنا بر این آن چه را که او گفت نفهمیدند و بدفهمیدند.

علت بحران اجتماعی کنونی ما بنا به گفته‌ی او يك نقص اصلی و نطفه مانند در طبیعت خود استدلال می‌باشد. تا زمانی که این نقص ژنتیک از بین نرود، بحران ادامه خواهد یافت. روشهای کنونی استدلال ما جامعه را به سوی جلو و جهان بهتر هدایت نمی‌کنند. این روشها جامعه‌ی ما را از جهان بهتر دورتر و دورتر می‌برند. این روشها از دوره‌ی رنسانس مورد استفاده قرار داشتند. تا زمانی که نیاز به غذا، لباس، و مسکن اساس زندگی را تشکیل می‌دهند این روشها به کار خود ادامه می‌دهند. اما حالا که این نیازمندیها برای گروه انبوهی از مردم مطرح نیست - بنای استدلال (که از زمان دیرین به ما به ارث رسیده است) نیز برای جادادن افکار کنونی ما کافی نیست. امروز روش دیرین از لحاظ احساسات میان تهی، از لحاظ زیبایی بی‌معنی، و از لحاظ روحی خالی است. امروز وضع چنین است و تا مدت‌ها در آینده نیز چنین خواهد بود.

من یک بحران اجتماعی پرغلیان را پیش بینی می‌کنم که هیچ کس به عمق آن پی نخواهد برد چه رسد به این که بتواند برایش راه حلی پیدا کند. من اشخاصی همچون جان و سیلوپا را می‌بینم که دور از بنای منطقی جهان متمدن زندگی می‌کنند و به آن نظر خصمانه دارند و راه حلهایی را خارج از دنیای

علمی جست و جو می‌کنند. اما هرچه جست و جو می‌کنند راه حلی پیدا نمی‌کنند. فیدروس را با معنویت توام با انزوایش در آزمایشگاهش در عالم چنان می‌بینم که او نیز نگران همین بحران است اما از جنبه‌ی دیگری به آن نگاه می‌کند. او در جهت مخالف دیگران گام برمی‌دارد. من در این جا می‌گویم که این دو روش مخالف را با هم و پهلوی هم قرار دهیم. این کار خیلی بزرگ است که بعضی اوقات در انجام دادن آن حیران می‌مانم. فیدروس با هر کس حرف می‌زد او را بی‌اعتنا به پدیدارهایی که موجب نگرانی خودش بود ملاحظه می‌کرد. پدیدار روش علمی تمام وقت او را گرفته بود. مردم در برابر اظهارات او می‌گفتند: " ما می‌دانیم که روش علمی به طور کلی معتبر است پس چه لزومی دارد درباره‌ی آن صحبت کنیم؟ "

فیدروس از این وضع چیزی نمی‌فهمید و نمی‌دانست در این باره چه کند و چون او به خاطر علل شخصی یا به لحاظ بهره‌برداری وارد رشته‌ی علوم نشده بود این بی‌توجهی مردم او را از حرکت باز می‌داشت، گویی منظره‌ای کوهستانی و آرام در نظرش مجسم شده است. همان منظره‌ای که در نظر اینشتین مجسم شده بود. اینشتین این منظره را چنین بیان کرده بود: " به ناگاه در میان کوهها شکافی باریک نمایان شد - شکافی که در آن هیچ نبود - هیچ مطلق بود. بعد به آهستگی و با تزلزل خاطر گفت: " با دیدن این شکاف من اعتراف می‌کنم کوهها که ظاهرا ساخته شده‌اند تا ابدی باشند، ممکن است چیز دیگری باشند... شاید این کوههای با عظمت چیزی جز ساخته‌ی تخیلات خود ما نباشند. " در این جا بود که حرکتش متوقف شد.

فیدروس که در پانزده سالگی به سال اول دانشگاه راه یافته بود، در هفده سالگی به علت کمبود نمره از دانشگاه اخراج شد. در گزارش مربوط به او، نپختگی و بی‌توجهی را علت اخراجش قلمداد کردند.

هیچ کس نمی‌توانست در این باره کاری کند. جلوگیری از اخراج یا اصلاح معایب او ناممکن به نظر می‌رسید. دانشگاه بدون پشت‌پازدن به اصول و مقررات خود نمی‌توانست او را نگاه دارد.

فید روس در يك حالت گیجی و بی تکلیفی فرو رفت و به يك رشته کارهای جنبی پرداخت که در نتیجهی آنها محور فکری او به کلی عوض شد، اما در پایان از مسیری که ما الان عبور می‌کنیم به محور اولی بازگشت و خود را به درهای دانشگاه رساند. فردای کوشم که شما را در آن راه راهنمایا بشم.

سرانجام در لورول^۸ کوهها نمایان شدند و ما شب را در آن جا اقامت گزیدیم. نسیم پسین خنك است. پس از بوسه زدن به چهره‌ی سفید برف به سوی ما می‌آید. آفتاب ساعتی پیش چهره‌ی زیبای خود را در پس حجاب کوه نهان کرده است. اما هنوز از ماورای این حجاب به نورافشانی ادامه می‌دهد.

سیلویا، جان، کریس و من در خیابان اصلی شهر به راه می‌افتیم و از منظره‌ی کوهها و مجاورت آنها لذت می‌بریم، گرچه در باره‌ی موضوعهای دیگر سخن می‌گوییم اما من از آمدن به این جا شادم و در عین حال کمی ناخرسندم. گاهی اوقات در راه بودن کمی بهتر از رسیدن به مقصد است!



وقتی که از خواب برخاستم می‌دانستم که نزد يك کوهستان هستیم. شاید این احساس در اثر يك خاطره یا تحت تاثیر هوا به وجود آمده بود. ما در يك اتاق زیبای کهنه‌ی چوبین در هتلی هستیم. آفتاب از میان جنگل انبوه و تیره و ازینجریه‌ی اتاق گذشته، وارد شده است. با وجود کشیده بودن پرده حس می‌کنم که نزد يك کوه هستم. هوای کوهستانی اتاق را پر کرده است. هوا خنك و مرطوب و خوشبو است. يك نفس عمیق مرا برای نفس عمیق بعدی آماده می‌کند و باز هم نفس عمیق دیگری می‌کشم و با هر نفس بر آمادگیم افزوده می‌شود. از تحت خواب بیرون می‌پریم و پرده را کنار می‌زنم تا نور خورشید

۸- Laurel.

وارد شود. نور خورشید درخشان، خنک، تیز و صاف است. زیبایی خورشید و هوا مرا وادار می‌کند که بروم و کریس را بیدار کنم اما دلم نمی‌آید که خواب او حرام شود. او را به حال خود می‌گذارم و در عوض تیغ و صابون به دست به دستشویی که در انتهای اتاق است می‌روم. تخته‌های کف اتاق زیر پایم به صدا درمی‌آیند. در دستشویی آب گرم فراوان در لوله جریان دارد. ابتدا خیلی داغ است، اما وقتی آن را با آب سرد مخلوط می‌کنم ملایم می‌شود.

از میان پنجره و در آن سوی آینه، ایوانی می‌بینم و پس از تراشیدن ریش به آن جا می‌روم. این ایوان تقریباً همسطح درختانی است که گرداگرد هتل را فرا گرفته‌اند. درختان نیز گفتمی از هوای صبحگاهان همانند من به نشاط آمده‌اند. برگها و شاخه‌ها با کوچک‌ترین نسیمی به رقص درمی‌آیند، تو گویی که مدت‌هاست هوای رقص در سرداشته‌اند! دیری نمی‌گذرد که کریس از خواب بیدار می‌شود و سیلویا نیز از اتاق خود بیرون می‌آید و می‌گوید:

- من و جان صبحانه خوردیم. جان برای گردش رفته است، ولی من هنگام صبحانه خوردن شما همراهتان می‌آیم.

امروز صبح ما عاشق همه چیزیم و در پیمودن فاصله‌ی اتاقها تا رستوران دربارهی مطالب خوب صحبت می‌کنیم. گویی تخم‌مرغها و کیکها و قهوه همچون مائده از آسمان برای ما آمده‌اند. سیلویا و کریس گرم گفت و گو دربارهی مدرسه و دوستان مدرسه و امور شخصی هستند. همان طور که گوش می‌دهم، به مغازه‌ای که در آن سوی خیابان رو به روی رستوران قرار دارد نگاه می‌کنم. چه قدر این جا با آن شب تنهایی که در داکوتا گذراندم فرق دارد. در ورای ساختمانها، کوهها با سرپوش سفید دیده می‌شوند.

سیلویا می‌گوید که جان دربارهی راه دیگری به سوی بوزمان با شخصی صحبت کرده است. این راه از پارک یلواستون^۹ می‌گذرد و در سمت جنوب قرار دارد.

۹ - Yellow Stone Park.

من می‌گویم :

- جنوب؟ مقصودتان از راه ردلاج^{۱۰} است؟
حدس می‌زنم چنین باشد. یادم می‌آید که آن منطقه در ماه
ژوان هم پر از برف بوده است! پس می‌گویم :
- آن جاده خیلی مرتفع است و از جاهایی می‌گذرد که
درخت ندارد.
سیلویا می‌پرسد :
- این قدر بد است ؟
- خیلی سرد است، اما با عظمت است.
منظره‌ی موتورسواری خودمان در میان برف در نظرم مجسم
می‌شود.

جان می‌آید و قرار و مدار بسته می‌شود. پس از گذشتن از
تونلی که زیر خط آهن است در جاده‌های مارپیچ که به سوی
کوهها بالا می‌رود راه می‌افتیم. این جاده‌های است که
فیدروس همیشه در آن سفر می‌کرد و جرقه‌های خاطره‌اش با
هر نقطه‌ی آن، همزمان بوده، پیوستگی داشته است. سلسله
جبال مرتفع اِباروکا^{۱۱} در پیش روی ما قرار دارد.
ما در امتداد نهر آبی حرکت می‌کنیم و به سوی سرچشمه‌اش
پیش می‌رویم. آب این جوی شاید يك ساعت پیش برف بوده
است. نهر و جاده از میان سنگ‌لاخها می‌گذرند و به تدریج
بر ارتفاع مکان افزوده می‌شود. همه چیز در نور خورشید
درخشان است و همه چیز به حد اکثر زیبایی نمایان است. نور
زننده، سایه‌ها تاریک، آسمان به رنگ آبی تیره و آفتاب
درخشان و داغ است. تا وقتی که در آفتابیم کاملاً حس
گرمی می‌کنیم اما همین که به زیر سایه درختان رسیدیم
يك باره سردمان می‌شود.

در میان درختان صنوبر و علفهای تیره رنگ کوهستانی
به مسابقه با يك ماشین پورشه‌ی آبی رنگ پرداختیم، یعنی یکی
از ما جلو می‌رفت و دیگری او را تعقیب می‌کرد و با بوق زدن
از او می‌گذشت. بعد نوبت به نفر دوم رسید. این بازی را
چندین بار ادامه دادیم. تمام اینها خاطره هستند.

۱۰- Red Lodge.

۱۱- Absaroka.

فیدروس برای رفتن به نقاط کوهستانی از این راه استفاده می‌کرد و این راه را در چهار یا پنج روز می‌پیمود و پس از مدتی برای تهیهی آذوقه برمی‌گشت و باز خود را به نقطه‌ی انزوایش در کوهستان می‌رساند، زیرا حضور در کوهستان را از نظر روانی برای خود لازم می‌دانست. توجه او به معنویات خیلی طولانی شده بود به طوری که خود را نیازمند به محیطی آرام و ساکت می‌دید و فقط در این جا می‌توانست با فراغ‌بال به امور فکری خود رسیدگی کند. ساعتها کار فکری ممکن بود در اثر فکری یا وظیفه‌ای دیگر به کلی متلاشی گردد. افکار او، حتی پیش از این که او را دیوانه بدانند، شباهت به افکار دیگران نداشت. فکر او در سطحی بود که در آن سطح هرچیز تغییرمکان می‌دهد و عوض می‌شود. در میدان فکر او ارزشهای اساسی و حقایق متداول از بین رفته بود و هیچ چیز جز روح او به حیات ادامه نمی‌داد. شکست اولیه او را از بند هر تعهد آزاد کرده بود، بنابراین، لازم نبود افکار خود را در خط متداول به کار برد. قیود و مقررات متداول فکری از او دور شده، افکارش تا حدی آزادی و استقلال به دست آورده بود که کمتر کسی می‌تواند آن را حدس بزند یا با چنین عالمی آشنایی داشته باشد.

او حس می‌کرد که موسساتی از قبیل مدارس، کلیساها، سازمانهای دولتی و سیاسی گوناگون همه مایلند به هدفی برسند که آن هدف با حقیقت فرق دارد. آنها به این دلیل در این راه می‌روند تا اعمال و وجود خود را تداوم بخشند و افراد را برای خدمت در راه این اعمال تحت اختیار خود درآورند. پس، به این نتیجه رسید که شکست اولیه‌ی او شکستی سعادت بخش بوده است. از دامی که برایش گسترده شده بود، بر حسب تصادف نجات یافته بود. پس از رهایی از این دام، بقیه‌ی عمر همیشه از افتادن در دام بیمناک بود. این دام، حقیقتی بود که به وسیله‌ی موسسات و سازمانها شناسانده شده بود. او ابتدا نادرست بودن این راه را دانست، اما بعد به ماهیت این دام پی برد. در این جا، از رشته‌ی حوادث دور شدم، زیرا مدتی طولانی گذشت تا او توانست به این حقایق دسترسی پیدا کند.

فیدروس در بدو امر حقیقت را از راههای غیر متداول جست و جو می‌کرد. مدتی با حقایق علمی رو به رو نشد و سعی کرد مستقیماً با امور متداول مواجه نشود تا شاید بتواند غیرمتداولها را مورد توجه قرار دهد. در آزمایشگاه، وقتی که تمام اقدامات شما به نتیجه نرسد، وقتی همه چیز نادرست از آب درآید، یا نتایج چنان پیچیده و بغرنج باشد که نتوانید از آنها سردرآورید، ناچار راه مستقیم را رها می‌کنید و به امور غیرعادی می‌پردازید. این عبارت را او بعداً به کار برد، یعنی زمانی که دید در یک امر علمی پیشرفتی حاصل نمی‌شود و تیر مستقیماً به هدف نمی‌خورد. تیر به جای پرواز مستقیم به طرفین منحرف می‌شود. گفتم این در ضمن پرواز بزرگ شده، یا همانند کمانداری است که می‌فهمد با وجود زدن به هدف و دریافت جایزه، سرش روی بالش است و آفتاب از پنجره داخل می‌آید. یعنی آن چه را که کرده و جایزه‌ای را که برده، خواب و خیالی بیش نبوده است. دانش جنبی، دانشی است که از سمت نامنتظری فرا می‌رسد. از سمتی می‌آید که آن را حتی نمی‌توان سمت دانست، مگر وقتی که آن دانش خود را بر شخص تحمیل کرده باشد. حقایق جنبی بطلان نظریه‌ها و فرضیه‌هایی را که برای رسیدن به حقیقت در سیستم موجود قرار دارند به اثبات می‌رسانند.

ظاهراً او شناور بود. در واقع هم شناور بود. وقتی که انسان به حقایق جنبی و غیرمتداول می‌نگرد، ناچار به شناوری خواهد پرداخت، اما این شناوری اختیاری نیست، زیرا که جریان انسان را بی‌اختیار به هر سو که بخواهد می‌رانند. او در این بی‌اختیاری و بی‌هدفی نمی‌توانست از روشی دانسته شده برای کشف علت آن استفاده کند، زیرا این روشها و مقررات بودند که او را از مسیر معمولی خارج کردند. پس بی‌اختیار و بدون هدف در این دریای تفکر رانده می‌شد. سرگردانی و بی‌هدفی او را وارد ارتش کرد. پس از ورود به ارتش او را به کره فرستادند. از خاطره‌ی او جزء کوچکی موجود است. این جزء کوچک تصویر دیواری است که او از عرشه‌ی کشتی دید. این دیوار با روشنی زیاد می‌درخشید و از ورای لنگرگاه مه‌آلود همچون دروازه‌ی بهشت جلوه‌گر بود. او برای این جزء ارزش

زیادی قایل بود، اگرچه با اوضاع زندگی ما سازگار نبود. اما همین یک نظر به قدری عمیق و ارزنده بود که من بارها آن را به خاطر باز آورده‌ام و درباره‌اش اندیشیده‌ام. این پدیدار مظهر موجودیت مهمی جلوه می‌کرد و نقطه‌ی عطفی در زندگی من به وجود آورد.

نامه‌هایی که از کره می‌فرستاد با نامه‌های قبلی او تفاوت داشت. در این نامه‌ها این نقطه‌ی عطف کاملاً آشکارا دیده می‌شد. این نامه‌ها انفجاری از احساسات را نشان می‌داد. او صفحات متعددی درباره‌ی جزئیات مشاهدات خود می‌نوشت، درباره‌ی بازار و مغازه‌هایی که دارای درهای شیشه‌ای گردان بودند. درباره‌ی سقفهایی که با لوحه پوشیده شده بودند، درباره‌ی جاده‌ها و خانه‌های گلی. او درباره‌ی همه چیز به دوستان خود گزارش می‌داد. نامه‌های او بعضی اوقات پر از احساسات و دیوانه وار و بعضی اوقات پر از گرفتگی و حرمان بود. یک بار با غضب توأم بود و بار دیگر سرتاسر پر از هزل و شوخی بود. او همچون کسی یا حیوانی که راه خروجی قفسی را یافته باشد، به سرعت به اطراف می‌دود، به این سو و آن سو می‌رود و آن چه را که می‌بیند با چشم می‌بلعد.

بعدها با کارگران اهل کره دوست شد. این کارگران مختصری به زبان انگلیسی آشنا بودند و می‌خواستند از دوستی او بهره‌برداری کنند و زبان انگلیسی را خوب یاد بگیرند تا به کار مترجمی بپردازند. او ساعات فراغت خود را با آنها می‌گذراند، روزهای تعطیل آخر هفته او را به خانه‌هایشان که در کوهستان بود، می‌بردند تا خانه‌ها و دوستان آنها را ببینند و به علاوه روش زندگی و افکار و فرهنگ خود را برای او تشریح کنند.

او اکنون بر تپه‌ای که در معرض وزش باد است و در کنار دریای زرد قرار دارد، نشسته است. چند قدم پایین‌تر شالیزارها دیده می‌شوند. این شالیزارها به حد اعلای رشد رسیده‌اند و به رنگ قهوه‌ای درآمده‌اند. دوستانش در کنار او نشسته‌اند. آنها نیز به دریا نگاه می‌کنند و به جزیره‌های دور دست خیره شده‌اند. ناهار را در این جا می‌خورند و با دوستانش

گفت و گو می‌کند. امروز بحث آنها درباره‌ی اندیشه‌نگار^{۱۲} افکار و رابطه‌ی آنها با جهان است. در تفسیر خود می‌گوید مایه‌ی شگفتی است که می‌توان هرچیز را که در این جهان وجود دارد با بیست و شش حرف که برای نوشتن به کار می‌برند معرفی و بیان کرد. دوستانش به علامت تایید سرشان را تکان می‌دهند، متبسم می‌شوند و غذایی را که در دهان دارند فرو می‌برند و بعد با ملایمت جواب منفی می‌دهند.

او متعجب می‌شود که چرا با تبسم گفته‌ی او را تایید کردند ولی با زبان نظر او را رد می‌کنند. شاید مقصود او را نفهمیده‌اند. دوباره گفته‌ی خود را تکرار می‌کند، ولی باز در پاسخ اظهارات او سر به علامت تایید حرکت می‌کند و زبان کلمه‌ی "نه" را ادا می‌نماید. در این جا قصه به پایان می‌رسد. اما همچنان که درباره‌ی دیوار فکر می‌کند در این باره نیز بارها می‌اندیشد.

جزء نهایی و نیرومند خاطره‌ای که از آن قسمت از جهان دارد، مربوط به کابینی در یک کشتی سربازبر است. او به وطن برمی‌گردد. اتاق کشتی خالی است و کسی در آن نیست. اکنون او تنها و در روی ننوای از کرباس که به بدنهی فولادین بسته شده، نشسته است. از این ننوها پنج عدد در هر ردیف وجود دارد و ردیفهای پشت سرهم کابین خالی از سرباز را پر می‌کنند.

او در قسمت جلو کشتی قرار دارد و حرکت ننوها موجب افزایش احساساتش می‌گردد. درباره‌ی این اشیا و صفحات پولادینی که اطراف او را گرفته‌اند فکر می‌کند. تشخیص می‌دهد که جز این هیچ نشانه‌ی دیگری وجود ندارد که این معجزه‌ی با این عظمت به وسیله‌ی باد بالا می‌رود و بعد پایین می‌آید و این کار مرتب تکرار می‌شود. او خیال می‌کند که حرکت این ننو در موقع وزش باد مانع تمرکز فکری او در خواندن کتاب می‌گردد، اما بعد تشخیص می‌دهد که علت عدم تمرکز فکری

۱۲- (Ideographs) مقصود خط چینی و ژاپنی است که به صورت اشکال می‌باشد. - م .

او مشکل بودن کتاب است. این کتاب درباره‌ی فلسفه‌ی مشرق زمین است و مشکل‌ترین کتابی است که به حال خواننده است. او خوشحال است که در این کشتی تنها است و می‌تواند در خواندن کتاب موفق شود. اگر این کشتی سرباز بر پر از سرباز می‌بود، چنین فرصتی را پیدا نمی‌کرد.

در کتاب آمده که در وجود بشر دو جزء وجود دارد که یکی از آنها مربوط به مغرب زمین (اموری که فیدروس در آزمایشگاه خود با آنها مواجه شده بود) و جزء دیگر مربوط به فلسفه‌ی مشرق زمین است که شامل قسمت زیبایی هستی بشر می‌باشد (این جزء با تجربه‌ی فیدروس در کره مطابقت دارد) و ظاهراً این دو جزء یعنی قسمت مغرب زمین و فلسفه‌ی مشرق زمین با هم مطابقت ندارند. در فلسفه‌ی مغرب زمین به عبارات و الفاظ توجه مبذول شده، اما در فلسفه‌ی مشرق زمین به زیبایی توجه گردیده است. فیدروس بعداً فهمید که این دو جنبه همان است که او آنها را روشهای اصولی و احساسی نام گذاری کرده است. فیدروس این دو روش حقیقت‌شناسی را در مغز خود متشکل کرد. حقیقت‌اصولی در بدو امر جنبه‌ی نظری دارد، اما در عین حال زیبایی مخصوصی نیز در آن دیده می‌شود. حقیقت‌احساسی در بدو امر توأم با زیبایی است اما در عین حال خالی از نظریه نیست. پس اجزای جهان واحد را به دو طبقه اصولی و احساسی تقسیم کرده‌ایم و در نتیجه‌ی این تقسیم دو جهان مجزا به وجود آورده‌ایم. کتاب فلسفی به نام "رو به رو شدن شرق و غرب" به قلم اف.اس.سی. نور تروپ می‌گوید که اگر بیشتر دقت شود خواهیم دید که اختلافی بین تداوم زیبایی و امور نظری وجود ندارد.

فیدروس این مطلب را نفهمید اما پس از ورود به سیاتل و مرخص شدن از ارتش مدت دو هفته در اتاق میهمانخانه نشست و خوراک او در این مدت منحصر به سیبهای بزرگ و آشینگتن بود. تمام این مدت را فکر می‌کرد و در نتیجه‌ی این تفکر بار دیگر به دانشگاه بازگشت تا به تحصیل فلسفه بپردازد. در این جا سرگردانی جنبی و بی‌راهه رفتن او پایان پذیرفت. حالا بی‌هدف و بی‌اختیار در حرکت نبود،

زیرا هدف معینی را اختیار کرده، به سوی آن پیش می‌رفت.

بادی سرد که پر از بوی درختان کاج بود، وزیدن گرفت و این وزش تا هنگام نزدیک شدن ما به ردلاج ادامه یافت. من از سرما می‌لرزم.

در ردلاج مشاهده کردیم که جاده تا پای کوه کشیده شده است. این کوه با عظمت حتی بر پشت بام ساختمان‌هایی که در دو سوی خیابان قرار دارند، سایه افکنده است. موتورهای خود را پارک می‌کنیم و بار را پایین می‌آوریم تا لباسهای گرممان را برداریم. از برابر مغازه‌هایی که لوازم اسکی می‌فروشد می‌گذریم و وارد رستوران می‌شویم. بر دیوارهای رستوران عکسهای بزرگی از جاده‌هایی که می‌خواهیم بعداً ببینیم دیده می‌شود. جاده‌ها از شمار مرتفع‌ترین جاده‌های جهان می‌باشند. من قدری در این باره نگران می‌شوم ولی می‌دانم که نگرانی بی‌مورد است زیرا در این جاده‌ها خطر افتادن وجود ندارد. موتورها نیز می‌توانند بدون خطر از آنها عبورکنند. این جاده‌ها از جایی عبور می‌کند که اگر یک سنگ بیندازید، هزاران متر به پایین سقوط خواهد کرد. حال اگر به جای سنگ موتورسیکلتی با سوارش سرنگون شود، نتیجه معلوم است!

پس از صرف قهوه، لباسی گرم برتن می‌کنیم و باروبنه را می‌بندیم و در جاده کوهستانی به راه می‌افتیم. اسفالت جاده وسیع‌تر و سالم‌تر از آن است که تصور می‌کردیم. جان و سیلویا در یک پیچ جاده از ما جلو می‌افتند و پس از طی مسافت کوتاهی پیچی می‌خورند و برمی‌گردند و با ما رو به رو می‌شوند. با لبخند از برابر هم رد می‌شویم. بعد ما از پیچ می‌گذریم و دوباره پشت آنها قرار می‌گیریم. باز پیچی دیگر می‌خوریم و رو به رو می‌شویم. اگر قبلاً فکر این جاده‌ها را بکنید مسافرت در آنها دشوار به نظر می‌رسد اما در عمل مسافرت در آنها چندان مشکل نیست.

من سخن از شناوری جنبی و غیرعادی فیدروس به میان آوردم که پس از ورود به عالم فلسفه پایان پذیرفت. او فلسفه

را بزرگ‌ترین نردبان برای رسیدن به طبقات مختلف دانش یافت. در میان فلاسفه به‌قدری این تقدیر پذیرفته شده است که کوچک‌ترین اندیشه درباره‌ی آن نمی‌شود کرد، اما برای فیدروس درک این مطلب به منزله‌ی افشای امری مهم و نهانی بود. او پی‌برد علمی که زمانی در پی آموختنش بود و تصور می‌کرد حاوی تمام دانش بشری است، فقط جزئی از دریای بی‌کران فلسفه بوده است. او می‌دانست که فلسفه دریایی است بسیار پهناور و بی‌پایان. پرسشهایی که درباره‌ی فرضیه‌های نامحدود کرده بود، مورد توجه علم نبودند، زیرا اینها پرسشهای علمی محسوب نمی‌شدند. علم نمی‌تواند روش علمی را مورد مطالعه قرار دهد، بدون این که وارد یک مسأله‌ی مربوط به خود نگردد و این امر موجب خراب شدن و از بین رفتن اعتبار پاسخهای به دست آمده می‌گردد. مسایلی که او مطرح می‌کرد در سطحی بالاتر از آن بودند که علم بتواند به آن سطح برسد. بنابراین، فیدروس پی‌برد همان چیزی که او را به سوی علم جلب کرد، اکنون ادامه یافته، او را به سوی فلسفه می‌کشاند و باز پرسشهای زیر مطرح می‌شود که معنای آن چیست؟ و مقصود از همه‌ی اینها چیست؟

بر سر پیچی متوقف می‌شویم و چند عکس یادگاری می‌گیریم تا نشانه‌ی آمدن ما به این جا باشد. پس از گرفتن عکس وارد راه کوچکی می‌شویم که ما را به کناره‌ی پرتگاهی می‌رساند. درست در زیر پای ما موتوسیکلتی دیده می‌شود که به طرف بالا می‌آید. ما خود را محکم در لباسهای گرممان می‌پیچیم و به بالا رفتن ادامه می‌دهیم.

درختانی که دارای برگهای پهن بودند از بین رفته‌اند. فقط درختهای کاج کوچک بر جا مانده‌اند. بعضی از آنها دارای برگهای کوچک و پیچیده‌ای هستند.

طولی نمی‌کشد که اثری از این کاجها نیز دیده نمی‌شود. حتی هیچ درختی دیده نمی‌شود. همه جا پر از علف است. در میان آنها قسمتهای کوچکی از علفهای ارغوانی و آبی و سفید دیده می‌شود. همه جا پر از گل‌های وحشی است. این گلها و علفها و خزها تنها نباتاتی هستند که می‌توانند در

این جا زنده بمانند. ما به نقطه‌ی مرتفعی رسیده‌ایم که در آن درخت نخواهد رویید.

سرم را برمی‌گردانم و آخرین نگاه را به گردن‌هی پشت سر می‌اندازم. مثل این است که در کنار دریا به عمق اقیانوس نگاه می‌کنم. مردم تمام عمر خود را در جاهای کم ارتفاع می‌گذرانند و حتی نمی‌دانند که نقاط کوهستانی هم وجود دارد.

جاده به داخل می‌پیچد و ما به سمت مناطق پربرف پیش می‌رویم.

موتور به واسطه‌ی کمی اکسیژن به سروصدا افتاده است. بیم آن می‌رود که از حرکت بازماند، اما خوشبختانه به حرکت خود ادامه می‌دهد. به زودی وارد راهی می‌شویم که از طرفین با برف پوشیده شده است. برف کم‌کم آب می‌شود و در همه جا جویهای کوچکی از آب در جلو ما به چشم می‌آید. به تدریج از برابر گل‌های وحشی ارغوانی و زرد و سفید می‌گذریم. آفتاب درخشان است. در کناره‌ی کوه سایه‌های سیاهی دیده می‌شود. آسمان تاریک و سرد می‌گردد. فقط در نقطه‌ای که آفتاب می‌درخشد گرم است، اما در کنار آن که سایه است خیلی سرد است. یک پایم در زیر نور آفتاب قرار دارد و گرم است، اما پای دیگرم که در سایه است کاملاً سرد شده است.

میدانهای برف عظیم‌تر می‌شوند و پشته‌هایی که با برف درست شده‌اند بلندتر می‌گردند. در بعضی جاها پشته‌ها به ارتفاع چهارپایا می‌رسند. بعداً ارتفاع آنها به شش پا و سپس به دوازده پا می‌رسد. حالا ما در میان دیوار بسیار بلندی که به صورت تونلی از برف درآمده است حرکت می‌کنیم. در پایان این تونل بار دیگر بالای سر ما آسمان تیره و تاریک گشوده می‌شود و ما خود را روی قله می‌یابیم.

آن سوی این کوه کشور دیگری قرار دارد. دریاچه‌های کوهستانی و درختان کاج و میدانهای برف در پایین پای ما قرار دارند. در آن سو تا جایی که چشم کار می‌کند کوهسار است که قله‌ی همه‌ی آنها از برف پوشیده شده است.

سر یک پیچ متوقف می‌شویم و پارک می‌کنیم. در این جا عده‌ای جهانگرد مشغول عکس گرفتن و تماشای مناظر هستند.

جان دوربین خود را از کیف زین خارج می‌کند. من هم کیف ابزارم را بیرون می‌آورم و وسایل آن را در برابر خود می‌گسترانم و بعد آچار در دست موتور را به حرکت درمی‌آورم تا کار براتور آن را مرتب کنم. در تمام طول راه موتور سروصدا می‌کند و هر آن ممکن بود از حرکت باز ایستد. من مخصوصاً تا آن زمان اقدام به اصلاح آن نکرده بودم تا ببینم در ارتفاع یازده هزار پا موتور چه وضعی پیدا خواهد کرد. اما حالا آن را اصلاح می‌کنم زیرا می‌خواهیم به سوی پارک یلو استون حرکت کنیم و اگر حالا آن را تعمیر نکنم به موتور صدمه خواهد رسید.

سروصدا ی موتور در سرازیری نیز به گوش می‌رسد و من موتور را با دنده ی دو راه می‌اندازم. به تدریج سروصدا کم می‌شود. همچنان که به نقاط کم ارتفاع تر می‌رسیم صدا ی موتور بهتر می‌شود. کم کم به جنگلها می‌رسیم و از برابر دریاچه ها و درختان و بسیاری از مناظر زیبای دیگر می‌گذریم.

حالا می‌خواهم درباره ی سرزمین مرتفع دیگری صحبت کنم و آن سرزمین مرتفع فکر است. همان احساسی را که در مرتفعات کوهسار در من بیدار می‌شود افکار تندی در من به وجود می‌آورند. آنها را مرتفعات فکری نام نهاده ام.

تمام دانش بشری و آن چه دانسته شده، جزویک رشته ساختمانهای طبقه بندی شده ی عظیم می‌باشند، در این طبقه بندی کشور مرتفع فکر به طور کلی در مرتفع ترین نقطه، یعنی در عالم معنویات قرار دارد.

در این نقطه ی مرتفع کمتر کسی را می‌توان یافت و کسی نیز به این ناحیه ی مرتفع سفر نمی‌کند. مسافرت در این ناحیه و آواره بودن در آن سود بخش نیست. مقصود از سود، سود مادی و جهانی است. در عین حال این کشور مرتفع مانند نواحی مرتفع کوهستانی دارای عظمت و زیبایی مخصوصی است و برای بعضی از اشخاص سیر در این نواحی ارزنده می‌باشد. در کشور کوهستانی و مرتفع فکر شخص باید خود را با محیط وفق دهد. در کوهستانهای مادی هوا سبک است و تنفس مشکل. در کوهستانهای فکر به جای سبکی هوا عدم اطمینان وجود دارد. پس در این محیط باید با امور نامحتمل

سازش کرد. در این عالم مرتفع مسایل عظیم وجود دارد که باید مطرح شود و پاسخها نیز مورد آزمایش قرار گیرد. در این راه هرچه جلوتر رویم، راه دشوارتر و متنوع تر می گردد تا آن جا که انسان دچار ترس و دودلی می شود و بیم آن را دارد که مبادا گم شود و راهی برای بازگشت پیدا نکند.

حقیقت چیست؟ و وقتی که به آن رسیدید، چه گونه به صحت آن پی می برید؟... ما چه گونه چیزی را می دانیم؟ "من یعنی" نفس" که چیزی را می داند چیست؟ آیا مقصود از شخص ترکیبی از سلولهای او می باشد؟... آیا حقیقت اصولا قابل تغییر است؟ آیا حقیقت ثابت و دایمی است؟... وقتی که می گوییم فلان چیز به این معنی می باشد، مقصودمان از این مطلب چیست؟ در این منطقه کوهستانی فکری زاههای فراوانی درست شده است و بسیاری از آنها به دست فراموشی سپرده شده اند. کسانی که این راهها را پیموده اند و در بازگشت از این راههای باریک خبر آورده اند، اطلاعات خود را ابدی و عمومی می دانستند ولی پس از چندی معلوم شد که ادعای آنها قابل قبول نیست زیرا با پیدایش تمدنهای گوناگون راههای متنوعی نیز به وجود آمدند و برای بسیاری از پرسشها پاسخهای متفاوتی به دست آمد که هر یک از این پاسخها در جای خود صحیح جلوه می کند. حتی در داخل یک تمدن نیز راههای کهن دایما گسسته می شود و راههای نوینی گشوده می گردد.

بعضی اوقات می گویند هیچ پیشرفتی در این راه حاصل نشده است و بشریت پس از این عمر طولانی نه تنها به حقیقت نرسیده، که روز به روز از آن دورتر شده است. تمدنی که در جنگ جمعیت کثیری از مردم را به کشتن می دهد، زمین و اقیانوسها را آلوده می کند، حیثیت افراد را از بین می برد و آنها را از شخصیت انسانی دور می کند و به صورت ماشین درمی آورد، تمدنی که این همه بلاها را به سر خود آورده، آیا موجب نزدیکی به حقیقت شده است؟ آیا این تمدن بر زندگی بشر در دورههایی که با شکار و زراعت ساده زندگی می کرد، برتری دارد. این بحث گرچه از نظر احساسی قابل قبول است ولی نمی تواند پاسخگوی خواستههای ما باشد. قبایل

بدوی برای افراد، آزادی کمتری از آن چه در دنیای مدرن برایشان وجود دارد، قایل بودند. جنگهای باستان نامعقول تر از جنگهای کنونی بود. تکنولوژی که می‌تواند خرابی بار آورد، می‌تواند راهی پیدا کند که در نتیجه‌ی آن خرابی زیادی به محیط زیست وارد نشود. در کتابهای مدرسه مشکلات مردم اولیه مذکور نمی‌شود. مردم اولیه مواجه با درد، بیماری، قحطی و کار طاقت فرسا بودند تا بتوانند فقط زنده بمانند. با این قیاس می‌توان گفت بشر راه ترقی پیموده است و علت راه یافتن به این مقام نیروی استدلالی و فکری او بوده است.

به سادگی می‌توان دید که چه گونه روشهای غیر رسمی و رسمی با مطرح کردن نظریه‌ها، فرضیه‌ها، تجربه‌ها و نتیجه‌گیریها توانسته‌اند طی قرن‌ها با درست کردن مواد جدید و استفاده از انواع طرز فکرها، بیشتر دشمنان بشر اولیه را از بین ببرند. تا اندازه‌ای ایراد پیروان احساسی بر پیروان اصول یعنی طرفداران استدلال این است که می‌گویند استدلال موجب شده است که بشر از وضع بدوی خارج شود و به صورت امروزی درآید. بشر امروزی نیرومند و بر تمام جهان حکمفرما است. ایرادی که به این کار می‌گیرند این است که بشر امروزی بر همنوع خود بیش از هر زمان دیگر تسلط دارد.

فیدروس در این کشور مرتفع ابتدا بدون هدف سرگردان بود. هر راهی را که می‌دید وارد آن می‌شد و بعد چون به نتیجه نمی‌رسید، به راه دیگر می‌رفت. گاهی به نظرش می‌رسید که نقاط روشنی پیش رویش قرار دارند و ظاهراً به پیشرفتی دست یافته است، ولی اشتباه بود زیرا هیچ چیز پیش رویش به او نمی‌گفت که به چه راهی برود.

از میان مسایل حقیقی در این دنیای کوهستانی دانش، شخصیت‌های بزرگی عبور کرده‌اند که بعضی از آنها مانند سقراط و ارسطو و نیوتن و اینشتین چنان معروف شده‌اند که همه آنها را می‌شناسند. اما در میان رهروان علم اشخاص بسیاری وجود داشته‌اند که هیچ‌کس آنها را نمی‌شناسد و حتی کسی نام آنها را هم نمی‌داند. فیدروس مجذوب افکار و روش فکری آنها شد. او با دقت به آن راهی رفت که آنها رفتند. کار او در این زمان مطابقت با اصول دانشگاهی نداشت،

اما عدم پیروی از روش دانشگاهی مانع کار کردن و فکر کردن او نمی‌شد. او خیلی در این باره فکر می‌کرد ولی هرچه شخص در این ناحیه‌ی کوهستانی بیشتر فکر کند از سرعت پیشرفتش کاسته می‌شود. فیدروس اصول را به روش علمی مطالعه می‌کرد نه به روش احساسی. او هر جمله را مورد آزمایش قرار می‌داد و اگر مشکلی می‌داشت آن را یادداشت می‌کرد تا بعداً حل کند و خوشبختانه امروز صندوقی پر از این یادداشتها در دست دارم. سالها بعد متوجه شد بسیاری از چیزهایی که گفته‌است در این یادداشتها یافت می‌شود. عجب این که بسیاری از این نظریه‌ها را که قبلاً نوشته‌است، خودش هم نفهمیده‌است. مثل این است که کسی می‌خواهد اجزایی را در کنار هم قرار دهد و مشکلی به وجود آورد. شما حل این معما را می‌دانید و می‌خواهید به او بگویید: "نگاه کن این جزء باید این جا قرار گیرد" اما به عللی نمی‌توانید این کار را بکنید. پس او کورکورانه به این سو و آن سو می‌رود و نمی‌داند چه کند و در ضمن شما می‌بینید که او به راه غلط می‌رود. دندانها را به هم می‌فشارید و وقتی که دیدید از این راه غلط بازگشته‌است، راحت می‌شوید، گرچه در این موقع او ناامید شده‌است، اما شما می‌خواهید به او بگویید: "نگران مباش، ادامه بده". پس او کوشش می‌کند که اجزای درهم ریخته را طوری کنار هم قرار دهد که شکل به صورت صحیح نمایان شود.

اما فیدروس دانشجویی سرسخت و لجوج است و فقط در نتیجه‌ی لطف استادان قبول می‌شود. در باره‌ی اثر هر فیلسوف که می‌خواند پیش‌دوری می‌کند. همیشه هر موضوعی را که می‌خواند می‌خواهد آرای خود را بر نظریه‌ی نویسنده تحمیل کند. اصلاً انصاف ندارد. همیشه و در هر کار غرض‌ورزی به خرج می‌دهد. او می‌خواهد هر فیلسوف راه معینی برود و اگر آن راه را نرود خشمگین خواهد شد.

جزیی از خاطرات خود را به یاد می‌آورد. ساعت سه یا چهار با ممداد در اتاق خود نشسته‌است و کتاب پنجم خردناب^{۱۳} به قلم امانویل کانت را در دست دارد.

۱۳- Critique of Pure Reason.

این کتاب را همچون شطرنج بازی که صحنه را مطالعه می‌کند، می‌خواند. او کتاب را صفحه‌ی شطرنجی می‌داند که اساتید در برابر هم بازی می‌کنند. او درباره‌ی بازی و حرکات آنها قضاوت می‌کند و در جست و جوی اشتباهات و حرکات غلط می‌باشد.

فیدروس در مقام مقایسه با ساکنین مغرب آمریکا در قرن بیستم، فردی عجیب است. اما وقتی که او را در حال مطالعه‌ی کانت ببینید چندان عجیب به نظر نمی‌رسد. او برای این فیلسوف آلمانی قرن هیژدهم احترام خاصی قایل است. البته نباید تصور کرد که با آرای او موافقت دارد. او از این رو برای کانت احترام قایل است که می‌بیند کانت در موضع خود دارای بنیادهای منطقی و نفوذناپذیر می‌باشد. کانت در تمام موارد با شیوه و روشی عالی کار می‌کند. آدمی است با ثبات، منظم، و نکته‌سنج. در بالا رفتن از کوه پرفرف فکر درباره‌ی آنچه در مغزو آنچه خارج از مغز است، مطالعه‌ی دقیق می‌کند. حالا نوبت کوه نوردان عصر حاضر است که از یکی از بلندترین قله‌های فکری جهان بالا روند. من می‌خواهم در این جا تصویر کانت را چند برابر بزرگتر کنم تا بدانید او چگونه فکر می‌کرد و فیدروس درباره‌ی او چه فکر می‌کرد. تا بتوانید تصویری روش‌تر از ملك اندیشه ببینید و پس از روشن شدن این صحنه راه را برای درك افکار فیدروس آماده کنم.

تصمیم فیدروس درباره‌ی مسأله‌ی اصولی و احساسی ابتدا در این ملك بلنداندیشه گرفته شد. تا شخص رابطه‌ی این کشور را نسبت به بقیه‌ی عالم وجود درك نکند، معنی و اهمیت مطالبی که او درباره‌ی سطوح پایین تر گفته است، به طور شایسته سنجیده نمی‌شود یا به غلط فهمیده خواهد شد.

برای درك آرای کانت شخص باید مطالبی از عقاید فیلسوف اسکاتلندی دیوید هیوم بداند. هیوم قبل از کانت گفته بود که اگر شخص دقیق‌ترین قواعد منطقی استقرا و قیاس را دنبال کند و به تجربه طبیعت حقیقی جهان را بشناسد، یقیناً به نتایج مشخص و معینی دست خواهد یافت. او برای استدلال این امر از روشهایی استفاده کرد و به راههایی رفت که به پاسخ این پرسش رسید. او می‌گوید اگر فرض کنیم طفلی

به جهان آید که عاری از همه‌ی حواس باشد، بینایی، شنوایی، بساوایی، بویایی و چشایی، به این ترتیب از دنیای خارج به هیچ وسیله برای او حسی به وجود نخواهد آمد. فرض کنیم این طفل را مدت هیژده سال از راه رگ غذا بدهیم و از سایر جهات از او پرستاری کنیم تا به هیژده سالگی برسد. حالا این پرسش پیش می‌آید که آیا این فرد هیژده ساله در سر فکری دارد یا نه؟ اگر دارد این فکر از کجا آمده است؟ و چه گونه این فکر برای او حاصل شده است؟ هیوم، در پاسخ این پرسشها می‌گوید که این فرد هیژده ساله هیچ فکری ندارد و بدین ترتیب خود را دانشمندی پیرو اصول تجربی معرفی می‌کند و معتقد است که تمام دانشها منحصر به وسیله‌ی حواس کسب می‌شوند. روش علمی تجربی روشی دقیق و تحت کنترل می‌باشد. به طور کلی امروز اصول تجربی را در همه جا قبول دارند و همه در این امر با هیوم هم عقیده هستند. در صورتی که در فرهنگهای دیگر و در زمانهای دیگر اکثریت مردم با این عقیده‌ی او مخالفند.

اولین مسأله‌ی اصول تجربی (اگر اصول تجربی را باور داشته باشیم) مربوط به طبیعت ماده می‌باشد. اگر تمام دانش ما از راه حواس کسب می‌شود، باید دید این ماده که بر حواس اثر می‌کند چیست. اگر سعی کنید که ببینید ماده چیست و آن را مجزا از حواس بدانید خواهید دید که درباره‌ی هیچ فکر می‌کنید، یعنی فکر شما به جایی نمی‌رسد. از آن جا که تمام دانش ما در اثر احساس ماده به وجود می‌آید و چون خود ماده اثر خارجی ندارد، منطبق به ما حکم می‌کند که درباره‌ی ماده دانشی وجود ندارد. پس دانش ما درباره‌ی ماده چیزی جز خیال نیست. این خیال و تصویر فقط در مغز ما قرار دارد. اندیشه‌ی این که چیزی در خارج وجود دارد که بر حواس ما اثر می‌کند تا آن را درک کنیم، مورد قبول همگان است اما می‌توان آن را شبیه افکار کودکانه درباره‌ی سطح بودن زمین و موازی بودن دو خط که هرگز به هم نخواهند رسید، دانست.

ثانیا، اگر با این مطلب شروع کنیم و بگوییم که تمام دانش ما از راه حواس حاصل می‌شود، ممکن است کسی بپرسد که

دانش علت شناسی ما به وسیله‌ی کدام حس حاصل شده است؟
یا به عبارت دیگر پایه‌ی علمی تجربه در امر علت شناسی
چیست؟

پاسخ هیوم "هیچ کدام" است. هیچ نشانه‌ای از علیت در
حواس ما وجود ندارد. علیت نیز مانند ماده چیزی است که
در تصور ما ساخته شده است، با این تفاوت که در این جا
به تکرار چیزی دنبال چیز دیگر می‌آید. چیزی که در دنیای
مشهودات وجود خارجی ندارد. هیوم می‌گوید که اگر شخص
این اصل را قبول کند که تمام دانش ما از راه حواس کسب
می‌شود، پس، از روی منطق به این نتیجه می‌رسد که "طبیعت"
و "قوانین طبیعت" مخلوق تصورات خود ما می‌باشند.
این که تمام جهان در مغز ما قرار دارد فکری خام و
بی‌معنی به نظر می‌رسد. گفتم که هیوم این امر را برای
پیش‌بینی و حل مساله مطرح کرده است. اما او آن را يك امر
قطعی تلقی می‌کند.

دور ریختن نتایج حاصل از استدلال هیوم لازم به نظر
می‌رسید، اما متأسفانه او طوری با آنها برخورد کرده بود که
نمی‌توانست آنها را نادیده بگیرد، مگر این که ابتدا استدلال
تجربی را رها کند و به استدلال قرون وسطایی بازگردد. اما
کانت حاضر به این کار نبود. کانت گفت: هیوم مرا از خواب
تقلید از اصول الهی و مذهبی بیدار کرد و باعث شد که این
کتاب را بنویسم. کتاب سنجش خردناب یکی از بزرگ‌ترین
رساله‌های فلسفی جهان است که برای فهمیدن آن به يك
دوره‌ی دانشگاه نیاز است.

کانت می‌کوشد که تجربه‌ی علمی را از نتایج منطقی که
موجب از بین بردن خودش می‌گردد بری سازد. او در ابتدا
به همان راهی می‌رود که هیوم در پیش پای او قرار داده است
و آن را چنین معرفی می‌کند: "تمام دانش ما با تجربه
شروع می‌شود و در این امر هیچ جای شکی وجود ندارد". اما
به زودی از این راه منحرف می‌شود و معتقد می‌گردد که تمام
اجزای دانش به وسیله‌ی حواس در موقعی که آنها را حس
می‌کنیم کسب نمی‌شود و در پی این نتیجه‌گیری چنین اظهار
عقیده می‌کند که با وجود آن که تمام دانش ما با تجربه شروع

می‌شود، نمی‌توان تمام دانش را منحصرزایید هی تجربه دانست. ابتدا چنین به نظر می‌رسد که او کار بیهودهای انجام می‌دهد، اما این طور نیست. در نتیجه‌ی این اختلاف، کانت گرداگرد گودال عمیق اصالت خویشتن^{۱۴} که در انتهای راه هیوم قرار دارد، می‌گردد و خود به راهی کاملاً متفاوت با هیوم وارد می‌شود.

کانت می‌گوید جنبه‌هایی از حقیقت وجود دارد که به واسطه‌ی حواس به دست نمی‌آیند. این جنبه‌ها را قلیات تجربه^{۱۵} می‌نامند. يك مثال آن پدیدار "زمان" است. ما زمان را نمی‌بینیم، آن را نمی‌شنویم، استشمام نمی‌کنیم، نمی‌چشمیم، و نمی‌توانیم آن را لمس کنیم، پس در قلمرو حواس قرار نمی‌گیرد. ولی بدون دریافت به وسیله‌ی حس نیز وجود دارد. کانت زمان را يك امر فطری می‌خواند. مغز باید در همان زمان که پدیدار را دریافت می‌کند، آن را عرضه نماید.

همین استدلال درباره‌ی مکان نیز صادق است. اگر ما احساس خود را درباره‌ی زمان و مکان به دریافت‌های حسی خود اضافه نکنیم، جهان به صورت يك جعبه‌ی شهر فرنگ غیر قابل درک درمی‌آید. جهانی آمیخته از رنگها، طرحها، صداها، بوها، درد‌ها و مزه‌ها جلوه‌گر می‌شود که کاملاً بی‌معنی می‌باشد. ما از این رو اشیا را حس می‌کنیم که بدوا در تماس با اثر اولیه‌ی آنها فکر خود را به کار انداخته‌ایم. این آثار اولیه‌ی ذهنی مربوط به زمان و مکان است، پس ما این اشیا را در نتیجه‌ی تصور خود خلق نمی‌کنیم. برخلاف نظر فلاسفه‌ی ایده‌آلیست، ما این اشیا را خلق نمی‌کنیم. اشکال مکان و زمان به‌اثر حاصل از اشیا بر حواس افزوده می‌شوند. ادراکات فطری از طبیعت بشری سرچشمه می‌گیرند، پس به وسیله‌ی اشیا محسوس به وجود نمی‌آیند و همچنین آنها موجب خلق اشیا محسوس نمی‌شوند. این ادراکات فطری فقط

۱۴ - (Solipsism) این واژه به معنی "اصالت خویشتن" است و مراد از آن این است که در جهان چیزی جز خویشتن درونی انسان حقیقت ندارد. - م.

۱۵ - (A priori) دانسته‌های ماقبل تجربه. - م.

وظیفه‌ی گزینش را در امور محسوس انجام می‌دهند. مثلاً وقتی چشمهای ما بسته شود، حس بینایی به ما می‌گوید که جهان ناپدید شده است. اما دستگاه گزینش این اندیشه را بسه مغز ما راه نمی‌دهد، زیرا ما در فکر خود يك حس فطری و قلبی داریم و می‌دانیم که دنیا ادامه دارد. پس آن چه را که ما حقیقت می‌پنداریم در نتیجه‌ی تجربه و ترکیب دایمی عناصر معین حسی و تغییرات دایمی در آنها به واسطه‌ی ادراکات فطری به وجود آمده است.

در این صورت بهتر است قدری توقف کنیم تا بعضی از این حقایق را که کانت پیشنهاد کرده است به این ماشین عجیب یعنی جهان وارد کنیم. ببینیم آفرینش که در طول زمان و مکان ما را دربرداشته است، چیست؟ رابطه‌ی کنونی ما با آن چه می‌باشد؟ ببینیم کانت چه گونه از این اسرار پرده برمی‌دارد؟

هیوم می‌گفت آن چه را که من درباره‌ی این موتوسیکلت می‌دانم، از راه حواس وارد مغز من شده است. باید هم چنین باشد. هیچ راه دیگری وجود ندارد. اگر بگویم موتوسیکلت از فلز و موادی دیگر ساخته شده است، ممکن است هیوم بپرسد که فلز چیست؟ اگر بگویم فلز چیزی است سخت و درخشان و سرد که اگر به آن به وسیله‌ی چیز سخت تر ضربه وارد آید، بدون شکسته شدن تغییر شکل می‌دهد، هیوم در جواب من می‌گوید آن چه گفتمی نشانه‌ی صدا و حس لامسه است. پس ماده وجود ندارد. فلز را بدون به کار بردن این حواس تعریف کن. البته در برابر گفته‌ی او گیر می‌کنم و جوابی ندارم.

پس اگر ماده وجود ندارد، درباره‌ی آن چه حس می‌کنیم چه می‌توان گفت؟ اگر سر را در سمت چپ نگاه دارم و به فرمان و چرخ جلو و مخزن بنزین نگاه کنم، يك نمونه از ادراك حسی به دست می‌آورم. اگر سر را به سمت راست متوجه کنم، قسمتی دیگر را که تقریباً مشابه قسمت سمت چپ است مشاهده خواهم کرد. در حالت دوم زوایای سطوح و انحنای فلزات متفاوت است. نور خورشید به گونه‌های مختلف بر آنها می‌تابد. اگر برای ماده پایه‌ی منطقی وجود ندارد، پس نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که آن چه از هر دو سمت دیده شد،

متعلق به يك موتوسیکلت است. پس برای نتیجه‌گیری ما نیز پایه‌ی منطقی وجود ندارد.

در این جا به يك بن بست واقعی عقلانی رسیده‌ایم. حس استدلال ما که می‌بایستی اشیا را قابل فهم گرداند - ظاهراً آنها را مبهم‌تر کرده است. پس حالا که استدلال موجب شکست خود شده است، باید تغییری در روش استدلال خود به وجود آوریم.

در این بن بست کانت به داد ما می‌رسد. کانت می‌گوید این که راهی جز به کمک رنگها و شکلها برای شناسایی موتوسیکلت وجود ندارد، نمی‌تواند دلیل عدم وجود موتوسیکلت گردد. ما در فطرت و مبدا فکری خود موتوسیکلتی داریم که در زمان و مکان تداوم دارد و با تغییر جهت سر ما تغییر شکل می‌دهد. پس مغایر آن چه به وسیله‌ی حواس کسب می‌کنیم نمی‌باشد.

موتوسیکلت هیوم، یعنی موتوسیکلتی که هیچ معنی ندارد، ممکن است چنین به وجود آمده باشد. آن بیماری را که قبلاً معرفی کردیم و گفتیم که فاقد تمام حواس است و حالا به سن هیژده سالگی رسیده است در نظر می‌گیریم. اگر این بیمار فرضی فقط برای يك لحظه از نعمت تمام حواس برخوردار گردد و موتوسیکلتی را مشاهده کند و باز دوباره به حالت بی‌حسی برگردد، در او چه اثری باقی خواهد ماند؟ به نظر من این شخص تصویری از موتوسیکلت معرفی شده به وسیله‌ی هیوم در مغز خواهد داشت، اما ادراک او توأم با علیت نخواهد بود.

کانت می‌گوید که ما آن شخص فاقد حواس نیستیم. ما به طور فطری در مغز خود تصویری از موتوسیکلت داریم و هیچ شکی در وجودش نخواهیم داشت. حقیقت وجود آن را در هر زمان می‌توانیم به اثبات رسانیم.

این تصویر اولیه‌ی ذهنی از موتوسیکلت در طول سالها در مغز ما شکل گرفته است و در تشکیل آن تمام حواس ما در موارد بسیار دخالت داشته‌اند. این تصویر با تغییرات زمان و مکان دایماً در تغییر است. بعضی از تغییرات موتوسیکلتی که من حالا سوارم سریع و زودگذرند. مانند رابطهای آن با جاده. در

جاده من کاملاً مواظبم و متناسب با پیچها حرکات آن را تنظیم می‌کنم. بیشتر اطلاعات در مورد حرکت در جاده چون ارزش ندارند، به زودی فراموش می‌شوند و جای آنها را اطلاعات دیگری می‌گیرد. تغییرات دیگری در این تصویر ذهنی اولیه نیز حاصل می‌شود. این تغییرات که کندتر هستند، شامل مصرف شدن بنزین درون مخزن، ساییده شدن لاستیک چرخها، شل شدن پیچها و مهره‌ها، ساییدگی در جای پا و رکاب می‌گردند. سایر تغییرات دایمی ولی خیلی کندتر هستند، مانند تغییرات حاصل در رنگ، یا تاقانهای چرخ و کابل‌های کنترل کننده. حتی اگر مدت زیادی از زمان را در نظر بگیریم، خود بدنه نیز در اثر کوبیدگی در جاده و در اثر حرارت و نیروهای داخلی به تدریج تحلیل می‌رود.

پس موتوسیكلت به طور کلی فی نفسه يك تصویر ذهنی می‌باشد. اگر تامل نمایید و قدری فکر کنید، می‌بینید خود موتوسیكلت اصولاً يك تصویر ذهنی است. حس تشخیص اشیا مویده آن است ولی حس تشخیص با خود آن تفاوت دارد. موتوسیكلت ذهنی چیزی خارج از وجود من است و آن را می‌توان به پولی تشبیه کرد که در بانک دارم. اگر به بانک بروم و بگویم می‌خواهم پولم را ببینم، کارمندان بانک در حیرت فرو خواهند رفت. "پول من" در کشوی مخصوصی نیست که آن را بکشند و پول را به من نشان بدهند. "پول من" چیزی است که بر روی نواری ضبط شده در کامپیوتر قرار دارد. اما به وجود پولم به این صورت راضی هستم زیرا می‌دانم اگر برای خرید چیزی پول بخواهم بانک در اختیارم قرار خواهد داد، ولی می‌بینم که پول من صورت مادیت پیدا نکرده، حتی در فکر من نشانه‌ای از آن نیست. من می‌دانم که قدرت خرید چیزهایی را که می‌خواهم دارا هستم. این تصویر ذهنی از پول درست همانند تصویر ذهنی است که من از موتوسیكلت دارم. بنابراین می‌توانم بگویم پولی در بانک دارم که می‌توانم از آن استفاده کنم و موتوسیكلتی دارم که می‌توانم سوارش شوم. قسمت عمده‌ی کتاب سنجش خردناب کانت درباره‌ی استدلال فطری و ذهنی صرف این امر شده است که چه گونه می‌توان استدلال فکری و ذهنی را درک کرد و چه گونه می‌توان آن را به کار بست.

کانت در رساله‌ی خود می‌گوید که افکار فطری و ذهنی ما بستگی به حواس ندارند و مستقل هستند. این افکار وظیفه‌ی گزینش امور محسوس را انجام می‌دهند. این نظریه‌ی انقلابی شبیه انقلاب کپرنیک می‌باشد، زیرا گفتار کپرنیک که گفت "زمین دور خورشید می‌گردد" در ماهیت امر تغییری به وجود نیاورد، اما با وجود این تغییرات عظیمی در عالم علم به وجود آورد. از نظر کانت، جهان مادی که امور حسی را برای ما به وجود می‌آورد، هیچ تغییری نکرده است اما درک فطری ما کاملاً دگرگون شده است. پس اثر آن عظیم و فراگیر می‌باشد. قبول انقلاب کپرنیک هم موجب متمایز شدن بشر قرون جدید از بشر قرون وسطی گردید.

کپرنیک درک فطری موجود در زمان خود را ملاک قرار داد که می‌گفت "زمین مسطح و در فضا ثابت و بی‌حرکت است". بعد فکر کرد اگر چنین نباشد پس "زمین باید کروی و متحرک باشد و دور خورشید بگردد". با قراردادن این دو نظریه در برابر هم پی‌برد که هر دو با حواس ما سازگارند.

کانت تصور می‌کرد که او نیز چنین کاری را انجام داده است، با این تفاوت که کاوش او در دنیای ماورای طبیعت بوده است. اگر فرض کنیم که ادراکات فطری که در سر داریم از آن چه می‌بینیم مجزا و مستقل می‌باشند و در حقیقت از آن چه می‌بینیم چیزهایی را می‌گیریم، پس روش فکری دوره‌ی ارسطو که گفته است "مرد عالم همانند ناظر غیرفعالی است و فکر همچون یک صفحه‌ی کاغذ سفید می‌ماند که اشیای خارجی بر آن نقش می‌بندند،" به یاد می‌آید و این نظریه کاملاً نقطه‌ی مقابل نظریه‌ی کانت می‌باشد. ارسطو می‌گوید که ما ناظران غیرفعالی هستیم. کانت می‌گوید که ما با حواس خود امور را حس می‌کنیم و با ذهن فطری خود آن چه را که می‌خواهیم می‌گیریم. پس تضاد این دو نظریه آشکار است. کانت و میلیون‌ها پیروان او معتقدند که در نتیجه‌ی این تغییر و تبدیل دانش ما درباره‌ی اشیا صحیح‌تر و رضایت‌بخش‌تر خواهد بود.

من در این باره توضیح کافی داده‌ام تا شما را با ناحیه‌ی کوهستانی که پیش رویمان است آشنا سازم و به علاوه شما را

برای درك كاری که فیدروس کرده است آماده نمایم . فیدروس همانند کپرنیک انقلابی به وجود آورده است . او با کمک این انقلاب دو جهان مجزا را عرضه می کند که آنها را جهان اصولی و احساسی نامگذاری کرده است . به نظر من در نتیجهی این تقسیم دانش بیشتری دربارهی چهگونگی جهان به دست خواهیم آورد .

متافیزیک کانت در بدو امر فیدروس را تحت تاثیر قرار داد ، اما بعداً بدون این که علتش را بداند از آن فاصله گرفت . پس از اندیشیدن در این باره دانست که علت فاصله گرفتن ، مسافرت او در مشرق زمین بوده است . او قبلاً از یک زندان فکری فرار کرده بود و حالا دیگر حاضر نبود در زندان فکری دیگری گرفتار شود . او قسمت زیباشناسی کانت را ابتدا با یاس و بعد با خشم مطالعه کرد . آن اندیشههایی که به وسیلهی کانت "زیبا" معرفی شده بود به نظر او "زشت" می آمد . زشتی به قدری عمیق بود که نمی دانست از کجا و چه گونه آن را مورد حمله قرار دهد . این زشتی در تار و پود جهان کانت بافته شده بود و نمی شد آن را از متن جدا کرد . این زشتی ، زشتی قرن هیژدهم یا زشتی فنی نبود . این زشتی در تمام کتب فلسفی که او می خواند آشکار بود . در آن زمان حتی خود دانشگاه برای او دارای بویی از زشتی بود . این زشتی در همه جا وجود داشت ، در کلاسها ، در متن کتب و حتی در خود او هم دیده می شد . اما نمی دانست چه گونه و چرا در او نفوذ کرده است . پس زشتی در خود استدلال و روش آن بود و هیچ راهی برای فرار از آن به نظر نمی رسید .



در شهر کوک^۶ اجان و سیلویا خیلی شاد به نظر می رسند و سالها بود که آنها را به این نشاط ندیده بودم . ما به خوردن ساندویچ گرم مشغولیم . من از دیدن نشاط و لذت آنها

۱۶- Cooke .

خوشحالم ولی چیزی نمی‌گویم و به خوردن ادامه می‌دهم .
از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم و درختان کاج و جاده را
می‌بینم . ماشینهای بسیاری از زیر درختان گذشته ، به سوی
پارک می‌روند . حالا ما تا ناحیه‌ی پایانه‌ی درختان فاصله‌ی
زیادی داریم . این جا گرم تر است ، اما بیشتر اوقات هوا
ابری و آماده‌ی ریزش باران است .

اگر ایراد خطابه در عرضه کردن چوتوکوا را به عهده
نمی‌گرفتم و داستان نویس می‌بودم ، می‌توانستم روحیات و اخلاق
و شخصیت جان و سیلویا ، و کریس را شرح دهم . در عین
حال ممکن بود معانی درونی زن و شاید فن تعمیر و نگاه
داشت موتوسیكلت را به صورت روشن تری بیان کنم . آن وقت
کتابم داستان خوبی می‌شد ، اما به عللی دلم نمی‌خواهد این
کار را انجام دهم . این اشخاص یاران من هستند . قهرمانان
کتاب من که نیستند . يك وقتی سیلویا گفته بود : " من خوشم
نمی‌آید بازیچه و آلت دست کسی بشوم " .

ما درباره‌ی يك دیگر بسیاری از چیزها می‌دانیم اما من
نمی‌خواهم وارد این موضوعها بشوم . آن چه می‌دانم ربطی
به چوتوکوا ندارد . دوستی را باید به جای خود رعایت کرد .
در عین حال از چوتوکوا می‌فهمید که چرا من با وجود
آن که با آنها هستم ، همیشه در خود فرو رفته ، از آنها
دورم . گاه و بی‌گاه از من مطالبی می‌پرسند که باید جوابش
را بدهم . من پاسخ آن مطلب را در فکر خود دارم اما نمی‌توانم
آن را به آنها بفهمانم . مثلاً اگر بخواهم به آنها بگویم
که به طور فطری موتوسیكلت در مغز ما وجود دارد
و ثانیه به ثانیه دایما در تغییر است ، نخواهند فهمید ، زیرا
باید به تفصیل در این باره صحبت کنم . پاسخ کوتاه من تمام
بنای چوتوکوای مرا خراب می‌کند . از شنیدن پاسخ کوتاه من
یکه خواهند خورد و خواهند گفت : " ترا چه می‌شود ؟ "

اما من علاقه‌مند به تداوم این اثر فطری در مغز هستم و
مشغول بودن فکر من موجب جدایی و دوری من از آنها
می‌گردد و این فاصله که بین ما وجود دارد برای من مشکلی
به وجود آورده است .

این مشکل منحصر به من نیست. این مسأله‌های است که در عصر ما وجود دارد. وسعت دانش بشری امروز به قدری زیاد است که می‌توان همه‌ی ما را متخصص دانست. اما فاصله‌ی بین متخصصین روزه روز زیاد می‌شود. هرکس بخواهد آزادانه در عالم تخصص قدم بردارد، ناچار باید از سایر مردم فاصله بگیرد و با اطرافیان خود بیگانه گردد. حتی می‌توان گفت معاشرت و گفت‌وگو با نزدیکان نیز به صورت یک نوع تخصص درآمده است.

کریس دوری و عدم حضور ذهنی مرا در معاشرت بهتر از دیگران درک می‌کند، زیرا او بیشتر از دیگران با من معاشر است و به علاوه به علت بستگیش به من، بیش از دیگران نگران می‌شود. بعضی اوقات آثار نگرانی و اضطراب را در او می‌بینم. همین که تشخیص دادم که نگرانی او به دلیل رفتار من است، عصبانی می‌شوم. اگر من به صورتش نگاه نمی‌کردم شاید این آثار را نمی‌دیدم. در سایر موارد او نگران نیست. می‌دود، جست و خیز می‌کند و با خوشی می‌خندد. اما حالا او را تا اندازه‌ای گرفته می‌بینم و پاسخ پرسشی را که جان از من کرده است می‌دهد. پرسش جان درباره‌ی اشخاصی است که قرار است فردا ملاقات کنیم و مدتی با آنها زندگی نماییم. پرسش درباره‌ی خانواده‌ی دوویس است.

من نفهمیدم پرسش جان چه بود، اما به گفته‌ی کریس چنین افزودم:

- او مردی نقاش است. در کالج آن جا درس نقاشی می‌دهد. نقاشی امپرسیونیست است.

می‌پرسند چه طور با او آشنا شدم. من از پاسخ طفیره می‌روم و می‌گویم:

- نمی‌دانم، او و همسرش از دوستان دوستان فیدروس بودند و من به این ترتیب با آنها آشنا شدم.

آنها می‌گویند چه گونه ممکن است یک نویسنده در امور مهندسی با یک نقاش پراحساس امپرسیونیست دوست شود. در فکر خود برای جواب این پرسش جست و جو می‌کنم و چون پاسخی نمی‌یابم می‌گویم:

- نمی‌دانم.

شخصیت من و شخصیت نقاش کاملاً با هم تفاوت دارند. عکسهای که فیدروس در دوره‌ی معاشرت با نقاش گرفته است بیگانگی او را با نقاش نشان می‌دهد. یکی از همکاران نقاش درباره‌ی این عکسها گفته بود: " خصمانه‌اند ". بعضی از عکسهای دوویس که در آن زمان گرفته شده است او را شخصی آرام نشان می‌دهد که گویی در حال پرسیدن مطلبی می‌باشد. يك فيلم از جنگ جهانی اول به یاد می‌آید. در این فیلم یکی از جاسوسان که شباهت به يك افسر اسیر آلمانی دارد تمام حرکات و رفتار این افسر را با نگاه کردن در آینه تقلید می‌کند و طوری خود را جلوه می‌دهد که هر کس بتواند او را يك افسر آلمانی قلمداد کند. ماهها این کار را تمرین کرد تا آن جا که تمام اعمال و رفتار او را به طور طبیعی تقلید می‌کرد. بعد وارد ارتش آلمان شد و ادعا کرد که يك افسر آلمانی است و توانسته است خود را از اسارت نجات دهد و در نتیجه توانست در ستاد ارتش آلمان نفوذ کند و اطلاعات مفیدی در اختیار متفقین بگذارد. برای اولین بار که این جاسوس به عنوان افسر آلمانی با دوستان دیرین افسر آلمانی رو به رو شد، کاملاً در اضطراب و نگرانی بود که مبادا خدعه‌ی او کشف شود. من هم حالا دچار این نوع نگرانی هستم زیرا با ملاقات دوویس ممکن است شخصیت قبلی من آشکار گردد زیرا دوویس می‌داند که من همان شخص قبلی هستم.

در بیرون عمارت مه خفیفی موتوسیکلتها را ترک کرده است. من پوشش پلاستیکی را از کیف بیرون می‌آورم و آن را روی کلاه خودم می‌گذارم. ما به زودی وارد پارک یلواستون می‌شویم. جاده مه‌آلود است. گویی ابر سراسر دره را پوشانده است.

من نمی‌دانم که دوویس تا چه اندازه فیدروس را می‌شناخت و چه خاطراتی از او دارد. بارها پیش از این در این باره با دیگران صحبت کرده‌ام و لحظات دشواری را در این رابطه گذرانده‌ام. در هر يك از این موارد اطلاعاتی درباره‌ی فیدروس به دست آورده‌ام و این اطلاعات در این مورد برای من مفید خواهند بود.

تنها خاطره‌ای که من دارم و می‌توانم به شما بگویم این است که فیدروس علاقه‌ی زیادی به دوویس داشت اما حقایق فکری او را نمی‌فهمید. فیدروس از کارهای خلاقه‌ی دوویس سردر نمی‌آورد ولی آثار او را جذاب می‌یافت. از هر جهت این دو نفر اختلاف فکری با هم داشتند، اما از لحاظ روحی خیلی به هم نزدیک بودند. فیدروس چیزی می‌گفت که به نظر خودش زیبا و جذاب بود اما دوویس با تعجب به او نگاه می‌کرد و چیزی از حرفهای فیدروس نمی‌فهمید. در سایر موارد که فیدروس یک مطلب جدی را مطرح می‌کرد، دوویس در مقابل می‌خندید و آن را به شوخی می‌گرفت بنابراین تفاهم فکری نداشتند.

یاد دارم یک وقتی لبه‌ی میز غذاخوری در خانه دوویس جدا شده بود و فیدروس آن را چسباند. برای این کار فیدروس قطعه‌ی جدا شده را با چسب به جای خود نصب کرد و بعد یک رشته نخ دورتادور میز پیچاند. دوویس ریسمانها را می‌دید و نمی‌دانست این کار چه فایده دارد. فیدروس گفته بود:

- این جدیدترین اثر معماری من است. آیا آن را یک نوع معماری نمی‌دانید؟

دوویس به جای این که بخندد، مدت زیادی با تعجب به او نگاه کرد و پس از دقت و نگاه کردن به میز گفت:

- این روش را از کجا آموخته‌ای؟

فیدروس خیال کرد که دوویس هنوز شوخی می‌کند، در حالی که پرسش او جدی بود.

در مورد دیگر فیدروس از مردود شدن بعضی از دانشجویان ناخرسند بود. در این موقع او با دوویس در زیر سایه‌ی درختان به منزل برمی‌گشتند. فیدروس نگرانی خود را از مردود شدن دانشجویان با دوویس در میان گذاشت. دوویس با تعجب گفت:

- چرا در این باره نگران می‌شوی؟

فیدروس در جواب او با صدایی نگران گفته بود:

- البته ممکن است به شخص من ربطی نداشته باشد اما به گمان من هر معلمی علاقه‌مند است که شاگردانش

پیشرفت کنند. هر معلم میل دارد که شاگردان خود را به پایه‌ای برساند که شبیه به خود او گردند. اگر شما نویسندگی خوبی باشید مایلید که شاگردان شما نیز در این راه پیشرفت کنند. اگر شما کلمات عالی و مشکل در نوشته‌های خود به کار ببرید، میل دارید که شاگردانتان نیز از این کلمات استفاده کنند.

دوویس در برابر این حرف گفت:

- درست است، ولی این کار چه عیبی دارد؟

فیدروس در پاسخ گفت:

- در این جا ناراحتی من از این است که بهترین شاگردان من، یعنی آن شاگردانی که واقعا دارای هویت و حس واقعی هستند و من به آنها علاقه دارم مردود شده‌اند.

با شنیدن این مطلب دوویس زد زیر خنده و از خنده‌ی او فیدروس بیشتر ناراحت شد. فیدروس خنده‌ی دوویس را یک نوع پدیدار علمی می‌دانست و یقین داشت که این پدیدار علمی کلیدی است که در دانشهای جدیدی را به روی او باز می‌کند.

ابتدا خیال می‌کرد که دوویس برای توهین کردن به او خندیده است. اما این خیال صحیح نبود زیرا دوویس از آن آدمها نبود که شخصی را مورد مسخره قرار دهد. بعدا فیدروس فهمید که خنده‌ی دوویس نمایانگر یک حقیقت عالی است. با درک این حقیقت دانست که بهترین دانشجویان همیشه مردود می‌شوند و این امری است که هر معلم خوب از آن آگاه است. پس، خنده‌ی دوویس از آن خنده‌هایی بود که نگرانیها را درهم می‌شکنند یعنی نگرانیهایی که در برابر موقعیتهای غیر ممکن حاصل می‌گردند. خنده‌ی دوویس بدین سبب بود که می‌دانست فیدروس راست می‌گوید، ولی در برابر این مشکل چاره‌ای وجود ندارد و تنها چاره‌اش خندیدن است.

این پاسخهای معما آمیز که دوویس به فیدروس می‌داد به او فهماند که دوویس به یک دنیای دانش نهانی دسترسی دارد. گویی دوویس همیشه در حال پنهان کردن مطلبی است.

او چیزی را پنهان می‌کند که فیدروس از آن آگاهی ندارد.
باز هم خاطره‌ی دیگری به یادم می‌آید. روزی فیدروس
حس کرد که دوویس تا اندازه‌ای دربارهی او احساسات عجیب
و متحیرکننده‌ای دارا شده است.

يك كليد برق در استودیوی دوویس از کار افتاده بود و
او از فیدروس تقاضا کرد تا عیب آن را برطرف کند. در هنگام
طرح این خواهش آثار نگرانی بر چهره‌اش هویدا بود و با
تبسمی تحیرآمیز این خواهش را از او کرد. از نگرانی او معلوم
بود که در امر اصلاح کلید برق هیچ اطلاعی ندارد و لبخند او از
این جهت است که انتظار دارد چیز جدیدی یاد بگیرد.
برخلاف خانواده‌ی سودرلند که از تکنولوژی تنفر دارند،
دوویس دوستدار تکنولوژی است. او تکنولوژی را برای خودش
خطرناک نمی‌داند. در حقیقت دوویس طرفدار تکنولوژی
است. او از تکنولوژی چیزی نمی‌داند اما همیشه برای
یاد گرفتن آن آمادگی داشت. فیدروس خیال می‌کرد که خرابی
در سیمی است که نزدیک به لامپ است زیرا به محض این‌که
به کلید دست بزنند چراغ خاموش می‌شود. اگر عیب در خود
کلید باشد مدتی طول می‌کشد که اثر آن در لامپ ظاهر
شود. فیدروس در این باره چیزی نگفت، فقط از خانه بیرون
رفت و کلید نوی خرید و در عرض چند دقیقه آن را نصب
کرد. البته کلید جدید بدون اشکال به کار خود ادامه داد.
دوویس در حال چرت و نگرانی پرسید:

- از کجا فهمیدی که عیب در کلید است؟

- چون وقتی که کلید را تکان می‌دادم، جریان قطع و وصل
می‌شد.

- خوب، نمی‌شود در نتیجه‌ی تکان خوردن سیم باشد؟

- نه.

اطمینان فیدروس در دادن پاسخ دوویس را خشمناک

کرد و گفت:

- از کجا این را می‌دانی؟

- این يك امر بدیهی است.

- اگر بدیهی است، چرا من آن را نفهمیدم؟

- بایستی به این کار آشنا باشی.

- پس بدیهی نیست، درست می‌گوییم؟
دوویس گاهی از این نوع سوالات می‌کرد که پاسخ دادن به آنها مشکل بود. به همین دلیل بود که فیدروس معتقد شد دوویس چیزی را از او پنهان می‌کند. در اواخر اقامت خود در بوزمان با روش تحلیلی و همست‌دار خود توانست به زمینه‌ی فکری دوویس پی ببرد.

ما در مدخل پارک متوقف می‌شویم و به مامور آن‌جا پول می‌دهیم. او در مقابل یک جواز یک روزه برای عبور به ما می‌دهد. در جلو یک نفر جهانگرد را می‌بینیم که فیلمی از ما می‌گیرد و به ما لبخند می‌زند. کفش و جوراب کلفت او از زیر شلوار کوتاهش نمایان است. زنش نیز به مانند او رانهای خود را بیرون انداخته است. ما به سوی آنها دست تکان می‌دهیم و آنها در پاسخ ما دست تکان می‌دهند. لحظه‌ی ملاقات ما سالها پس از این در فیلم باقی خواهد ماند.

فیدروس از این پارک نفرت داشت - علت این نفرت را درست نمی‌دانست - شاید علت تنفرش این بود که خودش آن را کشف نکرده بود.

رفتار جنگلبانان که ماموریت داشتند جهانگردان را در پارک تحت کنترل خود به گردش ببرند، او را ناخرسند کرده بود. وضع جهانگردان بیش از هر چیز دیگر او را دلگیر می‌کرد. چه تفاوت عظیمی بین این‌جا و نواحی کوهستانی اطراف وجود دارد. این پارک همچون موزه‌ای به نظر می‌آمد که افراد و اشیای مورد نمایش را تزئین کرده‌اند تا جلوه‌ی حقیقت را به خود گیرند، اما آنها را به زنجیر کشیده‌اند تا اطفال به آنها آسیب نرسانند. اشخاص وارد پارک می‌شدند و در پارک مودب و نسبت به یک دیگر صمیمی بودند، زیرا جو پارک ایجاب می‌کرد که چنین باشند. در تمام مدتی که در فاصله‌ی صد میلی این پارک زندگی کرده بود فقط یک یا دو بار به این پارک قدم گذاشته بود.

اما این بار با زمان سابق فرق دارد. از آن زمان تا به حال ده سال گذشته است. او یکبار به پس از خواندن نوشته‌ی

امانوئل کانت به بوزمان در مونتانا نرفت. در این دوره ده ساله او در هندوستان زندگی کرد و مدت زیادی را به مطالعه فلسفه مشرق زمین پرداخت و مدتی نیز در دانشگاه هندو بنارس به تحصیل پرداخت.

تا آن جا که من می دانم درباره‌ی امور غیبی چیزی یاد نگرفت. او به گفتار فیلسوفان گوش می داد، افراد روحانی را زیارت کرد و مدت‌ها در خود فرو رفت و به اندیشه پرداخت. باز هم به اندیشه کردن ادامه داد تا به نتیجه‌ی کنونی رسید. نامه‌های او پر از امور ضد و نقیض و انحرافها و استثناءها بود. آنچه را می دید به صورتهای مختلف وصف می کرد. وقتی وارد هندوستان شد، دانشمندی تجربی بود و موقعی که از هندوستان خارج می شد نیز دانشمندی تجربی بود. نمی توان گفت که در بازگشت از هندوستان دانایی او افزون گشته بود. اما با وجود این با امور زیادی روبه‌رو شده بود و مطالب زیادی یاد گرفته بود که این مطالب با سایر مطالب جنبی که بعدا کشف کرد، پیوند خورد.

بعضی از این امور جنبی را به صورت خلاصه درآورد. پس از مطالعه‌ی بسیار تشخیص داد که اختلافهای اصولی که میان هندوگری و بودای‌گری و تاوایسم وجود دارد مانند اختلافهای اصولی، که میان مسیحیت و اسلام و یهودی‌گری است، عمیق و پراهمیت نیستند. در بین مذاهب مشرق زمین جنگ مذهبی رخ نداده است. زیرا در مذاهب مشرق زمین توضیحات مربوط به حقیقت هرگز به صورت حقیقت مطلق عرضه نشده‌اند.

در تمام مذاهب مشرق زمین ارزش زیادی به این اصل سانسکریت داده می شود که می گوید "تو آن هستی". این گفتار بدین معنی است که هرچه فکر می کنی هستی و هرچه فکر می کنی درک می کنی و این دو چیز قابل تفکیک نیستند. برای این که به این اصل غیرقابل تفکیک بودن پی ببرید بایستی سعی صدر پیدا کنید تا بتوانید روشنی و صفا به دست آورید و موفق به دریافت الهام گردید.

اما منطق بین فکر و چیزی که می بینید اختلاف قایل است، پس می توان گفت منطق دانش نهایی نیست. تصور جدایی

فکرکننده و فکر را می‌توان به وسیله‌ی از بین بردن فعالیت جسمی، فکری و احساسی نشان داد. یعنی شخصی باید برای رسیدن به این مقام از فعالیت‌های جسمی و فکری و احساسی دست بکشد. برای این کار اصول و مقررات زیادی وجود دارد. یکی از مهم‌ترین آنها در زبان سانسکریت دیپانا نام‌گذاری شده است. کلمه‌ی دیپانا در زبان چینی بد تلفظ شده، و به صورت "چان" درآمده است و در زبان ژاپنی به صورت "زن" درآمده است. حالت دیپانا با رها کردن تمام فعالیتها و فرو رفتن در عالم فکر و خروج از دنیای ظاهری مادی حاصل می‌گردد. فیدروس وارد چنین مراحل نشد، زیرا آنها را بیپوده می‌پنداشت. در تمام مدت اقامتش در هندوستان همیشه و در همه حال متکی به حس بود و استفاده از حواس را منطقی می‌پنداشت و هیچ دلیلی برای انصراف از این پندار نمی‌یافت.

یک روز در کلاس درس، استاد فلسفه با خوشحالی درباره‌ی طبیعت اغواکننده‌ی جهان توضیح می‌داد. فیدروس بحث در این مورد را برای پنجاهمین بار بود که می‌شنید اما در این موقع دستش را بالا برد و از استاد پرسید:

- آیا شما معتقدید که بمبهای اتمی که بر هیروشیما و

ناگازاکی انداخته شد، غیر واقعی بود؟

استاد لبخندی زد و پاسخ مثبت داد و سخن بدین جا پایان یافت. برطبق سنن فلسفه‌ی هند و پاسخی که استاد داد درست است، اما برای فیدروس و هرکس دیگر که مرتب روزنامه می‌خواند و علاقه‌مند به سرنوشت مردم است و نگران این گونه آدم‌کشی جمعی است، پاسخ استاد به طرز ناامیدکننده‌ی قانع‌کننده نبود. پس از این مذاکرات او از کلاس خارج شد و کشور هندوستان را نیز ترک کرد.

او به میدوست^{۱۷} مراجعت کرد و وارد رشته‌ی روزنامه‌نگاری شد و ازدواج کرد و خود را در نوادا و مکزیکو با کارهای متنوع سرگرم نمود. کار عمده‌ی او روزنامه‌نگاری و نوشتن

۱۷- Midwest.

کتب علمی بود، مخصوصاً کتبی که جنبه‌ی تبلیغ صنعتی داشت. او دارای دو فرزند شد، مزرعه‌ای خریداری کرد، يك اسب سواری و دو ماشین خرید و کم‌کم به دلیل بالا رفتن سن به وزن او اضافه شد. دیگر پس از آن به دنبال شیخ استدلال نمی‌رفت، زیرا به فلسفه‌ی بافی علاقه‌ای نشان نمی‌داد. بنا بر این، می‌دانیم که او از ادامه دادن این راه دست‌کشیده است.

چون از این کار دست‌کشید، ظواهر زندگی برایش لذتبخش شد. او به شدت کار می‌کرد و زندگی آرام و بی‌درد سر می‌گذشت. در نوشتن بعضی از داستانهای کوتاه گاه گاهی نشانه‌ای از خالی بودن درون او ظاهر می‌شد. روزهای او با آرامش سپری می‌گردید.

چه چیز باردیگر در این کوهستان او را به حرکت درآورد، حتی همسرش نمی‌داند، ولی من حدس می‌زنم که شاید بعضی از احساسات درونی او که قبلاً با شکست روبه‌رو شده بودند، باز به جنبش درآمدند و او را امیدوار ساختند تا بتواند دوباره وارد راهی شود که قبلاً در آن قدم برمی‌داشت. حالا دارای بلوغ بیشتری شده بود. گویی رها کردن هدفهای اندرونی موجب شده بود که عمر فکری او سریع‌تر به پیش رود.

ما در گاردینر^{۱۸} از پارک خارج می‌شویم. در این جا بارندگی زیاد نیست زیرا در کناره‌ی کوهستان فقط مقداری علف دیده می‌شود. تصمیم می‌گیریم که شب را در این جا بگذرانیم.

شهر بر سواحل بلند طرفین رودخانه بنا شده است و پلی دو قسمت شهر را به هم متصل می‌کند. رودخانه به آرامی در مسیر خود در حرکت است. در آن سوی رودخانه حالا چراغها روشن شده است و ما وارد متلی می‌شویم و من در پرتو نور مصنوعی که از پنجره‌ها داخل می‌شود می‌بینم که در اطراف هر کابین گل کاشته شده است و در هنگام

۱۸- Gardiner.

ورود به کابین سعی می‌کنم که گلها را لگد مال نکنم.

به اشیای داخل کابین نگاه می‌کنم و آنها را به کریس نشان می‌دهم. پنجره‌ها دارای قابهای زیبا هستند. درها به نرمی بسته می‌شوند. تمام چیزهایی که در این جا هست به صورت کامل و صحیح درست شده است.

وقتی که از رستوران به متل برمی‌گردیم می‌بینیم يك زن و شوهر که نسل در باغ بیرون متل نشستند و از نسیم شبانگه لذت می‌برند. مرد می‌گوید که تمام این کابینها را خودش درست کرده است و همسرش با خوشحالی ما را به نشستن در کنارشان دعوت می‌کند.

این مرد می‌گوید این جا قدیمی‌ترین راه ورود به پارك است. از این مدخل حتی پیش از درست شدن اتومبیل استفاده می‌شده است. آنها درباره‌ی تغییراتی که رخ داده است گفت‌وگو می‌کنند و آن چه را که در اطراف خود می‌بینیم با تاریخ درست شدن نشان به ما نشان می‌دهند. این شهر بسیار زیبا است و این زن و شوهر اشخاص جالبی هستند. سیلویا دست خود را بر بازوی جان می‌گذارد و من از صدای آب که در مسیر خود در حرکت است لذت می‌برم. در نسیم شبانگه بویی لذت بخش استشمام می‌شود. زن صاحب متل که تمام بوها را تشخیص می‌دهد به ما می‌گوید که این بواز کدام گلها برخاسته است. برای همه‌ی ما يك حالت خلسه به وجود می‌آید. کریس می‌خواهد بخوابد و ما به داخل متل می‌رویم.



جان و سیلویا صبحانه‌ی خود را با کمال میل می‌خورند. صبحانه‌ی ما عبارت بود از كيك داغ و قهوه. هنوز لذت دیشب در سر ما باقی است، اما من نمی‌توانم چیزی بخورم.

امروز وارد مدرسه خواهیم شد، جایی که حوادث
درهم پیچیده‌ی بسیاری رخ داده است و من از حالا
عصبی هستم.

یاد دارم که در باره‌ی کاوشهای باستان‌شناسی در
خاور نزدیک مطلبی خواندم که در آن نوشته شده بود:
باستان‌شناس گورهایی را که مربوط به هزاران سال پیش بود
برای اولین بار گشود، احساس عجیبی به او دست داد. حالا
من مانند آن باستان‌شناسم که می‌خواهم به این مدرسه بروم،
بنابراین از حالا احساسات عجیبی بر من مستولی شده
است.

گیاهانی که حالا در دره تا لیونگستون می‌بینید از این
جا تا مکزیك از همین نوع هستند.
آفتاب امروز درست مانند دیروز است فقط قدری
گرم‌تر و نرم‌تر است زیرا حالا ما در ارتفاع کمتری
قرار داریم.

هیچ چیز غیر طبیعی وجود ندارد.
جز احساسی که شبیه احساس آن باستان‌شناس است
و آرامشی که در اطراف وجود دارد، چیز قابل ذکر دیگری
نیست. گویی مکانی در تصرف ارواح است.
راستش را بخواهید من نمی‌خواهم به آن جا بروم و دلم
می‌خواهد از این جا برگردم.

فکر می‌کنم عصبی هستم، فقط همین.
خاطرات گذشته به یاد می‌آید که بارها چنین حالت
تنشی بر من مستولی می‌شد و من مجبور بودم با آن بسازم تا
خود را به کلاس درس برسانم. من از ورود به کلاس خوشم
نمی‌آمد. علت نارضایتی فیدروس از ورود به کلاس این بود که
بایستی با شاگردان روبرو شود و به گفت‌وگو بپردازد، در نتیجه
از تنهایی و انزوا که مورد علاقه‌ی او بود دور می‌شد. او مانند
بازیگری بود که از ورود به صحنه بیمناک باشد. اما در هنگام
ورود به کلاس آثار وحشت را ظاهر نمی‌کرد و با شدت به کار
خود ادامه می‌داد. به محض این که وارد کلاس می‌شد تمام
چشمها به او دوخته می‌شد و در ضمن قدم زدن در کلاس با
چشم او را تعقیب می‌کردند. تمام شاگردان ساکت می‌شدند و

چند دقیقه کلاس در سکوت فرو می‌رفت. در تمام ساعت درس چشمها از او برداشته نمی‌شد.

خیلی درباره‌ی او حرف زده می‌شد. بیشتر شاگردان از بخشی که او در آن درس می‌داد، گریزان بودند. او را همچون طاعون می‌دانستند که باید از وی پرهیز کنند. داستانهای بسیاری درباره‌ی او شایع بود.

مدرسه يك دانشکده‌ی تربیت معلم بود. در این نوع دانشکده‌ها تمام وقت صرف یاد دادن می‌شود و هیچ تحقیقی در کار نیست. وقت برای تفکر و برای همکاری در امور خارجی وجود ندارد. کار منحصر است به درس دادن و آن قدر درس می‌دهند تا مغز شما از کار و فعالیت بیفتد و حس خلاقه‌ی شما از بین برود. استادان این دانشکده مانند ماشین خودکاری هستند که همان مطالب را مکرر در مکرر بیان می‌کنند و دانشجویان معصوم نمی‌توانند تحمل این گفته‌های یکنواخت را بنمایند. استاد به نظر آنها کودن جلوه می‌کند. حس احترام نسبت به استاد سلب می‌شود و این بی‌احترامی نسبت به استاد از دانشجویان به جامعه نفوذ می‌کند. علت این که در این دانشکده‌ها تمام وقت صرف آموزش می‌شود این است که صاحبان دانشکده‌ها با کمال زرنگی قیافه‌ی حق به جانب به خود می‌گیرند و چنین جلوه می‌دهند که تعلیمات اساسی و ضروری در دانشکده‌ی آنها وجود دارد. با وجود این او نامی بر دانشکده نهادن بود که معنای چندانی نداشت و در واقع بسیار دور از واقعیت می‌نمود. ولی او ارزش زیادی برای این نام قایل بود و به نظر خودش در دوره‌ی تدریس این نام را در مغز دانشجویان وارد کرده بود. او دانشکده را "کلیسای استدلال" نامیده بود و اگر مردم می‌فهمیدند که مقصود او از این نام چیست، شاید بیشتر حیرانی و تعجب آنان درباره‌ی او از بین می‌رفت.

در این زمان ایالت مونتانا از لحاظ سیاسی تمایل به راست پیدا کرده بود. همان وضعی که در دالاس، تگزاس قبل از قتل پرهیزدنت کندی رخ داده بود، در این جا نیز به وجود آمده بود. يك استاد مشهور ملی را از سخنرانی در محوطه‌ی دانشگاه منع کردند زیرا می‌گفتند که سخنرانی او موجب آشوب

خواهد شد. به تمام استادان گفته شد که بیانی‌ها و سخنرانی‌های آنها باید قبل از انتشار و ایراد به تصویب اداره‌ی روابط عمومی دانشگاه برسد.

کیفیت تحصیلات دانشگاهی از میان رفت. پیش از آن نیز قانونی گذرانده بودند بدین مضمون که هیچ دانشجویی را که سنش بیش از بیست و یک سال باشد، به دانشگاه نپذیرند، خواه دارای دیپلم باشد یا نباشد. حالا هم قانونی گذرانده‌اند که به موجب آن برای هردانشجویی که مردود شود، دانشگاه را هشت هزار دلار جریمه کنند. معنی این تصویب‌نامه این است که دانشگاه باید به تمام دانشجویان نمره‌ی قبولی بدهد.

فرماندار جدید به علل شخصی و سیاسی سعی دارد رییس دانشگاه را اخراج کند. رییس دانشگاه نه تنها دشمن فرماندار است، که عضو حزب دموکرات هم می‌باشد. فرماندار عضو حزب جمهوری‌خواه است. حالا که این شخص به مقام فرمانداری انتخاب گردیده، بر فعالیتش برای انجمن جان برج^{۱۹} افزوده شده است. این فرماندار همان کسی است که چند روز پیش درباره‌اش صحبت کردیم و گفتیم که صورتی از پنجاه استاد تهیه کرده است که می‌خواهد آنها را اخراج کند.

در دنباله‌ی این اعمال و برای انتقام‌گیری بودجه‌هایی که برای دانشکده اختصاص داده شده بود، بریده شد. رییس دانشگاه قسمت اعظم این کسر بودجه را از بودجه‌ی گروه‌زبان انگلیسی کم کرد. در این زمان فیدروس عضو گروه زبان انگلیسی بود و این گروه بود که بیش از هر قسمت دانشگاه اعتقاد به آزادی دانشگاه داشت و در راه حفظ آزادی دانشگاه کوشیده بود.

فیدروس دست از این کار کشید و در این ضمن مشغول مکاتبه با جمعیت منطقه‌ی شمال غربی شد تا شاید بدین وسیله بتواند از این نوع تجاوز به اصول دانشگاه جلوگیری کند. علاوه بر این مکاتبات خصوصی او مردم را دعوت کرد که درباره‌ی

19- John Birch Society.

وضع کلی دانشگاه تحقیق کنند.

در این زمان بعضی از دانشجویان در کلاس با تشریحی
پرسیدند :

- آیا مقصود شما از این کار آن است که ما را از تحصیل
باز دارید؟
فیدروس گفت:

- نه. من می‌خواهم اعتبار و شخصیت دانشگاه از
بین نرود. این قوانین اعتبار دانشگاه را از بین
می‌برد.

بعد یکی از دانشجویان که ظاهراً طرفدار فرماندار بود،
با عصبانیت گفت:

- آیا قانون مانع از دست رفتن اعتبار دانشگاه خواهد
شد؟

فیدروس پرسید :

- این قوانین را چه‌گونه می‌توان در دانشگاه اجرا کرد؟
دانشجو گفت :

- برای انجام این کار پلیس خواهند گذاشت.

فیدروس مدتی در این باره فکر کرد، بعد تشخیص داد
که تا چه اندازه در امور سوء تفاهم حاصل شده است.
آن شب دفاعیه‌های خود را درباره‌ی این اقدامات برای
سخنرانی روز بعد نوشت. این سخنرانی به نام "کلیسای
استدلال" عرضه شد. این سخنرانی بر خلاف سایر
سخنرانی‌هایش خیلی طولانی و با دقت نوشته شده بود.

سخنرانی او با نقل مقاله‌ای از روزنامه‌ای شروع شد که
در آن روزنامه نوشته شده بود بر در عمارت يك كليسا يك
آگهی مربوط به آجودان نصب شده زیرا این ساختمان به فروش
رفته است و از آن به عنوان يك بار استفاده می‌شود. با خواندن
این قسمت شاگردان در کلاس خندیدند. این دانشکده به
برپاداشتن میهمانی‌های مستانه معروف بود، بنا بر این ذکر این
مطلب بیجا بود. در این مقاله نوشته شده بود که عده‌ای از
مردم درباره‌ی تغییر کلیسا به میخانه شکایت کرده
بودند. این کلیسا يك كليسا کاتولیک بود و کشیش این کلیسا
که بایستی پاسخگوی این شکایات باشد، فوق‌العاده ناراحت

شده بود. این نامه به او نشان می‌داد که تا چه اندازه از اعتبار و ارزش کلیسا ناآگاه است. آیا آنها خیال می‌کردند منظور از کلیسا يك مشتمت آجر و تخته و شیشه است؟ آیا شکل بام عمارت مظهر کلیسا است؟ کلیسا مظهر مخالفت و مبارزه با ماده پرستی است. عمارت مورد بحث دیگر زمین مقدس نبود، زیرا اکنون تقدس خود را از دست داده بود. پس کلیسا که مظهر توجه به خدا بود حالا به میخانه مبدل شده است و آنهایی که بین میخانه و کلیسا فرق نگذارند، خویشان را به نادانی لو می‌دهند.

فیدروس گفت عین این وضع برای دانشگاه به وجود آمده است یعنی دانشگاه با از دست دادن اعتبار و آزادی خود جنبه‌ی دانشگاهی خود را از دست می‌دهد. دانشگاه واقعی يك چیز مادی نیست. دانشگاه مجموعه‌ای از عماراتی نیست که پلیس بتواند از آن دفاع کند. او توضیح داد وقتی دانشکده‌ای اعتبار خود را از دست دهد، هیچ‌کس نمی‌آید که آن را ببندد. جریمه‌های قانونی و محکومیت‌های زندانی نباید برای دانشگاه وجود داشته باشد. باید کلاسها به کار خود ادامه دهند. اگر دانشگاهی اعتبار و آزادی خود را از دست بدهد و کلاسها به کار خود ادامه بدهند، ولی در زیر حکم فرماندار باشند، کاملاً بی‌اعتبار خواهند بود. فیدروس گفت اگر اعتبار دانشگاه از بین برود فقط نامی از آن باقی خواهد ماند. مثل این است که کلیسا یا کشیشی را از اجرای فرایض مذهبی بازدارند و در نتیجه دانشگاه واقعی که اصولاً نباید زیر فرمان قوانین خارجی باشد تبدیل به عمارتی می‌گردد که از لحاظ اسم دانشگاه است، اما این عمارت دیگر زمین مقدس نیست. وقتی دانشگاه تقدس خود را از دست داد، جز آجر و کتاب و شیشه چیزی دیگر از آن باقی نخواهد ماند.

این سخنرانی اثر عجیبی در دانشجویان کرد. او مدتی ساکت ماند تا دانشجویان خوب مطالب آن را جذب کنند و شاید هم سوالاتی را مطرح نمایند، مثلاً از او بپرسند حالا که چنین می‌گویی به ما جواب بده که "دانشگاه واقعی چیست؟ یادداشت‌هایش نشان می‌دهد که در پاسخ این سوال گفت: - دانشگاه واقعی محل بخصوصی ندارد. دانشگاه

واقعی ملك ندارد، حقوق به کسی نمی‌پردازد و هیچ كلك مالی دریافت نمی‌کند. دانشگاه واقعی مبین يك احساس مذهبی است. دانشگاه واقعی میراثی از فکر استدلالی می‌باشد که در طی قرن‌ها به وجود آمده است و منتقل شده است و اختصاص به مکان مشخص ندارد. دانشگاه واقعی يك وضع و حال فکری است که طی قرن‌ها حیات جدیدی پیدا کرده است و این حیات جدید را اشخاصی به آن بخشیده‌اند که لقب استاد داشته‌اند. گرچه این لقب را هم نمی‌توان جزئی از دانشگاه واقعی دانست. دانشگاه واقعی عبارت است از مجموعه‌ای از اصول استدلالی که همیشه وجود دارند و دایما توسعه می‌یابند.

علاوه بر این حالت ذهنی (استدلال) ، يك واحد قانونی نیز وجود دارد که متأسفانه آن را نیز دانشگاه نامیده‌اند. اما این دانشگاه با دانشگاه واقعی فرق دارد. این دانشگاه يك موسسه‌ی غیر انتفاعی و قسمتی از ایالت و دارای نشانه‌ی مشخصی است. این دانشگاه ملك دارد، می‌تواند حقوق بپردازد، پول دریافت کند و در برابر فشار اولیای امور سر تسلیم فرود آورد.

اما این دانشگاه شماره‌ی دو که يك موسسه‌ی قانونی است نمی‌تواند درس بدهد، نمی‌تواند دانش جدید به وجود آورد و یا اندیشه‌ها را ارزشیابی کند. پس خیلی با دانشگاه واقعی فرق دارد. این دانشگاه هم مانند عمارت کلیسا است اما این عمارت کلیسا با واقعیت کلیسا فرق دارد.

او گفت :

- بیشتر اوقات مردم اشتباه می‌کنند زیرا این اختلاف را تشخیص نمی‌دهند و فکر می‌کنند که کنترل عمارت کلیسا یعنی کنترل خود کلیسا. کنترل عمارت دانشگاه یعنی کنترل دانشگاه واقعی. مردم اساتید را کارمندان دانشگاه نوع دوم می‌دانند یعنی افرادی که هرچه به آنها گفته شود قبول کنند و اگر مخالف باشند بیرون روند. آنها دانشگاه دوم را می‌بینند، ولی از دیدن دانشگاه اول بازمی‌مانند.

یاد دارم وقتی که برای اولین بار این خطابه را می‌خواندم، مهارت به کار رفته در تجزیه و تحلیل وقایع توجهم را به شدت جلب کرده بود. فیدروس از تجزیه‌ی دانشگاه به رشته‌ها و بخشها خود داری کرد و همچنین از تجزیه‌ی دانشگاه به دانشجویان، دانشکده‌ها و ادارات نیز خود داری کرد. او دید در اجرای چنین تجزیه‌ای مشکلاتی پیش خواهد آمد که ارزش گفت و گو کردن ندارد. فیدروس به تجزیه‌ی کلیسا و محل کلیسا "اکتفا" کرد. بر پایه‌ی تقسیماتی که او کرده است توضیحاتی درباره‌ی جنبه‌های مختلف دانشگاه به دست می‌آید.

پس از این بیانات دانشگاه را با کلیسای مذهبی در کنار هم قرارداد و در این باره چنین گفت :

- وقتی مردم يك شهر پول می‌دهند و کلیسایی می‌سازند، قطعاً پیش خود فکر می‌کنند که این کار برای خدمت به جامعه است. يك موعظه‌ی خوب ممکن است تمام اهل محل را سر عقل آورد و دست کم تا مدت يك هفته راهنمای آنها به راه راست باشد. مدارس روز یکشنبه موجب اصلاح و صفای کودکان خواهد شد. کشیشی که در کلیسا خدمت می‌کند و کار او موعظه و اداره‌ی مدرسه‌ی روز یکشنبه است، به این هدفها واقف است و معمولاً به سوی آنها پیش می‌رود. اما علاوه بر این او می‌داند که هدف اولیهاش خدمت به جامعه نیست. هدف اولی‌هی او همیشه خدمت به خدا است. معمولاً بین خدمت به خدا و خدمت به خلق اختلافی وجود ندارد، اما بعضی اوقات ممکن است هیات امنای کلیسا مخالف بعضی از مواظ کشیش باشند و او را به کم کردن بودجه تهدید کنند. این کار ممکن است اتفاق بیفتد. کشیش واقعی در این مورد کسی است که به کار خود ادامه دهد و از این تهدیدها نهراسد. هدف اولی‌هی او خدمت به اعضای هیات امنای افراد جامعه نیست، خدمت اصلی او خدمت به خداوند است.

فیدروس گفت :

- اولین هدف کلیسای استدلال (یعنی دانشگاه)

رسیدن به حقیقتی است که از دیرباز سقراط جویای رسیدن به آن بود. حقیقت (چنان که در شیوهی استدلال می‌بینیم) با گذشت زمان متحمل تغییراتی شده است. تمام چیزهای دیگر تابع و وابسته به آن می‌باشند. به طور طبیعی این هدف با هدف قبلی که عبارت از بهتر کردن زندگی مردم است، مابینت ندارد. اما بعضی اوقات بین این دو هدف اختلاف به وجود می‌آید، همچنان که در مورد خود سقراط مشاهده شد. این اختلاف وقتی بروز می‌کند که امنای مجریان قانون که مقدار زیادی پول و وقت صرف ساختن بنا کرده‌اند، نظرهایی مخالف نظرهای استادان دارا شوند، و یا بعضی اظهارات استادان را مغایر منافع خود ببینند. آن وقت است که عصای قانون را بلند می‌کنند و به استادان می‌گویند اگر آن چه را که ما می‌خواهیم بشنویم، نگویند کیفر خواهید دید. تنبیه شما کسر و قطع بودجه و حتی اخراج از خدمت دانشگاه است.

مردان کلیسا و استادان دانشگاه نباید گوششان به این تهدیدها بد هکار باشد، زیرا اولین و اساسی‌ترین هدف آنها خدمت به جامعه یا به امنای نیست. اولین و مهم‌ترین هدف آنها باید رهروی در طریق منطق و استدلال و رسیدن به حقیقت باشد.

مقصودش از کلیسای استدلال طی این طریق و رسیدن به این هدف است. او در این فکر پایدار است و آن را تزلزل ناپذیر می‌داند. او را در آن زمان فردی آشوبگر می‌دانستند ولی هیچ‌گاه گفتار او را سانسور نکردند. چیزی که او را از آتش غضب اطرافیان دور نگه داشت، این بود که به هیچ‌وجه حاضر نبود از دشمنان دانشگاه حمایت کند. از سوی دیگر او با استدلال سخن می‌گفت. دیگران به او حسد می‌ورزیدند و می‌دانستند که تمام آشوبگریهای او محرکی جز استدلال ندارد و جز پیروی از حقیقت چیز دیگری مورد نظر او نیست. یادداشت‌های باقی مانده از این سخنرانی او علل اقدامش را کاملاً روشن می‌سازد، اما یک چیز در آنها ناگفته مانده است و آن شدت تعصب او در این کار می‌باشد. شخص

ممکن است معتقد به حقیقت و پیروی از استدلال برای کشف و رسیدن به آن باشد و در برابر اولیای امور مقاومت کند، اما چرا هر روز برای این کار خویشتن را بسوزاند؟ توضیحات روانی که در این باره داده‌اند به نظر من ناکافی است. ترس از صحنه نمی‌تواند موجب این اقدام گردد. توضیح دیگر در این باره نیز نادرست به نظر می‌رسد، زیرا نمی‌توان گفت شدت تعصب او به این جهت بود که جبران شکست اولیه‌ی خود را در دانشگاه بکند. هیچ‌نشانه‌ای از این که او به اخراج خود از دانشگاه اهمیت داده است دیده نمی‌شود. من به این نتیجه رسیدم که اختلاف بین عدم ایمان او به استدلال علمی در آزمایشگاه و ایمان توأم با تعصب او (که در بخش راجع به کلیسای استدلال بیان کرد) موجب پافشاریش در این امر گردیده است. من درباره‌ی این اختلاف مدتی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که در واقع اختلافی نیز در این مورد وجود نداشته است. پس نتیجه گرفتم که عدم ایمان او به استدلال موجب دل‌بستگی متعصبانه‌ی وی در این کار شده بود.

وقتی به چیزی کاملاً اعتماد داشته باشید هرگز وقت خود را صرف اثبات آن نمی‌کنید. هیچ‌کس از روی تعصب فریاد نمی‌کشد که فردا خورشید طلوع خواهد کرد. همه می‌دانند که فردا خورشید در می‌آید. پس وقتی که مردم از روی تعصب وقت خود را صرف معتقدات سیاسی یا مذهبی می‌کنند و یا پایبند به اصول یا هدفهایی می‌شوند به این جهت است که در آن اصول یا هدفها شک دارند.

پرخاشجویی یسوعیون^{۲۰} یکی از نمونه‌های بارز این امر است. از نقطه نظر تاریخی می‌بینیم که تعصب آنها به واسطه‌ی قوت کلیسای کاتولیک نبوده است، بل این تعصب نتیجه‌ی تضعیف کلیسای کاتولیک در برابر رنسانس بود. عدم ایمان فیدروس به استدلال او را معلمی متعصب گرداند. این مطلب مفهوم بیشتری دارد. شاید به این علت بود که نسبت به شاگردان مردود عقب کلاس دل‌بستگی پیدا کرده بود. نگاههای حقارت‌آمیز آنها همان احساساتی را منعکس می‌کرد که در او نسبت به تمام

^{۲۰} - Jesuits.

روش استدلالی و عقلانی به وجود آمده بود. تنها اختلاف آنها با فیدروس این بود که آنها علت نگاههای حقارت آمیز خود را نفهمیده بودند. اما او علت نگاههای حقارت آمیز خود را فهمیده بود. آنها چون نفهمیده بودند برای حل این مشکل راهی نمی دانستند و ناچار تا آخر عمر این تلخکامی برایشان به یادگار می ماند. او با کمال تعصب کمر همت بسته بود که در این باره چاره ای بیندیشد. از این رو "کلیسای استدلال" خود را با دقت تنظیم کرده بود. او می خواست به آنها بفهماند که باید به دلیل و استدلال اعتقاد داشت زیرا غیر از این، راه دیگری وجود ندارد. اما خودش به این امر اعتقاد نداشت.

باید به خاطر داشت که این وقایع در سالهای هزار و نهصد و پنجاه به بعد رخ داده است، بنابراین با حوادث سالهای هزار و نهصد و هفتاد به بعد کاملاً متفاوت است. در سالهای هزار و نهصد و پنجاه به بعد سروصدای بیتیکها^{۲۱} و بعداً هیپیها^{۲۲} در جهان بلند شد. این گروهها بر ضد نظام حاکم قیام کردند و طرفداران بازگشت به گذشته نیز به پشتیبانی آن برخاستند. عقلای طرفدار روشهای کهن نیز با آنها همدردی نمودند. اما کمتر کسی فکر می کرد که در اثر این قیام ممکن است تمام نظام موجود مورد شك قرار گیرد. در این زمان بود که فیدروس به دفاع از "کلیسای استدلال" پرداخت. هیچ کس - به یقین هیچ کس - در بوزمان ایالت مونتانا شکی در قیام فیدروس در دفاع از این امر نداشت.

لایولا^{۲۳} که قبل از اصلاح مذهب آمده بود مردی

۲۱- Beatnik) گروهی از مردم که به مخالفت با آداب و رسوم برخاسته‌اند

و موی سر را بلند نگه می‌دارند و لباس ژنده‌پوش می‌پوشند. م.

۲۲- (Hiple = Hippy) گروهی از جوانان بی بندوبار که از سال ۱۹۶۰ به

بعد به لباس ژنده‌پوش بودند، موی سرشان بلند بود و اکثراً به مواد

مخدر اعتیاد داشتند. و این اعمال را شانه‌ی مخالفت با سنن

می‌دانستند. م.

۲۳- (Ignatius Loyola) یک روحانی اسپانیایی بود. او به سال ۱۵۴۲

جمعیت مسیح را تشکیل داد. کتاب تمرینهای روحانی او به سال ۱۵۴۷

بوشته شد و این کتاب دستورالعمل و راهنمای یسوعیان گردید.

(۱۵۵۶-۱۴۱۹) م.

مذهبی و مبارز بود و به مردم اطمینان می داد که فردا آفتاب طلوع خواهد کرد! هیچ کس نگران طلوع یا عدم طلوع آفتاب نبود. همه به او نگاه می کردند و درباره ی گفتار او حیران بودند.

اما با گذشت قرنهای بسیار از آن زمان تا به حال که استدلال مورد تهاجم قرار گرفته است و این تهاجم از حدود تهاجم سال هزار و نهمصد و پنجاه نیز گذشته است، به گمان من در این چوتوکوا که مبتنی بر کشفیات او می باشد، می توانیم بهتر حرفهای او را درک کنیم. راه حلی برای همه ۰۰۰ اگر این راهها راست و صحیح باشد ۰۰۰ مقدار زیادی از این راه حل از دست رفته است و راهی برای دسترسی به آن نیست.

شاید از این جهت است که من خود را همچون آن باستان شناس که گفتم می دانم. و تشنج حاصل در من همانند تشنج حاصل در او است. فقط این قسمت از خاطرات برای من مانده است. حالا که به بوزمان نزدیک تر می شویم، به نظرم بهتر است بعضی از گورها به همان حال به صورت بسته بماند.

در این موقع به یاد کریس که بر ترك من نشسته است می افتم و نمی دانم چه اندازه از این خاطرات گذشتم می داند و چه مقدار از آنها را به خاطر دارد.

ما به تقاطعی می رسیم که جاده ی پارک به بزرگراه عمده ی مشرق به مغرب متصل می شود. قدری توقف می کنیم و بعد در آن وارد می شویم. از این جا از معبری تنگ می گذریم و وارد بوزمان می شویم. حالا راه سربالایی است و به سمت مغرب منحرف می شود و من در انتظار پیشامدهای مهمی هستم.



ما از میان گذرگاه می گذریم و وارد دشت همواری می شویم. درست در سمت جنوب کوههایی را می بینیم که با درخت کاج پوشیده شده اند. هنوز بر قله ی آن کوهها برف زمستان گذشته دیده می شود. در هر سوی دیگر کوههای کوتاه تری مشاهده

می‌شوند که با ما فاصله‌ی بیشتری دارند. این منظره در خاطره جای می‌گیرد. این بزرگراه آن زمان که من این جا بودم ساخته نشده بود.

ضرب المثل " در راه بودن بهتر از رسیدن به مقصد است " بار دیگر به یادم می‌آید و تا مدتی فکرم را اشغال می‌کند. تا حالا در سفر بوده‌ایم و حالا می‌رسیم. هر زمان که به یک هدف موقتی می‌رسم افسردگی بر من مستولی می‌شود. از حالا باید خود را برای هدفی دیگر آماده کنم. یکی دو روز دیگر جان و سیلویا برمی‌گردند و من و کریس می‌مانیم که باید برای آینده تصمیم بگیریم. همه چیز را باید دوباره سر و صورت داد. خیابان اصلی شهر بفهمی نفهمی آشنا به نظر می‌رسد، ولی حالا خود را مثل یک جهانگرد تصور می‌کنم. گویی تا بلو مغازه‌ها برای من درست شده‌اند زیرا من یک جهانگرد هستم. این جا را نمی‌توان شهرک نامید. شاید جمعیت آن بین پانزده تا سی هزار نفر باشد. پس نمی‌توان گفت شهرک است یا شهر است و نام دیگری نمی‌توان بر آن گذاشت.

ما در رستورانی که با شیشه و کروم ساخته شده اسست ناهار می‌خوریم. در این جا هیچ خاطره‌ای تجدید نمی‌شود. مثل این که پس از خارج شدن فیدروس از این جا ساخته شده است و مانند خیابان اصلی فاقد هویت شخصی است. دفتر تلفنی را در دست می‌گیرم تا شماره‌ی دوویس را پیدا کنم، چون موفق نمی‌شوم به مامور مخابرات مراجعه می‌کنم. دختری نیز که مامور مخابرات است نمی‌تواند در این کار به من کمک کند. من حرف او را که می‌گوید چنین شخصی نیست باور نمی‌کنم. حرف او مدت یک دقیقه ترسی را بر من مستولی می‌کند اما بعد یادم می‌آید که پاسخ نامه‌ی خودم را به وسیله‌ی پست از این جا دریافت کرده‌ام.

جان می‌گوید:

- به شعبه‌ی هنرهای زیبای دانشگاه تلفن کن.

سیگاری می‌کشم و فنجان‌ی قهوه می‌نوشم و پس از حصول آرامش بدین وسیله راه رسیدن به خانه‌ی او را پیدا می‌کنم. پس تکنولوژی ترساننده نیست. آن چه تکنولوژی در روابط افراد به وجود می‌آورد ترساننده است. مانند رابطه‌ی تلفن کنندگان

با ماموران مخابرات.

از شهر تا کوه دره‌ای به طول ده میل وجود دارد و ما حالا در جاده‌ای خاکی این مسافت را می‌پیماییم. در مسیر ما مزارع یونجه به بلندی قد انسان هستند و برای بریدن آماده‌اند. به قدری این مزارع انبوه‌اند که عبور از آنها دشوار است. این مزارع تا پای کوه ادامه دارند. در دامنه‌ی کوه درختان کاج دارای رنگ سبز تیره‌اند. دوویس در چنین جایی زندگی می‌کند یعنی در جایی که کاجهای سبز روشن با کاجهای سبز تیره یک دیگر را در آغوش می‌کشند. باد بهاری بوی لذت بخش چمنی که تازه زده شده است را با خود دارد. در یک نقطه از کنارهای سرد عبور می‌کنیم، اما پس از چند قدم دوباره وارد هوای گرم می‌شویم. چیزی جز آفتاب، مراتع و کوهها که بر ما سایه افکنده‌اند، دیده نمی‌شود.

وقتی به درختان کاج نزدیک کوه می‌رسیم سنگ ریزه‌های جاده بزرگ‌تر و عمیق‌تر می‌شوند. ما از دنده‌ی یک استفاده می‌کنیم. سرعت را به ده میل می‌رسانیم. پایم را از رکاب برمی‌دارم تا جهت موتور را اصلاح کنم و نگذارم که در میان سنگ ریزه‌ها به عقب برگردد. ما از پیچی می‌گذریم و ناگهان وارد جنگلی از کاج می‌شویم. در کنار ما دره‌ای با سراشیمی تند به صورت V وجود دارد و در سمت راست در کنار دره خانه‌ی بزرگ خاکستری رنگی دیده می‌شود که یک مجسمه‌ی عظیم آهنی به یک سوی آن متصل است. در داخل این خانه در ایوانی دوویس دیده می‌شود که در بین دوستانش نشسته است. یک قوطی آبجو در دست دارد و با آن دست به سوی ما اشاره می‌کند. گویی دوویس از میان عکسهایی که از او دارم بیرون آمده است و زنده شده.

دو دستم گیر است و نمی‌توانم پاسخ حرکت دست او را با دست بدهم، پس این وظیفه را به پا محول می‌کنم. قیافه‌ی دوویس گرفته به نظر می‌رسد.

می‌گوید:

- خوب پیدا کردید.

می‌گویم:

- خیلی وقت است ترا ندیده‌ام. از دیدنت خوشحالم.

پیاده می‌رویم ، لباس سواری را از تن بیرون می‌کنیم و وارد ایوان می‌شویم . ساختمان این ایوان هنوز تمام نشده است . از آن جا که دوویس نشسته است ، بیش از چند قدم فاصله نیست . اما شکل ۷ دره به قدری سراشیب است که انتهای آن با محل نشستن دوویس پانزده پا فاصله دارد . نهر آبی که از این جامی‌گذرد پنجاه پا پایین‌تر است . این خانه در میان درختان و علفها نهفته است . گرداگرد ما جنگل عمیقی قرار دارد که حالا از يك سو وارد آن شده‌ایم .
سیلویا می‌گوید:

- چه قدر این جا زیبا است!

دوویس به او لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- متشکرم . خوشحالم که شما آن را پسندیده‌اید .

آری صدای او را می‌شنوم . او آرام سخن می‌گوید . به نظر می‌رسد که این دوویس آدم جدیدی است . گویی شخصی است که دایما خود را تجدید می‌کند و من باید دوباره و از نو او را بشناسم .

وارد خانه می‌شویم . بین لوحه‌های چوب‌کف سالن را پوشانده است فاصله‌هایی وجود دارد . چون سالن در طبقه‌ی بالا است از لای شکافهای کف سالن زمین را می‌بینیم . دوویس با عبارت: "خوب ، نمی‌دانم چه‌طور شروع کنم" حصار را به هم معرفی می‌کند . اما این معرفیها از يك گوش داخل و از گوش دیگر خارج می‌شوند . من اسمی به خاطر نمی‌ماند . یکی از میهمانان او معلم نقاشی مدارس است که عینکی با دسته‌های ساخته شده از شاخ بر چشم دارد . همسر معلم نقاشی نیز آن جا است و دایما لبخند می‌زند . حتماً دوستان جدیدش هستند . مدتی از هر دو سخن می‌گوییم . دوویس مرا به آنها معرفی می‌کند و بعد ناگهان از پشت سالن ، جنی دوویس همسر آقای دوویس ظاهر می‌شود . او يك سینی پر از قوطیهای آبجو در دست دارد . این خانم نیز نقاش است . او دستش را برای خوشامدگویی به طرف من دراز کرد ، ولی من به جای فشردن دست او يك قوطی آبجو از سینی برمی‌دارم . خانم با لبخندی می‌گوید:

- عدمای از دوستان برای ناهار پیش ما آمد ماند .

من می‌خواهم مطلب متناسبی پیدا کنم که عمل خود را
ماست مالی کنم. چیزی به یاد نمی‌آید. فقط سری تکان می‌دهم.
همه می‌نشینیم. من در آفتاب هستم و از آن جا نمی‌توانم
قسمت تاریخ سالن را به خوبی ببینم.

دوویس به من می‌نگرد. گویی می‌خواهد درباره‌ی مشکل
من چیزی بگوید زیرا صورت ظاهر من از آن زمان که مرا دیده
است خیلی فرق کرده، اما نمی‌دانم چه شده که از این کار
منصرف گردید. پس رو به جان کرد و پرسید:
- مسافرت چه طور بود؟

جان در جواب می‌گوید که خیلی خوش گذشت و سالها او
و سیلوپا آرزوی چنین مسافرتی را داشته‌اند.
سیلوپا در دنبال گفتار شوهرش می‌گوید:
- بیرون بودن در هوای آزاد در این فضای بزرگ،
لذت بخش است.
دوویس می‌گوید:

- در مونتانا فضاهای بسیار وجود دارد.
دوویس و جان و معلم نقاشی سرگرم صحبت می‌شوند و
درباره‌ی اختلافات بین مونتانا و مینه‌سوتا اظهار عقیده می‌کنند.
اسبی با آرامش خیال در پایین پای ما به چرا مشغول
است. کمی آن سوتر آب‌نهر در زیر آفتاب با لودگی به
خودنمایی مشغول است. سخن ما به زمین دوویس در این
دره می‌رسد. پرسیده می‌شود: "چند وقت است دوویس این‌جا
است؟" و "آموزش در دانشکده چه گونه است؟" جان در این
نوع سوالات و مذاکرات استاد است و چون من در این میدان
عاجزم، با سکوت به سخنان دیگران گوش می‌دهم.

پس از مدتی آفتاب به قدری گرم می‌شود که کتم را
درمی‌آورم و تکه‌های پیراهنم را باز می‌کنم. برای این که
آفتاب چشم را ناراحت نکند عینک آفتابی می‌زنم. با زدن
عینک تمام قسمت سایه از نظرم محو می‌شود و من صورت حاضران
را نمی‌بینم. بنابراین از نقطه نظر دید از آنها دورم و دید
من منحصر به آفتاب و نقاط روشن دره می‌شود. به فکر گشودن
بارها می‌افتم اما چیزی نمی‌گویم. آنها می‌دانند که ما باید
در این جا اقامت کنیم ولی معتقدند که بهتر است اول استراحت

کنیم بعد به سراغ گشودن بارها برویم . آبجو و آفتاب کلهام
را داغ می‌کنند . خوشحالم .
نمی‌دانم پس از چه مدت صدای جان را می‌شنوم که
می‌گوید :

- ستاره‌ی فیلم که این جا است .

می‌فهمم مقصودش من هستم و درباره‌ی من صحبت می‌کند
و اشاره‌اش به عینک آفتابی من است . از بالای عینک نگاه
می‌کنم که دوویس و جان و معلم نقاشی به من لبخند می‌زنند .
از قرار معلوم می‌خواهند من هم وارد مذاکره شوم و درباره‌ی
پاره‌ای مسایل مربوط به مسافرت سخن بگویم .
جان می‌گوید :

- آنها می‌خواهند بدانند که اگر از لحاظ فنی نقص و

اشکالی پیش بیاید چه خواهد شد ؟

من تمام داستان آن مدتی را که کریس و من زیر طوفان
با موتور ور می‌رفتیم ، برایشان نقل کردم . ولی به نظر خودم
نقل این داستان پاسخ شایسته‌ای به سوال آنها نبود . وقتی
آخر سر گفتم که کار نکردن موتور در اثر نبودن بنزین بود ،
شگفتی همه را برانگیخت .

کریس می‌گوید :

- از اول من به او گفتم به بنزین نگاه کن .

دوویس و جنی هردو کریس را با این سن کمش
می‌ستایند . کریس خوشحال شده است . باد می‌کند و می‌خندد .
آنها جوپای حال برادر و مادرش می‌شوند و ما هر دو جواب
مناسب می‌دهیم .

حرارت خورشید مرا کلافه می‌کند . صندلی خود را به سایه
منتقل می‌کنم . حرارت بدنم به سرعت رو به کاهش می‌رود به طوری
که ناچارم تکه‌هایم را ببندم . جنی متوجه می‌شود و می‌گوید :

- همین که خورشید به نوك كوه رسید ، هوا یکبار سرد می‌شود .
فاصله‌ی بین آفتاب و نوك كوه کم است . با وجود این
که وسط بعد از ظهر است بیش از نیم ساعت به تابش مستقیم
خورشید نمانده است . جان درباره‌ی کوهها در زمستان سوال
می‌کند و بعد او و دوویس و معلم نقاشی در این باره و درباره‌ی
کفشهای روی برف و راه پیمایی در کوهستان سخن می‌گویند .

سیلوپا و جنی و همسر نقاش درباره‌ی خانه صحبت می‌کنند و جنی آنها را به داخل خانه دعوت می‌کند. افکار من متوجه اظهار نظر آنها درباره‌ی کریس شد، زیرا اشاره به این مطلب کرده بودند که کریس به سرعت رشد می‌کند و ناگهان به یاد قبری که باستان شناس گشوده است می‌افتم. به طور غیر مستقیم درباره‌ی بودن کریس در این جا مطالبی شنیدم، ولی به نظر آنها چنین می‌آمد که کریس مثل این که اصلا از این جا دور نشده است. بنابراین من و آنها در چارچوب زمانهای متفاوت زندگی می‌کنیم.

صحبت به حوادث جاری درباره‌ی نقاشی و موسیقی و تأثیر می‌کشد و وقتی می‌بینم که جان به خوبی می‌تواند در این مذاکرات شرکت کند، در شگفتی فرو می‌روم.

من اصلا هیچ علاقه‌ای به این امور ندارم و چون جان از این امر آگاه است هرگز مرا به شرکت کردن در صحبت دعوت نمی‌کند. برعکس او هیچ علاقه‌ای به گفت و گو درباره‌ی موتوسیکلت ندارد. پیش خود فکر می‌کنم که به همان اندازه که از شنیدن مطالبی درباره‌ی نقاشی بیزارم، لابد او هم به همین اندازه از شنیدن درباره‌ی موتوسیکلت متنفر است.

اما تنها وجه مشترک جان و دوویس، من و کریس هستیم و چون درباره‌ی این وجه مشترک صحبت کردند، پس از اشاره‌ای که به ستاره‌ی فیلم درباره‌ی من شد، جان شروع به دست انداختن و مسخره کردن من نمود و مرا همسفر دیرین که می‌گسار و موتوسیکلت سوار است معرفی کرد. از شنیدن این گفتار تمسخرآمیز دوویس یکه خورد و در مقابل با لحنی مودبانه و توأم با احترام درباره‌ی من سخن گفت. رفتار احترام آمیز دوویس موجب شد که جان بر میزان تمسخر خود بیفزاید. دوویس خوشش نیامد و جان ناخرسندی او را تشخیص داد و در نتیجه موضوع صحبت را عوض کردند و درباره‌ی موضوعی که مورد توافقشان بود، سخن گفتند. اما باز کار به سخن گفتن درباره‌ی من کشیده شد و باز به واسطه‌ی عدم توافق، از آن دوری گزیدند.

جان در پایان می‌گوید:

- در هر صورت این شخصیت که این جا تشریف دارد به

ما گفته بود وقتی که به این جا برسیم از آمدن خود مایوس خواهیم شد، ولی هنوز که این طور نشده است. من خندیدم. نخواسته بودم که این نظر را در او به وجود آورم. دوویس هم لبخند می‌زند. بعد جان رو به من کرده، می‌گوید:

- به خدا تو خلی. به راستی تو دیوانه بودی که این جا را رها کردی. دانشکده به هر صورتی که باشد مانعی ندارد، اما حیف است انسان مکانی به این خوبی را بیهوده از دست بدهد.

دوویس یکه‌ای خورد و با عصبانیت به او نگاه کرد. دوویس به من نگاه می‌کند و من با بی‌اعتنایی سر تکان می‌دهم. در نتیجه مذاکرات آنها به یک نوع بن بست می‌رسد و من نمی‌دانم چه طور آن را از بین ببرم. پس من با صدای ضعیفی می‌گویم:

- بلی، این جا جای زیبایی است.

دوویس در مقابل می‌گوید:

- اگر مدتی بیشتر این جا بمانید روی دیگر سکه را خواهید دید.

معلم نقاشی سر را به عنوان موافقت تکان می‌دهد. پس از این بن بست کار به سکوت می‌کشد. مصالحه بین دو طرف غیرممکن است. آن چه جان گفت، نشانه‌ی بی‌مهری او نبود. او از هر فرد دیگر مهربان تر است. چیزی که او می‌داند و من هم می‌دانم، ولی دوویس نمی‌داند این است: "آن شخصی که درباره‌اش صحبت می‌کند این روزها شخص قابل نیست. شخص مورد بحث آنها فردی از طبقه‌ی متوسط است که نیمی از عمر خود را پشت سر گذاشته است. این شخص نگرانی عمده‌اش درباره‌ی کریس است. غیر از این نگرانی چیز بخصوص دیگری وجود ندارد."

اما چیزی که من و دوویس می‌دانیم ولی سود رلندها (جان و سیلویا) نمی‌دانند این است که در گذشته شخصی در این جا زندگی می‌کرد که یک آتش درونی و قدرت خلاقه در او وجود داشت. او دارای عقایدی بود که هیچ‌کس قبلا درباره‌ی آنها چیزی نشنیده بود. اما در آن زمان امری

غیرقابل توضیح و نامطلوب اتفاق افتاد که دوویس از آن آگاه نیست. دوویس نمی‌داند چه گونه و چرا این امر پیش آمد. من هم نمی‌دانم. علت به بن بست رسیدن و تباین عقیده‌ی جان و دوویس این است که دوویس تصور می‌کند که آن شخص حالا برگشته است و برای من راهی وجود ندارد به او بگویم خیر چنین نیست، این شخص آن شخص اولی نیست.

مدتی کوتاه خورشید از فراز درختان نورافشانی می‌کند و هاله‌ای از نور بر ما می‌تابد. هاله گسترش می‌یابد و همه جا را در بر می‌گیرد و به ناگاه مرا در خود فرو می‌برد.

من هنوز به موضوع بن بست فکر می‌کنم و می‌گویم:

- او خیلی چیزها می‌دانست.

دوویس در شگفتی فرو رفته است، اما جان واکنشی از خود نشان نمی‌دهد و من می‌دانم عبارت "او خیلی چیزها می‌دانست" نتیجه‌ای بود که بر هیچ پایه‌ی منطقی استوار نبود. نتیجه‌ی بی‌پایه و اساسی که در پایان آمد، بی‌مورد بودن آن را به اثبات رساند. در فاصله‌ی دور دست صدای ناله‌ی مرغی به گوش می‌رسد.

در این هنگام خورشید کاملاً در پشت کوهها مخفی شده است و سایه‌ی تیره‌ای بر همه جا گسترده می‌شود. پیش خود فکر کردم که چه قدر بیان این جمله بی‌جا و غیر لازم بود. تو هیچ وقت از این نوع اظهارات نکرده‌ای. با علم به این مطلب که دیگر قرار نیست از این حرفها بر زبان بیاوری، از بیمارستان مرخص شدی. جنی همراه سیلوپا برمی‌گردد و ما را به گشودن بارهایمان دعوت می‌کند. ما این کار را می‌کنیم و او ما را به اتاقهایی که برایمان در نظر گرفته شده است، راهنمایی می‌کند. بر روی تخت من پتوی اسکاتلندی کلفتی گذاشته شده تا از سرما خود را حفظ کنم. اتاق قشنگی! سه بار به سوی موتوسیكلت رفتم و تمام لوازم را به اتاق آوردم. بعد به اتاق کریس می‌روم تا ببینم نیازهای او چیست. اما او شاد است و چون خود را بالغ می‌شمارد، نیاز به کمک ندارد.

من به او نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

- این جا به نظرت چه طور است؟

او می‌گوید:

- بسیار خوب است . اما آن طور که تو دیشب درباره اش
گفتی نیست .
- چه وقت ؟

- درست آن وقتی که برای خوابیدن به اتاقها رفتیم .
من نمی دانم مقصودش چیست .
او به سخن خود ادامه داد و گفت :
- تو گفتی این جا شخص تنها و بی یار و یاور است .
- چرا من چنین چیزی را گفته ام ؟
- نمی دانم .

معلوم شد که از سوال من خوشش نیامده ، از این رو
مطلب را دنبال نمی کنم . با خود گفتم که شاید خواب دیده است !
وقتی که به اتاق نشیمن می آییم ، بوی مطبوع ماهی که در
ماهی تابه سرخ می شود به مشامان می خورد . در یک سوی
اتاق دوویس روی بخاری خم شده است و کبریتی را به روزنامه
می زند تا بخاری را به کمک آن روشن کند . دمی او را تماشا
می کنیم .

او می گوید :

- تمام دوره ی تابستان از این بخاری استفاده می کنیم .
من در جواب می گویم :

- عجیب است که این جا این اندازه سرد است .

کریس احساس سردی می کند . او را به بالا می فرستم تا
ژاکت خودش را بیاورد .
دوویس می گوید :

- این باد پسینگاه است . از قله ی کوه و از روی برفها
گذشته است و به ما می رسد .

آتش بخاری یکباره شعله می کشد ، بعد فرو می نشیند و
باز شعله ور می شود . کم و زیاد شدن آن تابع وزش باد است .
بلی ، می بایستی بادی در حال وزیدن باشد . از پنجره به بیرون
می نگرم . در ماورای دره درختان را می بینم که به آهنگ تند
باد می رقصند .

دوویس می گوید :

- عیبی ندارد ، تو می دانی در آن بالا هوا چه قدر سرد
است ، تو تمام وقت خود را در آن بالاها می گذراندی .

من می‌گویم :

- خاطرات گذشته تجدید می‌شوند .

خاطره‌ای از يك شب طولانی برای من تجدید می‌شود .
در آن زمان کنار آتش جایی که چادر زده بودیم ، نشستیم
بودیم . خود را در پناه تخته سنگها قرار داده بودیم زیرا
در آن جا درخت نبود . در کنار آتش ظروف آشپزی و کوله‌پشتیها
را قرار داده بودیم تا آتش از وزش باد در امان باشد .
قمقمه‌ای پر از آب که از برف گرفته بودیم در کنار ما قرار داشت .
آب را می‌بایستی در روز روشن تهیه کنیم ، زیرا پس از فرورفتن
خورشید برف آب نمی‌شود .

دوویس می‌گوید :

- تو خیلی تغییر کرده‌ای .

با کنجکاوای به من نگاه می‌کنند . از قیافه‌اش معلوم است
که می‌خواهد بداند آیا من از این سوال خوشم می‌آید یا نه .
چون حس می‌کند که خوشم نمی‌آید . سوال دیگری نمی‌کند و
فقط می‌گوید :

- گمان می‌کنم همهی ما تغییر کرده‌ایم .

در جوابش می‌گویم :

- من آن شخص که تو می‌شناختی نیستم .

از شنیدن این کلام قدری آسایش فکری حاصل می‌کند .
اگر از معنی واقعی این پاسخ آگاه می‌بود این اندازه آسایش
فکری حاصل نمی‌کرد .

من می‌گویم :

- حوادث بسیاری رخ داده است . جریانی اتفاق افتاده ،
که لازم شده است تا اندازه‌ای در رفع درد سرهای ناشی
از حوادث بکوشیم . برای من لازم شده است که بعضی
از امور را در فکر خود مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم و
یکی از علل آمدن من به این جا بررسی درباره‌ی این
امور است .

او به من نگاه می‌کند و انتظار دارد توضیح بیشتری در
این باره بدهم ، اما در این موقع معلم نقاشی و همسرش به
کنار بخاری می‌آیند و ما سخن خود را قطع می‌کنیم .

معلم نقاشی می‌گوید :

- مثل این که امشب باد در نظر در به طوفان تبدیل شود.
 د وویس می گوید:
 - گمان نکنم.
 کریس باز اکتها برمی گردد و سوال می کند که آیا در دره
 شبیح وجود دارد یا نه. د وویس با شگفتی به او نگاه می کند و می گوید:
 - نه. اما در دره گرگ هست.
 کریس مدتی فکر می کند و می پرسد:
 - گرگها چه کار می کنند؟
 د وویس می گوید:
 - مایه ی زحمت گله داران می شوند.
 کریس اخم می کند.
 - گوساله ها و بره ها را می خورند.
 کریس می پرسد:
 - آیا دنبال مردم نیز می روند؟
 د وویس می گوید:
 - من نشنیده ام.
 چون ناراحتی کریس را حس می کند، به سخن خود
 می افزاید:
 - اما ممکن است مردم را نیز بخورند.
 برای شام ماهی آب شیرین همراه چند لیوان شابلیس ۲۴
 تهیه شده است. ما دور از هم گرداگرد سالن نشستیم. یک
 طرف این اتاق پنجره هایی دارد که به سوی دره باز می شوند،
 اما حالا تاریک است و شیشه ی پنجره فقط نور آتش بخاری را
 منعکس می کند. شعله ی بخاری با شعله ی درونی حاصل از
 شراب همچشمی می کند و ما جز ستایش غذا و شراب چیزی
 نمی گوئیم.

سیلویا زمزمه کنان به جان می گوید:
 - گلدانهای بزرگ اطراف اتاق را نگاه کن.
 جان پاسخ می دهد:
 - من متوجه آنها بودم. خیلی عالی هستند.
 سیلویا می گوید:

۲۴ - (Chablis) یک نوع شراب فراسه. - م.

- آنها را پیتر وولکاس^{۲۵} ساخته است.
 بعد رو به دوویس می‌کند و می‌گوید:
 - آیا درست می‌گویم؟
 من می‌گویم:
 - پیتر وولکاس شاگرد دوویس بوده است.
 سیلویا می‌گوید:
 - ای خدا، نزدیک بود یکی از گلدانها را با لگد
 بیندازم.
 دوویس می‌خندد.
 بعدا جان قدری زیرلی حرفی می‌زند و پس از آن سر
 را بلند می‌کند و می‌گوید:
 - او این کار را می‌کند... همه کاری برای ما انجام
 می‌دهد... حالا می‌توانیم به هشت سال پیش برگردیم و
 به شماره‌ی دو هزار و شصت و چهل و نه خیابان کولفاکس^{۲۶}
 سری بزنیم.
 سیلویا می‌گوید:
 - بهتر است در این باره سخنی نگوئیم.
 جان مدتی به من نگاه می‌کند و سپس می‌گوید:
 - گمان کنم کسی که چنین دوستانی دارد، که می‌توانند
 شبی به این خوشی فراهم کنند، خودش هم نباید
 چندان بد باشد.
 بعد سر را با کمال وقار تکان می‌دهد و می‌گوید:
 - می‌خواهم آن چه را که درباره‌ی تو گفته‌ام پس بگیرم.
 من سوال می‌کنم:
 - همه را؟
 - بعضی از آنها را.
 دوویس و معلم نقاشی لبخند می‌زنند و قدری ازین بست
 حاصل کاسته می‌شود. پس از صرف شام جک و ویلا بارسنس^{۲۷}
 می‌آیند. این دو نفر از آشنایان دیرینند. جک از آنها پیسی
 است که می‌گفتند معلم انگلیسی خوبی است و در دانشکده

۲۵- Peter Voulkas. ۲۶- Colfax Avenue.

۲۷- Jack and Wylia Barsness.

انگلیسی درس می‌داد. پس از ورود آنها مجسمه سازی از مونتانا وارد می‌شود. این مجسمه ساز برای امرار معاش گله‌داری می‌کند. از طرزى که د وویس او را به من معرفی می‌کند معلوم می‌شود که من قبلا این شخص را ندیده‌ام.

د وویس می‌گوید:

- می‌خواهم مجسمه ساز را وادار کنم که در دانشکده به کار مشغول شود.
من می‌گویم:

- من سعی می‌کنم رای او را بزنم.

در کنار او می‌نشینم اما گفت و گوها خیلی درهم و برهم است، زیرا مجسمه ساز آدمی جدی و بدبین است. شاید علت رفتار او این باشد که من هنرمند نیستم. او به من سوءظن دارد و خیال می‌کند کار آگاهم و می‌خواهم مطالبی از او بیرون بکشم. اما وقتی می‌فهمد که من حتی لحیم‌کاری یا جوشکاری هم انجام می‌دهم، قدری آرامش حاصل می‌کند. او می‌فهمد که من در کار تعمیر و اصلاح موتوسیکلت هستم. این حرفه درهای دوستی را به طور عجیبی باز می‌کند.
مجسمه ساز می‌گوید:

- من هم به همان عللی که مورد نظر تو است، به جوشکاری مشغولم. در جوشکاری پس از مدتی مهارت حاصل می‌کنید. وقتی مهارت به دست می‌آورد، احساس قدرت و تسلط بر فلز حاصل می‌شود. هر کاری را می‌توانید انجام دهید.

عکسهایی از جیب بیرون می‌آورد. عکسهایی است که از اشیای جوشکاری شده‌ی خود برداشته است. این عکسها پرندگان و حیوانات زیبایی را نشان می‌دهد که او با جوشکاری قطعات فلز آنها را درست کرده است.

بعد جلو می‌روم و مدتی با جک و ویلا صحبت می‌کنم. جک این جا را ترك می‌کند تا در شهر بوا در آید اهوریاست بخش زبان انگلیسی دانشکده‌ای را اختیار کند. از خدمت خود در بخش انگلیسی این جا ناراضی است زیرا اگر راضی می‌بود نمی‌رفت. حالا یادم آمد. او داستانهای تخیلی می‌نوشت و زبان انگلیسی تدریس می‌کرد. او دانشمند و

محققی در زبان نبود، یعنی برای استادی تربیت نشده بود. در بخش زبان انگلیسی بر سر این موضوعها همیشه اختلاف وجود داشت و همین اختلافات موجب شد که فیدروس دارای افکاری شود که هیچ کس قبلاً نشنیده بود. جک از طرفداران فیدروس بود زیرا می‌دید آن چه را که فیدروس می‌گوید به درد نویسندگی داستانهای تخیلی می‌خورد. اما در عین حال یقین نداشت که گفته‌های فیدروس را درست می‌فهمد. اختلاف بین اولیای شعبه‌ی زبان انگلیسی دانشکده، اختلافی دیرپا بود. این اختلاف همانند اختلاف بین نقاشی و تاریخ نقاشی است. نقاشی کار را انجام می‌دهد، اما تاریخ نقاشی روش انجام آن را نشان می‌دهد و البته حرف زدن درباره‌ی این که چه گونه کاری انجام داده می‌شود، با انجام دادن خود کار متفاوت است.

دوویس دستورالعمل مونتاژ یک دستگاه کباب پز را پیش من می‌آورد تا من که نویسندگی حرفه‌ای امور فنی هستم درباره‌ی آن قضاوت کنم. یک روز بعد از ظهر خود را صرف کرده است که برابر دستور قطعات کباب پز را سوار کند، اما موفق نشده است.

وقتی که آنها را می‌خوانم می‌بینم دستورها کاملاً ساده و عادی است و من عیبی در آنها نمی‌یابم. البته نمی‌خواهم این مطلب را بگویم و سعی می‌کنم چیزی بگویم که ناراحت کننده نباشد. بنا بر این می‌گویم:

- شخص نمی‌تواند دستوره‌ای همراه دستگاهی را خوب بفهمد، مگر این که آن دستورها را بر خود دستگاه آزمایش کند. در این کتابچه یک صفحه بین دستور و شکلی که برای دستور داده است، فاصله می‌باشد و برای مطابقت کردن آنها باید مرتب صفحه را برگردانید که این البته باعث می‌شود رشته از دست برود.

من در این نکته خیلی اصرار می‌ورزم و دوویس مرا تایید می‌کند. کریس کتابچه را می‌گیرد تا ببیند مقصود من چیست. گرچه من در این امر پافشاری می‌کنم که علت نامفهوم بودن دستور سوار کردن قطعات دستگاه، بد قرار دادن تصویر و توضیح درباره‌ی آن است، ولی به خوبی آگاهم که

عدم توفیق دوویس در فهمیدن آن چیز دیگری است. به علت روان نبودن و نداشتن تداوم، درک آن برای او مشکل شده است. او نمی‌تواند مطالبی را که به صورت جمله‌های مقطع و عجیب (که روش نوشتن مطالب مهندسی است) نوشته می‌شود، درک کند چون روش نوشتن این امور فاقد زیبایی است. آثار علمی و تکنیکی به صورت قطعات مجزا و با روشی مخصوص که فاقد زیبایی کلام است عرضه می‌شوند. این آثار از تداوم محرومند، زیرا نویسندگی این آثار تداوم را در فکر خواننده امری قطعی می‌داند، در صورتی که دوویس با تداوم اشیا سروکار دارد و اشیا و اجزا را شناخته شده می‌داند. چیزی که موجب عدم رضایت او است این است که در این آثار تداوم هنری وجود ندارد. این همان چیزی است که مهندس نمی‌تواند به آن توجه داشته باشد. باز می‌رسیم به جدایی احساسی و اصولی و می‌بینیم که در تکنولوژی مانند هر چیز دیگر این جدایی وجود دارد. نقاش کل دستگاه را به صورت واحد می‌بیند، اما مهندس اجزای آن را در حال پیوستگی مشاهده می‌کند.

در این میان کریس کتابچه‌ی دستورها را می‌گیرد و آن را تا می‌کند که نوشته‌ها و تصاویر درست در کنار یک دیگر قرار گیرند. راستش را بخواهید من به فکرم نرسیده بودم که این کار را بکنم. مدتی در برابر عمل او واکنشی نشان نمی‌دهم. همچون بازیگر فیلم کارتون می‌مانم که از کنار پرتگاه مهیبی عبور کرده، اما به داخل آن نیفتاده باشد زیرا قبلاً از خطری که در پیش بوده، آگاهی نداشته است. پس سری به علامت تصدیق فرود می‌آورم و سکوت حکمفرما می‌شود. پس از تمام شدن سکوت به بلایی که در پیش من بوده است بی‌می‌برم. یک خنده‌ی طولانی سرمی‌دهم و می‌خواهم مانند بازیگران کارتون مشتی بر سر کریس بکوبم و او را به قعر دره پرتاب کنم! وقتی که خنده‌ام تمام شد، می‌گویم:

- خوب به هر حال ...

اما باز خنده ادامه دارد.

در پایان می‌گویم:

- چیزی که می‌خواستم بگویم این است که من یک رشته از

دستورهای فنی در خانه دارم که درهایی به روی عالم
تکنولوژی می‌گشایند. این دستورها با این جمله شروع
می‌شود: "مونتاز د وچرخه‌های ژاپنی باید با آرامش فکری
توأم باشد".

بیان این جمله نیز موجب خنده می‌گردد، اما سیلویا و
جنی و مجسمه ساز طوری نگاه می‌کنند که معلوم می‌شود به
مقصود من پی برده‌اند.

مجسمه ساز می‌گوید:

- این دستورالعمل خوبی است.

جنی سر را به تایید تکان می‌دهد.

من می‌گویم:

- جمله‌ای که در مقدمه‌ی کتابچه‌ی دستورالعمل نوشته‌ام،
بدین گونه به فکر من رسید که در هنگام مونتاز کردن
د وچرخه‌های خاطراتی به یادم آمد و مدتی خندیدم. به
نظرم چنین می‌آمد که ژاپنیها مصنوعات خود را بدون
صرف فکر درست می‌کنند. اما اگر خوب دقت کنید ایسن
جمله‌ی مقدمه که گفتم خیلی پر معنا است.

جان با شگفتی به من می‌نگرد. من هم با شگفتی به او نگاه

می‌کنم. هر دو می‌خندیم. او می‌گوید:

- اجازه بدهید در این باره توضیح دهد.

برای توضیح می‌گویم:

- آرامش فکر در حقیقت امری ساده و سطحی نیست.
اصل موضوع در این جا است. حصول آرامش فکری موجب
ساختن و مرمت صحیح می‌گردد. هرچیز که در این آرامش
اختلال به وجود آورد موجب خرابی می‌گردد. وقتی که
می‌گوییم ماشین یا دستگاهی کارآمد می‌باشد، مقصودمان
این است که در باره‌ی آن آرامش فکری وجود دارد. پس
آزمایش نهایی در باره‌ی رو به راه بودن یک ماشین وقتی
است که شما آرامش فکری داشته باشید. اگر در هنگامی
که آرامش فکری ندارید، دست به سوار کردن یا تعمیر
کردن ماشینی بزنید، مشکلات شخصی خودتان را مستقیماً
به ماشین منتقل می‌کنید.

آنها در حالی که در فکر هستند به من نگاه می‌کنند.

- این امر يك امر غیرعادی به نظر می‌رسد، اما منطق پشتیبان آن است. هر چیز مادی که مورد نظر ما است، مثلاً دوجرخه یا دستگاه کباب‌پز، به خودی خود نمی‌تواند درست یا نادرست باشد. مولکولها همان مولکولها هستند. قانون اخلاقی برای آنها وجود ندارد که از آن پیروی کنند. قوانینی وجود دارد که مردم برای آنها مقرر کرده‌اند. وقتی که ماشین را آزمایش می‌کنیم، می‌خواهیم نتیجه‌ی کارش برای ما رضایت‌بخش باشد. هیچ نوع آزمایش دیگری وجود ندارد. اگر از لحاظ ماشین آرامش فکری در ما باشد، ماشین درست کار می‌کند. اگر در آن اختلافی باشد تا زمانی که این اختلال وجود دارد، شما در مورد آن آسایش فکری ندارید. پس آزمایش ماشین را باید با فکر خودتان انجام دهید. آزمایشی غیر از این وجود ندارد.

دوویس سوال می‌کند:

- اگر ماشین خراب باشد و من درباره‌ی آن ناراحت نباشم و از آرامش فکری برخوردار باشم، چه می‌شود؟ همه می‌خندند.

در پاسخ می‌گویم:

- آن چه می‌گویید خلاف گفته‌ی خود شما است. یعنی فرمایش شما باطل‌کننده‌ی گفتارتان است. اگر واقعاً به خرابی ماشین بی‌توجه باشید، یقیناً از خرابی آن بی‌اطلاعید و چون از خرابی بی‌اطلاع باشید، موضوع ماشین در فکر شما مطرح نیست. اما به محض این که گفتید که ماشین عیبی دارد، خود این گفته دلیل بر اعتنا کردن شما به آن می‌باشد و در نتیجه نشان می‌دهد که درباره‌ی آن نگرانی دارید.

من به سخن خود اضافه می‌کنم و می‌گویم:

- می‌توان گفت که حتی در موقعی هم که ماشین درست کار می‌کند، دارای راحتی فکری نخواهید بود. در این مورد اگر نگران باشید، نگرانی شما بی‌مورد است. این نگرانی دال بر آن است که کنترل صحیح انجام نشده است. در تمام کارخانه‌ها و دستگاه‌های صنعتی اگر

ماشینی تحت کنترل و واریسی قرار نگیرد، آن ماشین در معرض خطر قرار دارد و نمی‌توان انتظار داشت که به طور کامل و صحیح کار کند. نگرانی شما درباره‌ی دستگاه کباب پز بدین گونه است. در این مورد شما نیازهای ضروری برای به وجود آوردن آسایش فکری فراهم نکردید زیرا تصور می‌کنید که دستورهای داده شده بخرنج و فهمیدن آنها برای شما مشکل است.

دوویس سوال می‌کند:

- خوب چه طور شما می‌توانید در آن تغییراتی به وجود آورید که موجب آسایش فکری من گردد؟

در جواب می‌گویم:

- در این مساله بیش از آن چه تا به حال گفته‌ام باید مطالعه کرد. این امر مهم و عمیق است. دستورهای راجع به کباب پز منحصر به این دستگاه‌اند. اما آن چه را که من در نظر دارم منحصر به این دستگاه یا هر دستگاه خاص دیگر نیست. چیزی که در این دستورها موجب عصبانیت می‌گردد این است که نویسندگان آنها تصور می‌کنند برای سوار کردن مثلا کباب پز فقط يك راه موجود است و آن راهی است که آنها نشان داده‌اند. قبول این عقیده‌ی نویسندگان موجب زدودن تمام آثار خلاقه در انسان می‌گردد. در حقیقت صدها روش دیگر برای سوار کردن دستگاه کباب پزها وجود دارد. چون نویسندگان این دستورها فقط يك راه به شما نشان داده‌اند، حل اصلی مساله را به شما یاد نداده‌اند. بنا بر این شما در اجرای دستوره‌ای آنها دچار اشتباه می‌شوید، از کار خسته می‌گردید و دست از آن برمی‌دارید. به علاوه این راهی که آنها برای شما نوشته‌اند ممکن است بهترین راه نباشد.

جان می‌گوید:

- این دستورها از سوی کارخانه‌ی سازنده به مشتریان داده می‌شود.

من می‌گویم:

- من هم جزو کارخانه هستم و می‌دانم که این دستورها

چه گونه نوشته می‌شود. شما با دستگاه ضبط صوت به محل مونتاژ می‌روید و سرکارگر به شما اجازه می‌دهد که با افراد در این باره صحبت کنید و آن چه را که گفته می‌شود، ضبط می‌کنید. مطالب ضبط شده به صورت دستورالعمل چاپ و منتشر می‌شود. در صورتی که اگر در موقع ضبط سرکارگر شما را پیش شخص دیگری می‌فرستاد ممکن بود دستورها چاپ شده به صورت دیگری درآید.

همه با تعجب به من نگاه می‌کنند.

دوویس می‌گوید:

- ای کاش قبلا می‌دانستم.

من می‌گویم:

- این است کتابچه‌های دستور. هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند به این امر اعتراض کند. همه تصور می‌کنند که در تکنولوژی يك راه صحیح وجود دارد، در صورتی که چنین نیست. وقتی شما قبول کنید که فقط يك راه صحیح وجود دارد، البته دستورها با دستگاه کباب پز شروع و به دستگاه کباب پز تمام می‌شود. اما اگر تعداد نامحدودی راه وجود داشته باشد، آن وقت برای مونتاژ کردن دستگاه رابطه‌ای بین شما و ماشین و بقیه‌ی دنیا برقرار می‌شود که باید مورد توجه قرار بگیرد، زیرا انتخاب از میان راه‌های مختلف موجب می‌شود که شما منحصرا متکی به مغز و روح خود باشید. از این جهت است که برای شما داشتن آرامش فکری ضروری است.

من به سخن خود ادامه می‌دهم و می‌گویم:

- در واقع آن چه می‌گویم عجیب نیست. مدتی به کارگری ناآزموده، یعنی کارگری که خوب کار بلد نیست، نگاه کنید و قیافه‌ی او را با کارگری ماهر که کار خود را خوب می‌داند مقایسه کنید. اختلاف زیادی بین قیافه‌ی آنها خواهید یافت. کارگر ماهر از دستورها پیروی نمی‌کند. او خودش در انجام دادن کار تصمیم می‌گیرد. از این جهت مجذوب کار می‌شود و با فکر و آرامش خاطر کار را انجام می‌دهد. حرکات او و ماشین هماهنگی صحیحی دارند. افکار و آرای او موجب تغییر ماشین

می‌گردد. مواد و افکار او با یک دیگر و در یک زمان تغییر می‌کنند تا یک روند تکاملی را بپیمایند و به نهایت هماهنگی برسند.

معلم نقاشی می‌گوید:

- آن چه شما می‌گویید مثل یک هنر است.

من می‌گویم:

- آری، این هم نقاشی است. این هم هنر است. آن کسانی که تکنولوژی را از هنر مجزا دانسته‌اند، اشتباه کرده‌اند. تفکیک تکنولوژی از هنر و ادبیات کاملاً غیرطبیعی است. می‌توانم بگویم شما بایستی باستان شناس باشید تا بفهمید در چه زمان و چه گونه این دو رشته از هم جدا شده‌اند. مونتاژ کردن دستگاه کباب پز در حقیقت رشته‌ای از مجسمه سازی است که متأسفانه این رشته در طی قرن‌ها در اثر اشتباه‌های عقلانی از رشته‌ی اصلی خود جدا شده است.

خیال می‌کنند که من می‌خواهم آنها را دست بیندازم.

دوویس سوال می‌کند:

- مقصود شما این است که من وقتی دستگاه کباب پزی را

سوار می‌کنم در واقع به مجسمه سازی مشغولم؟

- یقیناً چنین است.

این مطلب را در فکر خود می‌سنجد و بیش از پیش لبخند

می‌زند و می‌گوید:

- ای کاش این مطلب را پیش از این می‌دانستم.

همه می‌زنند زیر خنده.

کریس می‌گوید:

- من نمی‌فهمم چه می‌گویی.

جک بارسنس می‌گوید:

- عیبی ندارد، کریس ما هم نمی‌فهمیم که چه می‌گوید.

باز همه می‌خندند.

مجسمه ساز می‌گوید:

- من به همان کار مجسمه سازی خودم ادامه می‌دهم و

وارد این معقولات نمی‌شوم.

دوویس می‌گوید:

- من به همان کار نقاشی خودم ادامه خواهم داد.
جان می‌گوید:

- من هم بهتر است به کار طبالی خودم ادامه دهم.
گریس می‌پرسد:

- تو به چه کاری می‌خواهی بپردازی؟
من می‌گویم:

- پسرم، به کار خودم ادامه خواهم داد. این قانون
و اصل رایج در مغرب زمین است.

همه می‌خندند، زیرا مفهوم گفتار من را نمی‌فهمند. وقتی
شما يك چوتوکوا درس داشته باشید، مشکل است که بخواهید
آن را وارد مغز اشخاص دیگر بکنید. یعنی قطعاً سعی
می‌کنید که آن چه را در فکر دارید، وارد فکر دیگران بکنید.

مذاکرات دو به دو بین اشخاص شروع می‌شود و من
بقیه وقت را صرف گفت و گو با جک و ویلا درباره‌ی تغییراتی
که در شعبه‌ی زبان انگلیسی حاصل شده است، می‌کنم.
پس از پایان میهمانی و رفتن جان و سیلویا و گریس به
اتاق خواب، دوویس مرا به یاد اظهاراتی که کرده‌ام می‌اندازد.
او به طور جدی می‌گوید:

- آن چه را که شما درباره‌ی کباب پز گفتید جالب بود.
جنی به سخن شوهر خود اضافه کرد و گفت:

- مثل این که مدت‌ها درباره‌ی این موضوع فکر کرده‌اید.
من می‌گویم:

- من درباره‌ی اموری که در ورای این مساله قرار دارند
مدت بیست سال فکر کرده‌ام.

به آن سوی صندلی که در جلو من قرار دارد، به بخاری
نگاه می‌کنم و می‌بینم که جرقه‌های آتش در نتیجه‌ی باد که
اکنون شدت یافته است، از راه دودکش به خارج پرواز می‌کند.
در این هنگام تقریباً با خود سخن می‌گویم و این مطالب
را تکرار می‌کنم:

- شما همیشه به سوی جایی که می‌روید و نیز به جایی که
در آن ایستاده‌اید نگاه می‌کنید. البته این کاری معنی
به نظر می‌رسد، اما پس از آن شما به عقب نگاه می‌کنید،
یعنی به جایی که قبلاً بوده‌اید و با این عمل اختلاف

گذشته و حال و آینده معلوم می‌شود. اگر شما بدین‌گونه در کلیه‌ی امور پیش‌بروید زمانی به چیزی خواهید رسید. تمام گفت و گوهای که درباره‌ی تکنولوژی و هنر تاکنون انجام داده‌ام نتیجه و ثمره‌ی عمر من هستند. این گفتار نمایانگر مطالبی است که من بارها درباره‌ی آنها فکر کرده‌ام و دیگران نیز می‌خواهند در این باره روشن شوند. دوویس می‌گوید:

- چه می‌گوی؟

در پاسخ می‌گویم:

- در این جا صحبت از هنر و تکنولوژی نیست. در این جا صحبت از اختلاف بین منطق و احساسات است. عیبی که در تکنولوژی وجود دارد این است که ارتباطی با روح و دل برای آن برقرار نکرده‌اند. بنابراین تکنولوژی کورکورانه کارهای زشتی را انجام می‌دهد که آن را مورد نفرت قرار می‌دهند. پیش از این مردم به این امر توجه نکرده‌اند زیرا همیشه در اندیشه‌ی تهی‌ی غذا و لباس و مسکن برای همه بوده‌اند و تکنولوژی توانسته است این وسایل را فراهم آورد.

حال که این وسایل فراهم آمده است مردم بیش از پیش به زشتیهای آن توجه می‌کنند و از خود می‌پرسند که آیا شایسته است ما همیشه از لحاظ روحی و زیبایی رنج ببریم تا بتوانیم نیازهای مادی خود را برطرف کنیم؟ اخیراً این امر یک بحران ملی شده است. گروههایی به نام گروه ضد آلوده کردن هوا، جمعیت ضد تکنولوژی و جمعیت‌های ضد روش معمولی زندگانی با به‌عرصه‌ی وجود گذاشته‌اند.

چون دوویس و جنی آن چه را که گفتم فهمیده‌اند، نیازی به توضیح بیشتر نیست. بنابراین به سخن خود ادامه می‌دهم:

- آن چه را که از گذشت زندگانی خود حاصل کرده‌ام این عقیده است که علت پیدایش این بحران عدم کفایت اشکال کنونی فکر است که نمی‌توانند از عهده‌ی ایسند د شوارپها برآیند. نمی‌توان این بحران را با وسایل

منطقی حل کرد زیرا منطق و استدلال سرچشمه‌ی همین مساله هستند. کسانی که آن را حل می‌کنند در سطح شخصی به این راه حل دست می‌یابند و برای حل آن استدلال را به يك سو می‌نهند و امور را با معیار احساسات خود می‌سنجند. جان و سیلویا از این نوع مردم هستند. میلیونها نفر از افراد بشر همانند آنها می‌باشند. این جهت‌گیری نادرست است. من حدس می‌زنم حل این مساله با ترك استدلال و منطق امکان‌پذیر نیست، بهتر آن است که طبیعت استدلال را گسترش بد هید تا به حل مطلوب برسید.

جنى می‌گوید:

- من نمی‌فهمم مقصود شما چیست؟

- خوب، این عملی است که با مجاهده و زحمت همراه بوده است. آن را می‌توان به وضعی که برای اسحاق نیوتن به‌هنگام حل مسایل تغییرات لحظه‌ای حاصل شد، تشبیه کرد. در زمان او قبول این که چیزی در مدت زمان صفر تغییر کند، نامعقول و غیرمنطقی به نظر می‌رسید. هر تغییر نیاز به زمان دارد. با وجود این از نقطه نظر ریاضی تقریباً لازم بود با مقادیر دیگر که صفر بودند (همانند نقطه‌ها در فضا و زمان) نیز کار کرد. هیچ کس آنها را نامعقول و غیرمنطقی نمی‌دانست در صورتی که اختلافی بین آنها وجود ندارد. پس آن چه نیوتن انجامش داد، چنین بود: "ما باید قبول کنیم که چیزی به عنوان تغییرات لحظه‌ای وجود دارد و ما باید با به کار بردن آن در موارد مختلف به علت و صحت آن پی ببریم." با قبول این امر به نتیجه رسیدیم و رشته‌ای از ریاضی به نام حساب استدلالی به وجود آمد که امروز مورد استفاده‌ی همه‌ی مهندسين است. پس نیوتن شکل جدیدی از استدلال اختراع کرد. او استدلال را به تغییرات خیلی کوچک نیز گسترش داد و به نظر من چیزی که حالا لازم است این است که استدلال را گسترش دهیم تا بتوانیم از عهد‌های زشتیهای تکنولوژی برآییم. اشکال کار در این است که گسترش باید در ریشه‌ها انجام گیرد نه

در شاخه‌ها - از این رو فهمیدن آن مشکل می‌شود.
ما در زمانی آشفته زندگی می‌کنیم و به نظر من چیزی
که موجب این آشفتگی احساسی شده، این است که
شیوه‌های قدیم فکری جوابگوی تجارب نوین نیستند.
شنیده‌ام که می‌گفتند تنها دانش واقعی در نتیجه‌ی
دلبستگی حاصل می‌شود. در نتیجه‌ی این عقیده به جای
این که رشته‌های دانش خود را درباره‌ی آن چیزهایی که
می‌دانید گسترش دهید، از حرکت بازمی‌ایستید و تا مدتی
به امور جنبی می‌پردازید. به این کار ادامه می‌دهید تا
گسترش برای آن چه می‌دانید، لازم گردد. همه با این
امر آشنایی دارند. من چنین فکر می‌کنم که در کلیه‌ی امور
مربوط به تمدن گسترش باید در ریشه انجام گیرد.

به دوره‌ی سه هزار ساله‌ی اخیر بنگرید. با مطالعه خواهید
فهمید که در تمام این مدت نمونه‌هایی از زنجیرهای علت
و معلول وجود داشته است تا اشیا به این صورتی که
می‌بینیم درآمد هاند. اما اگر به منابع اصلی برگردید
(ادبیات هر دوره) پی خواهید برد که این علل در زمانی
که به وجود آمد هاند هرگز مورد توجه واقع نشده‌اند. در
هنگام گسترش ریشه‌ای، اشیا همیشه آشفته و بی‌هدف
نمودار شده‌اند. حالاً هم همین آشفتگی مشاهده می‌شود.
چنین تصور می‌رود که دوره‌ی نوزایی زائیده‌ی احساسات
آشفته‌ای است که در نتیجه‌ی کشف دنیای جدید به
وسیله‌ی کریستف کلمب به وجود آمده بود. این کشف مردم
را تکان داد. آثار این آشفتگی در تمام امور آن زمان
مشاهده می‌شود. دیگر کسی نمی‌توانست به سطح بودن
زمین، آن چنان که در تورات و انجیل آمده است، معتقد
باشد و معلوم شد پیش‌بینی و نظریه‌ی تورات و انجیل
نا درست بوده است. با وجود این مردم نمی‌توانستند منکر
آن بشوند. تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که
افکار قرون وسطایی را رها کنند و دامنه‌ی منطق و
استدلال را به صورتی نوین توسعه دهند.
داستان کلمب به قدری در افکار مردم رخنه کرد که
مردم نمی‌توانستند او را یک موجود انسانی و زنده تصور

کنند. اما اگر شما آن چه را که حالا می‌دانید کنار بگذارید و نتایج مسافرت او را در نظر بگیرید و خود را به جای او بیندازید، آن وقت خواهید دید که مسافرت امروز ما به کره‌ی ماه با مقایسه‌ی مسافرت او، به يك میهمانی چای شباهت دارد. اکتشاف کره‌ی ماه موجب گسترش ریشه‌های فکر نشده است. هیچ شکی نداریم که شیوه‌های کنونی تفکر برای بهره‌برداری از این اکتشاف کافی است. پس این گسترش نسبت به گسترش فکری که به وسیله‌ی کلمب به وجود آمد يك گسترش شاخه‌ای است. يك اکتشاف نو واقعی (اکتشافی که شباهت به زمان کلمب داشته باشد) بایستی در يك جهت کاملاً نو به‌وجود آید.

- مانند چه؟

- مانند پیشروی در ماورای قلمرو منطق. به گمان من روش استدلال امروزی با "زمین مسطح" دوران قرون وسطا مطابقت دارد. اگر زیاد در راه منطق پیشروی کنید، تصور می‌رود که به وادی جنون سقوط کنید. خیلی از مردم از این امر واهمه دارند. به نظر من ترس مردم از افتادن در عالم جنون هم مانند ترس آنها از افتادن به خارج زمین بود. در آن زمان نیز می‌گفتند هرکس زیاد در راه استدلال و منطق قدم بردارد به گرداب الحاد و شك خواهد افتاد. اما سال به سال از قاطعیت روش استدلالی که متناسب با زمین مسطح ساخته شده کاسته می‌شود و نمی‌تواند از عهده‌ی تجاربی که ما داریم (و اینها احساسات آشفته برای ما به وجود می‌آورند) برآید. در نتیجه بیش از پیش غیرمنطقی می‌شویم و اعتقاد به غیب و عرفان پیدا می‌کنیم و به اعتیاد روی می‌آوریم، زیرا مردم تشخیص می‌دهند که روش استدلال اصولی برای حل مشکلات امروزی کافی نیست.

- من مقصود واقعی شما را از آوردن عبارت "استدلال اصولی" نمی‌فهمم.

- استدلال تحلیلی، استدلال جدلی یا دیالکتیک است.

که بعضی اوقات در دانشگاه پایه‌ی اساسی تمام‌دانش بشری شناخته می‌شود. این استدلال را ممکن است واقعا تا به حال ندانسته باشید. این استدلال همیشه در مورد امور معنوی ورشکسته و بی‌اثر بوده است. پس منظورم از گسترش ریشه‌ی استدلال و مطالعه، امور غیر ظاهری هستند. بعضی اشخاص در این جا مخالفند زیرا می‌گویند امور غیرحسی بی‌هوده‌اند. اما در حقیقت خود هنر و امور ادبی نقصی ندارند، نقص فقط در حس ما است. می‌خواهم بگویم که استدلال اصولی پاسخگوی امور معنوی نیست. مردم به دنبال گسترش‌های شاخه‌ی استدلال می‌روند که همه مربوط به حوادث اخیر در فنون هستند. پاسخ مسایل را نمی‌توان در شاخه‌ها پیدا کرد، باید به ریشه‌ها توجه داشت.

بادی شدید از قلعه‌ی کوه به سوی ما می‌وزد. من می‌گویم: - یونانیان قدیم که مخترع استدلال اصولی بودند از آن فقط برای پیشگویی آینده استفاده می‌کردند. آنها به باد گوش می‌دادند و آینده را با گوش دادن به باد پیشگویی می‌کردند. اگر امروز چنین سخنی به زبان بیاوریم ما را دیوانه خواهند دانست. اما چرا باید پایه‌گذاران منطق را مردمی دیوانه دانست؟

دوویس می‌گوید:

- چه گونه می‌توانستند آینده را به وسیله‌ی باد پیشگویی کنند؟

- من نمی‌دانم. شاید مانند نقاشی که آینده‌ی نقش خود را از بدو شروع به کار می‌تواند پیش‌بینی کند، آنها نیز می‌توانستند درباره‌ی آینده پیشگویی کنند. تمام دستگاه دانشی ما بر پایه‌ی نتایج منطقی آنها بنا شده است. ما هنوز مجبوریم که روشها و نتایج حاصل از آنها را بفهمیم.

دومی در فکر فرو می‌رود و بعد می‌گویم:

- آخرین باری که این بودم نمی‌دانم درباره‌ی کلیسای منطق و استدلال سخن گفتم یا نه؟

- آری در این باره خیلی صحبت کردیم .
- آیا درباره‌ی فردی به نام فیدروس صحبت کردم یا نه؟
- نه .

جنی می‌پرسد:

- فیدروس که بود؟

- او يك نفر یونانی در زمان قدیم بود... يك عالم معانی بیان بود... یکی از نویسندگان عمده‌ی زمان خود بود. او در زمانی زندگی می‌کرد که در آن زمان منطق و استدلال مدون شد.

- گمان نکنم شما درباره‌ی او قبلا چیزی گفته باشید .
- شاید بعدا به او برخورد کردم . علمای معانی بیان یونان باستان اولین معلمان در دنیای غرب بودند . افلاطون آنها را به باد ملامت می‌گرفت و آثار آنها را مورد حلاجی و انتقاد قرار می‌داد، بنابراین آن چه درباره‌ی آنها می‌دانیم تقریبا به وسیله‌ی افلاطون رسیده است . این دانشمندان در تمام طول تاریخ بی‌همتا بودند . بی‌همتا بودن آنها از این نقطه نظر است که در طول تاریخ محکوم شده‌اند، بدون این که فرصت یا بند از خود دفاع کنند یا نظر خود را بیان نمایند . بر روی گور این دانشمندان کلیسای استدلال بنا شده است . زیرا پایه‌ی استدلال امروز بر گور آنها قرار دارد . اگر شما این گورها را عمیقا بشکافید با اشباح آنها رو به رو خواهید شد .

نگاهی به ساعت خود می‌کنم و می‌بینم ساعت دو با مداد است . بعد می‌گویم :

- این رشته سر دراز دارد .

جنی می‌گوید:

- تمام این مطالب را بنویس .

سر را به علامت تصدیق تکان می‌دهم و می‌گویم :

- در نظر دارم يك رشته خطابه یا مقاله تهیه کنم . یعنی يك نوع چوتوکوا فراهم آورم . موضوع این مقالات و خطابه‌ها را از آغاز مسافرت تا به این جا در مغز خود پروراند هام . این مطالب خیلی مشکل و با عظمت اند . مثل این است

که بخواهید با پای پیاده در این کوهها سفر کنید.

اشکال کار در این است که همیشه مقالات طوری نوشته می‌شوند که گویی خدا برای ابدیت سخن می‌راند. من می‌خواهم مردم بدانند که يك فرد از همنوعان خودشان از يك مکان در يك زمان و در يك موقعیت برای آنها سخن می‌گوید. البته نمی‌توانید تمام این مطالب را در يك مقاله بنویسید.

جنی می‌گوید:

- به هر صورت باید این کار را انجام بدهی و منتظر نشوی تا به حد کمال برسد و بعد آن را عرضه کنی.

دوویس می‌پرسد:

- آیا این همان مسأله‌ی مربوط به کیفیت است که در درباره‌اش صحبت می‌کردی؟
من می‌گویم:

- افکار کنونی من نتیجه‌ی گفتارم درباره‌ی کیفیت است.
چیزی به یادم می‌آید و به دوویس نگاه می‌کنم.
- تو نبودی که به من گفתי از این کار دست بردار؟
- من گفتم هیچ‌کس در این کاری که تو می‌خواهی بکنی موفقیت حاصل نکرده است.
- آیا احتمال می‌دهی که این کار ممکن باشد؟
- من نمی‌دانم. چه کسی می‌داند؟

قیافه‌ی او گرفته است. به سخن خود ادامه می‌دهد و می‌گوید:
- این روزها مردم بیشتر به سخن يك دیگر گوش می‌دهند و بر تعداد شنوندگان افزوده شده است. مخصوصاً در میان کودکان و جوانان. آنها به طور جدی گوش می‌دهند... فقط گوش نمی‌دهند، بل به سخنان دیگران با تفکر گوش می‌دهند. این تفاوتی است که اکنون با آن زمان حاصل شده است.

یاد که از روی برف عبور می‌کند، وارد خانه می‌شود و تا مدتی به زمزمه‌ی خود ادامه می‌دهد. دم به دم صدای باد بلندتر و بر شدت آن افزوده می‌شود، گویی می‌خواهد

خانه را از بیخ و بن برکنند و همه‌ی ما را به دیار نیستی
بفرستد تا دره قیافه‌ی دیرین خود را بازیابد - اما خانه پایدار
می‌ماند و باد مغلوب می‌شود و از پا درمی‌آید - بار دیگر
باز می‌گردد و از راه دور ضربه‌ی سبکی وارد می‌آورد، بعد از
سوی دیگر ضربه‌ی شدیدی می‌زند.

من می‌گویم:

- دارم به باد گوش می‌دهم.

بعد به سخن خود اضافه می‌کنم و می‌گویم:

- فکر می‌کنم پس از رفتن جان و سیلویا، کریس و من باید
به کوه‌پیمایی بپردازیم و به جایی که باد از آن جا شروع
می‌شود برویم. فکر می‌کنم هنگام آن رسیده است که کریس
آشنایی بیشتری با این سرزمین پیدا کند.
دوویس می‌گوید:

- شما می‌توانید درست از این جا شروع کنید و به سوی
دره سرازیر شوید. تا هفتاد و پنج میل مسافت جاده‌ای
وجود ندارد.

من می‌گویم:

- پس باید از این جا شروع کنیم.

در طبقه‌ی بالا با کمال خوشحالی پتوی سنگینی بر روی
تخت می‌بینم. هوا خیلی سرد است و پتو لازم است. به
سرعت لباس را درمی‌آورم و زیر پتو که گرم است وارد می‌شوم.
مدتی در باره‌ی میدانهای برف و باد و کریستف کلمب فکر
می‌کنم.



مدت دو روز جان و سیلویا و کریس و من ول می‌گردیم، حرف
می‌زنیم، و سواری می‌کنیم. به يك شهر معدنی می‌رویم و باز
می‌گردیم. وقت آن رسیده است که جان و سیلویا به خانه‌ی
خود برگردند. ما سواره از راه دره وارد بوزمان می‌شویم. این
آخرین باری است که با هم مسافرت می‌کنیم.
سیلویا در جلو در حرکت است، سر را برمی‌گرداند که

ما را ببیند. در این دو روز اخیر خیلی ساکت بوده است. دیروز نگاهی نگران و حتی توام با ترس به من کرد. خیلی درباره‌ی من و کریس نگران است.

در میخانه‌ای در بوزمان آخرین آبجو خود را با هم می‌نوشیم و من و جان درباره‌ی راه بازگشت سخن می‌گوییم. بعد مدتی درباره‌ی امور بی‌اهمیت صحبت می‌کنیم. چه قدر مسافرت در مصاحبت همدیگر خوش گذشت. نقشه‌ی دیدار آینده را می‌کشیم.

وقتی که به خیابانی می‌رویم باز سیلویا به من و کریس با نگرانی نگاه می‌کند و بعد می‌گوید:

- شما خوش خواهید بود، مشکلی در پیش نخواهید داشت.
من می‌گویم:
- البته.

باز همان نگاه توام به ترس را به ما متوجه می‌کند. جان موتورسیکلت را روشن کرده، در انتظار است. من می‌گویم:

- من حرف ترا باور دارم.
سیلویا سوار می‌شود و او و جان مدتی به ترافیک نگاه می‌کنند تا فرصت مساعدی برای وارد شدن به جاده پیدا کنند. من می‌گویم:
- به امید دیدار.

سیلویا بار دیگر بی‌اختیار به من نگاه می‌کند. جان فرصت به دست می‌آورد و وارد خط ترافیک می‌شود. بعد سیلویا مانند بازیگران فیلم دست تکان می‌دهد. من با دست به او پاسخ می‌دهم. موتورسیکلت آنها در میان دریایی از ماشین ناپدید می‌شود.
من به کریس نگاه می‌کنم و او به من نگاه می‌کند، چیزی نمی‌گوییم.

ما صبح را در پارک می‌گذرانیم. بر روی نیمکتی می‌نشینیم که بر روی آن نوشته شده است: "فقط برای شهروندان عالی مقام". بعد غذا می‌خوریم و در پمپ بنزین لاستیک عوض می‌کنیم. و زنجیر موتور را میزان می‌کنیم. حلقه‌ی زنجیر بایستی دوباره تنظیم شود تا جا بیفتد. مدتی قدم می‌زنیم تا زنجیر

حاضر شود. در خیابان قدم می‌زنیم. به کلیسایی می‌رسیم و بر روی چمن آن می‌نشینیم. کریس روی علفها دراز می‌کشد و کتش را روی صورتش می‌گذارد.

از او می‌پرسم:

- خسته‌ای؟

- نه.

بین این جا و دامنه‌ی کوه در طرف شمال امواج حرارت در هوا برق می‌زند. حشره‌ای با بالهای شفاف برای فرار از گرما در کنار پای کریس بر روی علفها می‌نشیند. به آن نگاه می‌کنم و می‌بینم بالهای خود را کش می‌دهد و حالت تنبلی در او مشاهده می‌شود. دراز می‌کشم که بخوابم، اما خوابم نمی‌برد. نوعی حالت ناآرامی بر من مستولی می‌شود. برمی‌خیزم.

من می‌گویم:

- بیا قدری راه برویم.

کریس می‌پرسد:

- کجا؟

می‌گویم:

- به سوی مدرسه.

- بسیار خوب.

در سایه‌ی روشن بر پیاده‌روهای تمیز از برابر خانه‌های تمیز می‌گذریم. این خیابان مرا به یاد بسیاری از خاطرات گذشته می‌اندازد. خاطره‌هایی بس سنگین. بارها از این خیابانها گذشته است. او به روش سقراط که سخنرانیهای خود را در آکادمی آماده می‌کرد، سخنرانیهایش را در پیاده‌روهای این خیابان تهیه کرده است. او وظیفه‌اش تعلیم معانی بیان و انشا بود. قرار بود در دوره‌های پیشرفته، نوشتن نثر فنی یاد بدهد. به علاوه، قسمت‌هایی از زبان انگلیسی سال اول دانشگاه را نیز تدریس می‌کرد.

از کریس می‌پرسم:

- این خیابان به خاطرت می‌آید؟

او به اطراف نگاه می‌کند و می‌گوید:

- آری ما با ماشین در این خیابان به دنبال تومی آمدیم.
به سمت دیگر خیابان اشاره می‌کند:
- آن خانه که دارای سقفی عجیب است به خاطر می‌آید...
هرکس اولین بار ترا می‌دید يك سکه‌ی پنج سنتی دریافت
می‌کرد. تو در عقب ماشین سوار می‌شدی و با ما حرف
نمی‌زدی.

می‌گویم:

- در آن زمانها زیاد فکر می‌کردم.

- مادرم همین را می‌گفت.

او در فکر فرو می‌رفت. بار سنگین تدریس خرد کننده بود.
از همه بدتر این که با روش منطقی و تحلیلی خود تشخیص
داده بود که موضوع تدریسش بدون شك نامعقول‌ترین و
نامنتقی‌ترین درس در کلیسای استدلال بود. از این رو،
زیاد فکر می‌کرد و به مغز خود فشار وارد می‌آورد. برای کسی
که مغزش در آزمایشگاهها با نظم و روش تربیت شده باشد،
تدریس معانی بیان کاری بیهوده بود. این کار همچون
دریایی از منطق را که در نظرش مجسم می‌شد.

در کلاسهای اول دانشگاه در تدریس معانی بیان باید
مقاله‌ی کوچکی یا داستان کوچکی بخوانید و دانشجویان
در باره‌ی آن بحث کنند و در نتیجه‌ی بحث ببینند چه‌گونه
نویسنده بعضی چیزهای جزئی را شرح داده است، تا به تدریج
تحت تاثیر قرار گیرند. پس از بحث، دانشجویان را وامی‌دارید
مقاله‌ی کوتاه یا داستان کوتاهی به روش نویسنده بنویسند.
اثر نویسنده را تقلید کنند. این روش را بارها و بارها آزمایش
کرد و دید هیچ نتیجه‌ای به دست نمی‌آید. دانشجویان از این
تقلید بهره‌ای نمی‌بردند. نه تنها انشای آنها بهتر نمی‌شد،
بیشتر اوقات انشای آنها بدتر می‌شد. تمام قواعد انشا که
آموخته می‌شد، پر از استثنا بود. به علاوه، اصول انشا نویسی
آکنده از ضد و نقیض و نیز توصیفها و مطالب درهم برهم بود و
او آرزو می‌کرد و می‌گفت ای کاش اصلا این قوانین را مطرح
نمی‌کرد.

گاهی دانشجویی می‌پرسید:

- چه‌گونه این قاعده را می‌توان با فلان موقعیت جور کرد؟

فیدروس ناچار می‌شد که از طرف خود توضیحی جعلی درست کند و دلایلی بیاورد که خودش آنها را قبول نداشت. او می‌دانست این قواعد را وقتی درست کرده‌اند که نوشته موجود بوده است، یعنی قاعده را بر پایه‌ی نوشته‌ها درست کرده‌اند نه نوشته را بر پایه‌ی قواعد! او مطمئن بود که تمام نویسندگان که می‌بایستی مرجع تقلید دانشجویان باشند، بدون رعایت هیچ قاعده و قانونی مطالب خود را نوشته‌اند. نویسندگان آن چه را که صحیح می‌دانستند نوشته‌اند، و پس از پایان نوشتن يك بار دیگر آن را خوانده‌اند تا اگر اصلاحی لازم شود، انجام دهند. البته گروهی از نویسندگان به طوری که از آثارشان مشاهده می‌کنیم، مطالب را قبلاً در مغز خود تنظیم کرده‌اند و بعد روی کاغذ آورده‌اند. اما چه‌گونه می‌توان موضوعی را بدون تفکر قبلی درس داد. این امر غیر ممکن است. در کلاس متن مقاله را می‌گرفت و بدون تفکر قبلی، درباره‌ی آن تفسیر می‌کرد و امیدوار بود که دانشجویان چیزی یاد بگیرند. البته این کار رضایت بخش نبود.

دانشکده در جلو ما قرار دارد. همان احساس نفرت و ناراحتی دیرین به وی بازمی‌گردد.
از کریس می‌پرسد:
- این بنا را به خاطر می‌آوری؟
کریس می‌گوید:

- تو این جا درس می‌دادی... چرا به سوی آن می‌روی؟
- نمی‌دانم. می‌خواهم آن را ببینم.
کسی در آن نزدیکی دیده نمی‌شود. نبایستی هم کسی در آن جا باشد، زیرا الان تعطیل تابستانی است. بنایی است زیبا. گویی این زیباترین بنای این جا است. پله‌های سنگی کهنه تا به در عمارت کشیده شده‌اند. پله‌ها در اثر تماس با میلیونها پا ساییده شده‌اند.
- چرا به داخل می‌روی؟
- ساکت. حالا هیچ مگوی.

من در بزرگ و سنگین عمارت را بازمی‌کنم و داخل می‌شویم. در داخل، پله‌های بیشتری دیده می‌شود. این پله‌ها چوبی

و فرسوده است و در زیر پا صدا می‌کند. بوی جارو و رنگ صد
ساله از آنها به مشام می‌رسد. وقتی که نیمه راه را به سوی بالا
رفتیم، توقف می‌کنم و گوش می‌دهم. صدایی به گوش
نمی‌رسد.

کریس با صدای آهسته می‌پرسد:

- چرا به این جا آمده‌ایم؟

من فقط سرم را تکان می‌دهم. صدای ماشینی از خارج

به گوش می‌رسید.

کریس می‌گوید:

- من نمی‌خواهم این جا بمانم. محیط این جا کسل‌کننده

است.

می‌گویم:

- بیرون برو.

- تو هم بیا.

- بعداً.

- نه، حالا.

نگاه خود را از من بر نمی‌دارد. در نگاهش اثر ترس
مشاهده می‌شود. من می‌خواهم تغییر تصمیم بدهم. اما او با
ترس و لرز به سرعت از پله‌ها پایین می‌پرد. از بنا خارج
می‌شود و حتی به من فرصت رفتن را نمی‌دهد. در بزرگ و
سنگین بنا بسته می‌شود و من تك و تنها در این جا
می‌مانم. گوش می‌دهم، انتظار شنیدن صداهایی را دارم...
صدای چه کسی؟ ... صدای او ... مدتی طولانی گوش
می‌دهم ...

تخته‌های کف راهرو صدایی مهیب از خود خارج می‌کند.
من دستخوش افکار درهم برهمی می‌شوم و فکر می‌کنم که او این
جا است. در این مکان او وجود خارجی دارد و من شبیح
هستم.

دست او را به مدت يك لحظه بردستگیره‌ی در اتاقی
مشاهده می‌کنم. آهسته دستگیره را می‌چرخاند و در را باز
می‌کند.

اتاق در حال انتظار است. گویی خود او الان این جا
است. از آن چه من می‌بینم آگاه است. تمام حوادث گذشته

در نظر من مجسم می‌شود. تابلوهای بزرگ سبزرنگ طرفین کلاس را پوشانده‌اند. و در آنها شکافهایی دیده می‌شود که باید تعمیر کرده شود. غیر از قطعات کوچک گچ چیز دیگری در کنار تابلوها دیده نمی‌شود. در آن سوی تابلو پنجره‌ها قرار دارند که از میان آنها او کوهها را تماشا می‌کرد. در آن روزهایی که دانشجویان به نوشتن انشا مشغول بودند، او متفکرانه به کوهسار می‌نگریست. در کنار رادیاتور می‌نشست و در حالی که قطعه‌ی کوچکی گچ در دست داشت از میان پنجره‌ها به کوهها خیره می‌شد و در عالم فکر فرو می‌رفت. گاهی دانشجویی رشته‌ی فکر او را با سوالی پاره می‌کرد و بعد پاسخش را می‌داد. در عین حال خود را در کلاس یکه و تنها حس می‌کرد. در این جا بود که او از خویشتن پذیرایی می‌کرد، یعنی خود را با خود می‌یافت. این جا مکانی بود که با آغوش باز او را پذیرفته بود. او به این مکان همه چیز خود را تسلیم کرد. این اتاق نبود، این اتاق يك اتاق نبود، این اتاق هزار اتاق بود. این اتاق هر روز در تغییر بود. تغییرات آن در نتیجه‌ی طوفانها، برفها و نقش گوناگون ابرها بر کوهها به وجود می‌آمد. تازه با هر کلاس اتاق شکل دیگری به خود می‌گرفت. حتی فرد فرد دانشجویان در تغییر اتاق موثر بودند. هیچ‌گاه دو ساعت تدریس در کلاس شبیه هم نبود و وضع کلاس بعدی همیشه به نظر او اسرارآمیز می‌آمد...

حس تشخیص زمان از کفم خارج شده است. در این لحظه صدای جیر جیر پله‌ها به گوشم می‌رسد. این صدا در سالن می‌پیچد و به تدریج بلندتر می‌شود. صدای پاها به در اتاق می‌رسد. در باز می‌شود و زنی به داخل نگاه می‌کند.

صورتش برافروخته است، گویی در تعقیب کسی به این جا آمده است. ظاهراً این زن بیست ساله به بالا به نظر می‌آید. چندان خوشگل نیست.

او می‌گوید:

- گمان کردم کسی را دیده‌ام. من فکر می‌کردم ...
او دستپاچه به نظر می‌رسید.

وارد اتاق می‌شود و به سوی من می‌آید. با دقت به من

نگاه می‌کند. برافروختگی صورتش محو می‌شود و قیافه‌ی متحیرری در نظرم مجسم می‌شود. بعد می‌گوید:

- ای خدا، تو خودت هستی؟

من او را نمی‌شناسم.

او نام مرا بر زبان می‌آورد و من سری به تصدیق تکان می‌دهم و می‌گویم:

- آری خودم هستم.

- آیا مراجعت کرده‌ای؟

من سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- نه. فقط برای این چند دقیقه برگشته‌ام.

او به نگاه کردن ادامه می‌دهد و بیش از پیش نگران به نظر می‌رسد. خودش از نگرانی خودش آگاه است و می‌پرسد:

- اجازه می‌دهید لحظه‌ای در این جا بنشینم؟

از وضع سوال او معلوم می‌شود که این زن دانشجوی او بوده است.

او بر روی یکی از صندلیهای ردیف جلو می‌نشیند. دستش که مزین به انگشتر عروسی نیست، لرزان است. من در حقیقت شبیحی بیش نیستم.

باز آثار نگرانی در آن زن ظاهر می‌شود و می‌پرسد:

- تا کی این جا می‌مانید؟ ... نه، من یک بار این سوال را کردم.

من در پاسخ می‌گویم:

- من چند روزی نزد باب دوویس می‌مانم و بعد به سمت مغرب می‌روم. به شهر آمده بودم، گفتم سری به دانشکده بزنم.

او می‌گوید:

- خوشحالم که شما آمده‌اید. همه چیز عوض شده است. ما همه عوض شده‌ایم. ... از آن وقتی که شما رفته‌اید خیلی چیزها عوض شده است.

باز با نگرانی مدتی ساکت می‌شود.

- ما شنیدیم که شما در بیمارستان بودید ...

من می‌گویم:

- آری.

باز سکوت توام با نگرانی حکمفرما می‌شود. علت این که
قضیه را تعقیب نمی‌کنند شاید این باشد که او خودش علت را
می‌داند. مدتی دودل است و در جست و جوی مطلبی برای
سوال می‌باشد. حرفهای او را نمی‌شنوم.

سرانجام می‌پرسد:

- کجا تدریس می‌کنید؟

من می‌گویم:

- دیگر به کار تدریس اشتغال ندارم. کار تدریس را
رها کرده‌ام.

با ناباوری به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- تدریس را رها کرده‌اید؟

اخم می‌کند و بار دیگر به من نگاه می‌کند. گویی
می‌خواهد یقین حاصل کند که عوضی نگرفته است
و می‌گوید:

- شما نمی‌توانید از تدریس دست بردارید.

- آری می‌توانم.

او سرخود را با ناباوری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- شما این کار را نمی‌کنید.

- بله می‌کنم.

- چرا؟

- دوره‌ی تدریس به پایان رسیده است. من به کارهای
دیگر مشغولم.

متحیرم که این زن کیست. قیافه‌ی او مضطرب است و
می‌گوید:

- اما این کار فقط ...

در این جا جمله‌اش قطع می‌شود. دوباره کوشش می‌کند و
می‌گوید:

- شما کاملاً ...

این جمله نیز ناقص می‌ماند.

کلمه‌ی ذکر نشده باید "خل" باشد. یعنی درد و مورد
می‌خواسته بگوید که این عمل تو از روی دیوانگی است، اما در
هر دو مورد سخن خود را قطع می‌کند.

چیزی به خاطرش می‌آید. لبهای خود را گاز می‌گیرد و

خجالت زده به نظر می‌رسد. اگر می‌توانستم چیزی می‌گفتم، اما نمی‌دانم از کجا و چه‌گونه شروع کنم.

می‌خواهم به او بگویم که او را نمی‌شناسم اما او برمی‌خیزد و می‌گوید:

- حالا باید بروم.

به گمان پی‌می‌برد که او را نمی‌شناسم.

به سوی در می‌رود و به سرعت خدا حافظی می‌کند. همین که در بسته می‌شود، بر سرعت خود می‌افزاید و تقریباً با دو از سالن عبور می‌کند و به زودی در بزرگ عمارت بسته می‌شود و اتاق کلاس همچون گذشته در سکوت فرو می‌رود. فقط يك اثر روانی از او در این جا باقی مانده است. گویی با آمدن و رفتن او اتاق به شکل دیگری درآمده است. حالا فقط نتایج و آثار حضور او باقی مانده است. آن چه را که برای دیدنش آمده بودم از یاد می‌برم.

به پا می‌خیزم. از دوباره دیدن اتاق خوشحالم، اما گمان نکنم که دیگر هوای دیدن آن به سرم بیاید. سروکار داشتن با موتوسیکلت ما را بس. حالا هم موتوسیکلتی در انتظار من است.

در راه بازگشت در اتاق دیگر را می‌گشایم. برد یوار اتاق چیزی آویزان می‌بینم که ستون فقراتم را به لرزه درمی‌آورد. يك تابلو نقاشی است که از خاطر من رفته بود. او این تابلو را خریده بود و در آن جا نصب کرده بود ولی طولی نکشید که فهمید این تابلو نقاشی نیست، بل نسخه چاپی از يك تابلو است. او آن را از نیویورک سفارش داده بود و آورده بودند. دوویس به محض دیدن آن گفته بود که این يك نسخه چاپی است. نسخه چاپی تابلوهای نقاشی را نمی‌توان در شمار آثار هنری دانست. او قبل از خرید و آوردن این نسخه نمی‌دانست که بین تابلو نقاشی و نسخه چاپی آن اختلاف زیادی وجود دارد. این نسخه از روی تابلو نقاشی فینینگر^{۲۸}

۲۸- (Lyonel Feininger) نقاش مشهور آمریکایی (۱۸۷۱-۱۹۵۶) م.

چاپ شده است. نام تابلو "کلیسای اقلیتها" است. او از این تابلو خوشش آمده بود. تابلوی کلیسا به سبک معماری گوتیک را نشان می‌داد. این تابلو که از خطوط و صفحه‌ها و رنگها و سایه روشنهای متنوع درست شده بود، گویی منعکس کننده‌ی تصویری بود که او در مخیله‌ی خود از کلیسای استدلال ترسیم کرده بود و از این جهت بود که آن را خریده بود و در آن جا نصب کرده بود. تمام این خاطرات حالا برای او تجدید شده‌اند. این اتاق محل کار او بود. پس یافتم. من در جست و جوی این اتاق بودم.

به داخل اتاق قدم می‌گذارم. کوهی از خاطرات بر سر من فرود می‌آید. گویی خاطرات بهمنی بوده است که این تابلو نقاشی یکباره آنها را بر سر من فرو ریخته است. نوری که بر تابلو چایی می‌تابد از پنجره‌ای در دیوار مقابل داخل شده است. او از این پنجره به ماورای دره و به رشته جبال مدیسن می‌نگریست تا از آمدن طوفانها اطلاع حاصل کند. حالا هم که من به بیرون پنجره نگاه می‌کنم... باز همان خاطرات تجدید می‌شود. تمام دیوانگی او در این جا رخ داده است. این همان نقطه است.

آن در که در برابر من قرار دارد، به دفتر کار سارا منتهی می‌شود. سارا را می‌بینم که آب پاش در دست، دوان دوان از میان این در می‌آید. از راهرو می‌گذرد، به دفتر کار خود می‌رود. سارا به من گفت:

- امیدوارم به دانشجویان درس کیفیت بدهی.

این جمله را با آهنگ مودبانه‌ای که نمایندگی صدای خانمی است که آخرین سال خدمت خود را می‌گذراند، ادا می‌کند. سال دیگر او در شمار بازنشستگان قرار می‌گیرد و به آب پاشی سبزه‌های خود خواهد پرداخت. در آن لحظه بود که همه چیز شروع شد. آن لحظه و گفتار سارا دانه‌ای بود که موجب تبلور گردید، گفتار سارا موجب تغییر فکری عظیمی برای او شد و او را به فکر تشکیل کلیسای استدلال انداخت. گفتار سارا جرقه‌ای بود که یکباره آتش افکارش را روشن کرد.

آری تبلور دانه‌های^{۲۹} در این تابلو بود. آری خاطرات گذشته در این موقع در مغز من به حالت اشباع رسیده بود و يك نگاه کوتاه به تابلوی که بردیوار است دانه‌ای بود که یکبارہ آنها را متبلور ساخت. جرقه‌ای بود که یکبارہ افکار مرا برافروخته کرد. ذره‌ای نیرومند از خاطره برای من به وجود می‌آید. آزمایشگاه شیمی‌آلی. يك زمان او با مایعی فوق‌العاده اشباع شده کار می‌کرد که امری مشابه آن چه حالا اتفاق افتاده است، اتفاق افتاد.

محلول اشباع شده‌ی زیاد، محلولی را گویند که از نقطه‌ی اشباع تجاوز کرده است و دیگر ماده‌ی جامد در آن حل نمی‌شود. حالا اگر حرارت مایع را زیاد کنیم نقطه‌ی اشباع بالاتر می‌رود. وقتی که ماده‌ی را با حرارت زیاد در مایعی حل کنید و بعد این محلول را خنک کنید، این ماده گاهی متبلور نمی‌شود، زیرا مولکولها نمی‌دانند چه‌گونه این کار را انجام دهند. احتیاج به چیزی دارند که عمل متبلور شدن را انجام دهد. این ماده را تبلور دانه‌ای یا دانه‌ی تبلور گویند. دانه‌ی تبلور ممکن است کمی خاک باشد. یا ضربه‌ی کوچکی به ظرف بزنیم تا به مایع تکانی دهد و آن را متبلور سازد.

او به سوی شیر آب رفت که مایع را خنک کند، اما هرگز به آن نرسید. در حالی که راه می‌رفت با چشمان خود دید که ستاره‌ای از ماده‌ی متبلور شده در محلول ظاهر شد و به تدریج بر میزان آن افزوده شد و درخشش آن زیاد شد و تمام ظرف را پر کرد. در جایی که قبلاً مایع بود، حالا ماده‌ی جامدی باقی مانده است به طوری که می‌توان ظرف را وارونه کرد بدون این که چیزی از آن خارج شود.

يك جمله‌ی "امیدوارم به شاگردان خود درس کیفیت بدهید" به او گفته شد و در نتیجه‌ی این گفتار در مدت چند

۲۹ - (Seed Crystal) در شیمی اگر مایعی از ماده‌ی فوق‌العاده اشباع شده باشد و یا آن مایع فوق‌العاده سرد باشد برای آن که متبلور گردد به آن مقداری از ماده‌ی خشک چیزی که در مایع اشباع شده قرار دارد

ماه این اندیشه رشد کرد و اندیشه‌ی بزرگی به وجود آمد.
گویی سحری در کار بوده است.

نمی‌دانم در پاسخ این جمله او به سارا چه گفت. شاید چیزی نگفته باشد. سارا روزی چند بار از جلو میز او می‌گذشت و به دفتر کار خود می‌رفت. گاهی اوقات بر در کلاس متوقف می‌شد و از قطع کار کلاس عذرخواهی می‌کرد تا خبری بدهد. فیدروس به این روش عادت کرده بود. گاهی برای بار دوم می‌آمد و می‌پرسید:

- آیا واقعا در این سه‌ماهه کیفیت درس می‌دهی؟

فیدروس به تایید سر خود را تکان می‌داد و می‌گفت:
- کاملاً.

بعد سارا می‌رفت. او در آن زمان به یادداشت‌های مربوط به سخنرانی خود رسیدگی می‌کرد و در مورد آنها بسیار ناراحت بود.

چیزی که موجب ناراحتی او را فراهم کرده بود، متن کتاب معانی بیان بود. این کتاب یکی از مستدل‌ترین کتب در معانی بیان بود که بر مبانی استدلالی تنظیم شده بود، با وجود این درست به نظر نمی‌آمد. علاوه بر این او دسترسی به نویسندگان کتاب داشت، زیرا آنها عضو شعبه‌ی همان دانشگاه بودند. او از آنها سوال کرده بود و به حرف آنها گوش داده بود و با آنها به گفت و شنود نشسته بود و با پاسخ آنها بر پایه‌های استدلال و منطق موافقت داشت، اما باز هم نمی‌توانست حرفهای آنها را قانع کننده بداند.

کتاب معانی بیان با عبارت زیر شروع شده بود: "اگر قرار باشد معانی بیان در دانشگاه تدریس شود باید به عنوان يك رشته از منطق به شمار آید. نباید آن را رشته‌ای از عرفان تصور کرد". پس به تاکید گفته است تسلط بر پایه‌های استدلالی

داخل می‌کنند. این عمل موجب تبلور سریع مایع می‌گردد. این تبلور را تبلور دانه‌ای می‌گویند. این عبارت در متن توضیح داده شده است. - م.

در روابط اشخاص برای درك معانی بیان لازم است. برای این کار منطق ابتدایی مورد استفاده قرار گرفت. نظریه‌ی عکس‌العمل و پاسخ ابتدایی عرضه شد و بر مبنای این اصول پیشرفت و ترقی در فهم و یاد گرفتن پایه‌ریز يك مقاله‌ی علمی گردید.

در سال اول تدریس فیدروس از تعلیم در این چارچوب راضی بود. اما حس می‌کرد که در این روش اشتباهی وجود دارد. اشتباه به واسطه‌ی به کار بردن منطق در علم معانی بیان نبود. اشتباه در شبیهای دیرین رویاهای او بود. یعنی اشتباه در به کار بردن استدلال ریشه‌ای بود. او می‌دانست که همین اشتباه سالها موجب رنج او شده است. در برابر این این رنج و دشواری نتوانسته بود راه حلی پیدا کند. او به یقین می‌دانست که هیچ نویسنده‌ای فن نوشتن را با رعایت این دستورها یعنی به کار بردن اعداد - در نظر گرفتن هدف و پیروی از روش - یاد نگرفته است. از سوی دیگر این اصول و مقررات بر روی منطق استوار شده است و نمی‌شود آنها را حذف کرد و او شخصی غیر منطقی نبود. در کلیسای استدلال فقط او در این امر منطقی صاحب نظر بود. بنابراین نمی‌توانست گناه این اشتباه را به گردن منطق بگذارد.

چند روز بعد سارا دوان دوان پیش او آمد و توقف کرد و گفت:

- من خوشحالم که در این نیم سال کیفیت درس می‌دهی. امروز کسی این کار را نمی‌کند.
او گفت:

- بسیار خوب، من این کار را می‌کنم. من مخصوصاً در این امر اصرار دارم.

او بار دیگر به یاد داشته‌های خود رسیدگی کرد و طولی نکشید که رشته‌ی افکارش در نتیجه‌ی تذکری که سارا داده بود، قطع شد. راستی، درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کرد؟ کیفیت یعنی چه؟

او به یاد داشته‌های خود ادامه داد.
چیز دیگری که موجب ناراحتی او می‌شد، معانی بیان

مقایسه‌ای بود که ظاهراً از بین رفته‌است، اما هنوز از آن پیروی می‌کنند. در این قسمت معانی بیان باید ابتدا به طور تفکیکی مورد مطالعه قرار گیرد و بعد به روابط بین آن و سایر امور توجه شود. این اصول شامل مقرراتی بود که بایستی در به کار بردن کلمات و املاهای آنها و علامت‌گذاری صحیح و رعایت دستور زبان مورد استفاده قرار گیرد. صدها نوع از این قوانین برای مردم درست شده است. غیرممکن است کسی بتواند این قواعد را در حافظه داشته باشد و در هنگام نوشتن آنها را به کار بندد. این اصول مانند اصولی است که در نشستن پشت میز غذا وضع شده‌است. البته می‌دانیم که قواعد نشستن پشت میز غذا برپایه‌ی اصول ظرافت و حیا و انسانیت درست نشده‌اند. این مقررات اصولاً يك نوع خودنمایی و تظاهرند. اشخاصی که آنها را رعایت می‌کنند، می‌خواهند خود را مردان و زنانی از طبقه‌ی اشراف قلمداد کنند. افراد طبقه‌ی اشراف در سر میز غذا آداب را به خوبی رعایت می‌کردند و صحبت کردن آنها با پیروی اصول دستور زبان بود. از این اختلاف برای متمایز ساختن خود از سایرین استفاده می‌کردند.

در مونتانا این امر اصولاً موثر نبود و هرکس آنها را رعایت می‌کرد او را الاغی از قسمت شرقی کشور می‌دانستند. در این شعبه‌ی دانشکده پیروی از این اصول چندان مورد توجه قرار نمی‌گرفت. در عین حال او مانند سایر معلمان از این اصول دفاع نمی‌کرد زیرا کلمه‌ی کیفیت رشته‌ی افکار او را برید. او در این باره فکر کرد و باز دوباره فکر کرد، پس نظری به بیرون پنجره انداخت و باز درباره‌ی کیفیت به اندیشیدن پرداخت. کیفیت چیست؟

چهار ساعت بعد او هنوز در برابر پنجره نشسته بود و پای خود را بر پنجره قرار داده بود و به خارج نگاه می‌کرد. در آن وقت آسمان تاریک شده بود. تلفن زنگ زد. همسرش بود. می‌خواست ببیند چه بر سر او آمده است. در جوابش گفت که به زودی به خانه خواهد رفت، اما به زودی این امر و سایر امور از یادش رفت. ساعت سه‌ی بامداد او با خستگی به پا ایستاد و اعتراف کرد که هنوز معنی

کیفیت را نیافته است. کیف خود را برداشت و به سوی منزل رفت.

بیشتر مردم در چنین موقعیتی کیفیت را فراموش می‌کنند و چون خسته می‌شوند، دست از آن برمی‌دارند و به کار دیگر می‌پردازند. اما چون به عدم لیاقت خود در تدریس آن چه صحیح می‌دانست واقف بود، خارج کردن این اندیشه را از سرش غیرممکن می‌دید. وقتی که صبح روز بعد بیدار شد، مشاهده کرد که کیفیت برابر او ایستاده است و به صورتش نگاه می‌کند. فقط سه ساعت خواب رفته بود و به واسطه‌ی خستگی می‌دانست که آن روز نخواهد توانست درس بدهد. به علاوه یادداشت‌های او هنوز تکمیل نشده بود، بنابراین، بر روی تابلو عبارت زیر را نوشت: "انشایی با سیصد و پنجاه کلمه بنویسید که موضوع آن به صورت زیر باشد: کیفیت در فکر و بیان چیست؟" بعد در کنار رادیاتور نشست تا دانشجویان انشا بنویسند و او درباره‌ی کیفیت فکر کند.

در آخر ساعت هیچ‌کس انشای خود را تمام نکرده بود. پس به آنها اجازه داد که آن را به منزل ببرند و برای جلسه‌ی آینده بیاورند. این کلاس دو روز دیگر تشکیل می‌شد و در این مدت فرصت داشت که درباره‌ی این موضوع فکر کند. در این فاصله گاهی با دانشجویانی رو به رو می‌شد که با دیدن او سرراتکان می‌دادند و با عصبانیت و ترس به او نگاه می‌کردند. از قیافه‌ی آنها معلوم بود که آنها نیز مبتلا به ناراحتی او شده‌اند.

کیفیت... می‌دانید یعنی چه... با وجود این نمی‌دانید یعنی چه. پس گفتار شما ضد و نقیض است، یعنی هم می‌دانید کیفیت چیست و هم نمی‌دانید کیفیت چیست. اما بعضی چیزها از بعضی چیزهای دیگر بهترند یعنی دارای کیفیت بهتری هستند. اما وقتی که بکشید که بگویید معنی کیفیت چیست، نمی‌توانید جواب بدهید. پس کیفیت بدون وجود اشیا‌یی که دارای آن هستند، بی‌معنی است. پس موضوعی وجود ندارد که درباره‌اش صحبت کنیم. پس اگر نتوانید بگویید کیفیت چیست، از آن چه می‌فهمید؟ از کجا می‌دانید چنین چیزی وجود دارد. اگر هیچ‌کس از وجود آن آگاهی ندارد، پس

می‌توان گفت عملاً وجود ندارد. پس این اصول بر چه مبنایی
قرار دارند. چرا مردم مبالغه‌ناگفتی برای تصاحب بعضی
اشیا خرج می‌کنند و بعضی اشیا دیگر را در سبد زباله
می‌ریزند؟ پس بعضی اشیا از بعضی اشیا دیگر بهترند.
پس بهتر بودن یعنی چه؟... پس همین طور گرد خود
می‌گردیم و چرخهای فکر را می‌گردانیم و به هیچ‌سو
کشیده نمی‌شویم. پس کیفیت چیست؟ کیفیت یعنی
چه؟



بخش سوم



گریس و من شب را خوب خوابیدیم و امروز صبح کوله‌پشتی‌هایمان را با دقت بستیم و حالا داریم از دامنه‌ی کوه بالا می‌رویم. جنگلی که در پایین دره قرار دارد، از درختان کاج و چند درخت صنوبر تشکیل شده است. علفهای این منطقه دارای برگهای پهنی است. دیوارهای دره شیب‌تندی دارد و در طرفین ما سر به فلک کشیده است. کوره‌راهی که می‌پیماییم در بعضی نقاط با نور آفتاب روشن می‌شود و از کنارهی جویباری که از دره می‌گذرد عبور می‌کند، اما پس از طی کردن مسافت کوتاهی وارد سایه‌ی درختان کاج می‌گردد. زمین کوره‌راه، با تیغهای درخت کاج پوشیده شده است. در این جا آرامش و سکوت حکمفرما است.

کوههایی مانند این کوه و مسافرانی که در این کوهها هستند و حوادثی که بر آنها در این کوهها می‌گذرد نه تنها در آثار زن، که حتی در داستانهای کلیه‌ی مذاهب عمده‌ی جهان دیده می‌شود. اختیار کردن کوه که ماده است به جای کوه معنویت و روحانیت که بین هر فرد و هدف قرار دارد موضوعی است که درك آن به طور طبیعی آسان است. بیشتر مردم (مانند کسانی که در دره‌های پشت سر ما زندگی می‌کنند) در برابر عظمت کوههای معنوی قرار دارند. ولی تمام عمر خود را می‌گذرانند بدون آن که هیچ‌گاه وارد آن کوهها شوند. آنها فقط به شنیدن گزارش کسانی که به کوه رفته‌اند خود را قانع می‌سازند و از رنج و زحمت کوه‌پیمایی می‌پرهیزند. بعضی از مردم نیز به همراهی راهنمایان مجرب وارد کوهسار می‌شوند.

این افراد بهترین راهها و کم خطرترین آنها را می دانند و می توانند همراهان خود را به مقصد برسانند. گروه دیگر که مرد می بی تجربه و غیر قابل اعتمادند کوشش می کنند خود راههای جدیدی پیدا کنند. گروه کمی از آنها موفق می شود، اما بعضی اوقات، بعضی از آنها به واسطه ی قوت اراده و به یاری بخت و در پرتو عنایت الهی موفقیت حاصل می کنند. همین که به آن جا رسیدند، پی می برند که فقط برای رسیدن به مقصد يك راه وجود ندارد و همچنین تعداد راهها مشخص و محدود نیست. تعداد راهها به اندازه ی تعداد افراد است.

حالا می خواهیم درباره ی کاوشی که فیدروس در معنی عبارت کیفیت انجام داده است، سخن گویم. این کاوش را فیدروس همچون راهی در کوههای روح می دید و آن راه را می پیمود. تا آن جا که من می توانم در این باره توضیح دهم، در این کار دو مرحله وجود داشت.

در مرحله ی اول برای به دست آوردن يك تعریف مطلق و موزون درباره ی آن چه می گفت، کوشش نکرد. این مرحله، يك مرحله ی خلاق بود. دوره ی این مرحله زمانی بود که او به تدریس در مد رسه ای که در دره ی پشت سر ما قرار دارد، اشتغال داشت. مرحله ی دوم نتیجه ی انتقاد عقلانی او بود که نمی توانست تعریفی بر آن چه می گوید، عرضه کند. در این مرحله اظهاراتی موزون درباره ی تعریف کیفیت عرضه کرد و انواع طبقات عظیم فکری را برای تایید نظریه ی خود نشان داد. او می بایستی زمین و آسمان را به هم پیوند دهد تا به این معرفت موزون برسد و سرانجام حس می کرد که توضیحی بهتر از آن چه تا آن زمان وجود داشته است، درباره ی وجود و آگاهی به دست آورده است.

اگر این راه واقعا راه جدیدی به داخل کوهستان باشد، می توان گفت که پیدا کردن آن لازم بوده است. مدتی پیش از سه قرن است که راههای معمولی دیرین در این نیمکره ارزش خود را از دست داده اند و دستخوش بریدگی و شکستگی و فرسایش و تغییر شکل شده اند. تمام این تغییرات در نتیجه ی کشف حقایق علمی بوده است. کوهنوردان اولیه راههایی درست کردند که بر روی زمین محکم ساخته شده بود

و در دسترس و مورد پسند همه قرار می‌گرفت، اما امروز تمام راه‌های مغرب زمین به واسطه‌ی انعطاف‌ناپذیری قوانین و اصول آنها در برابر تغییرات، بسته شده‌اند. اگر در معنی کلماتی که عیسی و موسی گفته‌اند شك کنید، مورد حمله‌ی بیشتر مردم قرار خواهید گرفت، اما این حقیقتی است که اگر امروز عیسی یا موسی به طور ناشناس همان پیامهایی که سالها پیش آورد‌اند بیاورند، در سلامت عقل آنها شك خواهیم کرد. تصور این امر دلیل نادرست بودن گفتار موسی یا عیسی نیست و همچنین دلیلی بر اشتباه بودن افکار جامعه‌ی مدرن نمی‌باشد، بل دلیل بر آن است که راه انتخاب شده‌ای که آنها به سایرین نمایانده‌اند، امروز برای دیگران ارتباط و درک اصلی خود را از دست داده است. مثلا عبارت "آسمان که در بالای سر ما است" امروز بی‌معنی است زیرا کسی که از عصر فضا آگاه است خواهد پرسید بالای سر کجا است؟ اما از بین رفتن معنی راه قدیمی و حتی بسته شدن آن دلیل بر نبودن کوه نمی‌باشد. این کوه وجود دارد و تا زمانی که آگاهی بشر وجود دارد، باقی خواهد ماند.

مرحله‌ی دوم ورود فیدروس به ماورای طبیعت کاملا مصیبت بار بود. پیش از آن که الکترودها به سر او متصل شوند او هر چیز ملموس را از دست داده بود. چیزهای ملموس عبارت بودند از پول، ملك، خانواده و حتی حقوق مدنی که همه به دستور دادگاه از او گرفته شده بود. تنها چیزی که برای او باقی مانده بود، رویای جنون آمیز کیفیت بود، یعنی نقشه‌ی يك راه به کوهستان. او همه چیز خود را فدای این نقشه کرده بود. پس از آن، وقتی که الکترودها متصل شد، آن را نیز از دست داد.

من آن چه را که در آن زمان در مغز داشت، هرگز نخواهم دانست و هیچ‌کس نیز به آن پی نخواهد برد. آن چه حالا مانده است، قطعات شکسته‌ی آن افکار است که عبارتند از بعضی یادداشت‌های پراکنده‌ای که می‌توان آنها را به هم چسباند، ولی جاهای خالی بسیاری می‌ماند که نمی‌توان آنها را پر کرد.

وقتی برای اولین بار به خرابه‌های افکار او دست یافتم،

خود را همچون کشاورزی تصور کردم که مثلاً ر اطراف شهر آتن مشغول شخم زدن زمین باشد و به سنگهایی برخورد کند که بر روی آن سنگها نقشهای عجیبی وجود دارد. من می دانستم که این سنگهای شکسته جزئی از سنگهای بزرگتری است که روی آنها مدتها پیش نقشهایی ترسیم شده است، اما درك این نقشها از میدان تفكر من خارج است. ابتدا به عمد از آنها دوری جستیم و بعدها نیز به آنها توجه نکردم، زیرا می دانستم این سنگها موجب زحمت شده اند و پرهیز از آنها به سود من است. اما حتی در آن زمان می دانستم که این قطعات جزئی از يك ساختمان عظیم فكري بوده اند و من در ته دل برای فهمیدن آنها کنجکاو شدم.

بعدا، وقتی که از مصونیت خود در برابر مصیبت وارده بر او اطمینان پیدا کردم، شروع به نوشتن این یادداشتها کردم. این یادداشتها را که بخشهایی از خرابه‌ی بنای فكري او بود، همین طور که به دستم می رسید و بدون دادن شکل خاصی به آنها، ضبط می کردم. بسیاری از این مطالب نامرتب را دوستانم به من دادند. هزاران تکه از آنها اکنون در دست من است و با وجود آن که فقط قسمت کوچکی از آنها متناسب برای درج در این چوتوکوا می باشد، ولی کل چوتوکوا را مبتنی بر این قطعات ساختم.

شاید آن چه من می نویسم با فکر او فاصله‌ی زیادی داشته باشد. وقتی بخواهیم با کمک اجزای موجود، يك طرح کامل را دوباره به وجود آوریم بدون شك دچار لغزش خواهیم شد و ممکن است مطالب ناپیوسته بنویسیم. در بسیاری از موارد بخشهای به دست آمده مبهم هستند و می توان نتایج مختلف از آنها به دست آورد. اگر اشتباهی وجود داشته باشد، احتمال دارد اشتباه از او نباشد، بل اشتباه در نقل گفتار او به وسیله‌ی من خواهد بود.

صدایی بلند و طولانی به گوش می رسد و کبکی در میان درختان ناپدید می شود.
گریس می پرسد:
- آیا آن را دیدی؟

- آری دیدم .

- چه بود ؟

- يك كبك .

- از كجا فهمیدی ؟

- كبك وقتی می پرد ، به جلو و عقب تکان می خورد . من در

این باره یقین ندارم ، ولی ظاهراً چنین است . كبك

نزد يك به سطح زمین زندگی می کند .

گریس آهی می کشد .

ما به کوهنوردی ادامه می دهیم . اشعه‌ی خورشید حالتی

مانند محراب کلیسا در هنگام تابش نور از میان شیشه‌های

رنگی در میان درختان کاج پدید آورده است .

امروز می‌خواهم اولین مرحله‌ی این مسافرت را در کیفیت
مورد بحث قرار دهم . این ، مرحله‌ای غیر از ماورای طبیعت
است و بحث در این مرحله لذت بخش خواهد بود . چه خوب
است مسافرت به خوشی شروع شود ، هر چند که بدانید پایان
آن لذت بخش نخواهد بود . با استفاده از یادداشتهای او
در کلاس می‌خواهم روشی را که او در تدریس معانی بیان به
کار می‌برد و کیفیت را که برای او به صورت يك معنویت
عملی درآمده بود ، شرح دهم . مرحله‌ی دوم ، مرحله‌ی ماورای
طبیعت بود . این مرحله بی‌اهمیت و خیالی بود . اما مرحله‌ی
اول او - که در آن معانی بیان را به صورت ساده درس
می‌داد - از هر لحاظ محکم و مستدل بود که شایسته است
درباره‌ی آن قضاوت شود و قضاوت درباره‌ی آن جدا و مستقل
از قضاوت آن توأم با مرحله‌ی دوم باشد .

او در این کار نوآوری به خرج داده است ولی در اجرای
آن با شاگردان درگیری داشت زیرا آنها در این مورد مطلبی
نداشتند که بگویند . ابتدا خیال می‌کرد که عدم مشارکت
دانشجویان به علت تنبلی است ، اما بعد معلوم شد که
چنین نیست . دانشجویان چیزی به فکرشان نمی‌رسید که بگویند .
یکی از آنها دختری بود که عینک ذره‌بینی برجشم داشت
و می‌خواست انشایی با پانصد کلمه درباره‌ی ایالات متحد آمریکا
بنویسد . او از بروز احساس یاس در روبه‌رو شدن با این

موضوعها آگاه بود، بنا براین، بدون كوچك‌ترین نشانه‌ای از ملامت به دختر پیشنهاد کرد که موضوع را كوچك‌تر کند و به شرح شهر بوزمان بپردازد.

وقتی که روز تحویل دادن انشا فرارسید، آن دختر انشا ننوشته بود و خیلی ناراحت به نظر می‌رسید. او بسیار کوشیده بود، اما نتوانسته بود مطلبی برای نوشتن پیدا کند.

فیدروس قبلاً با مریبان‌پیشین آن دختر در بارهاش صحبت کرده بود و آنها نیز در شناسایی آن دختر با او هم‌عقیده بودند. این دختر خیلی جدی و با انضباط و سخت‌کوشا، اما بی‌نهایت کند ذهن بود. كوچك‌ترین اثری از خلاقیت در کار او مشاهده نمی‌شد. از پشت عینك ذره‌بینی و کلفت کندذهنی او هویدا بود. او بی‌په‌وده سخن نمی‌گفت، ولی به راستی نمی‌توانست درباره‌ی چیزی فکر کند یا چیزی بگوید. فیدروس از عدم توانایی او در انجام دادن آن چه به او گفته شده بود، ناراحت شد.

عدم توانایی آن دختر او را مایوس کرده بود و دیگر چیزی به فکرش نمی‌رسید که بر زبان آورد. سکوت حکمفرما شد و پس از سکوت جواب عجیبی داد:

- موضوع را كوچك تر کن و به جای صحبت درباره‌ی شهر بوزمان، درباره‌ی یکی از خیابانهای بوزمان بنویس.
این پیشنهاد جرقه‌ای بود که به موقع در میدان بصیرت او پدیدار شد.

آن دختر با وظیفه‌شناسی سری تکان داد و خارج شد، اما پیش از این که نوبت کلاس بعد برسد، با ناراحتی آمد و در حالی که اشك از چشمانش جاری بود، گفت که نمی‌تواند، به چیزی فکر کند و مطلبی بگوید. دختر نمی‌توانست دلیلش را بفهمد و هیچ چیز به خاطرش نمی‌رسید. او که نمی‌توانست درباره‌ی يك شهر چیزی بنویسد، چه گونه می‌توانست درباره‌ی يك خیابان بنویسد.

فیدروس خشمگین شد و گفت:

- تو نگاه نمی‌کنی!

خاطره‌ی اخراج خودش از دانشگاه به یادش آمد، زیرا همیشه حرفهای زیادی برای گفتن داشت. برای هر حقیقت

فرضهائی نامحدود وجود دارد. هرچه بیشتر نگاه کنید بیشتر می بینید. آن دختر در واقع نگاه می کرد، ولی خودش این مطلب را نمی فهمید. پس گفت:

- موضوع انشای خودت را درباره ی توصیف چیز کوچک تری انتخاب کن، مثلا نمای يك عمارت را که در خیابان اصلی بوزمان قرار دارد، شرح بده. ساختمان اپرا را شرح بده. از آجر فوقانی سمت چپ شروع کن. چشمان آن دختر در پس عینک ذره بینی کاملا باز شد. جلسه ی بعد دختر يك انشای پنج هزار کلمه ای درباره ی نمای اپرای شهر بوزمان که در خیابان اصلی آن یعنی مونتانا قرار داشت، به او تسلیم کرد. دختر گفت:

- من در همبرگر فروشی روبه روی اپرا نشستم و شروع کردم درباره ی آجر اول چیز بنویسم، پس از آن به نوشتن درباره ی آجر دوم و بعد آجر سوم پرداختم و به همین ترتیب نوشتن ادامه یافت و نتوانستم از نوشتن خودداری کنم. آنها خیال می کردند من خل شده ام و سربه سرم گذاشتند. به هر حال آن را نوشته ام. اما خود هم نفهمیدم چه کرده ام.

فید روس هم نفهمید. مدتها در خیابانهای شهر قدم زد و در این باره اندیشید و به این نتیجه رسید که ظاهرا این دختر به همان بن بست رسیده است که او را در روز اول تدریس از پا درآورده بود. آن دختر از این رو به بن بست و دشواری برخوردار کرده بود که در هنگام نوشتن چیزهایی را تکرار می کرد که قبلا شنیده بود. او نیز در اولین روز تدریس کوشیده بود آن چه را که قبلا تصمیم گرفته بود، بگوید و تکرار کند. آن دختر نمی توانست چیزی درباره ی بوزمان بنویسد زیرا به یادش نمی آمد که در این باره چیزی شنیده باشد. او نمی دانست که می تواند نگاه کند و خود چیزی را ببیند و بنویسد، بدون این که فکرش را متوجه آن چه قبلا شنیده است، بنماید. وقتی موضوع را به توضیح درباره ی يك آجر کوچک محدود کرد، سدی که در برابر او قرار داشت، شکسته شد زیرا معلوم شد که او باید کاری ابتکاری مبتنی بر مشاهدات شخصی را به رشته ی تحریر در آورد.

فید روس به تجربه‌اندوزی ادامه داد. در يك کلاس از تمام شاگردان خواست که مدت يك ساعت درباره‌ی پشت شست خود چیز بنویسند. همه به نوشتن مشغول بودند و هیچ‌کس به رسم گله نگفت که "چیزی در این باره نمی‌توانم بنویسم".

در کلاس دیگر موضوع را تغییر داد و از آنها خواست درباره‌ی سکه‌ای بنویسند. تمام دانشجویان مدت يك ساعت به نوشتن مشغول بودند. در سایر کلاسها نیز بدین‌گونه کار انجام گرفت. بعضی از دانشجویان پرسیدند "آیا درباره‌ی دو طرف سکه چیز بنویسیم؟" ولی همین که دانشجویان به دیدن اشیا با چشم خود عادت کردند، دانستند که حدودی برای آن چه می‌بینند وجود ندارد. این کار در عین حال موجب تقویت روح اعتماد آنها گردید زیرا آن‌چه می‌نوشتند (هرچند که ناچیز بود) اثر خودشان بود، نه حاصل تقلید از نوشته‌ی دیگران. در کلاسهایی که موضوع سکه را مطرح کرده بود، کسالت و بی‌حالی دانشجویان از بین رفته بود و علاقه‌ی آنان زیادتر شده بود. در نتیجه‌ی این تجارب به این نتیجه رسید که تقلید یک عمل ناپسند است که باید با آن مبارزه کرد. باید اول این زشتی را از بین برد تا بتوان تدریس معانی بیان را شروع کرد. تقلید به مثابه‌ی يك فشار و اجبار خارجی است. بچه‌های کوچک به این بیماری مبتلا نیستند. این بیماری بعداً عارض می‌شود. شاید خود مدرسه موجب آن می‌باشد.

این امر صحیح به نظر می‌رسد و هرچه بیشتر در این باره فکر کرد بیشتر به صحت آن پی‌برد. مدرسه تقلید را به شما یاد می‌دهد. اگر از آن چه معلم می‌گوید و می‌خواهد تقلید نکنید، نمره‌ی بد خواهید گرفت. در دانشکده البته حس تقلید پیشرفته‌تر است. در این‌جا از شما می‌خواهند که از استاد تقلید کنید اما طوری وانمود کنید که تقلید نمی‌کنید. در دانشکده باید مفهوم دستورها را از استاد گرفت و با آن کار کرد. پس در دانشکده تقلید توأم با تقلب است. به این ترتیب شما نمره‌ی "الف" به دست می‌آورید، اما در برابر ابتکار و خلاقیت هر نمره‌ای بین "الف" تا "ه" ممکن است به شما داده شود. تمام نظام نمرگذاری در مقابل ابتکار و افکار بکر جنبه‌گیری کرده است و روی خوش نشان نمی‌دهد.

این مطلب را با يك استاد روانشناسی که در همسایگی او سکونت داشت، در میان نهاد. این استاد معلمی متفکر بود و در جواب به او گفت:

- کاملاً درست است - سیستم نمره و دانشنامه دادن را به کلی از بین ببرید تا دانش واقعی به دست آید.
فید روس در این باره فکر کرد و وقتی که چندین هفته بعد یکی از دانشجویان فوق العاده باهوش و زرنگ نتوانست درباره‌ی موضوعی برای امتحان نیمسال فکر کند و هنوز این اندیشه در فکر او باقی بود، این موضوع را به عنوان انشا به آن دانشجو داد. یعنی به او گفت انشایی بنویسید که در آن از حذف نمره‌گذاری برای امتحانات و همچنین حذف دانشنامه طرفداری کند. دختر دانشجو از این موضوع خوشش نیامد، ولی قبول کرد که آن را بنویسد.

در عرض يك هفته این دانشجو به هر کس می‌رسید در این باره صحبت می‌کرد. و پس از دو هفته مقاله‌ای عالی در این باره نوشت. سایر دانشجویان فرصت اندیشیدن درباره‌ی این موضوع را نیافته بودند، از این رو کاملاً با حذف نمره‌های امتحانی و دانشنامه مخالف بودند. مخالفت آنها تاثیری در خواندن مقاله‌ی او نکرد. او از دانشجویان تقاضا کرد که گوش بدهند تا بفهمند که آن چه او می‌گوید صحیح است یا نه. دختر دانشجو گفت که به رعایت خاطر او (فید روس) در صحت این عقیده اصرار نمی‌کند، بل به رعایت خاطر دانشجویان دیگر این مطلب را بیان می‌نماید. در هنگام گفتن این جمله نگاهی به فید روس کرد. لحن درخواست این دختر و شدت تعصب او در این امر فید روس را تحت تاثیر قرار داد. به علاوه، این دختر در امتحان ورودی دانشگاه در شمار دانشجویان درجه‌ی اول قرار داشت. در نیمسال بعد که قرار بود مقالات استدلالی بنویسد، این عنوان را نیز انتخاب کرد و هر روز همراه با شاگردان کلاس درباره‌ی موضوع فکر می‌کرد. او این مقاله را به عنوان يك شاخص به کار برد، برای نوشته‌های استدلالی که خود به تنهایی آنها را ساخته و پرداخته بود.

او این شاخص را به عنوان وسیله‌ای برای خودداری از استفاده از اصول در انشانویسی به کار گرفته بود، زیرا، درباره‌ی

صحت این اصول شك فراوان داشت. او فکر می‌کرد که با قرار دادن دانشجویان در برابر جملاتی که خودش ساخته بود، گرچه ممکن بود دارای اشتباه باشد، تصویری شایسته‌تر از شیوه‌ی نگارش در برابر آنها قرار داده است، زیرا این روش بهتر از آن است که قطعاتی از استادان بردارند و انشایی درهم و برهم تحویل دهند. بنا بر این استدلال کرد که تمام سیستم نمره‌گذاری و دانشنامه‌دادن باید حذف شود، و برای آن که دانشجویان حرفه‌ایی را که می‌شنوند باور کنند، خود او از نمره‌گذاری در آن نیمسال چشم پوشید.

در بالای سرمان می‌توانیم برف را ببینیم، گرچه برای آن که پیاده به آن جا برسیم، باید چند روز راه‌پیمایی کنیم. تخته‌سنگ‌هایی که در فاصله‌ی بین ما و برف قرار دارند، به صورت سراسیمه‌ی تند هستند، از این جهت نمی‌توان مستقیماً از آنها بالا رفت، به خصوص حالا که هر کدام از ما بار سنگینی بردوش داریم. ما باید از حاشیه‌ای که در کنار جنگل قرار دارد (داریم به آن نزدیك می‌شویم) بگذریم و بعد وارد دره‌ی دیگر بشویم، یعنی سه روز راه‌پیمایی دشوار در پیش روی داریم تا به برف برسیم. اگر بخواهیم مسافت را آسان‌تر کنیم، باید چهار روز راه‌پیمایی کنیم. اگر در روز نهم به خانه‌ی وویس برگردیم، او از غیبت ما ناراحت خواهد شد و به جست و جوی ما خواهد پرداخت. برای استراحت توقف می‌کنیم. بر روی زمین به تنه‌ی درختی تکیه می‌دهیم تا با کوله‌بار به پشت سرنگون نشویم. پس از مدتی کاردی از کوله پشتی بیرون می‌آورم و به کریس می‌دهم. به او می‌گویم:

- آن دو درخت صنوبر را می‌بینی؟ آن دو درخت صاف و مستقیم را می‌گویم. از یک پا به زمین مانده آنها را قطع کن و بیاور.

- چرا؟

- بعداً آنها را به عنوان عصا و پایه‌ی چادر لازم داریم. کریس کارد را می‌گیرد و می‌خواهد بلند شود، اما بر سر جای خود می‌نشیند و می‌گوید:

- خودت آن را ببر.

پس من کارد را می‌گیرم و چوبها را می‌برم. بریدن آنها به سرعت انجام می‌گیرد، اما کندن پوست آنها قدری طول می‌کشد. در کوه‌پیمایی شما نیاز به این نوع عصا دارید تا تعادل خود را حفظ کنید. چوب کاج برای این کار به درد نمی‌خورد و بهترین چوب در این جا چوب صنوبر است. البته از این که کریس از زیر کار در می‌رود، خوشم نمی‌آید. کمی استراحت می‌کنیم و بعد به رفتن ادامه می‌دهیم. در کوه‌پیمایی مدتی طول می‌کشد تا انسان به باری که بر پشت دارد عادت کند، اما پس از کمی راه‌پیمایی کشیدن بار عادی می‌شود...

بحث فیدروس درباره‌ی الفای دانشنامه و سیستم نمره دادن اثری معکوس و نامطلوب در بیشتر دانشجویان به جای گذاشت، زیرا آنها معتقد بودند که حذف این سیستم تمام سیستم دانشگاهی را از بین می‌برد. یکی از دانشجویان پس از شنیدن این مباحثه گفت که ما نمی‌توانیم سیستم نمره دادن و دانشنامه گرفتن را از بین ببریم، زیرا آنها همه برای گرفتن دانشنامه آن جا آمد ماند.

گفتار او کاملاً درست بود. این اندیشه که بیشتر دانشجویان برای تحصیل می‌آیند نه برای گرفتن دانشنامه، چیزی جز عوام فریبی نیست. همه برای اخذ دانشنامه به دانشگاه می‌آیند، ولی به دروغ می‌گویند برای کسب دانش آمدن ما. ممکن است بعضی از دانشجویان واقعاً برای کسب دانش آمده باشند، اما وضع دانشگاه آنها را عوض می‌کند و آنها را نیز در شمار جویندگان درجه‌ی علمی قرار می‌دهد.

پس به کارگیری شاخص بحثی بود که نشان می‌داد حذف نمره‌گذاری و دانشنامه موجب از بین رفتن عوام فریبی می‌گردد. اگر این سیستم پیاده شود دانشجویان بیشتر کار می‌کنند و بر خلاف زمان گذشته، به دنبال نمره و درجه نمی‌روند.

برابر سیستم جدید به کارگیری شاخص دانشجویان به کلاس اول می‌رود و معلومات لازم را کسب می‌کند، بعد به کلاس دوم و سوم می‌رسد. به تدریج تازگی موضوع درس از بین می‌رود و چون زندگی دانشگاهی تنها زندگی او نیست، فشار کار و سایر تعهدات یا آرزوها موفقیت‌هایی برایش فراهم می‌آورد و در

نتیجه ممکن است نتواند از عهد هی آموختن مطالب لازم برآید. چون در این سیستم نمره و دانشنامه وجود ندارد، او به سبب کم‌کاری مجازات نخواهد شد، ولی در درك مطالب بعدی با مشکل روبه‌رو می‌شود و علاقه‌اش به آموختن تضعیف می‌گردد، شاید هم ناامید شود و دست از ادامه‌ی تحصیل بردارد. در هر حال مجازاتی برای او وجود ندارد. اما اگر نظام نمره‌گذاری و اخذ دانشنامه برقرار باشد، ممکن است دانشجو علاوه بر عدم کسب دانش لازم یا دست‌نیافتن به دانشنامه و در نتیجه مردود شدن در امتحان، تنبیه شود.

با گذشت زمان فهم او از مطالب تدریس شده کمتر و کمتر می‌گردد و برای او شرکت در کلاس خسته‌کننده می‌شود. سرانجام می‌فهمد که چیز زیادی یاد نمی‌گیرد و در نتیجه‌ی فشارهای خارجی دست از تحصیل برمی‌دارد. در این مورد نیز او را تنبیه نکرد ه‌اند.

اما چه اتفاقی افتاده است؟ دانشجویی بدون آن که خود بخواهد موجب مردود شدن خویش گردیده است. خوب، این امر می‌بایستی انجام گرفته باشد زیرا این دانشجو واقعا برای تحصیل این جا نیامده است. او بی‌خود به این جا آمده است. مبلغ زیادی پول و کوشش و وقت برای چنین دانشجویی صرف نخواهد شد و شبیح مردود شدن تا پایان عمر با او نخواهد بود. بزرگ‌ترین مساله‌ی دانشجو این است که در طی سالها فکر او را به بردگی عادت داده‌اند و از بدو ورود بعد از نگاه با وعده و وعید روبه‌رو بوده است، یعنی وعده‌ی قبول شدن و گرفتن دانشنامه، یا خطر مردود شدن و اخراج از دانشگاه. دانشجویان از لحاظ فکری مبدل به استری می‌شوند که می‌گویند اگر مرا با شلاق نزنند کار نخواهم کرد؛ پس هر کس شلاق نخورد، کار نمی‌کند و در نتیجه ارا بهی تمدن که باید در آیند، به وسیله‌ی این افراد کشیده شود، از حرکت باز خواهد ایستاد. البته این وضع تاثرآور خواهد بود اگر فرض کنیم که ارا بهی تمدن، یعنی سیستم، به وسیله‌ی این استران به پیشش برده می‌شود. این يك عقیده‌ی عمومی، حرفه‌ای و محلی است، ولی برخوردار ی نیست که کلیسا در قبال آن دارد.

نظر کلیسا این است که تمدن، سیستم، جامعه یا هر نام

دیگر که بر آن بگذارید به وسیله‌ی افراد آزاد بهتر اداره می‌شود تا به وسیله‌ی استران. مقصود از الغای نمره و دادن دانشنامه این نیست که بخواهیم استرها را تنبیه کنیم یا از شر آنها رهایی یابیم، بل مقصود آن است که محیطی به‌وجود آوریم که در آن محیط استر تبدیل به یک انسان آزاد گردد.

دانشجوی فرضی ما مدتی ممکن است به هر سو در حرکت باشد. اما در هر حال نوع تعلیماتی که کسب می‌کند ارزشمندتر از آن معلوماتی است که قبلاً کسب می‌کرد و در نتیجه آن چه را که می‌آموزد، به منظور کسب دانش آموخته است نه برای دانشنامه... مثلاً یک مکانیک که با سیستم جدید تربیت شده است، وقتی که وارد کار شود نیز به تحصیلات عملی خود ادامه خواهد داد و در نتیجه روز به روز ترقی خواهد کرد. وجود او در تحول و پیشبرد تمدن موثر خواهد بود.

با گذشت زمان، مثلاً شش ماه یا شاید پنج سال، این تغییر اثر خود را نشان خواهد داد. مکانیکی که در سیستم جدید وارد کار شود، کارگری کودن که به کار یکنواخت بپردازد، نخواهد بود. هوش خلاقه‌ی او در نتیجه‌ی نظریه‌های گوناگون و نمره‌های زیاد از بین نرفته است و می‌تواند به خوبی خود نمایی کند و در کارگاه به کارهای خلاقه بپردازد. ممکن است بخواهد ماشینهای جدیدی طرح‌ریزی کند. ممکن است کار خود را روز به روز بهتر کند و روز به روز موفقیت‌های بیشتری به دست آورد. اگر این مهندس حس کند که بعضی اطلاعات لازم را ندارد یا درباره‌ی بعضی از نظریه‌ها در خود احساس ضعف کند، ممکن است باز به دانشگاه برگردد.

پس او به دانشگاه بی‌نمره و بی‌درجه‌ی ما وارد می‌شود. این بار وضع او با وضع سابق فرق دارد. او عاشق دانش است و می‌خواهد در علم پیشرفت کند. او فردی آزاده است و در این نوبت لازم نیست کسی برای پیشبرد او انضباط مخصوص برقرار کند. در این دوره اگر استادان در آموختن دانش به او کوتاهی کنند، او بر آنها فشار وارد خواهد آورد و آنها را به کار خواهد کشید. او به این جا آمده است و پول می‌دهد تا چیزی یاد بگیرد و استادان موظفند آن چه را که او می‌خواهد بخرد، بفروشند.

اگر چنین تحرکی به وجود آید، نیروی عظیمی پدید خواهد آمد و دانشجویان حاضر نخواهند بود با دانش کم از دانشگاه خارج شوند. دانشجویی که در رشته‌ی مهندسی تحصیل می‌کند، می‌بیند که احتیاج به فیزیک و ریاضی دارد، بنابراین بدون این که کسی بر او تحمیل کند، به دنبال یاد گرفتن آنها خواهد رفت. همچنین ممکن است دنبال متالورژی و مهندسی برق برود. آن وقت خواهیم دید که شیوه‌ی تحصیل با شیوه‌ی تحصیل امروز فرق خواهد کرد.

این بود شاخصی که فیدروس پیشنهاد کرده بود. البته بحث او در این موضوع مورد پسند دانشجویان واقع نشد. تمام مدت نیمسال صرف مطالعه و ساختن و اصلاح و مباحثه و دفاع از این نظریه شد. در این نیمسال نوشته‌ی دانشجویان پس از اظهار نظر استاد به آنان پس داده می‌شد، اما نمره‌ای به آنها داده نمی‌شد. نمره‌ی هر تکلیف در دفتر مخصوصی نزد خود استاد نگه داری می‌شد. همچنان که قبلاً گفتم تقریباً همه در ابتدا مخالف بودند. بعضی از طرفداران رسیدن به حد کمال فکر می‌کردند که از بین بردن نمره موجب می‌شود که آنها بیشتر کار کنند، در صورتی که بعضی دیگر می‌گفتند که نبودن نمره موجب بی‌اعتنایی و عدم توجه دانشجویان می‌گردد. بسیاری از دانشجویان که در نیمسالهای قبل نمره‌ی "الف" گرفته بودند، ابتدا عصبانی شدند، اما چون شخصاً به انضباط دست یافته بودند باز به کار خود ادامه دادند و موفق شدند. دانشجویانی که در نیمسال قبل "ب" و "ج" گرفته بودند، بعضی از قسمتهای اول برنامه را از دست دادند و در نتیجه در کار کند شدند. بسیاری از دانشجویانی که نمره‌های "ج" و "د" گرفته بودند، در کلاس حاضر نشدند. در این مرحله معلم دیگری از او پرسید که با عدم موافقت دانشجویان چه خواهد کرد. او گفت:

- صبر خواهیم کرد.

چون در بدو امر او هیچ خشونت‌ی نشان نمی‌داد، دانشجویان به حیرت فرو رفتند و پس از مدتی به او سوء ظن بردند. بعضی از او سوالهای مسخرآمیز می‌کردند. او تمام آنها را به نرمی پاسخ می‌داد و خطابه‌ها و سخنرانیها طبق

معمول پیشرفت می‌کرد. فقط نمره وجود نداشت.

بعد پداری امید بخش پیش آمد. در هفته‌ی سوم یا چهارم بعضی از دانشجویان عصبی شدند و با فعالیت بیشتری به کار پرداختند و پس از پایان کلاس او را ننگه می‌داشتند تا از او سوال کنند و مسایل جدیدی را با او مطرح نمایند.

دریافت کنندگان نمره‌ی "ب" و آنها که "ج" مثبت گرفته بودند، متوجه فعالیت شدید دارندگان نمره‌ی "الف" شده بودند و بر کوشش خود افزودند. دریافت کنندگان "ج" منفی و آنها که در آینده "ه" می‌گرفتند، به کلاس می‌آمدند تا ببینند چه خواهد شد.

پس از گذشتن نیمی از نیمسال پداری امید بخش تر پیش آمد. دارندگان "الف" عصبانیت خود را از دست دادند و در هر کار به فعالیت خود افزودند و به علاوه با کمال دوستی با سایر همدرسان خود همکاری کردند. در نتیجه دانشجویان "ب" و "ج" که تقویت شده بودند، بیشتر به فعالیت پرداختند. دانشجویان "د" و "ه" با کمال میل در درس همکاری کردند. در هفته‌های آخر نیمسال یعنی آن وقتی که معمولاً هر دانشجو می‌داند که نمره‌اش چه خواهد بود و تقریباً نیمه خواب در انتظار آن است، فیدروس متوجه شد که تمام دانشجویان کلاس با او همکاری می‌کنند و این همکاری مورد توجه سایر استادان واقع گردید. دارندگان نمره‌ی "ب" و "ج" با دارندگان "الف" با کمال دوستی و آزادی در تمام مباحثات شرکت می‌کردند. فقط دارندگان "د" و "ه" در جای خود نشسته بودند و جنبه‌ی تماشاگر را داشتند.

پدیدار آرامش و دوستی بعداً به وسیله‌ی بعضی از دانشجویان برای او توضیح داده شد و به او گفتند که عده‌ای از آنها در خارج کلاس گرد آمدند تا طرحی بسرای از بین بردن این سیستم بریزند. همه‌ی آنها به این نتیجه رسیده بودند که او در این نقشه با شکست رو به رو خواهد شد و از این کار دست خواهد کشید. بعد به آرامش و بی‌اعتنایی روی خواهد آورد. اگر این کار را نکند دیوانه خواهد شد!

در ضمن دانشجویان گفتند همین که شخص به این سیستم عادت کرد می‌بیند چندان بد نیست. شخص علاقه‌ی بیشتری به موضوع درس پیدا می‌کند، اما عادت کردن به این

سیستم آسان نیست.
در پایان نیمسال از شاگردان خواسته شد که مقاله‌ای بنویسند و این سیستم را ارزش‌یابی کنند. هیچ يك از دانشجویان در هنگام نوشتن این مقاله نمی‌دانستند نمره‌ی آنها چه خواهد بود. پنجاه و چهار درصد مخالف این سیستم بودند. سی و هفت درصد از این سیستم جانبداری می‌کردند. نه درصد دیگر بی‌طرف بودند.

اگر ملاك را يك رای برای هر فرد قرار بدهیم، معلوم می‌شود که این سیستم طرفداری ندارد. اکثریت دانشجویان می‌خواستند در ضمن تحصیل نمره‌های خود را بدانند. اما وقتی که فید روس نمره‌هایی را که در دفتر خود ثبت کرد مبود افشا کرد، معلوم شد این نمره‌ها اختلاف چندانی با نمراتی که دانشجویان قبلا می‌گرفتند نداشت و این نمرات بی‌تناسب با نمره‌های آنها در امتحان ورودی دانشگاه نبود. از سوی دیگر معلوم شد که دانشجویانی که نمره‌ی "الف" گرفته بودند، به نسبت دو به يك طرفدار این سیستم بودند. دانشجویانی نیز که "ب" و "ج" گرفته بودند، به همین ترتیب تقسیم می‌شدند. شاگردانی که "د" و "ه" گرفته بودند همگی مخالف این سیستم بودند!

از این نتیجه‌ی باور نکردنی به‌درستی پیش‌بینی خود پی برد یعنی دانست که دانشجویان باهوش و زرنگ و دانشجویان جدی کمتر از همه به نمره توجه دارند، زیرا توجه آنها بیشتر به موضوع درس است. اما دانشجویان کودن و تنبل علاقه‌مند به نمره بودند زیرا نمره میزان پیشرفت آنها را نشان می‌داد.

چنان که دوویس گفته بود، از این نقطه منطقه‌ای به مسافت هفتاد و پنج میل به سمت جنوب پر از جنگل و برف است. شخص در این مسافت به هیچ جاده‌ای برخورد نمی‌کند، اما اگر به سمت مشرق یا مغرب بروید با جاده‌هایی مواجه خواهید شد. من طوری مسیر خود را معین کرده بودم که اگر در پایان روز دوم با هر نوع دشواری روبه‌رو شویم بتوانیم خود را به نزدیک‌ترین جاده برسانیم. کریس از این نقشه‌ی من آگاه نیست، زیرا اگر به او گفته شود به احساسات پیشاهنگی و جوانمردی او برمی‌خورد.

جوانان عضو جمعیت وای. ام. سی. ا. خواهان روبه‌رو شدن با مشکلات و خطرات هستند و از احتیاط روگردانند. این ناحیه ممکن است خطرناک باشد. ممکن است با برداشتن یک قدم قوزک پای شما در رود، آن وقت خواهید دانست که تا چه اندازه رسیدن به تمدن مشکل است.

این دره جایی است که کمتر کسی به آن پامی‌گذارد. پس از یک ساعت دیگر راه‌پیمایی حتی جای‌پایی مشاهده نمی‌شود.

فید روس برای یادداشت‌هایی که کرده بود، فکر می‌کرد که خودداری از نمره دادن خوب است، اما نمی‌توانست به این عقیده ارزش علمی بدهد. در آزمایش واقعی شما هر عامل را که بخواهید ثابت نگه می‌دارید به جز یک عامل را و بعد می‌بینید که اثرات تغییر آن عامل چه خواهد بود. در کلاس درس شما نمی‌توانید این کار را انجام بدهید. دانش‌دانشجویان، وضع دانشجویان، و وضع معلمان به علل مختلف در تغییر است. انواع تغییرات در میان عوامل وجود دارد که هیچ کدام قابل کنترل نیست و بیشتر آنها را نیز نمی‌توان شناخت. به علاوه در این مورد خود تماشای نیز یکی از متغیرها است، بنابراین نمی‌تواند اثرات خود را بدون تغییر این اثرات مورد قضاوت قرار دهد. پس، او برای نتیجه‌گیری از این امر اقدامی نکرد و همان طور به کار خود ادامه داد.

در این زمان حرکت او برای تحقیق درباره‌ی کیفیت شروع شد. علت آن اثر نامطلوبی بود که حذف نمره گذاری به وجود آورده بود. در حقیقت نمره گذاری سرپوشی است که بر روی عدم موفقیت در آموزش قرار داده می‌شود. معلم بد می‌تواند تمام نیمسال را بدون این که چیزی به دانش‌دانشجویان بیفزاید، بگذراند. نمره‌ها را بر پایه‌ی آزمایش نامربوط بدهد و بدین وسیله نشان دهد که بعضی از دانشجویان درس یسار گرفته‌اند و بعضی دیگر یاد نگرفته‌اند. اما اگر نمره دادن را از کلاس‌ها برداریم، دانشجو هر روز می‌خواهد بداند که در حقیقت چه چیز تازه‌ای یاد گرفته است. سوالاتی مطرح خواهد شد درباره‌ی

۱- YMCA= Young Men Christian Association.

این که چه درس داده می‌شود؟ هدف چیست؟ چه گونه ممکن است کنفرانسها و مواد درسی ما را به این هدف برسانند؟ این سوالات همیشه وجود دارد. اما اگر سیستم نمره‌گذاری باقی بماند، دیگر این سوالات مطرح نخواهند شد. پس حذف نمره‌گذاری خلایبی عظیم و ترس آور به وجود خواهد آورد.

پس فید روس چه می‌خواست بکند؟ هرچه پیشتر می‌رفت، پاسخ به این سوال لازم‌تر می‌شد. پاسخی که در هنگام شروع صحیح به نظر می‌رسید، روز به روز ارزش و معنی خود را بیشتر از دست می‌داد. او می‌خواست دانشجویان دارای قدرت خلاقه شوند و خودشان تشخیص نوشته‌ی خوب را بدهند، نه این که هر لحظه نظر او را جویا شوند. غرض اصلی از حذف نمره‌گذاری این بود که دانشجویان مجبور شوند به فکر خود رجوع کنند، زیرا فقط با درون‌نگری خواهند توانست پاسخ صحیح را به دست آورند.

اما حالا این کار بی‌معنی بود. اگر از اول می‌دانستند چه چیز خوب است و چه چیز بد، پس هیچ علتی وجود نداشت که وارد این رشته‌ی تحصیلی بشوند. پس اندیشه‌ی خلاقیت فردی در کلاس درس در واقع مخالف وجود دانشگاه است.

برای بسیاری از دانشجویان حذف نمره‌گذاری موقعیتی یاس‌آور به‌وجود آورد، زیرا می‌دیدند که برای انجام دادن کاری تنبیه می‌شوند، اما هیچ‌کس به آنها نمی‌گوید این کار را چه گونه انجام دهند. به درون خویش نگریستند، اما چیزی ندیدند. به فید روس نگریستند، چیزی نیافتند. بنابراین، در جای خود نشستند و نمی‌دانستند چه کار کنند. این خلأ کشنده بود. دختری دچار بیماری عصبی شد. شما نمی‌توانید نمره‌ها را حذف کنید و بنشینید و خلایبی بدون هدف به وجود آورید. باید برای کلاس هدفی معین کرد تا به سوی آن بروند و در نتیجه خلا پر شود. اما او این کار را نمی‌کرد.

او نمی‌توانست این کار را بکند. هیچ راهی به نظر او نمی‌رسید تا به آنها بگوید که به چه سمتی بروند، زیرا ممکن بود در این کار آنها را به دام تعلیماتی بیندازد که توأم با بندگی و اطاعت کورکورانه باشد. از سوی دیگر چه گونه شما می‌توانید هدف داخلی و اسرارآمیز خلاقه‌ی هر فرد را بر روی تابلو بنویسید؟

نیمسال بعد دست از این کار کشید و به سیستم نمره‌گذاری بازگشت. در این نیمسال او دچار یاس و پریشانی شد، زیرا اطمینان داشت که حق با او است، اما نتیجه‌ی مطلوب عایدش نشده بود. وقتی که مایه‌ی طبیعی و فردیت و ماده‌ی اصلی خوب در کلاس درس وجود دارد، علت عدم گرفتن نتیجه نبودن تعلیمات است نه وجود آن. این مطلب با معنی است. او می‌خواست استعفا بدهد و نمی‌خواست با اسلوب خسته‌کننده و نامطلوب به عده‌ای دانشجو که از این کار نفرت داشتند، درس دهد.

فیدروس شنید که کالج رید^۲ در ایالت اورگون^۳ از نمره دادن تا پایان فارغ‌التحصیل شدن خودداری می‌کند. در دوره‌ی تعطیل تابستان به آن جا رفت. اما به او گفته شد که اولیای کالج در امر نمره دادن اختلاف عقیده دارند و هیچ‌کس از این سیستم رضایت ندارد. در تعطیل تابستان یاس بر او مستولی و از فعالیت او کاسته شد. او و همسرش در آن کوه‌ها چادر زدند. همسرش می‌پرسید که چرا این اندازه ساکت است، اما او جوابی برای این سوال نداشت. وی از کار بازمانده بود و در انتظار به سر می‌برد تا آن جرعه فرا رسد و راه‌گشای مشکل او گردد. در واقع منتظر آمدن ماده‌ی متبلورکننده‌ی فکری بود تا بیاید و یکباره همه چیز را به صورت جامد در آورد.



مثل این که حال کریس بد شده است. او پیشاپیش من حرکت می‌کرد و حالا می‌بینم زیر درختی نشسته است و استراحت می‌کند. به من نگاه نمی‌کند، از این رو می‌فهمم حالش بد است. در کنار او می‌نشینم، صورتش برافروخته است و به نفس نفس افتاده. می‌نشینم و به صدای باد که از میان درختان کاج می‌گذرد، گوش می‌دهم. می‌دانم که او سرانجام برمی‌خیزد و به راه می‌افتد، اما

^۲ - Reed College.

^۳ - Oregon.

گویی از این بیم دارد که در راه از پا درافتد و بیم او بیشتر از آن است که مبادا نتواند عاقبت به قله‌ی کوه برسد. مطلبی که فیدروس درباره‌ی این کوهها نوشته است به یادم می‌آید و به کریس می‌گویم:

- سالها پیش من و مادرت در پایانه‌ی درختان در نزدیکی این جا بودیم و در نزدیک دریاچه‌ای که سوی دیگرش باتلاقی است، چادر زده بودیم.
کریس بدون این که سر را بالا کند، گوش می‌دهد.
به سخن ادامه دادم و گفتم:

- در حدود سپیدهدم ما صدای افتادن تخته سنگها را شنیدیم و خیال کردیم ممکن است حیوانی آمده باشد، ولی معمولا حیوانات سرو صدا راه نمی‌اندازند. بعد من صدایی از جانب باتلاق شنیدم و هردو کاملاً بیدار شدیم. من از کیسه خواب بیرون آمدم و تپانچه را از جیب کتم بیرون آوردم و در پشت درختی کمین گرفتم.
به این جا که رسیدم، توجه کریس به سوی من معطوف شد و خستگی خود را از یاد برد.

- باز صدای دیگری به گوش رسید. خیال کردم اشخاصی در آن سو مشغول بارگذاشتن بر روی اسبهایشان هستند، اما نهدر چنین ساعتی. به نظر می‌رسد اشخاص به این جا می‌آیند. باز صدایی دیگر به گوش رسید و پس از آن صدایی غیر از صداهای قلمبی. پس اسبی در میان نیست. باز صدای آخری تکرار شد، خوب که نگاه کردم در پرتو نور خاکستری و کمرنگ سپیدهدم يك آهوی وحشی بسیار بزرگ دیدم که در گوشه‌ی باتلاق ایستاده است. آهویی به آن بزرگی من تا آن زمان ندیده بودم. پهنی شاخهایش به اندازه‌ی قامت يك مرد بود. می‌گفتند پس از خرس جنگلی این نوع آهو از هر حیوان دیگر در کوهسار خطرناک تر است. بعضی آن را از خرس هم خطرناک تر می‌دانستند.

چشمان کریس برقی زد.

- صدا تکرار شد! من تپانچه را پرکردم، اما تصور می‌کردم که گلوله‌ی آن برای این حیوان کافی نباشد. باز صدا به

گوش رسید! حیوان مرا نمی‌دید. حالا با من دهمتر فاصله داشت. من به‌پای ایستادم و هدف‌گیری کردم. همان صدا سه بار دیگر بلند شد! حیوان مرا می‌دید و با من سه متر فاصله داشت... مرا دید... هدف‌گیری به میان دو چشمش کردم... ما بی حرکت بودیم.

از میان بار و بنه قدری پنیر بیرون آوردم.

کریس می‌پرسد:

- بعد چه شد؟

کارد را درمی‌آورم و با آن قدری پنیر می‌برم به طوری که دستم به آن نخورد. قطعه‌ای به ضخامت نیم سانتی‌متر می‌برم و آن را به‌سوی او دراز می‌کنم. کریس آن را می‌گیرد و می‌پرسد:

- بعد چه شد؟

نگاه می‌کنم تا اولین گاز را به پنیر بزنند و بعد به‌سخن خود ادامه می‌دهم و می‌گویم:

- آن حیوان حدود پنج ثانیه به من نگاه کرد. بعد نگاهی به مادرش کرد. باز به من نگاه کرد. پس از آن به تپانچه که درست به سوی بینی گنده‌اش هدف‌گیری شده بود نگاه کرد. بعد شبه لبخندی زد و به آهستگی دور شد.

- ای‌وای.

کریس بی‌تاب و مایوس است.

من می‌گویم:

- معمولاً وقتی که بدین گونه با انسان روبه‌رو شوند، حمله می‌کنند. اما آن حیوان لا بد فکر کرد که هوا خوب است و ما زودتر از او به‌این جا آمده‌ایم، پس چرا مزاحم ما بشود؟ از این جهت بود که لبخند زد و رفت.

- مگر آهو می‌تواند لبخند بزند؟

- نه. اما ظاهراً متبسم به نظر می‌رسید.

بعد پنیر را کناری می‌گذارم و می‌گویم:

- بعداً در همان روز از تخته‌سنگی به‌تخته‌سنگ دیگرش بردیم. من می‌خواستم به‌روی یک تخته‌سنگ بزرگ قهوه‌ای رنگ بپریم که ناگهان آن سنگ بزرگ قهوه‌ای رنگ به هوا پرید و به سرعت در میان جنگل ناپدید شد. بعد فهمیدم این تخته‌سنگ همان آهو بوده است... گمان کنم آن آهو آن

روز از دیدن ما حالش به هم خورده بود.
به کریس کمک می‌کنم تا به پا خیزد و به او می‌گویم:
- تو قدری تند می‌رفتی که خسته شدی. حالا شیب کوه
زیاد تر شده است و باید آهسته‌تر راه برویم. اگر تند بروی
به نفس نفس می‌افتی و بعد گیج می‌شوی و در نتیجه
روحیه‌ات ضعیف می‌شود. پس باید آهسته حرکت
کرد.

کریس می‌گوید:

- من پشت سر تو خواهم آمد.

می‌گویم:

- بسیار خوب.

ما حالا از کنار نهر دور می‌شویم و از کنار دره در
تنگ‌ترین زاویه به سوی بالا می‌رویم.
کوهها را باید به هر اندازه ممکن است با کوشش کم‌پیمود.
در حقیقت طبیعت شخص باید سرعت حرکت را تعیین کند. اگر
ناآرام شدید، سرعت را زیاد کنید. اگر به نفس نفس افتادید،
از سرعت بکاهید. شما کوه را باید با تعادل بین ناآرامی و
نفس نفس زدن ببیمایید. وقتی که در کوهنوردی در فکر هدف
و مقصد خود نباشید، هر قدم که برمی‌دارید به منزله‌ی رسیدن
به هدف نخواهد بود، در این ضمن توجه شما به کوچکترین
چیزها جلب می‌شود. مثلاً این درخت دارای برگهای نوک تیز
می‌باشد. این سنگ مثل این که شل است. از این جا برف به
خوبی دیده نمی‌شود، گرچه به آن نزدیکتر شده‌ایم. توجه
شما به این چیزها جلب می‌شود. اگر فکر خود را متوجه یک
هدف آتی بکنید، دلیل کوتاه فکری شما است. طرفین کوه است
که زندگی را در بر دارد، نه قله‌ی آن. رویدنیها تنها در
کناره‌ی کوه می‌رویند.

اما البته بدون وجود قله، کناره‌ای وجود نخواهد داشت.
وجود قله است که کناره‌های آن را معلوم و معرفی می‌کند. پس
ما به پیشروی خود ادامه می‌دهیم... راه درازی در پیش
داریم... اما عجله نداریم... باز یک قدم دیگر برمی‌داریم...
برای سرگرمی باز قدری چوتوکوا ایراد می‌کنیم... انعکاس فکری
انسان خیلی از تلویزیون جالب تر است. افسوس که بیشتر

مردم کلید آن را به کار نمی‌اندازند. شاید خیال می‌کنند آن چه می‌شنوند بی‌اهمیت است. اما چنین نیست.

اطلاعات زیادی درباره‌ی اولین کلاس فید روس پس از آن که موضوع "کیفیت از لحاظ فکر و بیان چیست؟" را مطرح کرد، موجود است. پس از طرح این موضوع فضای کلاس قابل انفجار شد. تقریباً همه‌ی دانشجویان خشمگین و مایوس شده بودند. آنها می‌گفتند: - چه‌گونه از ما می‌خواهید که چیزی درباره‌ی کیفیت بدانیم؟ وظیفه‌ی شما است که این مطلب را به ما بگویید. فید روس گفت:

- من هم نمی‌توانم آن را معنی کنم و خودم هم طالب دانستن آن هستم. به این دلیل موضوع را داده‌ام تا شاید کسی از میان شما بتواند پاسخ صحیحی به این سوال بدهد. این پاسخ به حالت انفجار آتش زد. کلاس از داد و فریاد دانشجویان به لرزه درآمد. معلم دیگری از کلاس دیگر سر را به داخل این کلاس آورد تا ببیند علت داد و فریاد و هیاهو چیست.

فید روس گفت:

- چیزی نیست. ما تصادفاً به مسأله‌ی مهمی برخورد کردیم و هیجان آن باعث این همه هیاهو شد. بعضی از دانشجویان به شنیدن اظهارات او کنجکاو تر شدند و سروصدا خوابید.

پس از آن از این فرصت کوتاه استفاده کرد و فکر خود را متوجه موضوع "فساد و تباهی در کلیسای استدلال" ساخت. او گفت این هیاهو اندازه و میزان فساد را می‌رساند و می‌بینیم دانشجویان با کسی که می‌خواهد در جست و جوی حقیقت از آنها یاری جوید، از در مخالفت و ستیز درمی‌آیند. مخالفت با کسی که جوای حقیقت است از فسادهای موجود در کلیسای استدلال است. آنها از شما توقع دارند که يك حقیقت مجعول به آنها تحویل دهید و از آنها بخواهید که از آن تقلید کنند. جست و جوی واقعی درباره‌ی آن به منزله‌ی تحمیل و وارد آوردن فشار به دانشجویان تلقی می‌شود.

حقیقت این است که او بی‌پرده و بی‌پروا می‌خواست بداند

دانشجویان چه گونه در این باره می اندیشند. او نمی خواست در این مورد به آنها نمره بدهد، بل به راستی می خواست خودش پاسخ این سوال را بداند.

آنها مات و مبهوت به او می نگریستند.
یکی از شاگردان گفت:

- من تمام شب را بیدار نشستم، ولی پاسخی نیافتم.

دختری که در کنار پنجره نشسته بود گفت:

- من می خواستم گریه کنم. دیوانه شدم.

دانشجوی سوم گفت:

- شما باید به ما یاد بدهید.

فید روس گفت:

- چگونه می توانم به شما یاد بدهم در صورتی که نمی دانم

پاسخ شما چه خواهد بود؟

بعضی از دانشجویان با شگفتی به او نگاه می کردند. معلوم

بود که او تظاهر نمی کند و معلوم شد که به راستی خواهان

دانستن پاسخ است.

بعد یکی از دانشجویان پرسید:

- شما چه فکر می کنید؟

او در جواب گفت:

- نمی دانم.

- اما چه فکر می کنید؟

او مدتی در فکر فرو رفت و بعد گفت:

- به گمانم چیزی به عنوان کیفیت وجود دارد، اما همین که

خواستید آن را تعریف کنید از چنگ شما در می رود.

نمی شود کاری کرد.

دانشجویان با زمزمه گفتار او را تایید کردند.

او به سخن ادامه داد:

- چرا این طور است، نمی دانم. فکر کردم شاید از

نوشته های شما چیزی دستگیرم شود، نمی دانم.

در کلاسهای بعدی در همان روز سروصدا و هیاهو بلند

شد، اما عده ای از دانشجویان در هر کلاس با او طلبانه به او

مطالبی گفتند که در این باره در هنگام ناهار بین خودشان

گفت و گو کرده بودند.

چند روز بعد خودش تعریفی در این باره درست کرد تا دانشجویان آن را رونویسی کنند و به آیندگان تحویل دهند. تعریف به صورت زیر بود: "کیفیت یکی از مشخصات فکر و بیان است که با فکر نکردن تشخیص داده می‌شود. علت آن است که تعاریف زاده‌ی فکر محکم و منظم می‌باشد و کیفیت را از این راه نمی‌توان توصیف کرد."

در حقیقت چنین تعریفی در حکم‌شانه خالی کردن از تعریف بود و کسی در این باره اظهار عقیده‌ای نکرد. دانشجویان آموزش کافی ندیده بودند تا به آن وسیله بدانند که بیان او از لحاظ معنی، کاملاً غیرمنطقی است. اگر شما نتوانید چیزی را تعریف کنید، راهی متعادل و منطقی برای اطلاع از وجود آن نخواهید یافت. و همچنین نمی‌توانید در حقیقت به کسی دیگر بگویید که معنی آن چیست. در حقیقت اختلاف محدود و معینی در همین عدم توانایی در تعریف و کودنی و نفهمی وجود دارد، وقتی که بگویم: "کیفیت را نمی‌توان توصیف کرد"، در حقیقت رسماً اعلام می‌کنم که "من در مورد کیفیت کودن و نادانم". خوشبختانه دانشجویان این امر را نمی‌دانستند. اگرچنین اعتراض می‌کردند، او در آن زمان پاسخی در مقابل نداشت. پس از آن بر روی تخته زیر تعریفی که نوشته بود چنین نوشت: "گرچه نمی‌توان کیفیت را توصیف کرد، اما شما می‌دانید که کیفیت چیست". باز کلاس طوفانی شد و دانشجویان فریاد کردند:

- نه، نه، ما نمی‌دانیم.

فید روس گفت:

- آری می‌دانید.

- نه، نه، نمی‌دانیم.

او گفت:

- حتماً می‌دانید.

در این موقع چیزی آماده داشت که می‌توانست به آنها نشان دهد.

او دو مثال از انشاهای دانشجویان را انتخاب کرده بود. انشای اول از جمله‌هایی نامربوط و پراکنده، اما با اندیشه‌های جالب بود، ولی بر هیچ اساس و پایه‌ای قرار نداشت. نوشته‌ی دوم قطعه‌ای عالی بود که خود نویسنده از زیبایی آن

مسحور شده بود. فیدروس هر دو انشا را خواند و بعد به دانشجویان گفت که با بلند کردن دست رای خود را در مورد بهتر بودن یکی از آنها اعلام کنند. فقط دو نفر انشای اول را پسندیدند و آن را ترجیح دادند. اما بیست و هشت نفر نوشته‌ی دومی را ترجیح دادند. او گفت:

- آن چیزی که موجب شد بیست و هشت نفر برای نوشته‌ی دومی دست بالا کنند کیفیت نامیده می‌شود. پس همه می‌دانید کیفیت چیست.

پس از آن مدتی طولانی به تفکر و سکوت گذشت و او اجازه داد تا تفکر ادامه یابد.

مدتی این مطلب برای دانشجویان نامفهوم بود و او نیز این را می‌دانست. او آموزش نمی‌داد، دانش را در مغزها فرومی‌کرد. او زمینه‌ای خیالی تهیه کرده بود و چیزی را توصیف می‌کرد که نمی‌شد توصیف کرد. در برابر اعتراض دانشجویان گفت: " شما همه می‌دانید کیفیت چیست ". با فوت و فن و تردستی مخصوص به خود این را به آنها قبولاند، اگرچه خود او این روش را بی‌منطق و گیج‌کننده می‌دانست. او به این وسیله توانست از شر اعتراض دانشجویان بگریزد، زیرا برای رد کردن اظهارات او مهارت بیشتری لازم بود که دانشجویان فاقد آن بودند. روزهای بعد خودش از اعتراضهای آنها استقبال می‌کرد اما هیچ کس در این راه قدمی جلو نگذاشت. پس باز به پیشرفت خود در این میدان ادامه داد.

برای تقویت این عقیده (که همه می‌دانند کیفیت چیست) هر روز چهار انشای دانشجویان را در کلاس می‌خواند و از آنها می‌خواست میزان و ارزش آنها را نسبت به هم بسنجند. پس از آن نظر خود را افشا می‌کرد. نظر او غالباً با متوسط نظرهای دانشجویان برابر یا تقریباً برابر بود. اختلاف نظر او با متوسط نظر کلاس غالباً بین دو انشا نزدیک به هم بود.

ابتدا کلاسها در نتیجه‌ی این تمرین به هیجان درآمده، گرم شده بودند، اما با گذشت زمان این کار خسته‌کننده شد. پس مقصود او در مورد کیفیت واضح و آشکار گردید. آنها نیز به مفهوم آن پی‌برده بودند، بنابراین دیگر علاقهای به ادامه‌ی آن نداشتند. حالا فقط در جواب او می‌گفتند: " بسیار خوب

ما می‌دانیم کیفیت چیست، اما چه گونه به آن دسترسی حاصل کنیم؟ و چه گونه به نوشته‌ی خود کیفیت خوب بدسیم؟^۲

در این موقع البته متون متداول مربوط به معانی بیان در جای خود به کار گرفته شدند. اصولی که در آنها بیان شده بود، دیگر قواعدی نبود که بتوان در برابر آنها ایستادگی کرد و همچنین نمی‌شد آنها را قواعد نهایی و قطعی دانست. این اصول، فنونی بود که برای نوشتن لازم بود و در نتیجه‌ی به کار بردن آنها کیفیت بالا می‌رفت. بنابراین چیزی که در ابتدا گریز و سرپیچی از اصول معانی بیان به نظر می‌آمد، حالا به عنوان مقدمه‌ای زیبا بر معانی بیان جلوه‌گر شده بود.

او جنبه‌های کیفیت از قبیل انسجام، روحیه، سلطه، اقتصاد، حساسیت، وضوح، تاکید، جریان، حالت انتظار، درخشندگی، دقت، نسبت، عمق، و غیره را مورد توجه قرار داد و هر یک از این اصول را به‌طور جزئی مانند کیفیت تعریف کرد و به همان روش خواندن در کلاس آنها را به دانشجویان شناساند. او نشان داد که از لحاظ کیفیت وحدت، یعنی پیوسته بودن داستان تا چه اندازه با ارزش است و برای این کار که وحدت و انسجام در انشا به وجود آید، ابتدا باید رووس مطالب را به صورت خلاصه نوشت. ارزش یک مطلب مورد بحث و مآخذ آن را می‌توان با نوشتن در پایین صفحه معین کرد، یعنی نویسندگ در پایین صفحه مآخذ این مطلب را نشان می‌دهد. رووس مطالب و یادداشت‌های ته صفحه از اصولی هستند که در تمام کلاسهای اول دانشگاه آموخته می‌شود، اما با دانستن مفهوم کیفیت این اصول ارزش واقعی خود را دارا شده است. اگر دانشجویی در ذکر مآخذ و به کار بردن خلاصه آن طور که شایسته است از عهده برنیاید، تکلیف خود را انجام داده است اما نوشته‌ی او بی‌ارزش خواهد بود، زیرا به هدف اصلی یعنی دست یافتن به کیفیت توفیق نیافته است.

حالا می‌رسیم به سوالی که همیشه دانشجویان می‌کنند و آن این است که "من چگونه این کار را انجام بدیم؟" او چون از پاسخ دادن به این سوال عاجز بود می‌خواست استعفا بدهد، اما سرانجام در پاسخ گفت: "تفاوت نمی‌کند چگونه انجام بدی، فقط خوب انجام بد." ممکن بود شاگردی سرسختی کند

و بپرسد "از کجا می دانیم چه چیزی خوب است؟" اما هنوز تمام سوال از دهان او خارج نشده بود که می فهمید قبلا پاسخش داده شده است. دانشجوی دیگری معمولا بعد از دانشجوی قبلی می گفت: "تو خودت می فهمی". اگر دانشجوی اولی می گفت: "نه نمی فهمم" به او گفته می شد "بله می فهمی" او این مطلب را ثابت می کند. دانشجوی در نهایت بسه دام قضاوت در باره کیفیت گرفتار می شد. فقط کیفیت بود که به او یاد می داد که چگونه بنویسد و هیچ چیز دیگر در یاد دادن موثر نبود. تا آن زمان فید روس به واسطه سیستم دانشگاهی مجبور بود آن چه را می خواهد بگوید، او به خوبی می دانست مجبور کردن دانشجویان به پیروی از اصول موجب کشتن حس خلاقیت آنها می گردد. بنابراین دانشجویانی که برابر دستورها عمل می کردند، محکوم به نداشتن لیاقت و عجز در کار خلاقه می شدند یا اثری به وجود می آوردند که از نظر خودشان خوب و در نظر دیگران بی ارزش بود. اما حالا بایستی از روش دیرین دوری جویند و قاعده ای زیر را ملاک عمل قرار دهند: اول باید چیزی را تعریف کرد و بعد آن را تعلیم داد. در روش نوین او از کشتن حس خلاقیت جلوگیری می شود. بنابراین، او در خوب نوشتن اشاره به هیچ اصل یا قاعده ای نمی کرد. هیچ فرضیه ای را ملاک عمل قرار نمی داد. اما در عین حال اشاره به چیزی می کرد که حقیقت داشت و هیچ کس نمی توانست منکر حقیقت آن بشود. خلایق که به وسیله خود داری از نمره دادن حاصل شده بود، به طور ناگهانی با هدف مثبت کیفیت پر شد و این قسمتها کاملا با یک دیگر همسان گردید. شاگردان يك يك با کمال شگفتی به دفتر او می آمدند و می گفتند "من تا به حال از انگلیسی بدم می آمد، ولی حالا بیشتر وقتم را صرف یاد گرفتن آن می کنم". پس معلوم شد درك کیفیت زیبا بود. کیفیت هدف اسرار آمیزی برای هر فرد خلاق گردیده بود.

به کریس توجه می کنم تا ببینم چه کار می کند. صورت او خسته به نظر می آید. از او می پرسم:
- حالت چه طور است؟
او می گوید:

- خوب است.

اما لحنش عاجزانه است.

نگاه تند و مخوفی به من می‌کند، ولی من چیزی نمی‌گویم.
طولی نمی‌کشد که او همپای من پیش می‌رود و به زودی از من جلو می‌افتد.

فیدروس تا این اندازه در مفهوم کیفیت پیش رفت. او به عمد از نگاه کردن به حوادث خارج از کلاس خودداری ورزید.
بیانی را که کرمول^۴ کرده بود، تکرار می‌کرد: "هیچ‌کس به اندازه‌ی کسی که نمی‌داند به کجا می‌رود، نمی‌تواند به نقطه‌ای به این حد بلند صعود کند."
این اظهار درباره‌ی فیدروس صادق بود، زیرا او نمی‌دانست به کجا می‌رود. تنها چیزی که می‌دانست این بود که روش او عملی است.

با گذشت زمان از خود پرسید که چرا این روش عملی است به خصوص حالا که غیر منطقی بودن آن را تشخیص می‌داد.
چرا باید یک روش غیر منطقی کارگر افتد و چرا روشهای منطقی همپوسیده و فاسدند. احساسی‌درونی به سرعت در او رشد کرد و در نتیجه دانست که اشکال او چیز کوچکی نیست. این اشکال بسیار بزرگ بود، اما میزان بزرگی آن را نمی‌دانست. در این جا بود که اولین جرقه زده شد و تاریکیها محو گردید.

این جا، ابتدا ی متبلور شدن بود که قبلا درباره‌اش صحبت کرده‌ام. دیگران در آن وقت حیران بودند و می‌پرسیدند "چرا او این اندازه درباره‌ی کیفیت فکر می‌کند". اما فقط به معنی لفظی آن و محل آن در معانی بیان توجه می‌کردند. آنها نومی‌گذشته‌ی فیدروس را درباره‌ی پرسشهای کیفی و همچنین درباره‌ی خود وجود و هستی نمی‌دانستند.

اگر شخص دیگری پرسیده بود "کیفیت چیست" این پرسش سوال دیگری می‌بود. اما وقتی او این سوال را می‌کرد (با در نظر گرفتن گذشته‌ی خودش) این سوال همانند امواج در یک زمان به تمام جهان گسترده می‌شد و این گسترش همانند گسترش امواج دارای یک مرکز می‌بود. در مرکزی که موجها به وجود

۴- (Cromwell) سردار و سیاستمدار انگلیسی (۱۶۵۸-۱۵۹۹) - م.

می آیند، کیفیت قرار داشت. همچنان که این امواج فکری برای او گسترش می یافت، من مطمئنم که او انتظار داشت که هر يك از این امواج به ساحلی از طرحهای موجود برسد. یعنی طرحهای موجود فکری تا این که او بتواند رابطه هماهنگی با این بناهای فکری برقرار کند. اما هیچ موجی به ساحل نرسید. برای او چیزی جز گسترش امواج متبلور باقی نمانده بود. حالا من می گویم که دنبال این امواج متبلور بروم یعنی بدانم مرحله دوم اکتشاف او در کیفیت چیست و این کار را تا جایی که بتوانم به خوبی انجام خواهم داد:

حرکات کریس در حضور من خسته کننده و توام با عصبانیت جلوه می کند. در راه رفتن سکندری می خورد، شاخه ها در تنش فرو می روند، اما اعتنا نمی کند و آنها را از راه خود به کناری نمی زند. از دیدن این وضع متأسفم. شاید تا اندازه ای بتوان گناه را به گردن جمعیت وای ام. سی. ا. گذاشت، زیرا پیش از مسافرت مدت دو هفته را در اردوی آنها گذرانده بود. به طوری که کریس به من گفته بود، در این اردوها در نتیجه عملیات ورزشی در هوای آزاد، در دانشجویان يك نوع خود خواهی و خود پسندی به وجود می آورند. و با پرورش این صفت پسران خود را مردانی بزرگ به شمار می آورند. کریس را ابتدا در کلاس پایین قرار داده بودند و سعی داشتند که بودن در این کلاس را نشانه ای حقارت بدانند... که البته این خود گناه است. بعد به او اجازه داده بودند که خود را بنمایاند: در مسابقات شنا شرکت کند، طناب ببندد... تعداد زیادی از این اعمال پیشاهنگی برایم نام برد که من همه آن را فراموش کرده ام.

این کارها پسران را به هیجان آورده بود و تا زمانی که می توانستند حس خود ستایی خود را اقناع کنند، علاقه و همکاری آنها ادامه می یافت اما در نهایت ادامه وجود این حس مخرب می شد. هر اقدامی که با خود ستایی و خود پرستی توام باشد، پایانش مصیبت و سرشکستگی است. حالا ما تاوان آن خود ستاییها را می دهیم. اگر کوشش کنید که با زحمت از کوه بالا روید تا بتوانید به دلیل قوت و بزرگی خود فخر بفروشید، هرگز موفق نخواهید شد. و حتی اگر در این کار موفقیت ظاهری

حاصل کنید، بی نتیجه خواهد بود. برای این که موفقیت واقعی به دست آورید، باید بارها ارزش خود را از بعضی جهات به اثبات برسانید و بکوشید که تصویر دروغین را از خود دور کنید، تصویری که چون واقعی نیست، سرانجام کشف خواهد شد. بنا بر این تظاهر و خود ستایی هیچ گاه انسان را به هدف نمی رساند.

فید روس نامه ای از هندوستان درباره ی زیارت مردم از قله ی مقدس کیلاس نوشت. این قله ی مقدس جایی است که رودخانه گنگ از آن جا سرچشمه می گیرد و مسکن شیوا در میان این قله ی بلند هیمالیا بوده است. فید روس همراه یک مرد روحانی و پیروان آن مرد در این زیارت شرکت کرد.

او هرگز به کوه نرسید. پس از روز سوم فرسوده شد و زوار بدون او برای زیارت رفتند. فید روس می گفت که من قدرت جسمی برای این کار داشتم، اما قدرت جسمی به تنهایی کافی نیست. او دارای انگیزه ی عقلانی بود، ولی این انگیزه نیز کافی نبود. او تصور نمی کرد که به این کار علاقه مند است، اما فکر می کرد که برای گسترش تجربه ی خود و حصول دانش برای خودش به این مسافرت اقدام خواهد کرد. او می کوشید که از کوه برای مقاصد خودش و همچنین برای زیارت استفاده کند. او خویشتن را نقطه ی اصلی می دانست و نه زیارت و نه کوه را، از این جهت، برای این کار حاضر نبود. او پیش بینی می کرد که سایر زایران، یعنی آنها که به کوه رسیدند، هر قدمی را که برمی داشتند نشانه ی فدکاری و اخلاص می دانستند. پیاده رفتن به محل مقدس برای آنها نشانه ی عبودیت به این مقام قدوسی بود. قدس کوهسار چنان با روح آنها آمیخته شده بود که آنها می توانستند مشکلاتی بیش از این را تحمل کنند، یعنی مشکلاتی را که او با داشتن قدرت جسمی بیشتر نمی توانست تحمل کند. برای اشخاص ناآزموده، کوهپیمایی برای خودنمایی و کوهپیمایی توأم با از خودگذشتگی مثل هم جلوه می کنند. هر دو گروه از کوهنوردان پا را پیش پای دیگر قرار می دهند. هر دوی آنها به همان سرعت و میزان دم و بازدم احتیاج دارند. آنها هر دو به پیش می روند و مدتی استراحت می کنند، اما چه اختلاف عظیمی در بین آنها وجود دارد! کوهپیمای خودستا همچون ابزاری می ماند که تعادل خود را از دست داده است.

او قدم خود را يك لحظه‌ی خیلی زود و همچنین خیلی دیر بر زمین می‌گذارد. او احتمالا معبری زیبا را که با نور خورشید روشن است و از میان درختان می‌گذرد، رها می‌کند. به پیشرفت خود ادامه می‌دهد و زود خسته می‌شود. در مواقع نامناسب استراحت می‌کند و همیشه به جلو می‌نگرد تا ببیند در جلو او چه چیزی قرار دارد. این نگاه را حتی اگر يك لحظه‌ی پیش کرده باشد، باز دوباره تکرار می‌کند. سرعت راهپیمایی او یا خیلی زیاد است، یا خیلی کم. وقتی که صحبت می‌کند درباره‌ی چیزهای دیگر و جاهای دیگر است. پس او این جا است، اما این جا نیست. این جا را قبول ندارد و از آن ناخرسند است. می‌خواهد باز بالاتر برود. اما همین که به بالاتر رسید، باز ناراحت است زیرا آن قسمت بالاتر کمی پیش از این "آن جا" بوده است و حالا "این جا" شده است. او "آن جا" را می‌خواهد، نه "این جا" را. او در جست و جوی چیست؟ چه می‌خواهد؟ آن چه را که می‌خواهد در اطراف او است. او در برابر خواست خود قرار گرفته است، ولی خوشش نمی‌آید زیرا آن چه خواست او است گرداگرد او را فراگرفته است. او هر قدم که برمی‌دارد توأم با کوشش است. این کوشش هم جسمی است و هم روحی، زیرا هدف خود را خارج و دور می‌پندارد.

در این کوهنوردی کریس با چنین مساله‌ی روبه‌رو است.



يك رشته‌ی کامل فلسفه به تعریف کیفیت اختصاص داده شده است. این رشته را زیبا شناسی گویند. مساله از این جا شروع می‌شود. "مقصود از زیبایی چیست؟" این سوال را بشر از زمان باستان مطرح کرده است. اما وقتی که فیدروس دانشجوی فلسفه بود خود را از این رشته‌ی فلسفه دور نگه می‌داشت. در دوره‌ی تحصیل خود با وجود آن که در جلسه‌های مربوط به زیباشناسی شرکت کرده بود، مردود شد. مقالات زیادی در این باره نوشته، به این رشته و استادان آن حمله کرده بود. او از

این رشته تنفر داشت و آن را بیهوده می دانست.
این حس تنفر را هیچ يك از استادان بهمنهایی در او به وجود نیاورد. نبودند؛ تمام آنها با هم موجب بروز این حس نفرت شده بودند. او از هیچ نظر به این اندازه که "کیفیت باید تابع هر عامل دیگری باشد" به خشم نمی آمد. روش فکری متداول کیفیت را به بردگی و فساد می کشاند. به گمان من علت تنفر او از زیباشناسی همین نکته بود.

وی در یکی از مقالات خود چنین نوشت: "این علمای زیباشناسی فکر می کنند که موضوع درسشان يك نوع آب نبات نعنایی است و آنها باید با لبهای کلفت خود آن را بمکند، در صورتی که بعضی چیزها را باید بلعید، بعضی را بایستی با کارد عقل و درایت قطعه قطعه کرد و بعد به طور شایسته با فاشق و چنگال آنها را خورد. بنا بر این، به نظر من آن چه را که آنها بالبهای خود می مکند باقیمانده می گنجد. هی چیزی است که مدت ها پیش آن را کشته اند." حالا که وی اولین قدم را در تبلور برداشته بود، دانست که اگر کیفیت را بدون تعریف رها کند، تمام رشته زیباشناسی به باد فنا خواهد رفت. او با امتناع از تعریف کلمه کیفیت آن را کاملاً از میدان تحقیق و تحلیل خارج ساخته بود. اگر شما نتوانید کیفیت را تعریف کنید، هیچ راهی وجود ندارد که بتوانید آن را تابع يك قاعده ی عقلانی بنمایید. پس زیباشناسان حرف دیگری ندارند که بزنند. تمام رشته ی آنها که تعریف کیفیت است از بین رفته است.

این اندیشه کاملاً او را تحت تاثیر قرار داد. مثل این که علاجی برای سرطان پیدا کرده است! از این پس لازم نیست توضیحی درباره ی هنر داده شود. دیگر مکتبهای انتقادی که از متخصصان تشکیل شده، تا بدانند کدام آهنگساز موفق و کدام ناکام گشته است، از بین خواهد رفت. تمام آنها به ویژه آنها که مدعی داشتن همه چیز هستند، باید دم در بزنند. این امر دیگر برای او فقط يك اندیشه ی جالب نبود. این يك رویا بود. گمان نکنم کسی واقعا می فهمید که او ابتدا چه می خواست بکند. آنها يك شخص روشن فکر را می دیدند که پیامی دارد و پیام او با تمام اصول استدلالی هماهنگ است. اما آنها نمی فهمیدند که مقصود او کاملاً برخلاف آن چیزی است که آنها

تصور می‌کردند. با این پیام او نمی‌خواست امور تحلیلی و استدلالی را پیش ببرد. او می‌خواست این راه و روش را مسدود کند. او روش استدلال را برضد خود استدلال به کار می‌برد و از آن برای دفاع از يك امر غیراستدلالی استفاده می‌کرد، یعنی درباره‌ی کیفیت که غیرقابل تعریف بود، گفت و گو می‌کرد. او چنین نوشت:

۱- هر معلم انشای انگلیسی می‌داند که کیفیت چیست. (هر معلمی که این امر را نداند، بی‌کفایتی خود را به اثبات رسانده است)

۲- هر معلمی که تصور می‌کند کیفیت در نویسندگی باید قبل از آموختن آن تعریف شود، باید گامی به پیش بگذارد و آن را تعریف کند.

۳- تمام کسانی که معتقدند کیفیت در نوشتن وجود دارد، اما نمی‌توانند آن را تعریف کنند، می‌توانند با پیروی از روش یاد دادن کیفیت، بدون تعریف، در نوشتن از آن استفاده کنند. پس در هر حال باید کیفیت یاد داده شود.

بعد او به نوشته‌ی خود ادامه داد و بعضی از روشهای مقایسه را که در کلاس درس به وجود آورده بود، ارائه کرد. به گمان من او امیدوار بود که شخصی پیدا شود و پس از اعتراض به وی، کیفیت را تعریف کند. اما چنین کسی پیدا نشد. به هر حال، عبارت ناتوانی در تعریف کیفیت که به بی‌کفایتی قلمداد شده بود، موجب ناراحتی اعضای بخش زبان انگلیسی گردید. او از استادان جوان بود و انتظار نمی‌رفت که برای استادان کهنسال و آزموده رهنمودهایی عرضه کند.

البته او حق داشت هر چه دلش می‌خواست بگوید و استادان با تجربه‌تر از استدلال فکری وی خرسند بودند و از او حمایت می‌کردند. اما برخلاف عقیده‌ی بسیاری از مخالفان آزادی دانشگاهی، وضع کلیسا هرگز اجازه نمی‌داد که هر کس هر چه به فکرش بیاید بیان کند، بدون این که در برابر اظهارات خود پاسخگو باشد. وضع کلیسا ایجاب می‌کند که هر کس در برابر خدای استدلال پاسخگو باشد، نه این که در برابر بتهای نیروی سیاسی سر تسلیم فرود آورد. او به کسی توهین نمی‌کرد و فقط وظیفه‌ی خود می‌دانست که حقیقت و دروغ را

نشان دهد و چون در این نشان دادن به کسی توهین نمی‌کرد، اخلاقاً نمی‌شد او را ملامت کرد. تنها راهی که می‌توانستند اخلاقاً او را سرکوبی کنند، این بود که نشان دهند حرفهای او بی‌معنی است. او تا زمانی که می‌توانست اظهارات خود را با دلیل بیان کند، مانعی در پیش نداشت.

اما چه گونه می‌توانید در این مورد به کسی حق دهید که نتواند چیزی را تعریف کند. تعاریف پایه‌ی استدلال هستند. شما نمی‌توانید بدون تعریف چیزی را ثابت کنید. او تا مدتی می‌توانست با استدلال و توهین درباره‌ی باکفایتی و بی‌کفایتی در برابر این حمله ایستادگی کند، اما خواه ناخواه و دیر یا زود بایستی چیزی اساسی نشان دهد تا بتواند مخالفان را قانع کند. اقدام و کوشش او برای حصول یک چیز اساسی موجب متبلور شدن بیش از حد گردید و از حدود معانی بیان خارج شد و وارد قلمرو فلسفه گردید.

کریس سر برمی‌گرداند و نگاه تند و ناراحتی به من می‌کند. حالا می‌فهمم که دیگر طول نخواهد کشید. حتی پیش از حرکت آثاری از آن مشاهده می‌شد. وقتی دوویس به یکی از نزدیکان گفت که من کوهنورد آزموه‌های هستم، کریس نگاهی با تحسین به من کرد. از این نگاه معلوم بود که او در کوهنوردی زود خسته خواهد شد. مجبوریم شب را این جا بمانیم.

ای وای. کریس افتاد. برنخاست. سقوط او تصادفی به نظر نمی‌آمد. او با رنجش و غضب به من نگاه می‌کند. منتظر است که او را ملامت کنم، اما من چیزی نمی‌گویم و در کنارش می‌نشینم. کاملاً واضح است که او از پا درآمده است و دیگر نمی‌تواند پیش برود.

من می‌گویم:

- بسیار خوب. می‌توانیم در این جا توقف کنیم، یا به پیش برویم، یا به عقب برگردیم. کدام یک را مایلی انجام بد هیم؟

او می‌گوید:

- برای من فرق نمی‌کند. من نمی‌خواهم ...

- تو چه چیز را نمی‌خواهی؟

- هیچ چیز نمی‌خواهم.

- حالا که به تو مربوط نیست، پس باید پیش برویم.

او می‌گوید:

- من از این سفر خوشم نمی‌آید. لذت بخش نیست.

خیال می‌کردم لذت بخش باشد.

کمی خشمگین می‌شوم و می‌گویم:

- ممکن است حق با تو باشد، ولی نبایستی چنین حرفی

بزنی.

او به‌پای می‌خیزد، اما آثار ترس در چشمانش هویدا است.

ما به پیشروی ادامه می‌دهیم.

آسمان بالای دیوار دیگر دره از ابر پوشیده شده است

و باد که از میان درختان کاج می‌گذرد، سرد و ناراحت‌کننده

است.

اما سردی باد اقل کوهنوردی را آسان‌تر می‌کند...

درباره‌ی اولین موج تبلور که موجب خروج از معانی بیان

گردید، صحبت می‌کردم. در ضمن صحبت گفتم که علت تبلور این

بود که فید روس از تعریف کیفیت شانه خالی می‌کرد زیرا در برابر

این سوال جوابی نداشت. اگر شما نتوانید چیزی را تعریف

کنید، چه گونه می‌توانید به وجود آن پی ببرید.

پاسخ او پاسخی کهن بود که به یک مکتب فلسفی که خود

را حقیقت‌شناسی معرفی می‌کرد، تعلق داشت. مکتب

حقیقت‌شناسی یا رالیسم طرفداران بسیاری دارد.

او گفت: "چیزی را می‌توانم بگویم وجود دارد که در صورت

نبودن آن جهان نتواند به طور عادی عمل کند. اگر ما بتوانیم

نشان بدهیم که دنیا بدون وجود کیفیت به طور عادی عمل

نمی‌کند، نشان داده‌ایم که کیفیت وجود دارد خواه آن را تعریف

کنیم یا نکنیم." بنابراین، کیفیت را از توصیف جهان، همچنان

که می‌دانیم، کم کرد تا ببینند نتیجه چیست.

پس از کم کردن کیفیت، اولین چیزی که دستخوش فنا

می‌گردد صنایع ظریفه است. اگر شما نتوانید نیکی و بدی را در

هنرها تشخیص بدهید، تمام هنرها از بین می‌روند. آویختن

یسک تابلو نقاشی بر دیوار کاری بیهوده است. اگر در

آویختن و عدم آویختن فرقی وجود نداشته باشد، اگر دیوار

لخت به اندازه‌ی دیواری که يك تابلو نقاشی بر آن آویزان است زیبا باشد، پس فایده‌ی تابلو نقاشی چیست؟ شنیدن سمفونیها وقتی مانند خرخر صفحه گرامافون باشد، بیهوده است. شعر از بین خواهد رفت، زیرا معنی و ارزش خود را از دست می‌دهد. نوشته‌های خنده‌آور نیز از بین می‌روند. لطیفه‌ها و طنزها نیز فایده‌ای نخواهد داشت، زیرا اختلاف آنها با سخنان جدی به واسطه‌ی وجود کیفیت است.

بعد انواع ورزشها نیز از بین خواهند رفت. فوتبال، والیبال و هر نوع ورزش دیگر محو خواهد شد زیرا برد و باخت بی‌معنی خواهد بود. مثل این است که انبوهی از ریگ در جلو شما باشد. چه کسی به ریگها توجه خواهد کرد. اگر فوتبال با برد و باخت توأم نباشد چه کسی به آن نگاه خواهد کرد و چه کسی حاضر است بازی کند.

بعد به سراغ بازار رفت و تغییراتی را که در اثر نبودن کیفیت به وجود می‌آید پیش‌بینی کرد. چون کیفیت (مزه‌ای معنی خواهد شد، سوپرمارکتها حبوبات را به صورت ساده می‌فروشند. برنج، ذرت، سویا، آرد، و حتی گوشت، شیر، ویتامین و مواد معدنی همه به صورت عادی به فروش می‌روند. مشروبات الکلی، چای، قهوه و تنباکو به کلی از بین خواهد رفت. همچنین فیلمها، مجالس رقص، نمایشنامه‌ها و میهمانیها همه از بین می‌روند. همه‌ی ما از وسایل نقلیه‌ی عمومی استفاده خواهیم کرد. همه‌ی ما کفشهای ساده خواهیم پوشید.

عده‌ی زیادی از ما بی‌کار خواهند شد، اما البته این بی‌کاری موقتی خواهد بود تا بتوانیم آنها را به کارهایی که کیفیت ندارند بگماریم. علوم و تکنولوژی تغییرات عظیمی خواهند کرد، اما علوم خالص، ریاضیات، فلسفه و مخصوصا منطق بی‌تغییر خواهند ماند.

فید روس متوجه شد که فلسفه یعنی آخرین آنها، بی‌نهایت جالب خواهد بود. اموری که کاملا عقلانی هستند، با کم شدن کیفیت تغییری نمی‌کنند. اگر کیفیت حذف شود، استدلال بدون تغییر باقی خواهد ماند. این امر عجیبی است. چرا باید چنین باشد؟

اما او می‌دانست که با حذف کیفیت تصویر جهانی که ما

می‌شناسیم تغییر خواهد کرد. حتی اگر چه این امر را نمی‌دانستیم، صحت آن به سهولت به اثبات می‌رسد. جهان بدون کیفیت می‌تواند ادامه یابد، اما زندگی کسل‌کننده و ادامه‌ی آن بی‌ارزش خواهد بود. درحقیقت زندگی کردن ارزش ندارد. خودکلمه‌ی ارزش نیز کیفیت است. زندگی بدون ارزشها بی‌هوده خواهد بود.

او به پشت نگاه کرد که راهی را که خط فکری پیموده است، ببیند و با مشاهده‌ی آن دانست که نظریه‌ی خود را به اثبات رسانده است، یعنی بر او آشکار شد که اگر کیفیت از جهان حذف شود جهان به طور طبیعی عمل نخواهد کرد. اما کیفیت وجود دارد، خواص آن را تعریف کنیم یا نکنیم.

پس از اندیشیدن و ساختن تصویری از جهان بدون کیفیت، متوجه شد که آن جهان بدون کیفیت شباهت به تعدادی از موقعیتهای اجتماعی دارد که درباره‌اش قبلا خوانده بود. اسپارت قدیم به یادش آمد، روسیه‌ی کمونیست و امارش، چین کمونیست، جهان نودلیسر به قلم آلدوس هاکسلی^۵ و ۱۹۸۴ به قلم جورج اورول^۶ از برابر آینه‌ی فکر او عبور کردند. همچنین بعضی از معاشران خود را نیز به یاد آورد که آنها نیز طرفدار دنیای بدون کیفیت بودند. همین اشخاص می‌کوشیدند که او را از سیگار کشیدن منع کنند. آنها دلایل منطقی برای سیگار کشیدن او می‌خواستند و چون او دلیل منطقی نداشت، مثل این بود که آبروی خود را در برابر آنها از دست می‌داد. آنها دلیل، طرح و حل هر مساله را در هر جا لازم داشتند. این اشخاص افرادی مثل او بودند. حالا به این طبقه از اشخاص حمله می‌کرد و مدت‌ها در جست‌وجوی نامی بود که آنها را به وسیله‌ی آن نام مشخص گرداند، تا بتواند بدین وسیله به جهان بدون کیفیت دسترسی حاصل کند.

در ابتدا این امر عقلانی می‌نمود، اما هشیاری و درایت در این امر نمی‌توانست کار اساسی انجام دهد. این امر برای او یقین بود که جهان برابر قوانین منطقی به کار خود ادامه

۵- Brave New World by Aldous Huxley.

۶- 1984 by George Orwell.

می‌دهد و اصلاحاتی که بشر به وجود آورده است، همه‌زاییده‌ی کشف قوانین منطقی و به کار بردن آنها برای ارضای خواسته‌های خود بوده است. این اعتقاد موجب شد که تمام امور به هم پیوستگی حاصل کنند. مدتی با گوشه‌ی چشم به تصویر جهان بی‌کیفیت نگریست. درباره‌ی جزئیات آن فکر کرد، باز بیشتر نگاه کرد، بعد چشم فکر خود را متوجه گذشته کرد تا ببیند چه راهی را پیموده است. بازگشت به جای اول. در نقطه‌ی شروع بودن.

اگر شما کیفیت را کم کنید، باز به جای اولیه می‌رسید. عدم کیفیت جوهر بیهودگی است.

بعضی از دوستان هنرمندش را به یاد آورد. همراه این هنرمندان به سراسر آمریکا سفر کرده بود. آنها سیاه‌پوست بودند و همیشه از توصیف جهان بدون کیفیت که ورد زبان او بود، شکایت داشتند. آنها بودند که کلمه‌ی بیهوده را در برابر گفتار او می‌آوردند. مدتها پیش از این که رسانه‌های گروهی این کلمه را مورد استفاده قرار بدهند، آنها این کلمه را به کار می‌بردند و بحث‌های زیادی در این باره بین او و هنرمندان به عمل آمده بود و هنرمندان او را نمونه‌ی کامل بیهودگی دانستند. هر چه بیشتر کوشش می‌کرد که آنها را در این امر قانع کند، آنها در ابهام بیشتری فرو می‌رفتند. حالا با کلمه‌ی کیفیت ظاهراً همان چیزی را که آنها می‌گفتند تکرار می‌کرد، گرچه آن چه را که او می‌گفت محکم و روشن و مستدل بود.

کیفیت کلمه‌ای بود که در تمام مدت درباره‌ی آن صحبت می‌کردند. به یادش آمد که یکی از آنها به او گفت: "ای مرد، لطفاً عمق این کلمه را درک کن و پاسخ تمام آن سوالات را بده. اگر در تمام مدت عمر بپرسی که کیفیت چیست، وقت پیدا نخواهید کرد که پاسخ آن را دریافت کنید."

روح، کیفیت؛ آیا این دو یکی هستند؟

موج متبلور شدن به پیش می‌رفت. او در يك آن دو جهان را می‌دید. جهان منطقی و جهان بیهودگی، او حالا می‌دید که کیفیت يك واژه‌ی تفکیک‌کننده است، چیزی که هر تحلیل‌گری به دنبال آن است. شما چاقوی تحلیلی و تشریحی خود را در دست می‌گیرید و نوك آن را روی عبارت کیفیت می‌گذارید

و فقط به آهستگی به چاقو می‌زنید. در نتیجه‌ی فشار چاقو، تمام جهان به دو قسمت تقسیم می‌شود، درست دو قسمت. يك قسمت اصولی و يك قسمت احساسی، یعنی قسمت مربوط به تکنولوژی و قسمت مربوط به اصول انسانی. دنیا دارای این دو جنبه است و هیچ چیز یا هیچ ذره‌ی دیگری خارج از این دو قسمت باقی نمی‌ماند. کوچک‌ترین چیزی باقی نمی‌ماند که بتوان آن را به این سو یا به آن سو برد. بعضی اوقات بهترین تحلیل‌گران جهان را از جای دیگری تقسیم می‌کنند و به همین علت نتیجه‌ای نمی‌گیرند. پس خط تفکیک کننده، کیفیت است که جهان را دقیقاً به دو نیم می‌کند و اگر چاقو را بر روی این خط فرود آوریم نتیجه‌ی مطلوب حاصل می‌شود. او آرزو می‌کرد و می‌گفت: "ای کاش کانت زنده بود و می‌توانست این مساله را ارزش‌یابی کند. کانت مانند الماس تراش استادی بود که با دقت می‌توانست کارهای ابتکاری انجام دهد. اگر او زنده بود، می‌فهمید که باید کیفیت را بدون تعریف گذاشت!"

فیدروس می‌نویسد که با اقدام به این کار آگاهانه دست به يك نوع انتحار عقلانی زده است و او نوشت: "دور تسلسل را می‌توان آشکارا ناتوانی در درک کیفیت پیش از تشخیص عقلانی آن دانست. کیفیت را می‌توان به طور مستقیم و خلاصه تعریف کرد و گفت که آن را می‌توان با نیروی عقلانی تشخیص داد، بدون این که آن را به صورت کلمات در آوریم... ما این مطلب را به اثبات رسانده‌ایم که کیفیت بدون تعریف وجود دارد. وجود آن را عملاً در کلاس درس می‌بینیم و به‌طور منطقی می‌توانیم نشان دهیم که دنیا آن طور که ما می‌دانیم، بدون وجود آن نمی‌تواند وجود داشته باشد. پس، آن چه برای دیدن می‌ماند و آن چه مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گیرد، کیفیت نیست بل عادت مخصوص فکری و تسلسل است که بعضی اوقات مانع دیدن آن می‌گردد."

بدین ترتیب او حمله را به سوی دیگر متوجه ساخت. موضوعی که بایستی مورد تجزیه قرار بگیرد (یعنی بیماری که روی میز است)، عوض شد. کیفیت دیگر مطرح نبود، که خود تجزیه و تحلیل بایستی تحت عمل قرار گیرد. کیفیت سالم و سرحال

بود. پس عیبی در خود تجزیه و تحلیل هست که نمی‌گذارد چیزی را که واضح است ببینیم.

سر بر می‌گردانم و کریس را می‌بینم که خیلی عقب افتاده است. به صدای بلند می‌گویم:

- بجنب!

او پاسخی نمی‌دهد. دوباره فریاد می‌کنم:

- بجنب!

بعد می‌بینم که او به این سو و آن سو می‌افتد و دست آخر روی علفها در کنار کوه می‌نشیند. کوله پشتی خود را زمین می‌گذارد. به سوی او می‌روم. این جا به قدری سراشیب است که باید پایم را به طرفین فروکنم تا سرنگون نشوم. وقتی که به او می‌رسم می‌بینم مشغول گریه کردن است.

او می‌گوید:

- قوزك پایم درد می‌کند.

وقتی يك کوهنورد خود ستا تصویری از خویشتن برای خود مجسم کرده است، طبیعتا برای حفظ این تصویر روغ می‌گوید. اما دیدن این منظره دلخورکننده است و من خجلم که این پیشامد روی داده است. حالا تصمیم من به ادامه‌ی پیشروی در نتیجه‌ی اشکها و حس مغلوبیت درونی او از بین رفته است. مدتی نزد او می‌نشینم، بعد کوله‌پشتی او را برم دارم و می‌گویم: - من کوله‌پشتیها را یکی یکی جلو می‌برم. کوله‌پشتی ترا تا پیش کوله‌پشتی خودم می‌برم. بعد تو کنار کوله‌پشتیها می‌نشینی تا من يك کوله‌پشتی را تا مسافت معینی ببرم. بعد برمی‌گردم و کوله‌پشتی دوم را می‌برم. به این ترتیب تو مدتی استراحت خواهی کرد. البته پیشروی ما کندتر خواهد شد، اما عاقبت به مقصد می‌رسیم.

زودتر از حد لزوم، این کار را انجام دادم. هنوز ناراحتی و رنجشی در صدایم وجود دارد که او از شنیدن آن شرمفنده می‌شود. او خشمگین است، اما چیزی نمی‌گوید زیرا می‌ترسد که مجبور به بردن کوله‌پشتی گردد. کوله‌پشتیها را بدون نشان دادن کوچک‌ترین ناراحتی و رنجش جلو می‌برم. کار ما برای رسیدن به قله‌ی کوه پر زحمت است، اما قله‌ی کوه هدف

اسمی ما است • هدف واقعی ما قدمهایی است که پشت سر یک دیگر برمی داریم • ما به آهستگی به سوی بالا می رویم و رنجش خاطر از بین می رود •

ساعت بعد خیلی آهسته بالا می رویم و من کوله پشتیها را به نوبت می برم تا به جایی می رسم که یک جوی بسیار کوچک از آب وجود دارد • کریس را می فرستم که در یکی از دیگها آب بیاورد • وقتی برمی گردد، می گوید:

- چرا این جا توقف کرده ایم؟ بگذار پیش برویم •

من می گویم:

- شاید این آخرین جوی آبی باشد که می بینیم • به علاوه

من خسته ام •

کریس می پرسد:

- چرا این قدر خسته ای؟

آیا می خواهد مرا خشمگین کند؟ در این کار موفق می شود •

من می گویم:

- کریس، من خسته ام چون من بارها را کشیده ام • اگر

عجله داری کوله پشتی خودت را بردار و بیفت جلو، من به

تو خواهم رسید •

نگاهی آمیخته با ترس به من می اندازد و بعد می نشیند •

او می گوید:

- من از این کار خوشم نمی آید • از این کار متنفرم •

متاسفم که آمده ام • ما چرا این جا آمده ایم؟

باز می زند زیر گریه •

من در جواب می گویم:

- تو مرا خیلی غمگین می کنی • بهتر است ناهار بخوری •

- من چیزی نمی خواهم • شکم درد می کند •

- هر طور میل تو است •

او قدری جلوتر می رود و ساقه ی علفی را می گیرد و آن را

در دهانش می گذارد • بعد صورتش را با دستها می پوشاند •

برای خودم ناهار درست می کنم و کمی استراحت می کنم •

وقتی دوباره بیدار می شوم، باز می بینم گریه می کند • کجا

می توانیم برویم • هیچ راهی جز مقابله با وضع موجود نداریم، اما

درست نمی دانم هوقعییت موجود چیست • سرانجام صدایش می زنم:

- کریس .

او جوابی نمی دهد . دوباره او را صدا می زنم . باز ، جوابی نمی رسد . عاقبت معترضانه می پرسد :

- چه می گویی ؟

- می خواستم بگویم لازم نیست چیزی را برای من ثابت

کنی . می فهمی ؟

نشانه‌ای از وحشت حقیقی صورتش را فرامی گیرد و سرش را به شدت حرکت می دهد . من می گویم :

- تو نمی فهمی مقصود من چیست ، این طور نیست ؟

صورتش به سوی دیگر است و جوابی نمی دهد . باد در

میان درختان کاج ناله و زاری می کند .

من نمی دانم موضوع چیست . این احساس خود ستایی به

وسیله‌ی وای . ام . سی . ا . به وجود نیامده است . احساسات او

را دلخور نکرده است . یک چیز جزئی در فکر او وجود دارد و

ناراحتی برای او فراهم کرده است . وقتی می کوشد کاری را انجام

بدهد و موفق نمی شود ، یا خشمگین می گردد یا می زند زیر گریه .

روی سبزه‌ها دراز می کشم و استراحت می کنم . شاید عدم

موفقیت در پیدا کردن پاسخ باعث مغلوب شدن مسا د و تن

گشته است . من نمی خواهم جلوتر بروم زیرا ظاهرا پاسخهایی

را در برابرم نمی بینم . پشت سر نیز پاسخی وجود ندارد . پس

باید حرکت جنبی کرد . حرکت جنبی برای من و او وجود دارد .

حرکت جنبی را برای به دست آوردن چیزی انجام می دهیم .

بعدا صدای خش خش حرکت دست او در کوله پشتی به

گوش من می رسد . برمی گردم و می بینم که او ذل ذل به من نگاه

می کند . او می پرسد :

- پنیر کجا است ؟

لحن صدایش آمیخته با غضب است .

من نمی خواهم در برابر او تسلیم شوم . به او می گویم :

- خودت آن را پیدا کن و بخور ، من به تو در این کار کمک

نخواهم کرد .

او به کارش مشغول می شود و قدری پنیر و بیسکویت پیدا

می کند . چاقوی شکاری خود را به او می دهد تا پنیر را روی

بیسکویتها پهن کند . پس به او می گویم :

- کریس ، تو می دانی می خواهم چه کار کنم؟ می خواهم تمام اشیای سنگین را در کوله پشتی خودم و اشیای سبک را در کوله پشتی تو بگذارم . به این ترتیب لازم نیست که برای آوردن کوله پشتیها جلو و عقب برویم .
با این پیشنهاد موافقت می کند و کج خلقی او از بین می رود .
پس برای او مساله ی مهمی حل شده است .

کوله پشتی من حالا در حدود چهل یا چهل و پنج پاوند وزن دارد . پس از کمی بالا رفتن بین قدم برداشتن و نفس کشیدن ما تعادل برقرار می شود ، یعنی با هر نفس يك قدم بالا می رویم .

ما به جای ناهمواری می رسیم ، بنا بر این در هر دو نفس يك قدم برمی داریم . پس از کمی با يك قدم چهار نفس می کشیم . در این جا کوه تقریبا به صورت عمودی است . این جا من پی به نادانی خود می برم ، زیرا بهتر بود به جای بالا رفتن مستقیم از راهی که به اطراف می رود استفاده می کردیم . در این جا عصاهای صنوبر خیلی به درد می خورد . کریس به جهت استفاده از عصا خیلی خوشحال است . برای من که کوله پشتی خیلی سنگینی دارم ، عصا تضمینی است که نمی گذارد از بالا به پایین سرنگون شوم . در بالا رفتن يك پا را محکم در جایی قرار می دهیم ، بعد عصا را کمی بالاتر می گذاریم و با تکیه زدن بر آن و سه بار نفس کشیدن بالا می رویم . باز پا را جلو می گذاریم و آن را ثابت نگه می داریم و بعد عصا را جلو می گذاریم و به جلو پیش می رویم .

نمی دانم امروز چوتوکوایی در من باقی مانده است ، یا نه . بعد از ظهر است و سرم گیج می رود ... من می توانم فقط يك نظر سطحی بیندازم و برای امروز کار را تمام کنم ...

به عقب برمی گردم ، یعنی به آن زمانی که به این سفر عجیب اقدام کردم . من در باره ی جان و سیلویا صحبت کردم . در آن جا گفتم که جان و سیلویا از يك نیروی اسرار آمیز مرگ آسا ، که گویی تکنولوژی را در بردارد ، فرار می کردند . همچنین گفتم که بسیاری از مردم مثل آنها هستند . نیز گفتم بعضی از مردم با وجود آن که با تکنولوژی سروکار دارند ، از آن پرهیز می کنند . علت باطنی این ناراحتی این بود که آنها

تکنولوژی را از بعد متداول روز می‌دیدند. بعد متداول روز فقط توجه به ظاهر اشیا دارد در حالی که من به شکل باطنی آنها توجه دارم. روش جان را در آن موقع احساسی و روش خودم را اصولی نام گذاشتم. روش او برابر آن چه در دهه‌ی ۱۹۶۰ نام گذاری شده بود، موسوم به روش آزاد و روش من به روش مقید معروف شد. بعد هر دوی ما وارد جهان مقید شدیم تا ببینیم چه چیز به آن ارزش داده است. در این روش واحدها، طبقه‌بندی، سلسله مراتب، علت و معلول، و تجزیه و تحلیل مورد بحث قرار می‌گیرد. به یاد دارید که در آن جا مثنی از شن را برای مثال ذکر کردم و گفتم این دنیایی که ما از آن آگاهییم مانند میدانی پراز شن است. ما مثنی شن برمی‌داریم و آنها را طبقه‌بندی می‌کنیم. این طبقه‌بندی بستگی به طبیعت دانه‌های شن دارد و مبتنی بر نوع و رنگ و روابط بین آنها است.

فیدروس به این علت از تعریف کیفیت از راه قیاس خود داری کرد که تسلط روش طبقه‌بندی متداول را بشکند و نقطه‌ی مشترکی بین جهانهای اصولی و احساسی پیدا کند. کیفیت، خط جداکننده‌ی دو جهان آزاد و مقید بود. کیفیت برشی است که در بین اصول و احساس قرار دارد. طرفداران دو جهان این عبارات را به کار می‌بردند و می‌دانستند که مقصود از آنها چیست. احساسی آن را به حال خود باقی می‌گذارد و آن را به همان صورت ارزشیابی می‌کند اما اصولی برای ساختن یک رشته بناهای عقلانی برای مقاصد دیگر از آن استفاده می‌کند. حالا که راه تعریف مسدود شده است، طرفداران روش اصولی مجبور شده‌اند که کیفیت را هم مانند طرفداران روش احساسی مورد توجه قرار دهند، یعنی بدون این که آنها را جزء به جزء جدا کنند با نظر کلی بسنجند. ساختمان فکری آنها هم مانع انجام گرفتن این کار نمی‌گردد. من در انجام دادن این کار دست به اقدام بزرگی می‌زنم. اما فیدروس توجه چندانی به اختلاف بین روش اصولی و احساسی نداشت. او علاقه‌ای به رفع اختلاف و پیوند بین این دو جهان نشان نمی‌داد. او دنبال چیز دیگری بود. دنبال شبخ خود شن در جستجوی شبخ خود به معانی گسترده‌تری از کیفیت توجه

کرد و این امر او را هر روز از هدف دورتر می‌کرد. فرق من با او این است که من نمی‌خواهم به آن هدف برسم. او از این منطقه عبور کرد و راهی در این جا گشود و از آن بیرون رفت. من می‌خواهم در این جا بمانم، در این جا زراعت کنم و اگر بشود از رویدادها بهره‌گیرم.

به گمان من تقسیم جهان به دو بخش احساسی و اصولی، یعنی تکنولوژی و اصول انسانی، می‌تواند همان طور که موجب تجزیه‌ی جهان گردیده، سبب یکپارچه شدن آن گردد. درك واقعی کیفیت به این سیستم یاری می‌دهد، یا آن را مغلوب می‌کند، یا از آن می‌گریزد، حتی درك واقعی کیفیت این سیستم را تحت اختیار خود می‌آورد، آن را رام می‌کند و مورد استفاده‌ی شخصی قرار می‌دهد و در عین حال شخص را در اجرای سرنوشت داخلش آزاد می‌گذارد.

حالا که ما در يك سوی دره بالا رفته‌ایم، می‌توانیم پشت و پایین و آن سوی دیگر دره را ببینیم. آن سو نیز مانند این سو دارای شیب بسیار تند است. در آن جا نیز نقشی حصیری از درختهای کاج سبز متمایل به سیاه گسترده شده است. ما میزان پیشروی خود را می‌توانیم خوب از این جا تشخیص بدهیم. گویی يك زاویه‌ی افقی را پیموده‌ایم.

دیگر امروز سخن درباره‌ی کیفیت بس است و خدا را در این باره شکر می‌گویم. من به کیفیت اهمیت نمی‌دهم، فقط می‌گویم آن چه در روش اصولی درباره‌اش بحث می‌کنید، کیفیت نیست. کیفیت همچون کانونی است که گرداگرد آن تعدادی مبلغان عقلانی را باید به صورت دیگری منظم کرد.

برای کمی استراحت توقف می‌کنیم و به پایین نظرمی افکنیم. روحیه‌ی کریس حالا ظاهراً بهتر است، اما متأسفانه این بار نیز خوبی روحیه‌ی او نتیجه‌ی خودستایی است.
او می‌گوید:

- ببین چه قدر راه آمده‌ایم.

من می‌گویم:

- هنوز خیلی راه در پیش داریم.

بعدا کریس فریاد می‌کشد تا انعکاس صدای خود را بشنود

و ریگهایی به پایین می اندازد تا ببیند به کجا می افتد. او مغرور می شود و بر سرعت خود می افزاید. من نیز بر سرعت خود اضافه می کنم و تقریباً آن را یک برابر و نیم سابق می کنم. اقدام من تا اندازه ای او را رام می کند و ما به کوهپیمایی ادامه می دهیم. در حدود ساعت سهی بعد از ظهر پایم کرخ می شود و حس می کنم که باید توقف کنم. اگر در هنگام کرخ شدن پاها به رفتن ادامه بدهیم عضلات کش می آیند و روز بعد حرکت غیر ممکن خواهد بود.

ما به یک نقطه ی مسطح می رسیم. در این جا تخته سنگ بزرگی از کناره ی کوه به جلو آمده است. به کریس می گویم کوهنوردی برای امروز بس است. او راضی است. می خواهم چرتی بزنم، اما ابرها در دره به هم پیوسته اند و ظاهراً می خواهند بیارند. ابرها دره را پر کرده اند، به طوری که ما نمی توانیم چیزی از ماورای آنها ببینیم. من کوله پشتیها را باز می کنم و نیمه های چادر را بیرون می آورم. نیمه های چادر عبارتند از پونچوها که آنها را به هم متصل می کنند. طنابی بیرون می آورم و چادر را بین دو درخت می بندم. بعد روی آن را می پوشانم. قدری از ساقه ی علفها را می برم و گرداگرد چادر خندقی درست می کنم تا آب باران از آن به خندق ریخته شود. همین که همه چیز را به داخل چادر بردیم، باران باریدن گرفت.

روحیه ی کریس عالی است و از باران لذت می برد. ما روی تشکهای خود دراز می کشیم و به آمدن باران نگاه می کنیم و صدای برخورد آن را بر بدنه ی چادر می شنویم. جنگل در مه فرو رفته است و ما متفکرانه به برگ درختان و گیاهان که در زیر قطرات باران به حرکت در می آیند، می نگریم. صدای رعد کمی ما را تکان می دهد، ولی خوشحالیم زیرا در خشکی قرار گرفته ایم، در حالی که همه چیز در اطراف ما غرق در آب است.

پس از مدتی در داخل کوله پشتی به دنبال کتابی به قلم توو^۷ می گردم. آن را پیدا می کنم و می کوشم که آن را بخوانم. حدس می زنم قبلاً به شما گفته ام که این کتاب و سایر کتب را برای

۷- Thoreau.

کریس می‌خواندم که البته او معنی آنها را نمی‌فهمید، ولی من برای او توضیح می‌دادم. من جمله‌ای را می‌خواندم و او درباره‌ی آن سوالاتی می‌کرد و پس از شنیدن پاسخها به خواندن جمله‌ی بعد می‌پرداختم.

ما این کار را تا مدتی با کتاب تورو انجام می‌دهیم، اما پس از نیم ساعت با کمال تاسف می‌فهمم که از این کار نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. من و کریس هر دو بی‌تاب هستیم. جمله‌بندی و کلمات آن متناسب با کوه و جنگلی که ما در آن هستیم نیست. این کتاب ظاهراً برای خواندن در یک جای آرام و دورافتاده نوشته شده است. درباره‌ی وضع و زمان دیگری گفت و گومی‌کند. زشتیهای تکنولوژی را نشان می‌دهد، اما راهی برای از بین بردن آنها ذکر نمی‌کند. این کتاب حالا با ما حرف نمی‌زند. ناچار کتاب را کنار می‌گذارم و هر دو با سکوت به تفکر ادامه می‌دهیم. در این جا جز کریس و من و جنگل و باران چیز دیگری نیست. هیچ کتابی نمی‌تواند در این جا راهنمای ما باشد.

دیگهای را که بیرون چادر گذاشته‌ایم می‌بینم که پراز آب شده‌اند. آب تمام دیگها را در ظرفی می‌ریزم و قدری گرد سوپ مرغ به آن می‌افزایم تا با چراغ آشپزی سوپ مرغ درست کنیم. پس از این همه کوهنوردی، این غذا مانند هر غذای دیگر بسیار خوشمزه است.

کریس می‌گوید:

- من از چادر زدن و زندگی با تو در چادر بیش از آن زمان که با خانواده‌ی سودرلند بودیم، خوشحالم.

من می‌گویم:

- موقعیتها فرق می‌کند.

وقتی که سوپ مرغ تمام شد، یک قوطی کنسرو گوشت خوک و یک قوطی کنسرو لوبیا بیرون می‌آورم و هر دو را در ظرف خالی می‌کنم. گرم کردن آن مدت زیادی طول می‌کشد، اما ما عجله نداریم.

کریس می‌گوید:

- خیلی خوشبو است.

باران ایستاده است و فقط گاهی یکی دو قطره بر چادر

می‌بارد.

من می گویم :

- گمان کنم فردا آفتابی باشد .

ما ظرف گوشت خوک و لوبیا را به نوبت به يك ديگر تحويل
می دهیم و می خوریم .

کریس می گوید :

- پدر جان ، درباره ی چه چیز فکر می کنی ؟ شما همیشه
در عالم فکر فرو رفته اید .

- اوه ... درباره ی موضوعهای مختلف .

- درباره ی چه چیز ؟

- درباره ی باران ، درباره ی مشکلاتی که ممکن است پیش
آید و درباره ی هر چیز به طور کلی .

- مثلاً چه چیزها ؟

- اوه ، درباره ی این که وقتی تو بزرگ شوی چه باید کرد و
چه آینده ای برای تو در پیش است .

او با علاقه می پرسد :

- آینده ی من چه گونه خواهد بود ؟

با این سوال ، نشانه ی مختصری از خود ستایی در چشمانش
دید می شود ، بنابراین پاسخ او را بدین گونه می دهم :

- درباره ی این موضوع فکر می کنم .

کریس می پرسد :

- آیا فکر می کنی تا فردا به بالای این دره خواهیم رسید ؟

- بلی ، ما چندان از قله دور نیستیم .

- صبح به آن جا خواهیم رسید ؟

- آری ، من تصور می کنم که صبح به آن جا برسیم .

کمی پس از آن او به خواب می رود . باد مرطوب شبانگاهی
از کرانه ی کوهسار آه کشان از میان درختان کاج می گذرد .
سایه ی درختان به آرامی با حرکت باد به حرکت در می آید .
درختان در برابر باد سر تسلیم فرود می آورند و بعد برمی گردند ،
باز آهی می کشند و تسلیم می شوند و دوباره برمی گردند .
بی قراری آنها در نتیجه ی نیروهایی است که با طبیعت آنها
سازگار نیست . باد موجب پری زدن يك طرف چادر می شود .
من برمی خیزم و آن طرف را با میخ به زمین می گویم . پس از آن
مدتی بر روی علفهای خیس که همچون اسفنج آب کشیده می ماند

راه می‌روم و بعد به چادر برمی‌گردم و برای خواب انتظار می‌کشم.

۱۹

پوششی از نور که از ماورای برگهای درختان کاج صورتم را پوشانده است مرا از رویا بیرون می‌آورد و از محل خود آگاه می‌کند. در عالم رویا خود را در اتاقی که به رنگ سفید بود می‌دیدم و به دری شیشه‌ای نگاه می‌کردم. آن سوی در کریس و برادر و مادرش را می‌دیدم. کریس از پشت در به سوی من دست تکان می‌داد و برادرش لبخند می‌زد، اما در چشمان مادرش اشک دیده می‌شد. بعدا فهمیدم که لبخند کریس مصنوعی و ظاهری بود و به جای آن ترس عمیقی در او هویدا بود.

به سوی در رفتم. لبخند او شیرین‌تر شد. به سوی من آمد و به من اشاره کرد که در را باز کنم. دستم را بر روی دستگیره گذاشتم که در را باز کنم، ولی منصرف شدم. باز ترس به صورتم بازگشت، اما من برگشتم و از او دور شدم.

این رویا را بارها پیش از این دیده بودم. تعبیر آن آشکار است و با پاره‌ای از افکار دیشب سازگاری دارد. او می‌کوشد که با من ارتباط برقرار کند و متأسف است که از عهده‌ی این کار بر نمی‌آید. در این جا همه چیز آشکارتر شده است.

در آن سوی چادر برگهای پراکنده شده بر روی زمین بخارهایی از خود به سوی خورشید روانه می‌کنند. هوا مرطوب و خنک است. کریس خفته است. از چادر بیرون می‌روم تا دست و پای خود را به حرکت درآورم.

پاها و کمرم کرخ شده است اما درد نمی‌کند. چند دقیقه ورزش می‌کنم بعد به سرعت از کنار تپه به سوی درختان می‌دوم. حالم جا می‌آید.

امروز صبح بوی درختان کاج سنگین و مرطوب است. چمباتمه می‌زنم و به مه صبحگاهی در دره‌ی پایین می‌نگرم.

بعد وارد چادر می‌شوم و از سروصدا می‌فهمم که کریس بیدار شده است. وقتی به داخل نگاه می‌کنم می‌بینم که او با سکوت به این سو و آن سو می‌نگرد... او دیر از خواب بیدار

می‌شود و چند دقیقه طول می‌کشد که از عالم خواب وارد عالم
هشیاری شود. مدتی طول می‌کشد تا به سخن آید. حالا بیدار
شده است و چشمانش را به روشنایی دوخته است.

من می‌گویم:

- صبح بخیر.

پاسخی نمی‌دهد. چند قطره باران از درختان به زیر

می‌ریزند.

- خوب خوابیدی؟

- نه.

- چه بد!

او می‌پرسد:

- چه طور به این زودی برخاستی؟

- زود نیست.

ساعت چند است؟

من می‌گویم:

- ساعت نه است.

- شرط می‌بندم که تا ساعت سه خوابمان نبرده است.

ساعت سه؟ اگر تا ساعت سه بیدار بوده است، امروز باید

آن را جبران کند.

من می‌گویم:

- خوب، من که خوابیدم.

او با شگفتی به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

- تو مرا بیدار نگه داشتی!

- من؟

- حرف می‌زدی.

- یعنی در خواب حرف می‌زدم؟

- نه در باره‌ی کوه.

عجیب است.

- کریس، من چیزی در باره‌ی کوه نمی‌دانم.

- خوب، تو تمام شب در باره‌ی آن حرف می‌زدی. تو گفتی

در قلعه‌ی کوه همه چیز را خواهی دید. تو گفتی در آن جا

به دیدار من خواهی آمد.

گمان می‌کنم که خواب دیده است.

- چه طور می‌توانم ترا در آن جا ملاقات کنم در حالی که در این جا با تو هستم .
- نمی‌دانم تو خودت چنین گفتی . مثل این که مست بودی .
هنوز نیمه خواب است . او را رها می‌کنم تا با آرامش بیدار شود . تشنه هستم ولی قمقه را همراه ندارم ، زیرا فکر می‌کردم در ضمن مسافرت آب پیدا خواهیم کرد . ای وای ، حالا از صبحانه خبری نیست . ما باید از این کناره بگذریم و به آن سوی دره برویم تا به چشمه‌ای برسیم .
می‌گویم :

- بهتر است کوله‌بار را برداریم و برویم . اگر آب و صبحانه می‌خواهیم باید هر چه زودتر از این جا دور بشویم .
حالا هوا گرم است و به یقین بعد از ظهر هوا گرم‌تر خواهد شد .

چادر به سرعت پایین کشیده می‌شود و خوشبختانه می‌بینم تمام وسایلمان خشک مانده است . در عرض نیم ساعت باربندی به پایان می‌رسد . حالا به جز علفهای لگدکوب شده ، هیچ نشانه‌ای از بودن کسی در این جا نمانده است .
هنوز مسافت زیادی در پیش داریم که باید بالا برویم . اما رد پای امروزی آسان‌تر از رد پای دیروزی است . ما به قسمت فوقانی دایره شکل تپه می‌رسیم که شیب آن چندان زیاد نیست . مثل این که درختان کاج این محل هرگز بریده نشده‌اند . راه مستقیم نور کاملاً مسدود است و در زیر درختان هیچ‌گونه گیاهی نرویده است . فقط در زیر درختان برگهایی ریخته شده دیده می‌شود .

هنگام آن فرا رسیده است که به چوتوکوا بپردازم - باید درباره‌ی مرحله‌ی دوم تبلور یعنی مرحله‌ی متافیزیکی سخن بگویم .
مرحله‌ی بعد طبیعت (متافیزیکی) در پاسخ جست‌وجو و سوال فیدروس در مورد کیفیت به وجود آمد . در این مورد اولیای دانشکده‌ی زبان انگلیسی در بوزمان درباره‌ی عقیده‌ی خود در امور آموزشی به او اطلاع دادند و گفتند: آیا این عامل کیفیت که تو آن را غیرقابل توصیف تلقی می‌کنی در اشیایی که مشاهده می‌کنیم ، وجود دارد یا نه؟ " اگر پاسخ منفی است ،

پس آیا کیفیت در خود ما که نگاه کنند ه ایم وجود دارد؟ یعنی کیفیت يك امر ذهنی است؟ " سوال خیلی ساده و طبیعی بود، اما عجله‌ای در شنیدن پاسخ وجود نداشت.

خوب، پس عجله در کار نبود. اما سوالی کوبنده و مغلوب کننده بود که عجز در برابر آن پایان کار بود و دیگر سر بلند کردن در این امر غیرممکن می شد.

اگر می گفت کیفیت در اشیا موجود است، پس چرا ابزارهای علمی موجود نمی توانند آن را ارزیابی کنند. پس یا باید دستگاهی پیشنهاد کنی که بتواند آن را بسنجد و یا بگویی که هیچ دستگاهی نمی تواند آن را ارزیابی کند، پس بی تعارف و با کمال ادب، این تعریف کیفیت يك مشت چرند است.

از سوی دیگر اگر کیفیت امری ذهنی است و در وجود بیننده است، یعنی فقط در بیننده وجود دارد، پس کیفیت که این همه درباره اش سخن می گویی چیزی است که بستگی به میل خود شخص دارد و این کلمه يك نام گذاری خیالی است. پس آن چه توسط دانشکده‌ی زبان انگلیسی مونتانا به فیدروس عرضه شده بود، يك قضیه‌ی قدیمی منطقی بود که گرفتاری تعارض نامیده می شود، یعنی قرار گرفتن بر سر دو راهی و مردد بودن در اختیار یکی از آنها. این کلمه در انگلیسی ^۸دایلمما^۸ می باشد که از یونانی اخذ شده است و به معنی دوشاخه است. در منطق آن را به سرگاو نر خشمگین تشبیه کرده اند که دوشاخ قوی دارد. شخص در برابر حمله‌ی این گاو خشمگین قرار گرفته است.

اگر قضیه‌ی کیفیت را در بطن شیء بدانند با شاخ گاو دریده خواهد شد. اگر قضیه‌ی دیگر را قبول کنند، یعنی بگویند کیفیت امری ذهنی است و در وجود بیننده است، گرفتار شاخ دیگر می شود و به وسیله‌ی آن شاخ دریده خواهد شد. پس در هر صورت او مغلوب و منکوب خواهد شد. خواه کیفیت را ذهنی بدانند و خواه عینی.

او متوجه شد که بعضی از افراد دانشکده با حسن خلق به او لبخند می زنند.

۸- Dilemma.

فید روس به علت آموزشی که در منطق حاصل کرده بود، می‌دانست که در هر دوراهی دشوار (آمیخته با گرفتاری و تردید) انسان مجبور نیست یکی از آنها را برگزیند، بل راه ثالثی برای گریختن از تعارض وجود دارد. همچنین واقف بود که بعضی از این تردیدها چندان اصولی نیستند. بنابراین در برابر سوال آنها با لبخند پاسخ داد. او می‌توانست شاخ چپ را بگیرد و ضرورت وجود سنجش در امور علمی را رد کند. همچنین می‌توانست شق دوم را، که می‌گفتند موکول به دلخواه خود شخص بیننده می‌شود، نیز رد کند. شق سوم این بود که بین دو شاخ را برگزیند و عقیده‌ی وجود کیفیت در شیء یا وجود کیفیت در بیننده را به کلی مردود شمارد. او هر سه شق را مورد آزمایش قرار داد.

علاوه بر این سه شق منطقی پارامی راههای غیرمنطقی مربوط به معانی بیان نیز وجود دارد. بنابراین چون فید روس خود در علم معانی بیان وارد بود، می‌توانست از آن راهها استفاده کند.

می‌توان در برابر حمله‌ی گاو خاک در چشمان گاوربخت. و در پاسخ خود که گفته بود "عدم اطلاع از معنی کیفیت دال بر بی‌کفایتی است"، این کار را انجام داده بود. یکی از اصول دیرین منطق این است که کفایت يك سخنگو هیچ ارتباطی به درستی گفتار او ندارد. پس اگر گوینده را به عدم کفایت متهم کنیم، مثل آن است که خاک در چشم گاو ریخته‌ایم. اگر احمق‌ترین فرد جهان بگوید: آفتاب می‌درخشد، گفتار او خورشید را تیره نخواهد کرد. سقراط - آن دشمن دیرین بحث لفظی - ممکن بود فید روس را از خود براند و بگوید: بسیار خوب قبول دارم که من در امر کیفیت بی‌اطلاع و بی‌کفایتیم، ولی حالا برای اصلاح خود چه باید بکنم؟ پس تو بیا به این پیرمرد بگو که کیفیت چیست؟ و چه‌گونه من می‌توانم اصلاح شوم؟ در برابر این سوال فید روس ممکن بود چند لحظه این دست و آن دست کند و دست آخر خودش به دام بی‌کفایتی گرفتار شود.

می‌توان گاو را سرگرم کرد و او را با آواز خواندن به خواب فرستاد. ممکن بود فید روس به سوال کننده‌ی خود بگوید که پاسخ این مشکل از حیطة‌ی تفکر او خارج است. اما عدم امکان

او در دادن پاسخ دال بر نبودن پاسخ نمی‌شود. ممکن است لطفاً آنها نیز دریافتن حل این مشکل به او یاری دهند؟ اما حالا کار از این حد گذشته بود و این لالی‌ها نمی‌توانست طرف را خواب‌کند. آنها ممکن بود در برابر خواهش او بگویند: "نه خیر، ما خیلی مقید و پایبند اصولیم. پس حالا که نمی‌توانی پاسخ این سوال را بدهی از روی برنامه‌ی معین شده درس بده تا موجب مردود شدن دانشجویان نگردی و ما بتوانیم نیمسال بعد آنها را در کلاس خود بپذیریم."

راه حل سوم این مشکل، راه حل معانی و الفاظ است. بهترین پاسخ در این مرحله آن است که اصولاً چرا انسان وارد این میدان شود و خود را در معرض حمله‌ی گاو خشک‌مین قرار دهد؟ فیدروس ممکن بود بگوید: "اقدام به طبقه‌بندی کیفیت به صورتهای دوگانه‌ی بالا برای تعریف آن است، در صورتی که قبلاً گفته‌ام این امر غیرقابل توصیف است." در این جا مباحثه ختم می‌شود. دوویس نیز توصیه کرده بود که او این تصمیم را اتخاذ کند.

پس چرا این توصیه را نپذیرفت و برای مقابله با این مشکل با سلاح منطق و استدلال حاضر شد. بهتر این بود که توصیه را بپذیرد. و راه ساده‌ی عرفانی را بپیماید. یعنی بگوید: "نمی‌دانم." به گمان من او تصور می‌کرد تمام کلیسای استدلال در محدوده‌ی منطق قرار دارد، پس شخص نباید خود را از میدان منطق خارج کند. هرکس از این محیط خارج شود، یعنی به میدان فلسفه‌ی عرفانی وارد شود، در ردیف اشخاص غیرمنطقی قرار می‌گیرد. این گونه افراد از ابتدای تاریخ با ما بوده‌اند. رکن و پایه و شیوه‌ی ذن بر فلسفه‌ی عرفانی استوار است. اما این شیوه یک موضوع دانشگاهی نیست. دانشگاه کلیسای استدلال منحصرأ مربوط به اموری است که بتوان آنها را تعریف کرد. اگر کسی بخواهد عارف شود جایش در دیر یا صومعه است. دانشگاه جای او نیست. دانشگاه جایی است که بتوان امور را در آنها به خوبی بیان کرد.

به گمان من دومین علت ورود او در این میدان خود ستایی و خودنمایی بوده است. او خود را مردی تیزبین در منطق و متبحر در استدلال می‌دانست. او به نیروی خود

متکی و مغرور بود و مشکل کنونی را وسیله‌ای برای اثبات مهارتش می‌پنداشت. من حالا تصور می‌کنم وجود این خود نمایی موجب رنجهای او شده است.

در پیش روی و در بالای سر خود آهویی را می‌بینیم که به فاصله‌ی دو یست متری ما وارد جنگل کاج می‌شود. می‌کوشم آن را به کریس نشان دهم، اما تا او رفت که نگاه کند، آهو رفته بود.

اولین شاخ مشکل فید روس چنین بود: اگر کیفیت امری عینی است، یعنی در خود شیء وجود دارد، چرا دستگامهای علمی نمی‌توانند آن را ردیابی کند؟

رویاری با این شاخ دشوار بود. از بدو امر کشنده بودن آن آشکار بود. اگر می‌خواست بگوید که او یک ابردا نشمند است که می‌تواند کیفیت را در اشیا مشاهده کند و سایر دانشمندان نمی‌توانند آن را ببینند، بر همه ثابت می‌شد که او دیوانه است. در جهان امروزی هر اندیشه‌ای که با دانش علمی سازگار نباشد، محکوم به فنا است.

اظهارات لاک^۹ به یادش آمد که گفته بود: "هیچ چیز علمی یا غیرعلمی شناخته نمی‌شود مگر به وسیله‌ی صفات و کیفیاتش". این حقیقت انکارناپذیر ظاهراً دارای مفهوم زیر است که دانشمندان اهل منطق و استدلال نمی‌توانند کیفیت را در اشیا بیابند زیرا آنها فقط در جستجوی کیفیت هستند. شیء، یک ساختمان عقلایی است که از کیفیات اتخاذ شده است. اگر این پاسخ صحیح و معتبر باشد، به یقین شاخ اول این مشکل را خرد می‌کند. تا مدتی این اندیشه او را به خود مشغول داشت.

اما برعکس نادرست از آب درآمد. کیفیت مورد نظر او و دانشجویان کاملاً با کیفیت (رنگ، حرارت، یا سختی) که در آزمایشگاه با آن مواجه می‌شویم، متفاوت است. تمام این خواص فیزیکی را می‌توان با وسایل موجود اندازه‌گیری کرد.

۹- (John Locke) فیلسوف انگلیسی (۱۷۰۴-۱۶۳۲) م.

کیفیت مورد نظر او، اوج متعالی ارزش معنوی و نیگویی بود که هیچ کدام قابل اندازه گیری نیست. پس در این جا در معنی کیفیت ابهام حاصل شده است. او نمی دانست چرا این ابهام به وجود آمده است، پس تصمیم گرفت در ریشه‌ی تاریخی کلمه‌ی کیفیت تحقیق به عمل آورد و بعد آن را به کناری بگذارد. شاخ این مشکل هنوز استوار و پابرجا بود.

پس رو به شاخ دیگر آورد و امیدوار بود که بتواند از این راه آن را رد کند. او فکر و فرض کرد که: کیفیت درست چیزی باشد که دلتان می‌خواهد، یعنی هرچه دلتان خواست کیفیت است. قبول این امر موجب خشم او گردید زیرا نقاشان و هنرمندان بزرگ تاریخ - را فایل، بتهوون و میکل آنژ- چیزهایی را عرضه کرده اند که مردم می‌خواستند، یعنی نبوغ آنها یکباره از بین رفته است و آثار خود را مبتنی بر خواست مردم درست کرده اند. آنها کارهای نبودند و فقط به میل مردم آثاری عرضه کردند. آیا می‌توان این نظریه را قبول کرد؟ قبول این نظریه از نقطه نظر منطق احمقانه و غیر قابل قبول است. پس بار دیگر نظریه را مورد مطالعه قرار داد.

با مطالعه‌ی پی‌گیر آن را به خوبی درک کرد. چاقو را بیرون آورد و یک کلمه را که موجب ناراحتی او شده بود و به ستوهش آورده بود، قطع کرد و جمله را با حذف آن کلمه نوشت. آن کلمه که موجب درد سر شده بود، کلمه‌ی درست بود. چرا کیفیت باید درست چیزی باشد که شما می‌خواهید؟ چرا آن چه شما خواستارش هستید، باید درست باشد. کلمه‌ی فقط در این جا دارای چه معنایی است؟ وقتی که این کلمه را حذف کنیم می‌بینیم که هیچ اثری بر این جمله ندارد. تنها اثری که دارد این است که معنی را تحریف نماید. پس حذف آن ضروری است. پس از حذف این کلمه جمله به صورت زیر در می‌آید:

"کیفیت چیزی است که شما بپسندید." حالا می‌بینیم معنی جمله کاملاً صحیح و بدون اشکال است و کاملاً تغییر کرد ما است و به صورت بی‌ضرری درآمده است.

نمی‌دانست چرا این جمله به صورت اولیه این اندازه او را به ستوه آورده بود. خیلی طبیعی به نظر می‌آمد. چرا این همه وقت گذشت تا او بفهمد که مفهوم جمله به صورت زیر

است: "آن چه را که می‌خواهید بد است یا اقلا بی‌مورد است". در ماورای این تصور چه چیزی قرار دارد؟ "چرا چیزی که شما را خوش می‌آید بد است یا دست کم در مقایسه با دیگر چیزها بی‌اهمیت است؟" او در برابر این قیود بایستی مبارزه کند. بچه‌های کوچک را طوری تربیت می‌کنند که درست آن چه را که می‌خواهند انجام ندهند. اما... اما چه؟... البته مفهوم این جمله آن است که باید کودکان کاری را انجام بدهند که دیگران خوششان بیاید. حالا این سوال پیش می‌آید که "دیگران چه کسانی هستند؟" البته در جواب می‌گویید: پدر و مادر، معلمها، سرپرستان، پلیس، قضات، ماموران دولت، سلاطین، دیکتاتورها و اولیای امور. پس وقتی که طوری تربیت شده باشید که "از آن چه دلتان می‌خواهد دوری جوید"، تبدیل به بنده‌ای می‌شوید که حلقه به گوش دیگران باشید، برده‌ی حلقه به گوش. پس وقتی یاد گرفتید که "هرچه دلتان خواست نکنید" دستگاه شما را دوست خواهد داشت.

فرض کنیم هرچه دلت خواست کردی، آن وقت چمی‌شود؟ آیا این امر به مفهوم آن است که بروی و به خود آمپول هرویین تزریق کنی، بانکها را غارت نمایی و به زنهای پیر تجاوز کنی؟ آن کسی که به تو توصیه می‌کند "هرچه دلت خواست نباید بکنی"، مقصودش آن است که اعمال بالا و نظایر آنها را انجام ندهی؟ او امور دوست داشتنی و مورد پسند را ذکر نکرده است. او گویی اطلاع ندارد که مردم بانکها را غارت نمی‌کنند چون می‌دانند عاقبت گرفتار خواهند شد و مجازات خواهند دید. از سوی دیگر در نظر نمی‌گیرد که وجود بانکها از این جهت است که مردم "خواهان وجود آنها هستند". پس وجود بانکها به علت خواستن ما است، زیرا به ما وام می‌دهد. در این جا فیدروس از خود می‌پرسید چرا آن چه دلمان می‌خواهد "محکوم و مطرود جلوه داد می‌شود". پس درست نیست که خواست خود را محکوم کنیم.

دیری نپایید که او متوجه شد وقتی که مردم می‌گفتند: "آن چه دلت می‌خواهد انجام نده" مقصودشان این نبود که فقط اوامر اولیای امور را اطاعت کن، بل مقصودشان چیز دیگری هم

بود، مطلب به آن چه او می‌دانست محدود نبود.

عبارت "چیز دیگری" او را وارد میدان عقیده‌ی علمی اصولی می‌کرد. در این جا اظهار شده بود که "آن چه دلتان می‌خواهد" مهم نیست، زیرا خواست شما ترکیبی از احساسات غیرمنطقی درونی شما است. این بحث را مدت زیادی مسورد مطالعه قرارداد، بعد آن را به دو گروه کوچک تر تقسیم کرد و این قطعات را به ترتیب ماتریالیسم علمی و ضروریات اصولی نامید. او گفت که این دو قسمت غالباً در هر شخص وجود دارد و به هم پیوسته‌اند، در صورتی که از لحاظ منطق از هم مجزا هستند. ماتریالیسم علمی بیشتر در پیروان معمولی علوم دیده می‌شود، یعنی در مردم عادی که طرفدار علومند نه در علماء، این طبقه معتقدند که هر چیزی که از ماده یا انرژی درست یا ترکیب شده باشد و بتوان آن را با وسایل علمی سنجید، وجود حقیقی دارد و بس. هیچ چیز دیگر وجود حقیقی ندارد و یا دست کم بی‌اهمیت است. پس "آن چه شما می‌خواهید" غیر قابل سنجش و در نتیجه غیر حقیقی است. آن چه می‌خواهید ممکن است یک چیز حقیقی و یا یک چیز وهمی و تخیلی باشد. بین این دو خواست تمایزی قایل نیستند. مقصود اصلی روش علمی آن است که تمایزی معتبر بین حقیقت و مجاز (موجود در طبیعت) به وجود آورد. بدین وسیله عوامل غیر واقعی و خیالی را باید از کار شخص زایل کرد تا بتوان تصویری حقیقی از اشیا به دست آورد. پس وقتی گفت: کیفیت در خود شخص است و امری ذهنی است، به نظر آنها مفهومی این بود که گفته باشد: کیفیت امری تخیلی است، بنابراین می‌توان آن را در هر اقدام جدی در مورد درک حقیقت مسورد توجه قرار نداد، زیرا کیفیت تخیلی هیچ گونه پیشرفتی در راه جستن به حقیقت به وجود نمی‌آورد.

از سویی دیگر شق دوم، یعنی ضروریات اصولی، قرارداد دارد که معتقد است آن چه به صورت عقلانی فهمیده نشود، اصلاً فهمیده نخواهد شد. در این حالت کیفیت بی‌اهمیت خواهد شد، زیرا کیفیت یک موضوع احساسی است که با عناصر تعقلی استدلالی همراه نیست.

از میان دو منبع اصلی ذکر شده‌ی بالا فیدروس حس کرد

که تشریح ماتریالیسم علمی خیلی آسان است. از تعلیمات اولیه‌ی خود می‌دانست که این نشانه‌ی اطلاع سطحی از علم می‌باشد. این نوع بحث را در فلسفه رد و گتیاو اداسورد^{۱۰} گویند در این نوع بحث به این نتیجه می‌رسیم که اگر نتیجه‌ی حاصل از آوردن چندین صغرا و کبرا نادرست باشد، ناگزیر یکی از اجزا باید نادرست باشد. فیدروس گفت: "بیایید این مساله را مورد بحث قرار بدهیم": هر چیزی که از ترکیب ماده و انرژی درست نشده باشد غیر حقیقی یا بی‌اهمیت است.

او عدد صفر را برای ورود به این بحث به کار برد. این عدد که در اصل از هند آمده است، در قرون وسطی به وسیله‌ی مسلمانان به غرب معرفی شد. یونانیان و رومیهای قدیم از آن آگاهی نداشتند. چرا آنها بی‌اطلاع بودند؟ آیا طبیعت عدد صفر را چنان نهان کرده بود که یونانیان و تمام رومیها نتوانند به وجود آن پی ببرند؟ همه می‌دانند که صفر به قدری آشکار است که هر کس به وجود آن پی می‌برد. چه گونه می‌توان از ترکیبی از ماده و انرژی عدد صفر را استخراج کرد؟ پس این سوال پیش می‌آید: آیا عدد صفر غیر علمی است؟ اگر عدد صفر غیر علمی و بی‌اهمیت است، پس در برابر این سوال چه پاسخی دارید؟ کامپیوتر که فقط با عدد صفر و یک کار می‌کند چه گونه می‌تواند با حذف صفر (که بی‌معنی و بی‌اهمیت است) به عمل خود ادامه دهد؟ بطلان مساله با توجه به جواب این سوال کاملا روشن است.

پس از آن به بررسی برداشتهای علمی دیگر پرداخت و يك يك آنها را مورد بررسی قرار داد و متوجه شد بدون ملحوظ داشتن امور ذهنی نمی‌توانند وجود داشته باشند. در پایان مطالعات خود به قانون جاذبه رسید و مثالی را که در شب اول مسافرت برای جان وسیلویا و کریس آورده بودم، مطرح ساخت. اگر امور ذهنی را به علت بی‌اهمیت بودن حذف کنیم، پس تمام عالم از بین می‌رود.

نظریه‌ی ابطال ماتریالیسم علمی او را در شمار فلاسفه‌ی ایده‌آلیست یعنی برکلی، هیوم، کانت، فیخته، شلینگ، هگل

۱۰- Reductio ad Absurdum.

برادلی و بوسانکت قرار می‌داد. این افراد یاران خوبی بودند همه پایبند به استدلال و منطق بودند. اما گفتار آنها را نمی‌توان به زیان ساده فهماند، بنابراین، آنها نه تنها از سنگینی بار او در دفاع از نظریه‌اش در مورد کیفیت نمی‌کاستند، که آن را سنگین‌تر می‌کردند. اگر بگوییم که جهان تماما در مغز ما ساخته شده، ممکن است از لحاظ منطقی درست باشد اما از لحاظ علم معانی بیان نادرست و غیرقابل قبول است. چه گونه می‌شود این نظریه را به دانشجویان سال اول دانشگاه تحمیل کرد. قبول آن خیلی بعید بود.

بازگردیم به دوشاخ گاونر. يك شاخ آن می‌گوید: تمام کاینات اموری ذهنی است یعنی در مغز و ساخته‌ی مغز ما است. شاخ دیگر می‌گوید که تمام کاینات از ماده و انرژی درست شده است، یعنی عینی است و مغز ما را در آن اثری نیست. پس شاخ ذهنی و شاخ عینی هر دو اجتناب‌ناپذیر هستند. ملاحظه می‌کنیم که هر دو شاخ‌کشنده و غیر قابل مقاومتند. باید به احساسات خود بدون در نظر گرفتن اصول توجه کرد. از وقتی که به ضروریات اصولی متوسل شد، کار دشوارتر گردید. این امور موجب بحثهایی بی‌نهایت دشوار می‌شد که در ورود به آنها نباید اعتنایی به امور عاطفی، بدون در نظر گرفتن اصول استدلالی، داشت.

به بچه گفته می‌شود "تمام پولت را صرف خرید آدامس مکن (کشش احساسات) زیرا بعدا ممکن است برای خرید چیزی دیگر به آن نیاز داشته باشی". به بزرگسالان گفته می‌شود: "این کارخانه‌ی کاغذ سازی گرچه با دقت تحت مراقبت قرار دارد ممکن است بوی بدی از خود منتشر کنند (احساسات فوری) اما تاسیس آن ضروری است زیرا اقتصاد تمام شهر بدون آن مختل می‌شود (تصویر بزرگ)". برپایه‌ی تجزیه و تحلیلی که قبلا کردیم، آن چه گفته شد به صورت زیر مطرح می‌شود: تصمیمهای خود را بر پایه‌ی وجوه ظاهری و احساسی اشیا نگیرید، بل وجوه باطنی و اصولی آنها را نیز مورد توجه قرار دهید. او با این امر موافقت داشت.

مقصود طرفداران ضروریات اصولی از کیفیت موجود در شیء و اعتراض بر این که "کیفیت چیزی است که فقط شما

خواهان آن هستید" این است که آن چه و آن را درس می‌داد
وجه ظاهری و احساسی بود. آیا با خواندن مقالات درس
کلاس و گرفتن رای درباره‌ی میزان ارزش آنها می‌توان گفت که
کیفیت به دست می‌آید؟ آیا کیفیت چیزی است که شما می‌بینید
یا از میدان دید شما فراتر است؟ آیا کیفیت را فوری تشخیص
می‌دهید یا باید مدتی در آن بیندیشید تا آن را درک کنید.
هر چه بیشتر در این دریا غوطه‌ور شد، بیشتر به عمق آن پی
برد.

هر چه بیشتر مطالب را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد،
به نظرش کمتر قابل نتیجه گرفتن می‌آمد. چنین به نظر می‌رسید
که این بحث می‌توانست رشته‌ی تمام نظریه‌هایش را پنبه
سازد.

آن چه همه چیز را نامطلوب تر می‌نمایاند، پاسخی بود که
به پرسشی داده می‌شد که بسا اوقات در کلاس درس مطرح
می‌شد و او همیشه با نوعی احتیاط به آن پاسخ داده
بود. سوال این بود که اگر همه می‌دانند کیفیت چیست،
پس چرا همه در مورد آن این اندازه اختلاف دارند؟

ساده‌ترین پاسخ به این سوال آن است که گرچه کیفیت
خالص در نظر و در نزد همه یکسان است، اما اشیایی که
کیفیت در آنها نهفته است، متفاوتند. از این رو در نظر مردم
یکسان نیستند. تا زمانی که کلمه‌ی کیفیت تعریف نکرده مانده
بود، لزومی به ورود در این بحث دیده نمی‌شد. اما اومی دانست
و می‌دانست که دانشجویان می‌دانند که این اندیشه نادرست
است، زیرا نتوانسته است جوابگوی مساله باشد.

پس توضیح دیگری لازم است و در این باره می‌گوییم: علت
عدم موافقت مردم در مورد کیفیت این است که بعضی دستخوش
احساسات فوری و آنی خود می‌شوند در حالی که دیگران در
تشخیص آن از دانش و اطلاعات قبلی خود استفاده می‌کنند. او
می‌دانست که در مسابقه‌ی تشخیص محبوبیت معلمان زبان
انگلیسی، بحث اخیر که موجب افزایش اختیار و تسلط آنها
می‌شود مقبولیت فراوان به دست خواهد آورد.

اما بحث او به جای این که سازنده باشد، مخرب شده
است زیرا به جای عرضه‌ی یک کیفیت مفرد و مطلق می‌بینیم دو

کیفیت عرضه شده است .

۱- کیفیت احساسی ، یعنی کیفیت با دیدن در نظر اول که دانشجویان با آن سروکار داشتند .
۲- کیفیت اصولی ، یعنی تشخیص کیفیت با در نظر گرفتن اطلاع و دانش قبلی . این نوع کیفیت را استادان تشخیص می دهند .
یعنی ، کیفیت را می توان به دو طبقه از مردم نسبت داد ، طبقه‌ی عامی و عادی و طبقه‌ی عالم و مقید . پس مقید بودن نشانه‌ی عدم وجود کیفیت نیست ، بل نشانه‌ی وجود کیفیت اصولی است . عامی و ساده بودن فقط دال بر وجود کیفیت نیست ، بلکه دال بر وجود کیفیت احساسی است . پس کیفیت به دو قسمت تقسیم می شود . طبقه‌ی عامی و طبقه‌ی عالم . بدین ترتیب کیفیت به دو قسمت تقسیم شده است . با این تقسیم بندی ، کیفیت که ساده ، تمیز ، زیبا و غیر قابل تعریف بود ، تبدیل به یک مساله‌ی بغرنج گردید .

او البته این گونه پیشروی را خوش نداشت . عبارت تفکیک کننده که قرار بود موجب یکپارچگی اصولی و احساسی گردد ، خود به خود به دو بخش دیگر تقسیم شده است که دیگر نمی توان آنها را به هم پیوند داد و به صورت واحد آورد . پس چاقوی ما که کیفیت را به دو قسمت دید شخصی (ذهنی) و وجود آن در خود شیء مادی و عینی تقسیم کرده بود ، موجب کشتن آن گردیده است . اگر می خواست آن را نجات دهد ، نمی بایستی چاقو را به آن نزدیک می کرد .

باز برگردیم تا ببینیم به راستی آن کیفیتی که درباره اش سخن می گفت ، چیست ؟ آن نه کیفیت اصولی بود و نه کیفیت احساسی . این کیفیت ماورای هر دوی آنها قرار داشت و به خدا قسم نه در دید اشخاص بود و نه در خود اشیا ، که از هر دو طبقه بیرون بود . پس کیفیت نه ذهنی است و نه عینی . به این ترتیب مشکل ذهنی یا مادی بودن کیفیت که به دو شاخ گاو تشبیه شده بود ، بی مورد و بی اساس بود . قرنهای است که دانشمندان درباره‌ی فکر و رابطه‌ی آن با ماده بحث می کنند . تمام بحث آنها در مورد کیفیت موجب تنزل ارزش کیفیت گردیده است . چه گونه می توانست بگوید که کیفیت ذهنی یا ماده است در صورتی که از نقطه نظر منطقی خود ذهن و ماده

به طور وضوح مشخص و معین نشد هاند.
تعریف منطقی و روشن ماده چیست؟
تعریف منطقی و روشن فکر چیست؟

پس او شاخ سمت چپ را رد کرد، یعنی گفت که کیفیت بسته به خود شیء نیست، پس کیفیت در عالم ماده وجود ندارد. پس از دفع شاخ چپ، شاخ سمت راست را نیز دفع کرد. کیفیت، بستگی به خود شخص بیننده ندارد. پس کیفیت فقط در مغز بیننده قرار ندارد. کیفیت ذهنی نیست و نمی‌تواند فقط در مغز موجود باشد.

سرانجام فیدروس وارد راهی شد که تا جایی که اطلاع داشت هیچ کس در مغرب زمین وارد آن نشده بود یعنی مستقیماً خود را به فاصله‌ی بین دو شاخ رساند. او گفت: کیفیت نه جزئی از مغز بیننده و نه جزئی از ماده‌ی شیء، محسوس می‌باشد. کیفیت یک واحد ثالث است که تابع هیچ یک از دو جزء بالا نیست. پس از این اکتشاف او را در راهروها و در پله‌های دانشکده‌ی مونتانا می‌دیدند که زیر لب آواز می‌خواند و می‌گفت که شایسته‌ی تقدیس است، شایسته‌ی تقدیس است، شایسته‌ی تقدیس است. تقدیس است. آفرین ... مبارک باد، برکت باد بر تثلیث. خاطره‌ای بسیار گنگ و محو- شاید هم بر پایه‌ی تخیل- به یاد می‌آید که پس از کشف این موضوع دیگر در این باره چیزی به فکر خود راه نداد و هفته‌ها این موضوع را در همین حال باقی گذاشت.

گریس فریادکنان می‌پرسد:

- چه وقت به قله خواهیم رسید؟

من در جواب می‌گویم:

- هنوز راهی زیاد در پیش است.

- آیا چیزهای زیادی در راه خواهیم دید؟

- حدس می‌زنم بتوانیم چیزهای زیادی ببینیم. در بین درختان، آسمان نیلگون را بنگر. تازمانی که بتوانم آسمان را ببینیم راه درازی در پیش داریم. وقتی که به قله‌ی کوه نزد یک شویم، نوراز میان درختان خواهد آمد. باران دیشب برگهای ریخته‌شده‌ی درختان را به قدری خیس کرده است

که می‌توان به خوبی بر روی آنها راه رفت. بعضی اوقات وقتی که خشک باشند و راه سراشیب باشد، ممکن است بر روی آنها بلغزید. بنابراین راه رفتن بر آنها دشوار است. من به کریس می‌گویم:

- چه قدر خوب است که در زیر پای ما برگ لیز وجود ندارد، و چه قدر خوب است که در زیر این درختان علف سبز نشده است. او می‌پرسد:

- چرا علف نیست؟

- گمان می‌کنم تا حالا درختان این جنگل را نبریده‌اند. وقتی که جنگلی را قرن‌ها به همین صورت دست نخورده نگه دارند، درختان تمام گیاهان زیر خود را خفه می‌کنند. کریس می‌گوید:

- این جا مثل پارک است. به اطراف بنگر.

امروز خلقش خیلی از دیروز بهتر است. امیدوارم از این پس هم سفر خوبی باشد. سکوت جنگل در حسن خلق انسان موثر است.

بنا به گفته‌ی فیدروس حالا جهان از سه چیز درست می‌شود:

۱- فکر (ذهن) .

۲- ماده .

۳- کیفیت .

از این رو گفته بود که جهان تابع تثلیث یعنی سه گانگی است. ابتدا بین این سه چیز رابط‌های قایل نبود و فکر خود را به آن مشغول نمی‌کرد. قرن‌ها است که بر سر رابط‌های بین فکر و ماده مبارزه ادامه دارد و هنوز راه حلی برای آن پیدا نشده است. پس چه گونه او می‌تواند در عرض چند هفته به حل این مشکل که بزرگ تر است، امیدوار باشد. پس این فکر را دنبال نکرد. او موضوع را بر روی نوعی طاقچه‌ی ذهنی قرار داد که معمولا تمام پرسش‌هایی را که جوابی آنی برایشان نداشت، بر آن می‌گذاشت. او تثلیث عرفانی در مورد ذهن، مفعول (شیء، مورد نظر) و کیفیت را می‌شناخت و همچنین می‌دانست که بایستی رابط‌های بین آنها وجود داشته باشد، ولی برای یافتن

آن عجله به خرج نمی‌داد. خیلی از خود راضی بود، زیرا خود را از خطر شاخها نجات داده بود، بنابراین می‌خواست تا می‌تواند مدتی را به استراحت بگذراند.

سرانجام موضوع را با دقت بیشتری مورد توجه قرار داد. هیچ مانعی منطقی در عرضه کردن تثلیث عرفانی وجود ندارد (یعنی يك تثلیث سه شاخه). اما این نوع استفاده‌ی تثلیثی از عرفان معمول یا مورد علاقه نیست. عرفان معمولاً یا در جست و جوی توحیدند، یعنی واحد یگانه‌ای همچون خدا را جست و جو می‌کنند و در اثر این جست و جو طبیعت جهان که مظهر این وجود واحد است بر آنها آشکار می‌شود؛ یا بعضی از آنها پیرو دوگانگی فکر و ماده هستند یعنی دو چیز را در نظر می‌گیرند؛ یا ممکن است پیرو چندگانگی باشند و در نتیجه جهان را حاصل اجتماع تعداد نامحدودی از اشیا بدانند، پس عدد سه عدد ناشناسی است. حالا باید پرسید که چرا فیدروس عدد سه را در نظر گرفته است. چه رابطهای بین این سه چیز موجود است. حس کنجکاوی فیدروس برای جست و جوی پاسخ به این سوال تحریک شد. چرا سه تا؟ رابطهای بین آنها چیست؟ پس از مدتی استراحت فیدروس در جست و جوی این رابطه برآمد.

او دانست با وجود آن که ما کیفیت را به اشیا نسبت می‌دهیم، احساسات ما درباره‌ی کیفیت بعضی اوقات بدون وجود اشیا برانگیخته می‌شود. از این نظر بود که در ابتدا خیال می‌کرد کیفیت امری کاملاً ذهنی است (بستگی به شخص دارد). اما لذت شخصی چیزی نبود که مقصود او را در باره‌ی کیفیت برساند. کیفیت به تدریج امور ذهنی را می‌گاهد. کیفیت شخص را از خود بی‌خود می‌کند. کیفیت شما را با جهان اطراف آشنایی می‌دهد. پس کیفیت نقطه‌ی مقابل امور ذهنی است. کیفیت نمی‌تواند در ذهن و یا در شیء باشد.

سرانجام پس از تفکر بسیار به این نتیجه رسید که کیفیت نمی‌تواند مستقلاً رابطه با شیء یا شخص داشته باشد. کیفیت همیشه وقتی وجود دارد که شخص بیننده (فاعل) و شیء دیده شده (مفعول) به هم ارتباط داشته باشند. پس کیفیت رابط بین فاعل و مفعول است. کیفیت نقطه‌ای است که در آن فاعل

و مفعول به هم می‌رسند.

جمله‌ی اخیر تا اندازه‌ای جالب به نظر می‌رسد.

کیفیت (شیء) نیست، کیفیت يك قضیه است.

سر ذوق آمد.

کیفیت قضیه‌ای است که در آن فاعل از مفعول آگاهی حاصل می‌کند. بدون وجود مفعول فاعلی وجود نخواهد داشت، زیرا مفعول موجب آگاهی فاعل از خودش می‌شود. پس کیفیت حادثه‌ای است که موجب آگاهی فاعل و مفعول از يك دیگر می‌گردد.

مطلب بسیار جالب شد. (کیفیت ذهن را به شیء نشان

می‌دهد.)

حالا فید روس فهمید که دارد به نتیجه می‌رسد. به این ترتیب کیفیت فقط نتیجه‌ی برخورد بین فاعل و مفعول نیست. حادثه‌ی کیفیت موجب به وجود آمدن فاعل و مفعول می‌گردد. اما مردم به اشتباه تصور می‌کنند که کیفیت زاییده‌ی عمل آنها است.

حالا فید روس بر این مشکل فایق آمده است، یعنی توانسته است گلوی این گاو نر را بفشارد. همیشه این تصور وجود داشت که کیفیت در اثر عمل فاعل بر مفعول به وجود می‌آید. حالا او فهمید که این نظریه صحیح نیست. چاقوی خود را بیرون آورد.

او چنین نوشت: "آفتاب کیفیت گرد اگر فاعل و مفعول وجود ما نمی‌چرخد. کیفیت در نور دادن به آنها تابع آنها نیست. کیفیت از هیچ جنبه‌ی دیگر از آنها پیروی نمی‌کند. کیفیت فاعل و مفعول را به وجود آورده است؛ پس آنها تابع کیفیت هستند." وقتی که این مطلب را نوشت، دانست که به اوج فکر رسیده است، یعنی به جایی که مدت‌ها ناآگاهانه در آرزوی رسیدن به آن بوده است. مدتی دراز گام برداشته تا به این منزلگاه رسیده است.

گریس فریاد می‌کند:

- آسمان آبی است.

درست است. در بالای سر ما خطی باریک از آسمان آبی رنگ از میان شاخه‌های درختان دیده می‌شود.

ما سرعت پیشروی خود را افزایش می دهیم. خطهای آبی پهن تر و پهن تر می شوند، و به تدریج از تعداد درختان کاسته می شود و به جایی می رسیم که زمین خالی از درخت است، زیرا به قله نزدیک شده ایم. وقتی که به فاصله پنج متری قله رسیدیم، گفتم:

- بگذار برویم. بگذار بدویم و تمام نیروی ذخیره شده می خود را به کار ببریم تا هر چه زودتر به قله برسیم.
من تمام نیروی خود را به کار می برم، اما کریس از من جلو می افتد. بعد در هنگام جلو افتادن از من قاه قاه می خندد. چون بار ما سنگین است و در جای مرتفعی می دویم، البته هیچ رکوردی را نشکسته ایم.

کریس پیش از من به قله می رسد و هنگامی که من به او نزدیک می شوم، دستهایش را بالا می برد و فریاد می کشد:

- من برنده ام.

خود ستایی است.

من در رسیدن به قله چنان به نفس زدن افتاده ام که نمی توانم حرف بزنم. کوله پشتیها را می اندازیم و به تخته سنگها تکیه می کنیم. قشر خارجی زمین در اثر خورشید خشک است، اما در زیر این قشر در اثر باران دیشب زمین گل آلود است. در پایین پای ما فرسنگها فراسوی جنگلها، دره ی گالاتین^{۱۱} قرار دارد. در یک گوشه ی دره، شهر بوزمان ساخته شده است. ملخی از روی سنگها بلند می شود و به پرواز در می آید، از ما دور می شود و به سوی درختان می رود.
کریس می گوید:

- ما کار را به پایان رساندیم.

او خیلی خوشحال است. من هنوز نفس نفس می زنم. چکمه ها و جورابهایم را که از عرق خیس شده است، روی تخته سنگها می گذارم تا خشک شود. در حالی که از آنها بخار به سوی خورشید متصاعد می شود، متفکرانه به آنها نگاه می کنم.

۱۱- Gallatin Valley.

لابد خواب بوده‌ام. آفتاب گرم است. ساعت چند دقیقه پیش از ظهر را نشان می‌دهد. به آن سوی سنگی که محل آرام گرفتن من است نگاه می‌کنم و می‌بینم کریس به خواب خوش فرو رفته است. قدری بالاتر از سر او، جایی که اثری از جنگل نیست گله‌هایی پراکنده از برف دیده می‌شود. ما می‌توانیم از پشت این تخته سنگها تا به آن جا بالا رویم، اما رفتن به خود قله خطرناک است. مدتی به قله‌ی کوه نگاه می‌کنم. کریس گفت که من دیشب به او چیزی گفته‌ام. چه گفته‌ام؟ بنا به ادعای او، گفته بودم "ترا در قله‌ی کوه ملاقات خواهم کرد".

چه گونه می‌توانم او را در قله ملاقات کنم در حالی که هم اکنون با او هستم. این مطلب موجب شگفتی است! او گفت چند شب پیش چیز دیگری نیز به او گفته‌ام. گفته بودم - این جا تنها هستیم. این گفتار ضد آن چیزی است که من باور دارم. من در این جا هرگز حس تنهایی نمی‌کنم. صدای سقوط خرده سنگها توجه مرا به يك سوی کوه جلب می‌کند. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. سکوت و آرامش در همه جا حکمفرما است.

عیبی ندارد. گاه گاه صدای سقوط خرده سنگها در کوه به گوش می‌رسد. گرچه بعضی از این سقوطها ناچیز و بی‌اهمیت نیست. بهمینها با این سقوطهای جزئی شروع می‌شود. اگر شما در بالای بهمینها یا در کنار آنها باشید، تماشای آنها برای شما جالب است. اما اگر آنها بالای سر شما باشند، کارتان تمام است. تنها کاری که می‌توانید بکنید، این است که آمدن آنها را تماشا کنید.

مردم مطالب عجیبی در خواب می‌گویند، اما چرا من به کریس گفته بودم که او را ملاقات خواهم کرد؟ و چرا او فکر می‌کرد من بیدارم. اشکالی در این مورد وجود دارد که احساس بدی در من به وجود می‌آورد، اما نمی‌دانم آن احساس چیست. اول احساسات بر شما چیره می‌شود و بعد به علت آن بی‌می‌برید.

صدای حرکت کریس را می شنوم که این پهلوان پهلومی شود.
او می پرسد:
- کجا هستیم؟
- بالای قله.
با لبخند می گوید:
- اوه.

من قدری پنیر سویسی، نان روغنی و سوسیس تند برای خوردن آماده می کنم. اول پنیر و سپس سوسیسها را با دقت به صورت ورقه های نازک می برم. سکوت اجازه می دهد که شخص مهمی کارها را به خوبی انجام دهد.
کریس می گوید:

- بیا این جا يك اتاقك چوبی درست کنیم.
من با ناله می گویم:

- اوه، هرروز هم برای رسیدن به این اتاقك از کوه بالابرویم
کریس می گوید:
- البته. کار دشواری نیست.

زحمت دیروز مدتی است از یادش رفته است. قدری پنیر و نان روغنی به او می دهم. می پرسد:

- تو همیشه در فکری، چه فکر می کنی؟
من در جواب می گویم:

- در باره ی هزاران چیز فکر می کنم.
- مثلاً چه؟

- بیشتر آنها برای تو بی معنی هستند.
- مثل چه؟

- مثل این که چرا به تو گفته بودم که ترا در قله ی کوه ملاقات خواهم کرد.

او سرش را پایین می اندازد و می گوید:
- اوه.

به او می گویم:

- تو گفתי مثل آدمهای مست بودم.
او می گوید:

- نه، مست نبودم.

باز هم سرش پایین است؛ به من نگاه نمی کند؛ شك دارم

آن چه می‌گوید راست باشد.

می‌پرسم:

- پس چه طور؟

او جوابی نمی‌دهد.

- چه طور کریس؟

- فرق می‌کند.

- چه طور؟

- من نمی‌دانم.

پس به من نگاه می‌کند و آثاری از ترس در او مشاهده

می‌شود.

- آن طور که مدت‌ها پیش به نظر می‌آمدی.

باز سرش را پایین می‌اندازد.

- چه وقت؟

- آن زمانی که این‌جا زندگی می‌کردیم.

صورت‌م را برمی‌گردانم تا تغییر قیافه‌ی مرا نبیند. بعد

بلند می‌شوم و جوراب‌هایم را روی سنگ‌ها این‌رو آن‌رو می‌کنم.

خیلی پیش از این خشک شده‌اند. در بازگشت متوجه می‌شوم

که او هنوز به من خیره شده است. پس می‌گویم:

- نمی‌دانستم طرز حرف زدنم تغییر کرده است.

او پاسخی نمی‌دهد. جوراب و چکمه را می‌پوشم.

کریس می‌گوید:

- تشنه‌ام.

جواب می‌دهم:

- قدری باید پایین برویم که به آب برسیم.

بعد برمی‌خیزم، نگاهی به برف می‌کنم و می‌پرسم:

- برای رفتن حاضر شده‌ای؟

او سری به تایید تکان می‌دهد و ما کوله‌پشتی‌ها را

می‌بندیم.

در حالی که به سوی دامنه و در سرازیری پیش می‌رویم،

صدایی که نشانه‌ی سقوط سنگ‌ها است به گوش می‌رسد. اما این

صدا از صدایی که قبلاً شنیده بودیم، خیلی بلندتر است.

سر را بالا می‌کنم تا ببینم صدا از کجا است. چیزی نمی‌بینم.

کریس می‌پرسد:

- این چه بود؟

- خرده سنگهایی کنده شده اند.

ما هر دو لحظه‌ای بی حرکت می مانیم و گوش می دهیم.

کریس می پرسد:

- کسی در آن بالاها هست؟

- نه. گمان می کنم در اثر آب شدن برف سنگها شل

شده اند و پایین می افتند. وقتی که در اوایل تابستان هوا

گرم شود از این گونه صداها زیاد به گوش می خورد. گاهی

سنگهای کوچک و بعضی اوقات سنگهای بزرگ سقوط

می کنند. به این ترتیب کوهها به تحلیل می روند.

- من نمی دانستم کوهها هم به تحلیل می روند.

- تحلیل نمی روند. قطعاتی از آنها کنده می شود و به

پایین می افتد. این کوهها هنوز آن طور که باید فرسوده

نشده اند.

حالا همه جا در گرداگرد ما (جز در بالای سرمان) طرفین

کوه از درختان جنگل که به رنگ سبز تیره می باشند، پوشیده

شده است. از دور که نگاه کنیم. جنگل مثل مخمل می ماند.

من می گویم:

- حالا به این کوهها نگاه کن. به نظر پایدار و آرام

می آیند در صورتی که همیشه در حال تغییرند و این

تغییرات همیشه مانند حالا با آرامش همراه نیست. در زیر

پای ما، درست همین الان، نیروهایی وجود دارد که

می توانند این کوه را یکسره متلاشی نمایند.

- آیا ممکن است يك وقتی این کار را بکنند؟

- یعنی چه کاری بکنند؟

- کوه را متلاشی کنند؟

من می گویم:

- آری.

بعد به یاد می آید که:

- در فاصله‌ای نه چند ان دور از این جا نوزده نفر مرده

در زیر میلیونها تن سنگ مدفون می باشند. همه متعجب

بودند که چرا عده‌ی آنها فقط نوزده نفر بود.

- چه اتفاقی افتاد؟

- این نوزده نفر جهانگرد بودند که از مشرق می آمدند و شب در این جا چادر زده بودند. در دل شب نیروهای زیرزمینی بند را پاره کردند. وقتی که صبح روز بعد ما موران نجات خبردار شدند، فقط با کمال یاس سر تکان دادند! حتی زحمت کندن زمین را به خود دادند. تنها کاری که می توانستند بکنند این بود که صدها متر سنگ را از جا بردارند و مردگان را در آورند و در جای دیگر دفن کنند. پس آنها را به حال خود گذاشتند. حالا همان جا باقی مانده اند.

- از کجا فهمیدند که نوزده نفرند؟

- همسایه ها و خویشاوندان آنها در شهری که وطنشان بود، چنین گزارشی را داد هاند.

کریس به قله ی کوه که در برابر ما است نگاه می کند و می گوید:

- آیا اعلام خطری در این باره به آنها نشد؟

- نمی دانم.

- آیا می توان قبلا از این خطر مردم را آگاه کرد؟

- شاید بشود.

ما پس از طی مسافت کمی به دره ای سر اشیب می رسیم. باید از این دره پایین برویم تا به آب برسیم. شروع به پایین رفتن می کنیم. باز صدای سقوط سنگها از بالا به گوش می خورد.

می گویم:

- کریس.

- چه می گویی؟

- می دانی چه فکر می کنم؟

- نه، چه؟

- گمان می کنم عاقلانه آن است که از قله ی کوه دست

برداریم و رسیدن به آن را به تابستان دیگری موکول کنیم.

او پس از مدتی سکوت می پرسد:

- چرا؟

- احساس بدی در این باره پیدا کرده ام.

مدت زیادی ساکت می ماند و بعد می گوید:

- مثل چی؟

- فکر می کنم که مبادا گرفتار طوفان شویم یا زیر سنگها

مدفون گردیم و در هر حال ممکن است دچار زحمت شویم.
دوباره سکوت برقرار می‌شود. به او نگاه می‌کنم و آثار
دلگیری شدیدی در صورتش می‌بینم. فکر می‌کنم می‌داند که
مطلبی را ناگفته گذاشته‌ام.

می‌گویم:

- چرا در این باره فکر نمی‌کنی. وقتی که به آب رسیدیم و
ناهار خوردیم در این باره تصمیم می‌گیریم.
به راهمان در سرایشی ادامه می‌دهیم. می‌پرسم:
- باشد؟

او پس از مدتی سکوت با لحنی که نشان دهنده‌ی هیچ
تعهدی نیست می‌گوید:
- باشد.

پایین رفتن در این جا آسان است، ولی به تدریج بر شیب
راه افزوده می‌گردد. هنوز هوا صاف و آفتابی است، اما به
زودی دوباره وارد درختان خواهیم شد.

من سر از آن حرفهای عجیبی که شب در خواب گفته‌ام
در نمی‌آورم، فقط می‌دانم که نتیجه‌ی خوبی ندارد. گویی رنج
موتوسیکلت سواری، اردو زدن، چوتوکوا و این جاهای قدیمی
اثر بدی در من داشته‌اند که شبها متوجه آن اثر بد می‌شوم.
بنابراین هر چه زودتر بتوانم می‌خواهم از این محیط خارج
شوم. گمان نکنم برای کریس نیز وضع مانند روزگار گذشته باشد.
این روزها به سهولت دچار وحشت می‌شوم و از ابراز آن شرمگین
نیستم. فیدروس هرگز دچار وحشت نمی‌شد. در این امر من با
او تفاوت دارم. از این جهت است که من هنوز زنده‌ام و او زنده
نیست. اگر او (فیدروس) در بالای کوه است، یعنی به صورت
یک روح یا شبح، یا به عنوان همزاد من، و در بالای کوه در انتظار
ما به سر می‌برد خدا دانا است چه خواهد شد... خوب بایند
مدتی طولانی در آن جا در انتظار بماند. خیلی طولانی.

این بلندیهای لعنتی پس از مدتی عجیب و غیر طبیعی
می‌شوند. می‌خواهم پایین بروم. پایین، خیلی پایین.
می‌خواهم به اقیانوس رو آورم. می‌خواهم دریا را ببینم و
به غلتیدن موجها بنگرم. در آن جا خطر سقوط وجود ندارد.
دوباره وارد درختان می‌شویم و کوه به وسیله‌ی درختان

از نظر ما مستور شده است. من خوشحالم.

گمان می‌کنم تا جایی که لازم است راه فید روس را پیموده‌ایم و حالا می‌خواهیم وارد این چوتوکوا بشویم. حالا می‌خواهم از راهی که او رفته است، خارج شوم. تا به حال آن چه گفته‌ام مربوط به فکر و گفته و نوشته‌ی او است. حالا می‌خواهم پاره‌ای از مطالب را که او نگفته است و نتیجه‌ی فکر خودم می‌باشد، عرضه‌کنم. عنوان این چوتوکوا "ذن و فن نگاهداشت موتوسیکلت" است. عنوان آن "ذن و فن کوه‌پیمایی" نیست. البته واضح است که در قله‌ی کوه موتوسیکلت وجود ندارد و به عقیده‌ی من کم‌تر اثری از ذن نیز دیده می‌شود. زیرا ذن "روح دره" و با قله‌ی کوه بیگانه است. تنها ذنی که می‌توانید در قله‌ی کوه پیدا کنید، ذنی است که به آن جا ببرند. بگذار از این جا دور شویم.

من می‌گویم:

- چه قدر پایین رفتن لذت دارد.

کریس چیزی نمی‌گوید. می‌ترسم مبادا با من سر جنگ

داشته باشد.

شما بالای قله‌ی کوه می‌روید و تنها چیزی که عاید شما می‌شود يك لوحه‌ی سنگ بزرگ است که بر روی آن برخی از قوانین نوشته شده است. (اشاره به حضرت موسی و رفتن او به کوه طور-م).

برای فید روس چنین شد.

او فکر می‌کرد که مسیح شده است.

بچه جان. من اهل این کارها نیستم. ساعتها برای ما

طولانی و پاداش زحمات خیلی کم است. بگذار برویم...

طولی نمی‌کشد که به سرعت از سراشیبی به پایین می‌روم...

سرانجام صدای کریس را می‌شنوم که می‌گوید:

- آهسته! آهسته!

به عقب نگاه می‌کنم و می‌بینم چند صد متر عقب تر در میان

درختان است. پس، از سرعت کم می‌کنم. اما پس از مدتی

می‌بینم به عمد خود را عقب می‌اندازد. لابد ناراحت شده است.

تصور می‌کنم که من در چوتوکوا باید به صورت خلاصه

جهتی را که فید روس رفته است، در پیش گیرم و هیچ‌گونه ارزشی

برای راه او قایل نشوم. پس از آن به راه خود ادامه دهم. باور کنید وقتی که جهان از دید دگانگی یعنی فکر و ماده خارج شود و وارد تثلیث گردد یعنی کیفیت، فکر و ماده مطرح شوند، آن وقت فن نگاه داشت موتوسیکلت و سایر فنون بعد معنوی دیگری حاصل می‌کنند که قبل از این دارای آن بعد نبوده‌اند. در این صورت خنجر تکنولوژی که زوج سود رلند (جان و سیلویا) این اندازه از آن بیم داشتند برندگی خود را از دست می‌دهد و به چیز لذت بخشی مبدل می‌گردد.

اما برای خنثی کردن این خنجر باید ابتدا مراتب زیر را ذکر کنم:

شاید فید روس به سمتی رفته بود که من حالا در صدم بروم - اگر در این دومین موج تبلور، یعنی موج متافیزیکی، او به ساحل رسیده بود، پس دیگر چیزی برای من باقی نمی‌ماند و نمی‌توانستم آن را در امور روزمره‌ی جهانی مورد استفاده قرار دهم. به نظر من متافیزیک وقتی مفید است که بتوان آن را در امور روزمره و برای بهتر کردن امور روزمره به کار برد. اگر در این راه مفید نباشد، باید آن را فراموش کرد. اما متاسفانه مباحثات او به نتیجه نرسید. بحثهای او وارد مرحله‌ی سوم تبلور عرفانی شد و نتوانست از آن خارج گردد.

او درباره‌ی رابطه‌ی کیفیت با فکر و ماده به خیال‌پردازی دست زد و سرانجام کیفیت را والدین فکر و ماده معرفی کرد و معتقد شد که کیفیت، فکر و ماده را زاییده است. این تغییر جهت کپرنیکی درباره‌ی رابطه‌ی کیفیت با جهان مادی اگر با دقت مطالعه نشود، اسرارآمیز جلوه می‌کند. او نمی‌خواست موضوع اسرارآمیزی را عرضه کند. مقصود او این بود که پیش از این که بتوان شیء را تشخیص داد، می‌بایستی یک نوع آگاهی غیر عقلانی وجود داشته باشد و او این آگاهی را آگاهی درباره‌ی کیفیت نامید. شما نمی‌توانید پیش از دیدن یک درخت از وجود درخت آگاهی داشته باشید. در فاصله‌ی بین دیدار و لحظه‌ی آگاهی می‌بایستی مدت زمانی وجود داشته باشد. بعضی اوقات ما فکر می‌کنیم که این مدت زمان مهم نیست. اما بی‌اهمیت دانستن آن هم صحیح نیست.

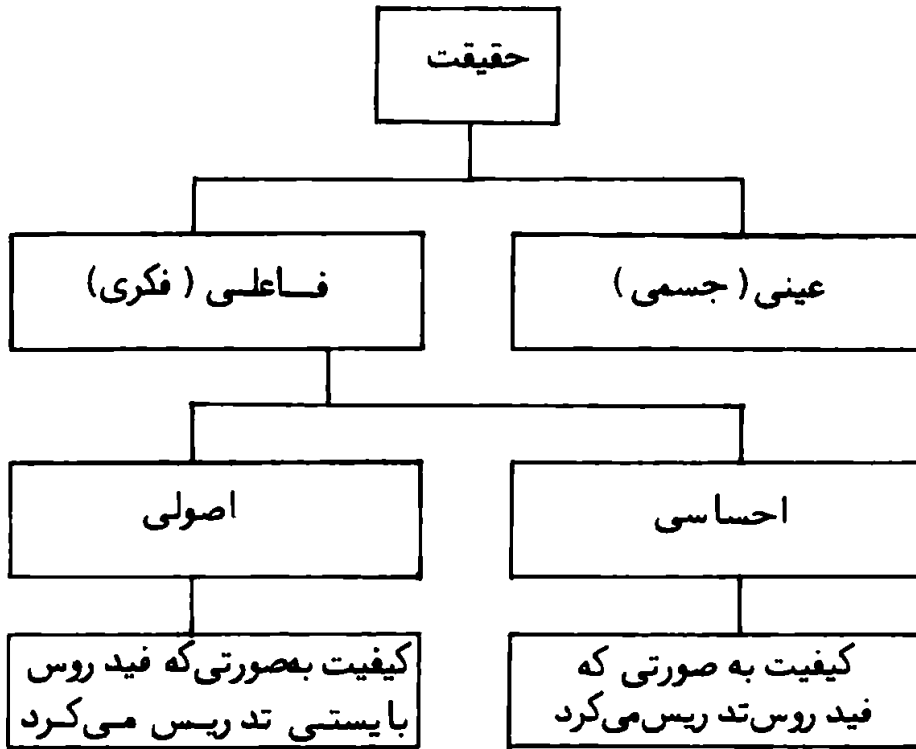
گذشته فقط در خاطره و ذهن ما وجود دارد و آینده نیز

در نقشه‌ها و طرح‌های ما موجود است. پس زمان حال است که فقط دارای وجود حقیقی است. درخت را که شما از نظر عقلانی مورد آگاهی قرار داد‌اید، به واسطه‌ی وجود این فاصله‌ی زمانی در شمار امور گذشته قرار می‌گیرد. بنابراین، همیشه غیرواقعی می‌باشد. هرچیز را که از نظر عقلی درک کنیم، می‌دانیم متعلق به گذشته است، بنابراین غیرواقعی است. حقیقت فقط در هنگام رویت وجود دارد یعنی پیش از این که در عقل جایگزین شود. حقیقتی غیر از این وجود ندارد. حقیقت قبل از درک عقلانی چیزی است که فید روس آن را کیفیت نامیده است. چون تمام اشیای قابل تشخیص عقلی بایستی از این حقیقت قبلیات عقلانی اخذ شوند، بنابراین کیفیت پدر یا مادر امور فکری و اشیا محسوب می‌شود. پس تمام امور فکری و اشیا زائیده‌ی کیفیت هستند.

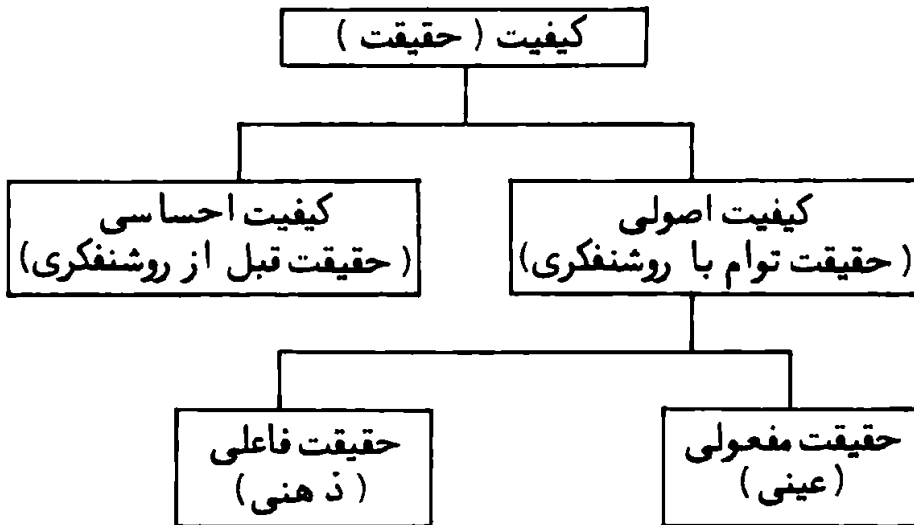
او حس کرد افراد روشنفکر از تشخیص کیفیت به این صورت دچار زحمت می‌گردند، شاید علت آن باشد که روشنفکران به واسطه‌ی تیزبینی هرچیز را به سرعت درک می‌کنند. این نوع کیفیت را کودکان و اشخاص بی‌سواد به آسانی درک می‌کنند. کودکان و اشخاص بی‌سواد چون امور عقلی خود را قبلاً به کار نبرد‌ه‌اند و آموزش رسمی در فکر آنها وارد نشده است، بهتر این مطلب را درک می‌کنند. کیفیت منبع و پدر و مادر امور ذهنی و مادی است، اما اشخاص تحصیل کرده و آگاه نمی‌توانند آن را قبول کنند، زیرا سرعت انتقال آنها زیاد است. از این جهت است که فید روس تقید و اطلاع را یک‌نوع بیماری عقلانی می‌دانست. فکر می‌کرد که خودش برحسب تصادف از این بیماری مصونیت حاصل کرده است و مصونیت او نتیجه‌ی مردود شدن در دانشکده بوده است. پس از اخراج شدن از دانشگاه خود را پایبند به قرار گرفتن در جرگه‌ی روشنفکران نمی‌دانست، از این رو امور ضد روشنفکری را با علاقه مورد توجه قرار می‌داد.

او افراد روشنفکر را مقید و متعهد می‌دانست، زیرا می‌گفت آنها به دلیل تعصبی که نسبت به روشنفکری دارند، معمولاً کیفیت را حقیقت پیش از روشنفکری، بی‌اهمیت، و یک دوره‌ی انتقالی بی‌تحرك بین حقایق عینی و ماهیت ذاتی آن می‌دانند. روشنفکران چون درباره‌ی بی‌اهمیت بودن آن، معتقدات پیش

ساخته دارند، هرگز در صدد یافتن مغایرت آن با
 برداشتهای روشنفکرانه‌ی خودشان بر نمی‌آیند.
 او گفت "نظر من با آنها فرق دارد". وقتی شما صدای
 این نوع کیفیت را شنیدید، دیوار کمره را دیدید و حقیقت
 غیر عقلانی به صورت خالص در نظرتان مجسم شد، می‌خواهید
 تمام کلمات را به فراموشی بسپارید و سرانجام چیزهایی را
 می‌بینید که همیشه در جای دیگری قرار دارند.
 حالا او مجهز به رابطه‌ی متافیزیکی شده بود و تثلیث،
 احساس، اصول و کیفیت را عرضه می‌کرد. رابطه و وجود تثلیث
 در امور فکری و اشیا او را از فنا شدن نجات داد. کیفیت در
 آن جا کاملاً در تحت اختیار او قرار گرفته است. آنها نمی‌توانند
 کیفیت را ببرند اما او با کمال فراغت بال آنها را برید. کیفیت
 احساسی همیشه با رویت فوری ارتباط دارد، اما کیفیت مقید
 همیشه توأم با توجه مکرر به یک موضوع می‌باشد. پس کیفیت
 احساسی زمان حال را در بردارد و مربوط به زمان حال می‌شود،
 اما کیفیت اصولی چیزی بیش از زمان حال را در بردارد. کیفیت
 اصولی علاوه بر زمان حال به گذشته نیز توجه دارد. همیشه
 رابطه‌ای بین حال و گذشته و آینده برقرار می‌گردد. اگر شما
 فکر کنید که گذشته و آینده همه در زمان حال موجودند، پس
 چرا شما برای زمان حال زندگی می‌کنید. اگر موتوسیکلت شما
 حالا کار می‌کند، پس چرا درباره‌ی آن نگرانی دارید؟ اما اگر
 تصور کنید که زمان حال فقط لحظه‌ای است که بین گذشته و
 آینده قرار دارد یعنی لحظه‌ای است که به زودی می‌گذرد،
 بنابراین صحیح نیست که گذشته و آینده را به جهت یک
 لحظه‌ی کوتاه مورد توجه قرار ندهید. این کیفیت بد است.
 موتوسیکلت ممکن است حالا درست کار کند، اما میزان روغن
 آن را چند وقت پیش بازدید کرده‌اید؟ این سوال از نظر
 احساسی بیپوده اما از نظر کلاسیک عاقلانه است.
 حالا ما دو نوع کیفیت متفاوت داریم اما این دو نوع
 کیفیت دو جنبه‌ی زمانی کوتاه و طولانی آن را به ما نشان
 می‌دهند. آن چه قبلاً درباره‌ی کیفیت گفته شده
 بود، از لحاظ طبقه‌بندی متافیزیکی به این صورت
 درمی‌آید.



در برابر طبقه بندی قبل او طبقه بندی زیر را به آنها عرضه کرد. طبقه بندی متافیزیکی او به صورت زیر است.



کیفیتی که او درس می داد فقط چیزی از حقیقت نبود، بل تمام حقیقت بود.

پس از آن او به تثلث رو آورد تا بتواند پاسخ این سوال را بدهد. سوال این است که چرا مردم کیفیت را به گونه های متفاوت می بینند. او در جواب این سوال گفت: "کیفیت شکل و ترکیب ندارد، غیر قابل توصیف است. دیدن اشکال و گونه ها

موجب دخول آنها در نیروی عقلانی می‌شود. خود کیفیت ازهر نوع شکل و فرم میرا است. اسمها، اشکال، گونه‌هایی که ما به کیفیت می‌دهیم، تا اندازه‌ای مربوط به کیفیت هستند و به علاوه همه‌ی آنها به اطلاع و تصاویر فکری قبلی ما بستگی دارند و ما به مرور زمان آنها را در حافظه‌ی خود ذخیره کرده‌ایم. ما همیشه در جست و جوی یافتن چیزهای قبلی هستیم تا آنها را با کیفیت کنونی مقایسه کنیم. اگر پیدا نکنیم می‌توانیم کاری بکنیم. به مرور زمان از تجارب خود بناهایی به وجود می‌آوریم. ما زبان خود و تمام فرهنگ خود را بدین وسیله و با این نوع قیاس بنا می‌کنیم.

او گفت: "علت این که مردم کیفیت را به صورتهای متفاوت می‌بینند، این است که آنها با اطلاعات قبلی متفاوت با آن روبه‌رو می‌شوند." برای روشن کردن این مطلب او مثالهایی از زبان آورد و گفت: "حروف هندی (dha, da, da) همه به گوش ما یک نوع تلفظ دارند و چون ما چیزی قابل قیاس با آنها نداریم از این رو آنها را یکسان می‌پنداریم. به همین ترتیب بیشتر مردم هندی زبان نمی‌توانند بین د - ذ - ذ فرق قایل شوند زیرا به این الفاظ آشنایی قبلی ندارند. دیدن اشباح و ارواح برای روستاییان هندوستان امری عادی و معمولی است. اما درک قانون جاذبه برای آنها مشکل است."

این امر نشان می‌دهد که چرا دانشجویان سال اول دانشگاه نمره‌های تقریباً مساوی به انشاها می‌دهند. علت آن است که سابقه‌ی تحصیلاتی آنها یکسان و مشابه است. اما اگر عده‌ای از دانشجویان خارجی را به همین کلاس بیاوریم و یا بعضی از اشعار قرون وسطا را در همین کلاس مطرح کنیم، آن وقت می‌بینیم که نمره‌های دانشجویان کاملاً متفاوت خواهد بود. پس علت تفاوت دید ما در مورد کیفیت اختلاف تحصیلات و دانش قبلی ما می‌باشد.

به این ترتیب می‌توان گفت که اختلاف در انتخاب دانشجویان است نه در کیفیت. مردم در امر کیفیت با هم اختلاف دارند، خود کیفیت متفاوت نیست. او معتقد بود که اگر دو نفر دارای سابقه‌ی فکری و عقلی مساوی باشند، در هر مورد کیفیت را مثل هم خواهند دید. البته این نظریه غیر قابل

آزمایش بود بنابراین نمی‌توان آن را یقین و قطعی دانست و باید در شمار فرضیات قرار گیرد.

در پاسخ همکارانش در دانشکده نظریه‌های خود را به

صورت زیر نوشت:

"هر توضیح فلسفی درباره‌ی کیفیت ممکن است هم درست باشد و هم غلط، زیرا این توضیح يك توضیح فلسفی است. طرز عمل توضیح فلسفی يك عمل تحلیلی می‌باشد. در این عمل چیزی را به صورت نهاد و گزاره تجزیه می‌کنیم. مقصود من (و مقصود هرکس دیگر) این است که کلمه‌ی کیفیت را نمی‌توان به نهاد و گزاره تقسیم کرد. اما این عدم توانایی دلیل اسرارآمیز بودن کیفیت نیست، بل به این دلیل است که کیفیت ساده و فوری و مستقیم است."

"آسان‌ترین روش برای درك عقلانی کیفیت خالص به‌طوری که مردم ساکن محیط ما بتوانند به سادگی بفهمند این است که بگوییم، کیفیت پاسخ جسم به محیط خود می‌باشد، (او این مثال را به کار برد زیرا سوال‌کنندگان او اشیا را به صورتی که در نظریه‌ی پاسخ در برابر محرك آمده است می‌دیدند). اگر آمیبی را روی سطح آب قرار بدید و يك قطره جوهر گوگرد غلیظ در نزدك آمیب بچکانید، آمیب خود را از اسید دور می‌کند. اگر آمیب می‌توانست حرف بزند، با وجود عدم اطلاعی که از جوهر گوگرد دارد، می‌گفت: "این محیط از لحاظ کیفیت خوب نیست". اگر آمیب دارای دستگاه عصبی می‌بود، به وضع پیچیده‌تری در برابر این محیط ناسازگار عمل می‌کرد. قیاسهایی پیدا می‌کرد یعنی علایم و تصاویری از تجارب گذشته‌اش در پیش چشمش مجسم می‌شد و در نتیجه مفهوم ناسازگار را تعریف می‌کرد و به خوبی آن را می‌فهمید."

"چون ما دارای سازمان جسمی و روحی پیشرفته‌ای هستیم، می‌توانیم پاسخ به محیط خود را به صورتهای گوناگون بدسیم. ما قیاسهای بسیار اختراع می‌کنیم. زمین و آسمان و درختان و سنگها و اقیانوسها و موسیقی و هنرها و زبانها و فلسفه و مهندسی و تمدن و علم اختراع می‌کنیم. ما این قیاسها را حقیقت می‌نامیم. ما این امور را حقیقت قیاسی می‌دانیم. کودکان خود را به نام حقیقت مسحور می‌کنیم و آن

چه به آنها می‌گوییم در مغز آنها به عنوان حقیقت وارد می‌شود. هر کسی که این قیاسهای ما را قبول نکند در شمار دیوانگان قرارش می‌دهیم. آن چیزی که باعث می‌شود ما بتوانیم قیاس اختراع کنیم، کیفیت است. کیفیت ادامه‌ی تحرك و عكس‌العمل ما در برابر محیط است تا بتوانیم جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم به وجود آوریم. یعنی تمام جهان را، یعنی هر جزء آن را.^{۱۰}

”حالا آن چیز که موجب شده است که ما بتوانیم جهان را خلق کنیم به ما اجازه نمی‌دهد که آن را در این دنیای مخلوق خود قرار دهیم. از این جهت است که نمی‌توان کیفیت را توصیف کرد. اگر آن را توصیف کنیم چیزی را توصیف کرده‌ایم که از خود کیفیت کمتر است.“

من این قطعه از نوشته‌ی او را بیش از سایر نوشته‌هایش به خاطر دارم زیرا شاید از تمام آثار دیگر او مهم‌تر باشد. وقتی آن را می‌نوشت يك ترس آنی بر او مستولی شد و می‌خواست کلمات تمام آن و هر جزء آن را ”حذف کند، ولی دلیل منطقی برای حذف آنها نمی‌یافت. پس کلمات را به جای خود باقی گذاشت.“

مداد را بر کاغذ نهاد... حس کرد چیزی از دست رفته است. گویی يك چیز داخلی به او فشار شدیدی وارد آورده، او را مغلوب کرده است. اما حالا دیگر دیر شده بود. بر او معلوم شد که از مقر اصلی خود تغییر مکان داده است. زیرا حالا دیگر درباره‌ی تثلیث متافیزیکی سخن نمی‌گوید، بلکه حالا درباره‌ی توحید مطلق حرف می‌زند. کیفیت منبع و ماده‌ی اصلی هر چیز است.

در این جا دریایی از امور فلسفی به تداعی ذهن او باز آمد و در فکر او جا گرفت. هگل^{۱۲} نیز بدین گونه سخن گفته بود. او در تعبیر خود از توحید فکر مطلق را معرفی کرده است. فکر مطلق از هر لحاظ یعنی از لحاظ فاعلی (ذهنی) و مفعولی (جسمی) مستقل بود.

با وجود این هگل گفت: ”فکر مطلق منبع همه چیز است.“

۱۲- Hegel.

اما بعداً تجربه‌ی احساسی را از همه چیز خارج ساخت.
پس فکر مطلق هگل کاملاً اصولی بود، کاملاً مستدل و کاملاً منظم
بود.

اما کیفیت بدین گونه نبود.

یادش آمد که هگل را پلی بین فلسفه‌ی شرق و غرب
می‌دانند. کتاب *وِدانتای*^{۱۳} *آهندوها* - راه و روش تا او ایستها^{۱۴} او
حتی بودا توحید مطلق را بدان گونه که در فلسفه‌ی هگل توصیف
شده است، توصیف کرده‌اند. در آن زمان فیدروس شك داشت
و نمی‌دانست که آیا توحید از نقطه نظر عرفا با توحید از نقطه نظر
علمای *متافیزیک* یکسان است یا نه، زیرا می‌دانست که عرفا تابع
هیچ قانونی نیستند، در صورتی که علمای *متافیزیک* تابع مقررات و
قوانین هستند. کیفیت مورد نظر فیدروس يك امر
متافیزیک بود، نه عرفانی. پس تفاوت این دو چیست؟

در پاسخ گفت: تنها تفاوت در تعریف است. امور
متافیزیک به توصیف درمی‌آیند، امور عرفانی به توصیف در نمی‌آیند.
پس کیفیت جنبه‌ی عرفانی پیدا می‌کند. نه، کیفیت هم عرفانی
است و هم *متافیزیک*. او آن را از جنبه‌ی فلسفی تاکنون مورد
توجه قرار داده است و حالا آن را از نظر *متافیزیک* می‌نگرد.
در تمام این مدت از تعریف آن شانه خالی کرده است.
پس آن را به صورت عرفانی در آورده است، یعنی غیر قابل
وصف بودن آن را از حالت *متافیزیک* خارج کرده است.

سپس، فیدروس به سوی قفسه‌ی کتاب خود رفت و يك کتاب
کوچک با جلدی آبی رنگ مقوایی از آن بیرون آورد. از این کتاب
به دست نسخه برداری کرده بود، سالها پیش آن را جلد گرفته
بود، زیرا نتوانسته بود این کتاب را برای خریدن پیدا کند. این
کتاب که ۲۴۰۰ سال پیش نوشته شده بود، تا اوتی چینگ^{۱۵} نوشته‌ی
لاوتزو^{۱۶} بود. شروع به خواندن آن کرد. او این
قسمتها را بارها پیش خوانده بود. اما این دفعه آن را
به دقت مورد مطالعه قرار داد. شروع به خواندن و در عین
حال تفسیر آن کرد.

۱۳- Vedanta.

۱۴- Taoists.

۱۵- Tao Te Ching.

۱۶- Lao Tzu.

او چنین خواند :

کیفیتی که قابل تعریف باشد ، کیفیت مطلق نیست .

خودش همین را گفته بود .

نامهایی که به آن داده می‌شوند ، نام مطلق نیستند .

او مه‌آسمان و زمین است .

وقتی آن را نام برید مادر همه‌ی چیزها می‌شود . . .

کاملاً درست است .

کیفیت (کیفیت احساسی) و جلوه‌های آن (کیفیت اصولی) طبیعتاً

یکسانند . نامهایی متفاوت به آن داده شده است (فاعل و مفعول) و آن وقتی

است که جلوه‌ی اصولی آن آشکار شود .

کیفیت احساسی به اضافه‌ی کیفیت اصولی " عرفان " نامیده می‌شود .

رسیدن از رازی به راز دیگر و رازی عمیق‌تر ، دروازه‌های به سوی راز تمام

زندگی می‌باشد .

کیفیت همه چیز را در برمی‌گیرد .

کیفیت فنا ناپذیر است و استفاده از آن بی‌پایان است .

عمق آن بی‌پایان است .

سرچشمه‌ی تمام چیزها است . . .

همچون آب روشن و آشکار است .

نمی‌دانم فرزند کیست .

تصویر آن چه پیش از خدا وجود داشته است .

. . . به طور مداوم ، به طور مداوم وجود داشته است . به سوی آن

کشیده شو تا به سهولت ترا یاری دهد . . .

می‌توان به آن نگاه کرد ، اما نمی‌توان آن را دید . . .

می‌توان به آن گوش فراداد ، اما نمی‌توان آن را شنید . . .

می‌توان آن را در دست گرفت ، اما نمی‌توان آن را لمس کرد . . .

اینها از پاسخ به تمام خواسته‌های ما طفره می‌روند و از این رو درهم

می‌آمیزند و یکی می‌شوند .

با طلوع آن نور وجود ندارد .

با غروب آن تاریکی پدید نمی‌آید .

دایم است ، همیشگی است .

نمی‌توان آن را توصیف کرد .

و باز به سوی جهان هیچ بودن باز می‌گردد .

تصویر هیچ بودن است .

از این رو آن را نمی‌توان به دست آورد یا به آن رسید، گریزپا
است.

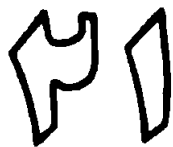
او را ملاقات می‌کنی، اما صورتش را نمی‌بینی.
دنبالش می‌روی، اما پشتش را نمی‌بینی.
آن کس که به کیفیت قدیم محکم درآویزد.
می‌تواند به ظهور و پیدایشهایی بدوی پی ببرد.
اینها تداوم کیفیت هستند.

فید روس این سطور و جملات را یکی پس از دیگری خواند.
مقصود او همین بود. این همان چیزی است که او در طول این
مدت گفته است. اما گفته‌ی او ضعیف تر بوده است. این کتاب
دارای قسمت مبهم یا نادرستی نبود. این کتاب دارای
حد اکثر دقت و صحت بود. این مطالب همان چیزهایی است
که او می‌گوید. همان گفته‌ها اما به زبانی دیگر و با ریشه‌ها و
منابع دیگر. فید روس از دره‌ی دیگری بود که اشیا را از دره‌ای
غیر از دره‌ی خود می‌دید. او همه چیز را می‌دید و گویی خودش
نیز جزئی از این دره شده بود.

او رمز را شکسته است و آشکار کرده است.
او کتاب را سطر به سطر و صفحه به صفحه خواند. دره‌ای
اختلاف وجود نداشت. آن چه تا آن زمان درباره‌ی کیفیت
گفته بود، همه در این جا مندرج است. در تا او مرکز عظیم مولد
نیرو برای تمام ادیان شرقی و غربی در گذشته و حال نیز و
مرکز تمام دانشهای جهان.

پس از آن چشم باطن او به بالا نگریست و تصویر خویشتن
را دید و دانست که اکنون خود او کجا است و چه می‌بیند و ...
نمی‌دانم واقعا چه اتفاقی رخ داد اما حالا لغزشی که قبلا
فید روس حس کرده بود، عدم تمرکز فکرش به ناگاه برطرف شد
و ذهنش جان گرفت، همچنان که تخته سنگهای بالای کوه
ناگاه به حرکت درمی‌آیند در او نیز تحرکی ناگهانی به وجود آمد.
پیش از این که بتواند آن را متوقف سازد، اجتماع ناگهانی عظیم
آگاهی به سرعت بزرگتر و بزرگتر شد و به صورت بهمنی درآمد.
بهمنی از فکر و آگاهی که دیگر از کنترل او خارج بود. این
بهمن بزرگ فکری در مسیرش بر حجم خود افزود و توده‌هایی
را که چند برابر حجمش بودند، از جا کند و باز صدها برابر

حجم خود را از جا کند و همین طور به پیشرفت خود ادامه داد،
بر وسعت و عرض خود افزود تا به جایی رسید که هیچ چیز
نتوانست جلو آن را بگیرد.
دیگر چیزی نیست.
هر چه در زیر پایش بود از بین رفت.



کریس می‌گوید:

- تو خیلی شجاع نیستی، مگر نه؟
من در جواب می‌گویم:
- نه.

یک برش کالباس بین دندانهایم می‌کشم تا گوشتش را
بخورم.
- اما از چابکی و هشیاری من متعجب خواهی
شد.

خیلی از قله‌ی کوه دور شده‌ایم. در این جا درختان
کاج و بوته‌های زیر آنها خیلی بلندتر از سابق هستند و به علاوه
نسبت به آن طرف دره خیلی به هم نزدیک‌ترند. شاید در این
سو باران زیاد تر باریده است. من مقدار زیادی آب می‌نوشم.
کریس ظرف بزرگی را از آب جویبار پر کرده است. از قیافه‌اش
معلوم است که به پایین رفتن از کوه راضی شده است و دیگر لازم
نیست در این باره با او صحبت کنم و او را حاضر کنم. ما ناهار
خود را با یک کیسه آب نبات تمام می‌کنیم و تمام وسایل را با ظرفی
دیگر از آب شست و شو می‌دهیم و دمی بر زمین برای استراحت
دراز می‌کشیم. آب چشمه در کوهسار بهترین مزه را در جهان
دارد.

پس از مدتی کریس می‌گوید:

- حالا بار سنگین تری می‌توانم ببرم.
- مطمئنی؟
او می‌گوید:
- آری، مطمئن مطمئنم.

با کمال تشکر مقداری از بار سنگین خود را به کوله‌پشتی او منتقل می‌کنم. کوله‌پشتیها را روی زمین می‌گذاریم. با نگاه می‌بینم که تا چه اندازه بار او سنگین شده است. وقتی که کریس سرحال باشد مهربان و با علاقه می‌گردد. از این پس پایین رفتن کند است. در این جا ظاهرآ درختان را بریده‌اند و بوته‌ها از قد ما هم بلندترند. ما باید در میان آنها راه خود بیابیم تا بتوانیم پیش رویم.

حالا در این چوتوکوا می‌خواهم از معنویات عقلانی خارج شویم و وارد اطلاعات ملموس و عملی روزمره گردم. یقین ندارم چه گونه به آن بپردازم. چیزی که در باره‌ی پیشتاژان نمی‌شنوید، این است که آنها طبیعتا و بدون استثنا هیا هو و سروصدا راه می‌اندازند. آنها پیش می‌روند و فقط هدف دور و مورد علاقه و شرافتمندانه‌ی خود را می‌بینند و هیچ توجهی به خرابی یا زیانهایی که پشت سر خود می‌گذارند، نمی‌نمایند. شخص دیگری باید بیاید پشت سر آنها را تمیز کند و این کار یعنی تنظیم راه عبور آنها کاری شکوهمند و تمیز نیست. پیش از این که دست به این کار بزنید تا اندازه‌ای دچار ناراحتی و یاس می‌شوید. اما اگر یاس شما کم باشد، چندان بد نیست.

کشف رابطه‌ی متافیزیکی کیفیت و بودا (روشن‌دلی) برقله‌ی کوه تجربه‌ی شخصی بسیار شکوهمند و شایان توجهی است. در عین حال زیاد مهم نیست. اگر چوتوکوا منحصر به همین می‌بود، من می‌بایستی دست از این کار بکشم؛ چیزی که مهم است ارتباط این اکتشاف؛ تمام دره‌های جهان است و همچنین ارتباط این اکتشاف با تمام کارهای خسته‌کننده‌ی سالهای یکنواختی است که ما باید در دره‌های زندگانی بگذرانیم.

سیلویا وقتی که در روز اول همه‌ی مردمی را که از سوی مقابل می‌آمدند مشاهده کرد، این مردم را چه نامید؟ گفت: "مثل این که جنازه‌ای را تشییع می‌کنند." او می‌دانست چه می‌گوید. حالا هم کار من این است که بمسوی مشایعت کنندگان

جنازه برگردم و با تفاهمی بیشتر به آنها توجه کنم.

اولا باید بگویم که من نمی‌دانم ادعای فیدروس درباره‌ی کیفیت نقل شده از تاو راست است یا نه. هیچ راهی برای تعیین صحت آن ندارم، زیرا در آن جا فقط دانسته‌ی خود را در مورد یک عارف با دانسته‌ی خود درباره‌ی عارف دیگر مقایسه کرده است. او به یقین فکر می‌کرد که گفتار هر دو عارف یکسان است، اما ممکن است معنی واقعی و مفهوم کیفیت را درک نکرده باشد. یا می‌توان گفت شاید گفتار تاو را درک نکرده است. فیدروس یقیناً در عداد نخبه‌ی علما به شمار نمی‌رفت. در آن کتاب توصیه‌های زیادی به دانشمندان شده است که خوب بود فیدروس به آنها توجه می‌کرد.

به علاوه، من فکر می‌کنم که تمام کوهنوردی متافیزیکی او هیچ کاری در پیشبرد تفاهم من درباره‌ی کیفیت یا شناسایی من درباره‌ی تاو انجام نداد.

شاید تصور کنید که می‌خواهیم آن چه را که او گفته است و فکر کرده، نادیده بگیریم یا این که آنها را رد کنیم. خیر، چنین نیست. گمان کنم که خودش درباره‌ی این امر با ما موافق باشد که هر نوع تعریف درباره‌ی کیفیت ناقص و نارسا می‌باشد تا به جایی که ممکن است بگوییم "ای کاش هیچ بیانیهای در این باره صادر نمی‌شد". این بیانیها ممکن است اشتباها به عنوان حقیقت مورد قبول واقع شوند و در نتیجه پی بردن ما را به کیفیت به عقب بیندازند.

نه، هیچ کاری در راه کیفیت یا در معرفی تاو نکرد. کوشش او به سود استدلال بود. او راهی نشان داد که از آن راه می‌توان استدلال را گسترش داد و عناصری را در داخل محیط استدلال وارد کرد که سابق بر این غیر قابل جذب بودند و غیرمنطقی تلقی می‌شدند. به گمان من وجود این عناصر غیرمنطقی است (که حالا خواهان جذب عالم منطق و استدلال شده‌اند) که موجب به وجود آمدن کیفیت بد کنونی شده است و روحیه‌ی ماجراجویی و هرج و مرج طلبی در قرن بیستم را پدید آورده است. حالا می‌خواهم وارد این سرکشیها و طغیانهای قرن بیستم شوم و تا جایی که امکان داشته باشد به طور منظم آنها را تشریح کنم.

ما حالا به قسمت خاک و گل لغزنده رسید ه ایم که به زحمت می توان راه رفت . برای جلوگیری از افتادن به شاخه های درختان می آویزیم . من يك قدم برمی دارم ، بعد حساب می کنم که قدم بعد را کجا بگذارم ، بعد باز به همین ترتیب به رفتن ادامه می دهم .

طولی نمی کشد که علفها و شاخهها به قدری انبوه می شوند که باید آنها را ببریم تا بتوانیم عبور کنیم . من به زمین می نشینم تا کریس کارد را از توی کوله پشتی بیرون آورد . کارد را به من می دهد و من با بریدن شاخهها و علفها به راه خود ادامه می دهم . در هر قدم باید دو یا سه شاخه بریده شود . ممکن است لازم شود که تا مدت زیادی به این کار ادامه دهیم .

فید روس گفته بود : " کیفیت بودا است " (یعنی کیفیت همان عقل کل است) . اولین قدمی که پس از این گفتار برداریم این است که در صورت راست بودن ، پایه ای استدلالی برای توحید مراتب سه گانه ی بشری به وجود آوریم ، زیرا می بینیم حالا بین این مراحل سه گانه تفرقه افتاده است . این سه مرحله عبارتند از دین ، هنر و علم . اگر بتوانیم نشان دهیم که کیفیت مرکز این سه مرحله است و همچنین نشان بدهیم که کیفیت فقط يك نوع است ، می توانیم پایه ای برای پیوستگی و تحول این سه مرحله به دست آوریم . می خواهیم ثابت کنیم که دین و هنر و علم به وسیله ی واحد کیفیت به هم پیوسته اند . رابطه ی کیفیت با هنر را قبلا در بیانات فید روس در فن معانی بیان نشان داده ایم . گمان نکنم در این جا نیاز به تجزیه و تحلیل بیشتری باشد . هنر و فن نمایانگر کوشش در رسیدن به کیفیت عالی است . یا می توان گفت که هنر نشانه ای خدایی است که در آثار بشر جلوه گر می شود . رابطه ای که فید روس معین کرده بود ، نشان می دهد که این دو بیانیه ، که ظاهرا متفاوت به نظر می رسند ، یکسانند .

در رشته ی دین ، رابطه ی استدلالی بین کیفیت و پروردگار باید به طور کامل برقرار شود و امیدوارم این رابطه را بعدا تعیین کنم . فعلا می توانیم با تفکر به این حقیقت پی ببریم که

ریشه‌های بودا و کیفیت یعنی عقل کل (خدا) و کلمه‌ی خوب مطابق و هم معنی هستند. (در زبان انگلیسی خدا را گاد (God) و خوب را گود (Good) گویند که هر دو معادل می‌باشند) .

می‌خواهیم توجه خود را به رشته‌ی علم متوجه کنم، زیرا در این جا نیاز شدید به برقراری رابطه ملاحظه می‌شود. این گفته که علم و زاده‌ی آن تکنولوژی بی‌ارزش یعنی فاقد ارزش معنوی (یعنی کیفیت) می‌باشد، باید از بین برود. اعتقاد به بی‌ارزشی معنوی آنها موجب شده است که آنها را نیروی مرده تصور کنند. درباره‌ی این موضوع در چوتوکواهای اولیه اشاره‌ای کردم. فردا می‌خواهم در این باره صحبت کنم.

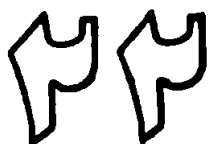
بقیه‌ی بعد از ظهر ما از برابر و از روی کنده‌ی درختان مرده می‌گذریم و در سرازیری زیر پایمان به جلو و عقب لیز می‌خوریم .

به تپه‌ای می‌رسیم . گرد آن می‌گردیم تا راهی برای پایین رفتن از آن بیابیم و سرانجام کوره راهی برای پایین رفتن پیدا می‌کنیم . این کوره راه در شکافی از تخته سنگها پیش می‌رود . در داخل آن رود کوچکی جاری است . گیاهان و ریشه‌ی درختان عظیم الجثه که به وسیله‌ی این رود آبیاری می‌شوند، این راه باریک را پوشانده‌اند . پس از آن صدای غرش رودی بزرگ تر را در آن نزدیکی می‌شنویم .

با استفاده از طناب از رود عبور می‌کنیم . رود را پشت سرمی‌گذاریم و پس از طی مسافت کمی به گروهی که چاد رزده‌اند می‌رسیم . این اشخاص ما را با وسایل نقلیه‌ی خود به شهر می‌رسانند .

وقتی که به بوزمان می‌رسیم دیروقت و هوا تاریک است . چون دیروقت بود نمی‌خواستیم دوویس را بیدار کنیم . در هتلی رحل اقامت افکنديم . بعضی از توریستها که در سالن هتل نشسته‌اند با شگفتی به ما نگاه می‌کنند . من قیافه‌ی عجیبی پیدا کرده‌ام . لباس کهنه‌ی نظامی ، عصا ، ریش بلند و روزه و کلامبره‌ی سیاه مرا به شکل یکی از افراد انقلابی قدیمی کوبا درآورد هاست .

در اتاق میهمانخانه از فرط خستگی تمام اشیای خود را به زمین می‌ریزیم. سنگها و ریگهایی را که در هنگام عبور از نهر به کفشهایم چسبیده بود در می‌آورم و به داخل سبد آشغال می‌اندازم. بعد چکمه‌هایم را دم پنجره می‌گذارم که خشک شود. بدون این که سخنی‌گوییم خود را روی تخت خواب می‌اندازیم و به خواب می‌رویم.



صبح روز بعد از هتل خارج می‌شویم و پس از خداحافظی با دوویس بوزمان را ترك می‌گوییم و به سوی شمال حرکت می‌کنیم. دوویس اصرار داشت که مدتی نزد آنها بمانیم، اما اشتیاق به مسافرت به سوی مغرب و پرداختن به افکارم مرا از قبول دعوت آنها بازداشت. امروز می‌خواهم درباره‌ی کسی حرف بزنم که فیدروس حتی نامش را نشنیده است. من نوشته‌های این شخص را با دقت مطالعه کرده‌ام تا آنها را برای چوتوکوا آماده نمایم. بر خلاف فیدروس، این مرد یکی از مشاهیر بین‌المللی بود. او در سی‌وپنج سالگی شهره‌ی آفاق شد و در پنجاه و هشت سالگی به صورت افسانه‌ای جلوه می‌کرد. این بزرگوار شخصی است که برتراند راسل درباره‌اش می‌گوید: "او برجسته‌ترین دانشمند این عصر می‌باشد. این قولی است که جملگی بر آنند." او منجم، فیزیک‌دان، ریاضی‌دان و فیلسوف بود و در همه‌ی این علوم یکه و بی‌نظیر به شمار می‌آمد. نامش ژول هانری پوانکاره^{۱۷} است.

این امر برای من همواره باور نکردنی بود، حالا هم باور نکردنی است که فیدروس در يك خط فکری طی طریق کرده باشد که کسی قبلاً وارد آن نشده باشد. بدون شك کسی در جایی قبلاً در این خط فکری گام برداشته است. فیدروس چنان در امر تحقیق ضعیف بود که فقط توانسته بود بعضی از آثار معمولی يك رشته‌ی معروف فلسفه را رونویسی کند، بدون

۱۷- Jules Henri Poincaré.

این که درباره‌ی محتوای آن دقت کافی به عمل آورد.
 بنابراین بیش از یک سال وقت خود را صرف خواندن تاریخ طولانی و خستگی‌آور فلسفه کردم تا بتوانم اندیشه‌هایی را که او از آنها استنساخ کرده است، پیدا کنم. این نوع مطالعه‌ی فلسفه برای ما جالب بود. در خواندن تاریخ فلسفه چیزی اتفاق افتاد که هنوز نمی‌دانم چه بود و هنوز از آن سر در نمی‌آورم. نظامهای فلسفی را، که تصور می‌رود با یک دیگر مغایرت شدید داشته باشند، می‌بینیم که مطالبی نزدیک به هم می‌گویند و گفتار آنها با آن چه فیدروس می‌گفت نزدیک است. البته اختلافات و تغییرات جزئی وجود دارد. بارها فکرمی‌کردم توانسته‌ام کسی را که او مورد توجه قرار داده است و از آثارش استنساخ کرده، پیدا کنم. اما در هر بار به واسطه‌ی وجود اختلافات جزئی می‌دیدم که او به راه دیگری رفته است. مثلاً هگل (که قبلاً مورد اشاره‌ی من قرار گرفت) نظام فلسفی هندو را رد کرده است و آن را فلسفه نمی‌داند. در حالی که فیدروس فلسفه‌ی هندو را جذب کرده است و هیچ اثری از عدم موافقت در او دیده نمی‌شود.

سرانجام به پوانکاره رسیدم. در این جا نیز قدری استنساخ شده بود، اما فیدروس راهی طولانی و پرزحمت را به سوی مرتفع‌ترین نقطه‌ی معنویات پیموده بود و بعد در صدد بود که پایین بیاید و در آن جا متوقف گردد. پوانکاره با استفاده از حقایق اساسی علمی بالا می‌رود تا به همان معنویات برسد و در آن جا متوقف می‌گردد. مسیر هر دو یکی است، اما توقف آنها درست برخلاف یک دیگر است. تشابه کامل بین آنها وجود دارد. وقتی که شما دستخوش شایبه‌ی تردید می‌شوید، ظهور فکر دیگری را که شبیه فکر شما است و همانند شما سخن می‌گوید یک نعمت الهی حساب می‌کنید، یعنی وقوع چنین حادثه‌ای مژده و خبری خوش برای شما می‌باشد. مثل آن وقتی که را بینسون کروزو جای پای‌ی بر روی شنها مشاهده کرد و از مشاهده‌ی آن هم خوشحال شد و هم حیران.

پوانکاره از سال ۱۸۵۴ تا ۱۹۱۲ زندگی کرد. او استاد دانشگاه پاریس بود. ریش و عینک پنیسی او یادآور شخصی به

نام هانری تولوز لوترک^{۱۸} بود. این شخص در آن زمان در پاریس زندگی می‌کرد و ده سال از او جوان‌تر بود.

در دوره‌ی زندگی پوانکاره بحران عظیمی به وجود آمده بود که بنیاد علم را متزلزل ساخت. سالها حقایق علمی را قطعی و غیرقابل انکار می‌دانستند و تردید در آنها را جایز نمی‌شمردند. می‌گفتند منطق علم دچار خطا نمی‌شود. و اگر بعضی اوقات دانشمندان دچار اشتباه می‌شدند، تصور می‌رفت که این اشتباه در اثر عدم رعایت قسمتی از قوانین علمی بوده است. در چنین موردی رسالت علم این بود که این اشتباهها را کشف نماید. درست است که پدیدارهایی همچون رادیواکتیویته، انتقال نور در اتر و رابطه‌ی عجیب نیروی مغناطیسی با نیروی برق هنوز بیان نشده بود اما این پدیدارها تصور نمی‌رفت در آینده‌ی نزدیکی فکر بشر را به خود مشغول دارند. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که در چند سال بعد تحولات عظیمی در جهان علم به وقوع خواهد پیوست. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که فضای مطلق، زمان مطلق، ماده‌ی مطلق یا حتی اندازه‌ی مطلق که از اصول فیزیک کلاسیک می‌باشد از بین خواهند رفت. در نتیجه‌ی رویداد این تزلزل علمی تمام کلمات مطلق تبدیل (به تقریب) گردید. کار به جایی رسید که پیش‌تازترین و بزرگ‌ترین منجمان جهان به افراد بشر می‌گفتند که اگر در نیرومندترین تلسکوپ جهان در فاصله‌های بسیار دور بنگرید آنچه را که در ماورای آن می‌بینید پشت سر خودتان است. نظریه‌ی نسبیت بنیاد علم را تکان داد اما در آن زمان جز چند نفر از این نظریه اطلاع نداشتند که یکی از آنها پوانکاره بود. پوانکاره بزرگ‌ترین ریاضی‌دان عصر خود بود.

پوانکاره در کتاب خود موسوم به پایه‌های علم^{۱۹} می‌گوید:

"سابقه‌ی بحران در پایه‌های علم از دوره‌های دیرین وجود داشته است. از مدت‌ها پیش گفته می‌شد که اصل پنجم اقلیدس مورد تردید قرار دارد و جست‌وجو درباره‌ی این اصل مقدمه‌ی بروز بحران در پایه‌های علم گردید." اصل اقلیدس این است که از یک نقطه‌ی معین نمی‌توان بیش از یک خط مستقیم به

۱۸- Henri Toulouse-Lautrec.

۱۹- Foundations of Science.

موازات خط مستقیم دیگر کشید. ما این اصل را در دبیرستان یاد می‌گیریم. این اصل پایه‌ای است که تمام اصول هندسه بر آن استوار شده است.

بقیه‌ی اصول چنان بدیهی به نظر می‌رسیدند که هیچ تردیدی در آنها حاصل نمی‌شد، اما این اصل چنین نبود. با وجود این اگر این اصل را نپذیریم، قسمت عظیمی از بنای ریاضیات خراب می‌شود و هیچ‌کس نتوانسته است آن را به یک صورت ساده‌تر از این در آورد. پوانکاره می‌گوید: چه قدر وقت در راه این کار صرف شده است.

سرانجام در ربيع اول قرن نوزدهم، و تقریباً همزمان، یک نفر از اهالی مجارستان و یک نفر روسی توانستند ثابت کنند که اصل پنجم اقلیدس غیرممکن است. شخصی که اهل مجارستان بود بولیای^{۲۰} و شخص روسی لوباجفسکی^{۲۱} نام داشتند. این دو نفر به صورت تردیدناپذیری ثابت کردند که اثبات اصل پنجم اقلیدس غیرممکن است. برای این کار چنین استدلال کردند: اگر راهی باشد که اصل اقلیدس را بتوانیم به صورت ساده‌تر و مطمئن‌تری تبدیل کنیم، نتیجه‌ی دیگری نیز قابل ملاحظه خواهد بود، یعنی این که وارونه کردن اصل اقلیدس تضاد منطقی در هندسه به وجود خواهد آورد. پس آنها اصل اقلیدس را وارونه کردند.

برای انجام دادن این کار، لوباجفسکی فرض می‌کند که از یک نقطه‌ی معین بتوان دو خط به موازات یک خط مستقیم کشید. او سایر اصول اقلیدس را ثابت می‌داند. از این فرضیه یک رشته نظریه‌ها به دست می‌آورد که در میان آنها نمی‌توان و غیرممکن است تناقض و ضدیتی پیدا کرد و او یک نوع هندسه را به وجود می‌آورد که منطبق آن هیچ‌کس کمتر از منطق هندسه‌ی اقلیدس نیست.

بدین ترتیب با عدم موفقیت دریافتن هیچ نوع خلافی برای آنها اثبات می‌کند که اصل پنجم را نمی‌توان به اصول ساده‌تر تبدیل کرد.

این دلیل خود موجب ترس شد. نتیجه‌ی منطقی آن بود

۲۰- Bolyai.

۲۱- Lobachevski.

که به زودی آن را تحت الشعاع قرار داد و تقریباً تمام امور دیگر در ریاضیات نیز تحت الشعاع آن قرار گرفت. بدین ترتیب ریاضیات که سنگ اساسی و بنای قطعیت در علوم است ناگهان به صورت محتمل و غیر یقین درآمد.

ما حالا دو نظر متضاد داریم که هر دو حقیقت تزلزل ناپذیر علمی هستند. این دو نظر برای همه افراد بشر در تمام اعصار صحیح می باشد و هیچ یک بر دیگری برتری ندارد. این جا پایه‌ی بحران عمیق گذاشته شد. این بحران رضایت و خاطر جمعی و آسایش علمی عصر طلایی را متلاشی کرد. از کجا بدانیم که از این دو نوع هندسه کدام صحیح است؟ اگر پایه‌ای برای تمایز آنها وجود ندارد، تمام علم ریاضی مملو از ضد و نقیض خواهد شد. اگر چنین شود این ریاضیات را نمی توان ریاضیات نامید. پس اثر نهایی هندسه‌های غیر اقلیدس به صورت چشم بندی جادوگران درمی آید که باور کردن آن فقط ایمان و اعتماد خالص می خواهد و هیچ پایه و اساس دیگری ندارد!

البته وقتی که در باز شد نمی توان انتظار داشت که تضاد در حقایق علمی فقط منحصر به دو باشد، بل روز به روز بر تضادها افزوده خواهد شد. یک ریاضی دان آلمانی به نام ریمان^{۲۲} سیستم جدید هندسه به وجود آورد که نه تنها فرضیه‌های اقلیدس را دور ریخت، که حتی اصل اول او را که گفته است کوتاه ترین فاصله‌ی بین دو نقطه خط مستقیم است نیز نادرست معرفی کرد. در داخل سیستم ریمان تضادی مشاهده نمی شود، ولی البته سیستم او با سیستم لویچفسکی و اقلیدس مغایرت کلی دارد.

با در نظر گرفتن نظریه‌ی نسبیت، هندسه‌ی ریمان با دنیایی که در آن زندگی می کنیم سازگارتر است و آن را بهتر شرح می دهد.

در تری فورکس، جاده وارد دره‌ی تنگی که از تخته سنگ سفید درست شده است می گردد. در این جا از برابر غارهای

۲۲- Riemann.

لویس و کلارک می‌گذریم . ما از برابر آنها رد می‌شویم . و بعد به دره‌ی دیگری می‌رسیم . بعد از مجموعه‌ی عظیم کارخانه‌ی ذوب فلزات آناکندا^{۲۳} می‌گذریم و به شهر آناکندا وارد می‌شویم و رستوران خوبی پیدا می‌کنیم و در آن جا استیک می‌خوریم و قهوه می‌نوشیم . از راهی طولانی می‌گذریم و به دریاچه‌ای می‌رسیم که گرد آگرد آن را جنگل درخت کاج گرفته است . در این جا عده‌ای به ماهیگیری مشغولند و قایق کوچک خود را در آب می‌رانند . از آن به بعد باز جاده وارد جنگل درختان کاج می‌شود و از روی زاویه‌ی خورشید می‌فهمیم که صبح به پایان رسیده است .

از فیلپس بورگ می‌گذریم و وارد یک رشته مرتع می‌شویم . باد مخالف شدت می‌یابد ، بنابراین سرعت را تا پنجاه و پنج میل پایین می‌آوریم تا از شدت آن بکاهیم . از ماکسویل می‌گذریم و وقتی که به شهر هال می‌رسیم ، دیگر خسته‌شده‌ایم و نیاز به استراحت داریم .

کلیسای در کنار جاده می‌بینیم و در آن جا متوقف می‌شویم . باد به شدت می‌وزد و هوا سرد است ، اما آفتاب گرمی دارد . کلاه و کت را بیرون می‌آوریم تا بتوانیم مدتی استراحت کنیم . در این جا فضا باز و خالی از اشخاص است ، اما بسیار زیبا است . هر جا کوهها دور باشند ، بیشتر به وسعت محیط پی می‌برید . کریس سرش را زیر کتش می‌کند تا شاید بتواند بخوابد .

بدون خانواده سودرلند در این جا همه چیز متفاوت است و ما بیشتر احساس تنهایی می‌کنیم . با عرض معذرت می‌خواهم باز به چوتوکوا بپردازم تا تنهایی را فراموش کنم . برای حل حقایق ریاضی ، پوانکاره معتقد بود که باید اول از خود بپرسیم که طبیعت اصول و قضایای هندسی چیست . آیا این قضایا بستگی به قضاوت‌های ما درباره‌ی قلیات دارد یا نه . البته این عقیده‌ی کانت بود که می‌گفت ما هر چیزی را با ترازوی قلیات می‌سنجیم . آیا همان طور که کانت می‌گفت این امور جزئی از آگاهی انسان بوده ، قبل از تجربه وجود داشته است ؟ آیا تجربه موجب خلق آنها نشده

۲۳- Anaconda .

است؟ پوانکاره معتقد بود که چنین نیست، زیرا اگر چنین باشد، یعنی آگاهی قبلی در آنها موثر باشد، طوری خود را بر فکر ما تحمیل می‌کنند که نمی‌توانیم نظریه‌ی ضد آنها را درک کنیم، یا بنایی از نظریه بر روی آنها بسازیم. بنابراین هندسه‌ی غیراقلیدسی وجود نخواهد داشت.

آیا می‌توانیم قضایای هندسی را حقایق تجربی بدانیم؟ پوانکاره به این سوال نیز پاسخ منفی می‌دهد. او معتقد است که اگر این اصول تجربی باشند، با ظهور روشهای جدید آزمایشگاهی دایما دستخوش تغییر و اصلاح خواهند شد. این امر نیز با مزاج و طبیعت هندسه سازگار نیست.

پوانکاره نتیجه می‌گیرد که قضایای هندسی قراردادهایی هستند که ما قبول کرده‌ایم و با حقایق تجربی توأم شده‌اند. اما تجربه‌ی ما آزادی خود را از دست نمی‌دهد و تا جایی محدود است که از هر نوع تناقضی دور باشد. این حقایق از هر نوع تناقض و مغایرت دور هستند. بنابراین فرضیه‌های هندسی ممکن است صحیح و درست باشند، اما قوانین تجربی که موجب تعیین آنها شده‌اند، ممکن است تقریبی باشند.

پس از تشخیص طبیعت قضایای هندسی، پوانکاره به سوال زیر توجه کرد: آیا هندسه‌ی اقلیدسی درست است یا هندسه‌ی ریمان؟

در پاسخ این سوال می‌گوید: "این پرسش معنی ندارد." مثل این است که ما سوال کنیم سیستم متری صحیح است یا سیستم اوزان در انگلیس یا پیرسیم آیا دستگاه مختصات دکارتی درست است یا دستگاه مختصات قطبی. نمی‌توان گفت یک هندسه صحیح‌تر از هندسه‌ی دیگر است. در عوض باید گفت کدام هندسه مساعدتر و مناسب‌تر است. هندسه درست یا نادرست نیست، بل هندسه دارای منافع و مزایایی می‌باشد. پس از این کار، پوانکاره طبیعت و مقررات سایر علوم را مورد توجه قرار می‌دهد، مثلاً فضا و زمان را. برای سنجش فضا و زمان روشی وجود ندارد که بگویم این روش صحیح است و روش دیگر غلط است. ما فقط روشی را به کار می‌بریم که مناسب باشد، یعنی راه دست‌ما باشد.

درک ما از فضا و زمان تعاریفی است که مبتنی بر مناسب

بودن آنها درست شده است.

درك عمیق ما از بیشتر پایه‌های علوم هنوز به حد کمال نرسیده است. راز تشخیص فضا و زمان را می‌توان با این توضیح افشا کرد. اما حالا می‌دانیم که بقا و وجود نظم در کاینات مبتنی بر حقایق است.

پوانکاره این امور را مورد نقادی قرار می‌دهد و می‌پرسد که کدام يك از حقایق را شما می‌خواهید ملاحظه کنید؟ او می‌گوید "حقایق بی‌نهایت اند." احتمال به وجود آمدن علوم از حقایق تفکیک نشده به همان اندازه است که انتظار داشته باشیم میمونی با ماشین تحریر دعایی ربانی را برای ما ماشین کند. عین این مطلب در مورد فرضیات نیز صحیح است. یعنی می‌پرسم کدام فرضیه‌ها؟ پوانکاره چنین نوشت: اگر پدیداری مویید توضیح کامل درباره‌ی امور ماشینی باشد، این پدیدار مویید هزاران توضیح دیگر درباره‌ی اصول علمی می‌گردد. این پدیدارها به همین اندازه در تمام امور حاصل از تجربه صادق است. فیدروس این بیان را در آزمایشگاه عرضه کرد که در اثر آن هیاهو تولید شد و او را مردود و از مدرسه اخراج کردند.

پوانکاره می‌گوید: اگر دانشمندی وقت بی‌پایان در اختیار داشته باشد، لازم است به او بگوییم "نگاه کن و خوب توجه کن." اما چون وقت برای دیدن همه چیز موجود نیست و چون اگر هیچ نبینم بهتر است تا غلط ببینم، پس برای دانشمند لازم است که در این امر قسمتی را انتخاب کند زیرا همه را نمی‌تواند ببیند.

پوانکاره در این باره قواعدی معین کرده است: برای حقایق طبقاتی وجود دارد.

هر چه حقیقت کلی‌تر باشد، ارزشمندتر است. حقایقی که در چندین مورد مفید باشند، از حقایقی که ممکن است يك وقتی مورد استفاده قرار گیرند بهترند. مثلاً علمای زیست‌شناسی اگر علم خود را مبتنی بر يك نوع از موجودات قرار بدهند، به جای این که وقت خود را صرف مطالعه‌ی يك موجود بنمایند گنج می‌شوند و پیشرفت نخواهند کرد. علمای زیست‌شناسی می‌خواهند بدانند که آیا صفات و مشخصات والدین به

فرزندان به ارث می‌رسد یا نه. بنابراین علما مایلند که درباره‌ی اصول کلی تحقیق کنند و این اصول را با اجزا مقایسه نمایند.

کدام يك از حقایق احتمال‌ظهور مجدد دارند؟ حقایق ساده. حقایق ساده را چه‌گونه بشناسیم؟ حقایق را انتخاب کنید که به نظر ساده می‌آیند. ممکن است این سادگی حقیقی باشد یا عناصر پیچیده‌ی آن غیر قابل تشخیص باشند. در مورد اول ممکن است این حقیقت ساده را دوباره به‌تنهایی یا در عنصری از حقیقت پیچیده‌ی دیگر مشاهده کنیم. مورد دومی نیز احتمال دارد که دوباره در برابر ما ظاهر شود زیرا طبیعت بدون مقدمه و بدون تأمل چیزی را فقط برای يك بار نمی‌سازد. حقیقت ساده کجا است؟ دانشمندان از دوسوی مخالف جویای پاسخ به این سوال می‌باشند. از يك سوی نهایت عظیم و از سوی دیگر بی‌نهایت کوچک است. مثلاً علمای زیست‌شناسی مطالعه در زندگی سلول را جالب‌تر از مطالعه در زندگی هر حیوان دانسته‌اند. و از زمان پوانکاره تا به حال مطالعه‌ی مولکول پروتیین بیش از مطالعه‌ی خود سلول مورد توجه قرار گرفته است. نتیجه‌ی این عمل عقلایی بودن آن را به اثبات رسانده است. سلولها و مولکولها در موجودات زنده‌ی مختلف خیلی به هم شباهت دارند، بنابراین مطالعه‌ی آنها گره بسیاری از مشکلات را می‌گشاید.

پس چه‌گونه این حقیقت جالب را که مکرر در مکرر تکرار می‌شود، انتخاب می‌کنند. اختیار این روش برای انتخاب حقایق لازم است. تا امروز روشهای متعددی مورد توجه قرار گرفته‌اند. شایسته چنان است که به حقایق منظم بپردازیم، اما به طور کلی پس از این که در این راه قاعده‌ای تعیین شد و دیگر در آن شکی باقی نماند حقایق مربوط به آن کسل‌کننده شده، چیز تازه‌ای به ما یاد نمی‌دهند. پس دست به استثنایها می‌زنند. در نتیجه پس از تحقیقات علمی ما دنبال تشابهات نمی‌رویم، بل دنبال اختلافات می‌رویم. از میان تمام اختلافات موکدترین و موثرترین آنها را انتخاب می‌کنیم، زیرا این اختلافات علاوه بر موثر بودن آموزنده هم هستند.

ما ابتدا در جست و جوی مواردی هستیم که این قاعده

در آنها ممکن است شانس شکست بیشتری داشته باشد. اگر خیلی در فضا یا در زمان پیش روی کنیم می بینیم که قواعد معمولی ما کاملا وارونه می شوند و این واژگون شدن نهی عظیم ما را به دیدن تغییرات کوچک یاری می دهد. این تغییرات کوچک ممکن است در نزدیکی ما اتفاق افتد. اما چیزی را که ما باید مورد توجه قرار دهیم این است که در مورد تشابهات و اختلافات دقت کنیم، نه این که دنبال اختلافاتی برویم که زیر انحرافات ظاهری نهفته شده اند. قواعد مخصوص ابتدا ناهماهنگ جلوه می کنند، اما با نگاه و توجه دقیق تر می بینیم که به هم شباهت دارند. از لحاظ ماده متفاوتند، اما از لحاظ شکل همانند می باشند. یا ممکن است از لحاظ نظم اجزایشان همانند باشند. وقتی که ما به اشیا با این تعلق خاطر بنگریم، می بینیم که بزرگ تر جلوه می کنند و همه چیز را در بر می گیرند. این توجه است که ارزش بعضی از حقایق را به حد کمال می رساند و می بینیم که این مجموعه تصویری از مجموعه های دیگر نیز هست.

یوانکاره می گوید: دانشمند هرگز حقایق مشهور را به طور شانس انتخاب نمی کند. دانشمند در میزان خیلی کوچکی تجربه و فکر زیادی را به کار می اندازد. از این جهت است که یک کتابچه کوچک فیزیک حاوی بسیاری از تجارب گذشته است و به علاوه هزاران تجربه دیگر را که نتایجشان از قبل معلوم است، در بر دارد.

یوانکاره روش و چه گونگی کشف حقیقت را مجسم می کند. او به طور کلی روش دست یافتن دانشمندان را به حقایق و نظریه ها شرح می دهد. در این جا، در تجربه شخصی خود در توابع ریاضی تعمق می کند. او در نتیجه این رسوخ و تعمق شهرت اولیه خود را به دست آورده است.

او گفت: "مدت پانزده روز کوشیده ام تا به اثبات برسانم که چنین توابعی نمی شود وجود داشته باشند." هر روز پشت میز خود می نشست، یکی دو ساعت کار می کرد و عده ای زیادی از اعداد را به صورت های مختلف ترکیب می کرد و هیچ نتیجه ای نمی گرفت.

بعد یک شب برخلاف عادت معمولی قهوه سیاه نوشید

و خوابش نبرد. اندیشه‌های متعدد برای او حاصل شد. این اندیشه‌ها با هم تصادم کرد و به هم درآمیخت تا جایی که جفتها به هم پیوند خورد و در نتیجه ترکیبی پایدار به وجود آمد. صبح روز بعد نتیجه را نوشت. موجی از تبلور به وقوع پیوسته بود.

او شرح می‌دهد که چه گونه موج دوم تبلور با هدایت قیاسهای موجود ریاضیات موجب به دست آمدن چیزی شد که او آن را بعدا سری (Theta-Fuchsian) نامید. او از شهر کان یعنی موطن خود خارج شد و به يك گردش زمین شناسی رفت. تغییرات مسافرت او را از ریاضیات دور کرد. او می‌خواست داخل اتوبوس بشود و در آن لحظه‌ای که پا را روی پله‌ی اتوبوس گذاشت برایش نظریه‌ای حاصل شد. این نظریه هیچ ارتباطی به افکار قبلی او نداشت. نظریه این بود که تغییر صورتهایی که او برای تعریف سری تغییرات توابع خود به کار برده بود با هندسه‌ی غیراقلیدسی مطابقت داشتند. او این اندیشه را به اثبات نرساند. او در اتوبوس به مذاکره با دیگران پرداخت ولی یقین داشت که این اندیشه کاملاً درست است. نتیجه‌ی آن را در هنگام فراغت به اثبات رساند.

کشف دیگری در هنگام قدم زدن در کنار دریا برایش به وقوع پیوست. این کشف به طور ناگهانی برای او حاصل شد. کشف عمده‌ی دیگر وقتی برای او حاصل شد که در خیابان قدم می‌زد. دیگران این کشفیات را نتیجه‌ی نبوغ وی می‌دانستند و او را مورد ستایش قرار می‌دادند. اما پوانکاره به این توضیحات کم عمق قانع نبود. او می‌کوشید که اعماق هر نظریه را مورد موشکافی قرار دهد.

او می‌گفت که ریاضیات منحصر به استفاده از قواعد نمی‌باشد و از این لحاظ با سایر علوم تفاوت ندارد. ریاضیات نه تنها بیشتر ترکیبات را بر طبق پاره‌ای از قواعد معین درست می‌کند، که حتی ترکیبات حاصل از این راه ممکن است زیاد و متعدد باشد. همچنین ممکن است بعضی از آنها بی‌فایده و خسته‌کننده باشند. کار عمده‌ی مخترع این است که از میان این ترکیبات آن چه را که مفید است انتخاب کند و ترکیبات بی‌فایده را دور ریزد. و اگر بتواند رنج ساختن این ترکیبات بیهود را به

خود راه ندهد. قواعدی که باید ما را در انتخاب رهبری کنند فوق‌العاده دقیق و ظریف هستند. این قواعد را نمی‌توان به صورتی مشخص و معین بیان کرد. باید آنها را حس کرد و نمی‌توان آنها را نوشت و عرضه داشت.

پوانکاره بعد فرض کرد که این انتخاب به وسیله‌ی چیزی که ناخودآگاهی شخصی نامیده می‌شود، به وجود می‌آید. این ناخودآگاهی شخصی چیزی است که فیدروس آن را آگاهی قبل از تعقل نام داده است. پوانکاره می‌گوید این ناخودآگاهی شخصی برای هر مساله تعداد زیادی راه حل را مورد نظر قرار می‌دهد و فقط آنهایی که جالب هستند، وارد قلمرو آگاهی می‌گردند. راه حل مسایل ریاضی به وسیله‌ی ناخودآگاهی شخصی بر پایه‌ی "زیبایی ریاضی" انتخاب می‌شود. زیبایی ریاضی هماهنگی اعداد و اشکال هندسی را در بر دارد. پوانکاره می‌گوید این احساس واقعی زیباشناسی است که تمام ریاضی‌دانان از آن آگاهند، ولی اشخاص بی‌مایه و نادان به شنیدن یا دیدن آن لبخند مسخره آمیز می‌زنند. اما این هماهنگی و این زیبایی مرکز همه چیز می‌باشد.

پوانکاره توضیح می‌دهد که مقصودش از زیبایی، زیبایی احساسی نیست. مقصود او زیبایی ظاهر، که محرك حسواس بشری باشد، نیست. زیبایی مورد نظر او زیبایی اصولی است که در نتیجه‌ی نظم هماهنگ اجزا به وجود آمده است و هشیاری خالص قادر به درک آن می‌باشد. این زیبایی است که ساختمان زیبایی احساسی را به وجود می‌آورد و بدون وجود آن زندگی مبهم و بیهوده می‌باشد. این نوع زندگانی رویایی خواهد بود که در آن شخص نتواند رویای خود را تشخیص دهد، زیرا مبنایی برای تشخیص این امر در اختیار ندارد. جست و جوی این زیبایی خاص اصولی است (یعنی حس هماهنگی در کاینات) که ما را به انتخاب حقایق واقعی وامی‌دارد که بتوانند در فراهم آوردن این هماهنگی مشارکت کنند. هماهنگی جهانی در نتیجه‌ی وجود حقایق نیست، بل در نتیجه‌ی رابطه‌ی اشیا است و رابطه‌ی اشیا تنها هدف ما برای رسیدن به حقیقت می‌باشد.

چیزی که ضامن علیت دنیایی است که ما در آن زندگی می‌کنیم، این است که ما و سایر موجودات با فکر در استفاده از

این جهان مشترکیم . در پرتو ارتباط با سایر افراد بشر ما از آنها روشهای استدلالی هماهنگ و مدون شده یاد می‌گیریم . ما می‌دانیم که این استدلالها از ما نبوده‌اند و در عین حال ما آنها را می‌شناسیم (به علت وجود هماهنگی در آنها) و می‌دانیم ساخته‌ی افرادی منطقی چون خود ما می‌باشند . و چون این استدلالها با جهان محسوس ما توافق دارند ، می‌توانیم نتیجه بگیریم که این افراد منطقی همان چیزهایی را دیده‌اند که ما می‌بینیم . پس به یقین می‌دانیم که در عالم رویا نیستیم . این هماهنگی ، و اگر بخواهید بگویید ، ایسن کیفیت است که تنها پایه‌ی تنها حقیقتی است که ما تا کنون آن را دانسته‌ایم و شناخته‌ایم . هماهنگی همان کیفیت است که تا امروز این همه درباره‌اش سخن گفته‌ایم .

معاصران پوانکاره از قبول این امر که حقایق قبلا انتخاب می‌شوند ، خود داری می‌کردند زیرا می‌پنداشتند که قبول این امر اعتبار روش علمی را از بین خواهد برد . آنها تصور می‌کردند که " حقایق انتخاب شده‌ی قبلی " بدین معنی هستند که شما حقیقت را " آن طور که دلتان می‌خواهد " قبول می‌کنید . از این رو او را بدعت گزار نام گذاردند . حتی حقیقت " اصل مادیت " خود را نیز نادیده می‌گرفتند . در صورتی که خود این اصل که مورد قبول آنها بود نیز فی نفسه يك حقیقت ملموس نیست . بنا بر این با در نظر گرفتن پایه‌های مورد قبول خود آنها نظریه‌ی آنها می‌بایستی به طور موقت مورد استفاده قرار نگیرد و به حال تعلیق بماند .

آنها حس می‌کردند که مجبورند این کار را بکنند زیرا در غیر این صورت تصور می‌کردند تمام پایه‌های فلسفی علم ویران خواهد شد . پوانکاره هیچ راه حلی برای رهایی از این مشکل عرضه نکرد . او وارد میدان متافیزیکی درباره‌ی گفته‌های خود نشد . چیزی را که او از گفتنش کوتاهی کرد این بود که انتخاب حقایق پیش از " مشاهده‌ی آنها " چیزی است که دلتان می‌خواهد . پس متافیزیک دوگانگی فاعل و مفعول را مورد قبول قرار داده است . یعنی اگر فاعل و شیء فقط مورد نظر باشند و فقط این دو عامل موثر باشند ، آن وقت است که انتخاب حقایق پیش از مشاهده به صورت " آن چه دلتان می‌خواهد "

درمی آید. اما وقتی که عامل سوم یعنی "کیفیت" به عنوان عامل سوم متافیزیکی منظور شود، انتخاب قبلی حقایق دیگر به طور دلخواه نیست و صورت پیش‌دآوری به خود نمی‌گیرد. پس انتخاب قبلی حقایق بستگی به موضوع فاعل یعنی عامل شخصی ندارد. انتخاب قبلی فقط مبتنی بر کیفیت می‌باشد. کیفیت خود عین حقیقت است. پس کیفیت همان حقیقت است و مشکل کاملاً حل شده است.

گویی فیدروس به حل يك جدول مشغول بود و به سبب نداشتن وقت يك ضلع کامل جدول را ناتمام گذاشت. پوانکاره بر روی جدول معمایی خود مشغول کار بود. قضاوت او مبنی بر این که دانشمندان حقایق، فرضیه‌ها و قضایا را بر پایه‌ی هماهنگی انتخاب می‌کنند، قسمت دشوار جدول را ناتمام گذاشت. اگر این پندار را در عالم علم باقی گذاریم که منبع تمام حقایق علمی منحصر به هماهنگی خودخواهانه‌ی ذهنی می‌باشد، مسایل انتقاد علمی حل می‌شود و بازيك گوشه‌ی جدول که در مرز متافیزیک قرار دارد و شناسایی علم را شامل می‌شود، ناتمام می‌ماند.

اما از روی متافیزیک فیدروس می‌دانیم که هماهنگی مورد نظر پوانکاره جنبه‌ی ذهنی ندارد، بل هماهنگی منبع موضوع فاعل (ذهن) و اشیا می‌باشد و به صورت يك رابطه بین آنها قرار دارد. پس به میل شخصی نیست، بل نیرویی است که با خواست شخصی مخالف است. این عامل که رابط بین اشخاص و اشیا است اصل منظم‌کننده‌ی تمام افکار علمی و ریاضی می‌باشد و خواست شخصی را از بین می‌برد. بدون این رابطه هیچ اندیشه‌ی علمی پیشرفت نمی‌کند. چیزی که موجب جاری شدن اشک شوق از دیدگانم شد، این بود که بر من کشف شد این گوشه‌های ناتمام جدول پوانکاره و فیدروس دارای يك نوع هماهنگی هستند. با اتمام این جدولها، جدول کاملی از اندیشه به وجود می‌آید که می‌تواند زیانهای متفاوت علم و هنر را به صورت واحد در آورد.

در طرفین ما شیب کوهها خیلی زیاد شده است و در میان آنها دره‌ای طولانی و تنگ وجود دارد که پس از پیچ و

تابهای بسیار به میسولا^{۲۴} می‌رسد. باد که رو به روی ما است مرا خسته کرده است. کریس دستی به پشت من می‌زند و به تپه‌ی بلندی اشاره می‌کند. بر روی این تپه یک حرف بزرگ M نقش کرده‌اند. امروز صبح وقتی که از بوزمان خارج شدیم نیز به چنین علامتی برخورد کردیم. به خاطر آمدن دانشجویان سال اول هر دانشکده از تپه بالا می‌روند و علامت M را هر سال بر تپه‌ها نقش می‌کنند.

در یک ایستگاه پمپ بنزین، بنزین‌گیری می‌کنیم. مردی را می‌بینیم که با ماشینی که بر روی دنباله‌ی آن دو اسب آپالوزا^{۲۵} قرار دارد در آن جا ایستاده است. او سر صحبت را با ما باز می‌کند. معمولاً اشخاصی که با اسب سروکار دارند، از موتورسیکلت سواران نفرت دارند، اما ظاهراً این مرد از ما نفرت ندارد. سوالات زیادی از من می‌کند و من جوابش می‌دهم. کریس دلش می‌خواهد که از تپه بالا برود و خود را به حرف M برساند، اما من از این جا می‌بینم که شیب آن خیلی زیاد و جاده خیلی خراب است. با این موتوری که ما داریم و با این بار سنگین نمی‌خواهم بیش از این جلو بروم. قدری قدم می‌زنیم تا خستگی پایمان رفع شود. پس از آن باز سوار می‌شویم، از میسولا خارج و به سوی گذرگاه لولو^{۲۶} می‌رویم. یادم می‌آید که سالها پیش این جاده خاکی و پر از پیچ و خم بود. حالا آن را خوب شوسه کرده‌اند و از پیچ و خمهایش کاسته‌اند. تمام وسایل نقلیه موجود در این راه به سوی کالیس پل^{۲۷} یا کوردالن^{۲۸} می‌روند. ما به سمت جنوب غربی می‌رویم. از شدت باد کاسته شده است. جاده پیچی می‌خورد و وارد گذرگاهی می‌شود.

حالا تمام آثار مشرق از بین رفته‌اند. بارانهای این جا از اقیانوس آرام می‌آید و رودخانه‌ها نیز به سوی آن اقیانوس جاری می‌شوند. ما در عرض دو یا سه روز دیگر به اقیانوس می‌رسیم. در گذرگاه لولو رستورانی می‌بینیم و در کنار آن متوقف

۲۴- Missoula.

۲۵- Appaloosa.

۲۶- Lolo Pass.

۲۷- Kalispell.

۲۸- Coeur D'Alene.

می‌شویم . در کنار این رستوران يك موتور قدیمی هارلی دیده می‌شود . يك جوال بزرگ بر پشت آن نهاده شده است و مسافت سنج ، سی و شش هزار میل را نشان می‌دهد .

در داخل رستوران پیتزا و شیر می‌خوریم و پس از خوردن فوراً خارج می‌شویم . دیگر چیزی از روشنایی روز باقی نمانده است و اگر بخواهیم محلی برای چادر زدن پیدا کنیم ، ممکن است دچار اشکال شویم .

پس از خروج از رستوران مرد صاحب موتور هارلی را می‌بینم که با ما سلام و تعارف می‌کند . این مرد همراه همسرش است . او اهل میسوری است و از قیافه‌ی زنش معلوم می‌شود که مسافرت درازی را پیموده‌اند .

مرد می‌پرسد :

- آیا شما در راه میسولا مواجه با باد شدید ؟

من سری به تایید تکان می‌دهم و می‌گویم :

- آری ، سرعت باد بین سی تا چهل میل بود .

او می‌گوید :

- دست‌کم این اندازه بود .

ما درباره‌ی چادر زدن و آنها درباره‌ی سردی هوا صحبت می‌کنیم . در میسوری هیچ کس خواب نمی‌دید که در تابستان هوا به این اندازه سرد بشود . حتی در مناطق کوهستانی این قدر سرد نمی‌شود . آنها گفتند که مجبور شدند لباس و پتو بخرند .

من می‌گویم :

- امشب گمان نکنم هوا زیاد سرد شود . ما در ارتفاع پنج

هزار پایی هستیم .

کریس می‌گوید :

- ما می‌خواهیم در این جاده چادر بزنیم . در یکی از

محللهایی که برای چادر زدن تعیین شده است .

من می‌گویم :

- نه ، باید در جایی دورتر از جاده چادر

بزنیم .

آنها ابراز تمایل به آمدن با ما نمی‌کنند . من موتورسیکلت

را به حرکت درمی‌آورم و از آن جا دور می‌شویم .

سایه‌ی درختانی که برکوه هستند حالا خیلی دراز است.
پس از طی پنج یا ده میل ما به جاده‌ای پر درخت می‌رسیم و
از آن جا خارج می‌شویم.

این جاده شنی است؛ بنابراین ناچارم آهسته برانم و
پاهایم را نزدیک زمین نگاه دارم تا لیز نخورم. در ضمن حرکت
به راه‌های فرعی نیز نگاه می‌کنم، اما از جاده‌ی اصلی منحرف
نمی‌شویم تا سرانجام به چند بولد وزر می‌رسیم. معلوم می‌شود که
هنوز به انداختن درختان مشغولند. پس از طی نیم میل به
جایی می‌رسیم که درختی در عرض جاده افتاده است. خیلی
خوب است، معلوم می‌شود در این جاده عبور و مرور انجام نمی‌گیرد.
من به کریس می‌گویم:

- ما اکنون در نقطه‌ی مطمئنی قرار داریم که می‌توانیم تا

چند میل جنگل را خوب ببینیم.

کریس می‌خواهد به اکتشاف و جست‌وجو بپردازد، اما

من خیلی خسته‌ام و می‌خواهم استراحت کنم. به کریس می‌گویم:

- تو خودت تنها برو.

- نه تو هم همراه من بیا.

- من خیلی خسته‌ام. فردا صبح به اکتشاف خواهیم پرداخت.

بارها را باز می‌کنم و کیسه‌های خواب را می‌گسترانم.

کریس می‌رود. من دراز می‌کشم و خستگی را در پاها و بازوهایم

حس می‌کنم. عجب جنگل زیبا و ساکتی است...

وقتی که کریس برمی‌گردد، می‌گوید اسهال گرفته است.

من می‌گویم:

- آیا باید زیر شلوارت را عوض کنی؟

او با خجالت می‌گوید:

- آری.

من می‌گویم:

- بسیار خوب، زیر شلوارها در داخل کیف جلو موتور

است. لباست را عوض کن و یک قالب صابون بردار و به

کنار نهر برو و زیر شلوار کثیفت را بشوی.

او خیلی ناراحت است و دستوره‌ای مرا با خوشحالی

می‌پذیرد.

چون زمین به سوی نهر سرانشیب است، پاهای ما سر

می خورد. کریس سنگهایی را که در هنگام خواب من گرد آورده است، به من نشان می دهد. بوی درختان کاج در این جا شدید است. هوا دارد سرد می شود و آفتاب در حال پایین رفتن است. سکوت و خستگی و فرورفتن خورشید مرا افسرده می کند، ولی من افسردگی را از خود بروز نمی دهم.

پس از این که کریس زیر شلوار خود را شست و خوب تمیز کرد و آن را چلانده، ما در امتداد جاده پیش می رویم. در هنگام بالا رفتن احساس افسردگی می کنم، زیرا متوجه می شوم که تمام عمر در جاده های مانند این جاده در حرکت بوده ام.

کریس می گوید:

- پدر؟

من می گویم:

- چه می گویی؟

پرنده ای کوچکی از درختی در جلو ما به پرواز در می آید.

کریس می گوید:

- وقتی که بزرگ شدم چه کاره خواهم شد؟

پرنده از ما دور و از نظرمان مخفی شده است. نمی دانم

جواب کریس را چه بد هم. عاقبت می گویم:

- راستش را بخواهی نمی دانم.

کریس می گوید:

- مقصودم این است که شغل من چه خواهد بود؟

- هر نوع کاری می تواند باشد.

- چرا وقتی من این سوال را از شما می کنم عصبانی می شوید؟

- نه، عصبانی نشدم. من دارم فکر می کنم... نمی دانم...

آن قدر خسته ام که نمی توانم فکر کنم... اهمیتی ندارد که

چه کاره بشوی.

جاده هایی از این نوع به تدریج کوچک و کوچکتر می شود

و سرانجام به پایان می رسد.

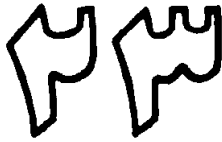
بعدها می فهمم که او گفته های مرا درک نمی کند.

حالا آفتاب در زیر افق نهان شده است و هوا گرگ و میش

به نظر می رسد. ما جدا از یک دیگر از این جاده عبور می کنیم

و وقتی که به موتورهای رسیدیم، وارد کیسه های خواب می شویم و

بدون ادای هیچ کلمه ای به خواب می رویم.



در آن جا، در انتهای راهرو در شیشه‌ای قرار دارد. در آن سوی آن در گریس و در کنار او برادر کوچک‌ترش ایستاده است. در طرف دیگر مادرشان ایستاده است. گریس دست خود را به در شیشه‌ای زده است. از پشت در مرا می‌شناسد و به سوی من دست تکان می‌دهد. من با دست به او پاسخ می‌دهم و به در نزدیک می‌شوم.

همه چیز ساکت و بی‌صدا است. مثل این است که یک فیلم صامت را نظاره می‌کنم.

گریس به مادرش نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. مادرش لبخند او را با لبخند پاسخ می‌دهد، اما من می‌بینم که صورت او را گردی از غم گرفته است. مادر گریس درباره‌ی موضوعی نگران و غمگین است، اما نمی‌خواهد بچه‌ها از این امر آگاه شوند.

و من حالا می‌بینم که در شیشه‌ای چیست. این در شیشه‌ای در تابوتی است، تابوت من.

نه، تابوت نیست، من در مقبره‌ای هستم که خیلی بزرگ است و آنها برای ادای آخرین احترام به مزار من آمده‌اند.

خیلی لطف کرده‌اند که به سر وقت من آمده‌اند. از آنها ممنونم.

حالا گریس به من اشاره می‌کند که در شیشه‌ای مقبره را بگشایم. او می‌خواهد با من سخن بگوید. شاید می‌خواهد به او بگویم که مرگ چه‌گونه است. دلم می‌خواهد این مطلب را به او بگویم. چه خوب شد که او به دیدار من آمد. من به او خواهم گفت که عالم مرگ چندان بد نیست. فقط توام با تنهایی است.

پیش می‌روم تا در را بگشایم، اما شخصی که قیافه‌اش در تاریکی است و در سایه در کنار در ایستاده است مانع رسیدن من به در می‌شود. انگشت او به روی لبانش گذاشته می‌شود، یعنی می‌خواهد بگوید که مردگان مجاز به سخن گفتن نیستند.

اما آنها می‌خواهند که من سخن بگویم. هنوز به من نیازمندند. مگر این شخصی که در تاریکی است این مطلب را نمی‌فهمد. لابد اشتباهی رخ داده است. مگر او نمی‌فهمد که خانوادهم به من نیاز دارند. از این شخص تقاضا می‌کنم به من اجازه دهد تا با آنها سخن بگویم. هنوز گفتار من پایان‌پذیرفته است. خیلی چیزها دارم که باید به آنها بگویم. اما سایه هیچ

نشانه‌ای از شنیدن حرفهای من نشان نمی‌دهد .

من از پشت در فریاد می‌گشتم :

- گریس ، می‌خواهم ترا ببینم .

آن شخص سایه مانند با تهدید به سوی من می‌آید ، اما من صدای گریس

را می‌شنوم که می‌پرسد :

- کجا ؟

حالا صدایش ضعیف شده است و گویی از دور به گوش می‌رسد . پس

صدای مرا شنید ! آن شخص سایه مانند خشمگین می‌شود و پرده‌های بر روی

در می‌کشد .

من فکر می‌کنم محل ملاقات گوه نباشد . گوه را پشت سر گذاشته‌ایم . پس

فریاد می‌گشتم و می‌گویم :

- در قهر اقیانوس .

حالا در میان خرابه‌های یک شهر متروک ایستاده‌ام . تک و تنها هستم .

گرداگرد من همهجا خرابه است . از هر سو خرابه‌های بی‌پایان می‌بینم و من

در میان این خرابه‌ها باید به تنهایی راه بروم .



آفتاب بالا آمده است .

تا مدتی مطمئن نیستم که در کجا هستم .

ما در یک جاده‌ی جنگلی در جایی هستیم .

چه خواب بدی دیدم . باز آن در شیشه‌ای را به خواب

دیدم .

طوقه‌ی کرومی چرخهای موتوسیکلت در کنار من می‌درخشد ،

بعد درختان کاج را می‌بینم و پس از آن آیداهو^{۲۹} به فکر می‌رسد .

پس در و آن قیافه‌ی سایه مانند که در کنار در قرار داشت

فقط خواب و خیال بودند .

باز ما در جاده‌های هستیم که در آن درختان را

انداخته‌اند ... چه روز روشنی است ... هوا درخشان است ...

زیبا است . ما به سوی اقیانوس پیش می‌رویم .

۲۹ - (Idaho) ایالتی است در آمریکا . - م .

باز دوباره خواب و آن کلمات به یاد می‌آید که گفته بودم
"من ترا در قعر اقیانوس ملاقات خواهم کرد" اما درختان کاج
و نور آفتاب از هر رویا قوی‌تر است و نگرانی من از بین می‌رود.
چه قدر حقیقت نیکو است.

از کیسه خواب بیرون می‌پریم. هوا سرد است. به سرعت
لباس می‌پوشم. کریس هنوز در خواب است. من گرداگرد او
می‌گردم. از تنه‌ی درختی که بر زمین افتاده است، بالا می‌روم
و باز وارد جاده می‌شوم. برای گرم کردن خودم قدری در
جاده می‌دوم. خوب، خوب، خوب، خوب، خوب، خوب. کلمه‌ی
خوب را توام با قدم‌هایم در حال دویدن به زبان می‌آورم.
تعدادی از پرندگان از پشت آن دره‌ی سایه‌مانند به داخل
آفتاب پرواز می‌کنند و من تماشاگر آنها می‌شوم و به تماشا
ادامه می‌دهم تا پرندگان از نظر دور شوند. بسیار خوب. در
زیر پای من ریگها به صدا در می‌آیند. بسیار خوب در پرتو
آفتاب ریگها رنگ زرد زیبایی به خود گرفته‌اند. بسیار خوب
است. این جاده‌ها بعضی اوقات تا چندین میل ادامه دارند.
خوب، خوب، خوب، خوب.

در پایان به جایی می‌رسم که دیگر به سختی نفس می‌کشم.
به نفس نفس افتاده‌ام. جاده حالا مرتفع‌تر است و من می‌توانم
میلها مسافت پس از جنگل را ببینم.
خوب.

باز هم نفس نفس می‌زنم. با قدم‌های آرام باز می‌گردم و
در ضمن بازگشت می‌بینم در جایی که درختان بریده شده‌اند،
علف سبز شده است.

به موتوسیكلت می‌رسم و به سرعت اسبابها را می‌بندم.
در اثر تجربه حالا به این کار عادت کرده‌ام و بسته‌بندی را
بدون زحمت و بدون فکر انجام می‌دهم. در پایان کیسه خواب
کریس را لازم دارم. او را کمی می‌غلطانم و به او می‌گویم:
- بلند شو چه روز خوبی است.

او به اطراف نگاه می‌کند. هنوز کاملاً بیدار نشده است.
سرانجام از کیسه خارج می‌شود و در مدتی که من کیسه را
می‌بندم او لباس بر تن می‌کند.
من می‌گویم:

- لباس گرم بپوش زیرا هوا خیلی سرد است.
او لباس می پوشد و سوار می شود و ما در جاده های که
درختان آن را بریده اند راه می افیم. پیش از شروع به حرکت
سر را بر می گردانم و آخرین نگاه را به این محل می اندازم. چه
محل زیبایی است. پس از خارج شدن از این راه، وارد يك
جاده ی اسفالته ی پیچ در پیچ گردیدیم.

امروز يك چوتوکوای طولانی داریم. در تمام طول مسافرت
انتظار انجام آن را داشته ام.

دنده ی دو و بعد دنده ی سه. در این پیچ و خمها
نباید تندراند. تابش آفتاب بر این جنگلها زیبا است.
هنوز در این چوتوکوا يك نوع ابهام دیده می شود. در روز
اول در باره ی علاقه و توجه سخن گفتم. بعدا دانستم که چیز
معنی داری در باره ی آن نمی توانم بگویم، زیرا هنوز در باره ی
نقطه ی مقابل آن یعنی کیفیت چیزی نگفتم. وقتی مفهوم کیفیت
دانسته شد، آن وقت می توان در باره ی علاقه سخن گفت. لازم
است بگویم که علاقه و کیفیت به هم بستگی دارند. علاقه جنبه ی
درونی و کیفیت جنبه ی برونی هر چیز است. شخصی که کیفیت
را می بیند و در ضمن کار آن را حس می کند، شخصی است که
به این کار علاقه دارد. شخصی که به چیزی که می بیند و انجام
می دهد علاقه دارد، شخصی است که قطعاً دارای بعضی
مشخصات کیفیت می باشد.

بدین ترتیب، اگر مساله ی نومیدی در امور تکنولوژی به
واسطه ی عدم توجه و علاقه باشد (خواه عالم تکنولوژی باشد،
خواه نباشد) و اگر علاقه و کیفیت جنبه های داخلی و خارجی
همان چیز باشند، چنین نتیجه می گیریم که علت ناامیدی در
کار تکنولوژیک در نتیجه ی عدم درك کیفیت است. جست و جوی
دیوانه وار و ریشه های و تحلیلی و تکنولوژیکی فی دروس در باره ی
معنی کلمه ی "کیفیت" پاسخی بود که به مساله ی ناامیدی در
برابر امور تکنولوژیک داده می شد. در هر صورت به نظر من
کار او بدین صورت جلوه می کرد.

در تعقیب آن من مساله را به دو طبقه ی اصولی و
احساسی تقسیم کردم که به نظرم تمام رابطه ی بشری را با

تکنولوژی معین می‌کند. بعد از آن دیدیم که مسأله‌ی کیفیت نیز باید مطرح گردد.

اما برای درك معنی "کیفیت" از جنبه‌ی اصولی لازم شد که وارد متافیزیک شویم و نقش آن را در زندگی روزمره معین نماییم. برای این کار ابتدا لازم بود متافیزیک در زندگی روزمره شرح داده شود. پس به استدلال متداول پرداختم و وارد متافیزیک شدم و پس از آن به کیفیت رسیدم و باز از کیفیت بازگشته، وارد متافیزیک و بعد علم شدم.

حالا می‌خواهم از علم به قلمرو تکنولوژی وارد شوم، به جایی که باور دارم از ابتدا می‌بایست در آن جا باشم. اما حالا با خود اندیشه‌هایی دارم که تفاهم ما را درباره‌اش کاملاً تغییر می‌دهد. کیفیت بودا است (یعنی حقیقت مطلق). کیفیت حقیقت علمی است. کیفیت هدف هنرها است. حالا باید این اندیشه‌ها را به صورت عملی و ملموس عرضه کنیم و برای این کار هیچ چیز بهتر از صحبت درباره‌ی تعمیر موتوسیکلت نیست.

این جاده از میان این دره می‌گذرد و پر از پیچ و خم است. لکه‌هایی از آفتاب صبح در اطراف ما دیده می‌شود، همه‌ی موتوسیکلت در میان کوهستان و در هوای سرد بلند است و ما به تابلویی می‌رسیم که خبر از صبحانه در رستورانی که تا این جا يك ميل فاصله دارد، می‌دهد.

من از کریس می‌پرسم:

- گرسنه‌ای؟

کریس با صدای بلند می‌گوید:

- بلی.

طولی نمی‌کشد که به تابلو دیگری می‌رسیم. بر آن تابلو نوشته شده است که کابین برای استراحت موجود است. در زیر آن پیکانی قرار دارد که متوجه سمت چپ می‌باشد. ما از سرعت کم می‌کنیم و پس از عبور از يك جاده‌ی خاکی به چند کابین چوبی ترو تمیز می‌رسیم. این کابینها در زیر درختان بنا شده‌اند. موتور را به زیر درختی می‌کشیم و پس از خاموش کردن، وارد کابینها می‌شویم. کف چوبی کابینها در زیر

چکمه‌های ما تا ق‌تا ق می‌کند. در پشت میز می‌نشینیم و سفارش تخم مرغ، کیک، شربت، شیر، سوسیس و آب پرتقال می‌دهیم. هوای سرد اشتهای ما را برانگیخته است. کریس می‌گوید:

- می‌خواهم به مادرم نامه‌ای بنویسم.

من خوشم می‌آید. چند صفحه کاغذ از روی میز مسافرخانه می‌آورم و آن را با قلمی به کریس می‌دهم. هوای سحرگاهان نیز به او قدری انرژی بخشیده است. کاغذ را روی میز می‌گذارد و قلم را محکم در دست می‌گیرد و حواس خود را به صفحه‌ی کاغذ متمرکز می‌کند.

سر را بالا می‌کند:

- امروز چندم است؟

من به او می‌گویم. سری تکان می‌دهد و می‌نویسد.

بعد نامه را شروع می‌کند "مادر عزیز".

باز مدتی به کاغذ خیره می‌شود.

بعد سرش را بالا می‌کند و می‌پرسد:

- چه بنویسم؟

من دلگیر می‌شوم، زیرا مایل بودم که او بتواند دست کم یک ساعت در باره‌ی یک طرف یک سکه چیز بنویسد. البته من او را دانش‌آموز می‌دانستم، نه دانشجوی معانی بیان.

در این میان صبحانه را می‌آورند. به او می‌گویم که کاغذ را کناری بگذارد تا پس از صرف صبحانه به او کمک کنم.

وقتی که صبحانه به پایان رسید، من به سیگار کشیدن و نگرستن به بیرون مشغول می‌شوم. پس از خوردن کیک و تخم مرغ و با دیدن آن چه در اطراف است، احساس آرامش می‌کنم. زمین بیرون در زیر سایه‌ی درختان کاج تاریک و روشن است و من از پنجره می‌توانم آن را ببینم. کریس کاغذ را پیش می‌آورد و می‌گوید:

- حالا به من کمک کن.

من می‌گویم:

- بسیار خوب.

بعد می‌گویم:

- گنج شدن و واماندن فکر مشکلی است که برای همه پیش می‌آید. وقتی که فکر کسی گیر می‌کند، نمی‌تواند هیچ

کاری انجام بدهد، زیرا در همین حال در اندیشه‌ی
چندین موضوع است. وقتی فکر کسی گیر می‌کند که می‌خواهد
در یک زمان چندین کار را انجام دهد. در چنین حالتی
نباید برای نوشتن کلمات به مغز فشار وارد آورد. این امر
فکر را بیشتر گیر می‌اندازد. در چنین وضعیتی باید کارها
را تفکیک کرد و آنها را یکی یکی انجام داد. فکر می‌کند که
چه بگوید و در عین حال می‌خواهد ببیند چه چیز را اول
بگوید. البته این کار بسیار مشکل است. پس آنها را از
هم جدا کن. فهرستی از آن چه میل داری بگویی درست
کن. بعد این فهرست را مرتب کن.
او می‌پرسد:

- میل چه چیزی؟

- خوب، چه می‌خواهی به مادرت بگویی؟

- در باره‌ی مسافرت.

- چه چیز درباره‌ی مسافرت.

مدتی فکر می‌کند.

- درباره‌ی کوههایی که نور دیده‌ایم.

من می‌گویم:

- بسیار خوب بنویس.

او هم چنین می‌کند.

بعد می‌بینیم قسمت دیگری می‌نویسد، بعد باز می‌نویسد.

تا من سیگارم را کشیدم و قهوه‌ام را نوشیدم، او سه ورق کاغذ

را پر کرده است. تازه در این سه فقط لیست چیزهایی را که

در نظر دارد بنویسد، یادداشت کرده است. من می‌گویم:

- بس است. درباره‌ی بقیه بعداً صحبت خواهیم کرد.

او می‌گوید:

- من هرگز نمی‌توانم تمام این مطالب را در یک نامه جا

بدهم.

می‌بیند که من می‌خندم و از خنده‌ام اخم می‌کند.

من می‌گویم:

- بهترین چیزها را انتخاب کن.

پس از آن خارج می‌شویم و با موتورسیکلت به سفر خود

ادامه می‌دهیم.

در ضمن راه اثر وارد شدن به مکانی را که ارتفاعش کمتر است حس می‌کنیم، زیرا گوشه‌هایمان می‌گیرد. حالا هوا گرم تر و غلیظ تر شده است. آری ارتفاعات را پشت سر گذاشته‌ایم.

گیرکردن فکر من امروز می‌خواهم در این باره صحبت کنم. در خروج از شهر مایلز در باره‌ی روش علمی در تعمیر موتورسیکلت صحبت کردم. به شما گفتم که باید رشته‌ی علت و معلول را در دست گیریم و به آزمایش بپردازیم تا به این رشته‌ها دسترسی پیدا کنیم. در آن زمان مقصود معرفی استدلال اصولی بود.

حالا می‌خواهم بگویم که استدلال اصولی را می‌توان به صورت خیلی بهتری در آورد. می‌توان آن را گسترش داد، مشروط بر این که کیفیت را در آن شناسایی کنیم. پیش از انجام این کار باید بعضی از جنبه‌های منفی تعمیرکردن سنتی را ذکر کنم تا بدانید مشکل کار کجا است.

اولین اشکال گیرکردن و مخلوط شدن فکر است. این گیرکردن همیشه توام با گیر افتادن فیزیکی در هر اسبابی است که با آن سروکار دارید. کریس نیز بدین‌گونه گرفتار شده بود. مثلاً یک پیچ گیر کرده است. این پیچ در پوشش یک طرف موتورسیکلت گیر کرده است. به کتابچه‌ی راهنمای موتورنگاه می‌کنید که شاید علت آن را بدانید و راه نجات از آن را بیابید. اما در کتابچه فقط می‌گوید "صفحه‌ی پوشش را بردار". چیز دیگری به شما نمی‌گوید. قبلاً در سوار کردن موتور از چیزی غفلت نشده است که حالا این پیچ بی جا نصب شده باشد. اگر شخص با تجربه باشید، ممکن است یک مایع نفوذکننده به کار ببرید، بعد آچاری را در این جا برای درآوردن پیچ مورد استفاده قرار دهید. اما، اگر آدم بی‌تجربه‌ای باشید یک آچار دندان‌دار به بدنه‌ی پیچ می‌گذارید و آن را به سختی می‌پیچانید. قبلاً ممکن است پیچی را به این ترتیب خارج کرده باشید، اما حالا در اثر فشار ممکن است سوراخ جای پیچ معیوب شود. در این مدت فکر شما مشغول به این امر است که وقتی صفحه‌ی پوشش برداشته شد، چه خواهد شد. بنابراین در اثر این اشتغال فکری و عجله سوراخ جای پیچ را خراب می‌کنید.

فکر شما از عملتان پیش تر رفته است و شما فکر می کنید که پس از برداشتن حفاظ رویی چه بکنید. به این دلیل خیلی زود متوجه می شوید که این ناراحتی جزئی ناشی از خراب شدن جای پیچ نه کوچک است و نه فقط يك درد سر ساده. گیر افتاد هاید. متوقف شده اید. سفرتان به نقطه‌ی پایان رسیده است. این خراب شدن شما را به کلی از تعمیر موتوسیكلت بازمی دارد. این نوع گرفتاریها در علم و تکنولوژی کم نیست. شاید عادی ترین هم باشد. گیر افتادن. در تعمیرهای عادی این از سخت ترین لحظات است. آن قدر بد است که سعی می کنید پیش از روبه رو شدن با آن، حتی بدان نیندیشید.

حالا کتاب و راهنما به درد نمی خورد. استدلال علمی نیز گرهگشا نیست. لازم نیست به جزوه‌ی مخصوص مراجعه کنید تا عیب را بدانید. عیب آشکار است. در این هنگام فقط نیاز به تدوین فرضیه‌ای برای نجات از این پیچی که سوراخش عیب برداشته است، دارید و روشهای علمی چنین فرضیه‌ای را در اختیارتان قرار نمی دهد. روشهای علمی فقط در صورت وجود فرضیه، اجرا شدنی هستند.

این لحظه‌ای است که آگاهی انسان به نقطه‌ی صفر رسیده است. گیر کرده است. پیچ و جای معیوب شده اش از کار افتاده است. در این جا غضب و غصه با هم توأم می شود. وقت تلف می شود. تو در این کاری کفایتی و نمی دانی چه کار می کنی. ناچاری با کمال سرافکنندگی موتور را نزد مکانیک ببری تا به آن برسد.

طبیعی است که در این هنگام در نتیجه‌ی توأم شدن غضب و غصه و ترس ممکن است بخواهی به پوشش کناره‌ی موتور با چکش بزنی و آن را با فشار شدید از بدنه جدا کنی. زیاد در این باره فکر می کنی و ممکن است کار به جایی برسد که بخواهی موتوسیكلت را روی پل ببری و آن را به داخل رودخانه پرت کنی. يك کوچولو ترا مغلوب کرده است!

تو اکنون در برابر يك مجهول بزرگ قرار گرفته‌ای. این مجهول در برابر تمام دنیای غرب قرار دارد. احتیاج به نوعی اندیشه و به تعدادی فرضیه داری. روش علمی سنتی متاسفانه به ما روش دست یافتن به این اندیشه‌ها را یاد

نداده است. روش سنتی علمی همیشه راهنمایبهایش پس از انجام گرفتن عمل است. شما فقط می‌فهمید که از کجا آمده‌اید، ولی راه آینده را به شما نشان نمی‌دهد. با روشهای علمی غرب فقط می‌فهمید که آن چه را می‌دانید درست است، ولی روشها نمی‌تواند به شما بگوید به کجا بروید مگر این که راه آینده‌ی شما تد اوم راه گذشته باشد. خلاقیت، ابتکار، توان اختراع، درك باطنی، تصور، عدم گیر افتادن فکرها از قلمرو روش علمی غربی خارج هستند.

در میان دره به سوی پایین در حرکتیم. از برابر شکافهای بسیاری می‌گذریم که از میان آنها جویهایی خارج می‌شوند. در اثر ریزش این جویها رودخانه بزرگتر می‌شود. پیچهای جاده مانند سابق تند نیست و قسمتهای مستقیم جاده رو به افزایش است. من از سریع‌ترین دنده استفاده می‌کنم.

بعدا درختها کم می‌شوند و در مقابل بسوسعت علفزارها افزوده می‌شود. هوا خیلی گرم است. در کنار جاده می‌ایستم تا کت و ژاکت را در آوریم.

کریس می‌خواهد قدری پیاده روی کند و من به او اجازه‌ی این کار را می‌دهم. سایبان کوچکی را پیدا می‌کنم تا دمی استراحت کنم. سکوت حکمفرما است و برای تفکر مناسب است. از روی درختان سوخته می‌فهمم که سالها پیش در این جا آتش سوزی رخ داده است. دوباره جنگل حیات خود را باز می‌یابد، اما البته سالها طول می‌کشد تا آثار آتش سوزی از بین برود و جنگل به صورت سابق بازگردد.

پس از زمانی کوتاه صدای پای کریس در میان ریگها به گوش می‌خورد که پایین می‌آید. او از این جا زیاد دور نشده است. وقتی که کریس برمی‌گردد، می‌گوید:

- برویم.

بار را که قدری شل شده است، دوباره محکم می‌بندیم و وارد بزرگراه می‌شویم. عرق ما در اثر وزش باد به سرعت خشک می‌شود.

ما هنوز سر این پیچ هرز شده گرفتاریم. تنها راه جدا

شدن پیچ این است که از آزمایش پیچ به موجب روشهای سنتی علمی صرف نظر کنیم. ما باید روش سنتی علمی را در پرتو گیر کردن پیچ مطالعه کنیم.

ما به پیچ به صورت يك شیء نگاه می‌کردیم و این بر طبق اصل ماهیت، که جزو لایتجزای روش سنتی علمی است، می‌باشد. آن چه، ما درباره‌ی پیچ می‌خواهیم و آن چه نمی‌خواهیم هیچ ارتباطی به صحت فکر ما ندارد. ما آن چه را که می‌بینیم نباید ارزیابی کنیم. بل بر عکس باید فکر خود را همچون يك لوحه‌ی خالی نگه داریم تا طبیعت آن را برای ما پر کند. بعد بدون هیچ غرض درباره‌ی حقایق مشاهده شده استدلال کنیم.

از سوی دیگر توجه بدون علاقه کاری احقمانه است. حقایق کجا هستند؟ چه چیزهایی را می‌خواهیم با بی‌علاقگی مورد ملاحظه قرار دهیم؟ آیا سوراخ جای پیچ را می‌خواهیم مورد توجه قرار دهیم؟ با پوشش جنبی که کنده نمی‌شود؟ رنگ پوشش در این نقطه مورد توجه است؟ دستگاه سرعت سنج مورد توجه است؟ همچنان که پوانکاره ممکن بود بگوید: حقایق بی‌پایانی در مورد موتوسیكلت وجود دارد. حقایق مورد علاقه‌ی ما به سرعت و بدون زحمت خود را وارد مغزمان نمی‌کند. حقایق ضرور در هر مورد نه تنها به سرعت به دست نمی‌آیند، که حتی به سرعت از ما گریزانند و فایده ندارد که ما در جای خود بنشینیم و آنها را تماشا کنیم. پس باید در جست و جوی آنها باشیم. در غیر این صورت مدت زیادی در جای خود باقی خواهیم ماند. شاید هم برای همیشه. همچنان که پوانکاره گفته است، باید به حقایق مشاهده شده بانیروی فکری و رای مرحله‌ی آگاهی بنگریم و آن چه را که در این مورد لازم است، انتخاب کنیم.

فرق بین يك مکانیک خوب و يك مکانیک بد و همچنین يك ریاضی‌دان خوب و يك ریاضی‌دان بد این است که اولی استعداد انتخاب حقایق لازم را بر مبنای کیفیت دارد. مکانیک خوب یا ریاضی‌دان خوب باید "توجه کند" این ارزندگی و لیاقت مورد توجه روش علمی قرار نگرفته است و این روش هیچ در این باره سخن نمی‌گوید. بایستی مدت‌ها پیش نگاه دقیق‌تری به این انتخاب قبلی و کیفی حقایق شده باشد. متأسفانه پویندگان راه علم پس از "ملاحظه"ی آنها، درباره‌ی این

حقایق فکر می‌کنند و به این انتخاب قبلی هیچ توجهی مبذول نمی‌دارند. به گمان من هر کس به آشکارا می‌فهمد که قبول نقش کیفیت در امور علمی هرگز به نظریه‌ی تجربی بودن علم لطمه نمی‌زند. برعکس دخالت دادن عامل کیفیت موجب گسترش آن می‌شود، آن را تقویت می‌کند و آن را به عمل واقعی علمی نزدیک تر می‌آورد.

من فکر می‌کنم چیزی که پایه‌ی اساسی گیر افتادن فکری است، این است که اصرار منطقی در شناخت ماهیت اشیا انجام می‌گیرد. برابر این اصل بین حقیقت ذهنی و حقیقت مفعول (شیء) شکاف و دوگانگی وجود دارد. می‌گویند برای نشان دادن علم واقعی این دو باید کاملا از هم مجزا باشند. مثلا: " شما مکانیک هستید، موتوسیكلت وسیله‌ی مورد نظر شما است، شما همیشه مجزا از يك ديگرید و حقیقت این است که شما فلان کار را با موتوسیكلت انجام می‌دهید. موتور تحت عمل شما قرار می‌گیرد و فلان نتیجه عاید می‌شود.

دوگانگی و تفکیک فاعل و مفعول به نظر ما درست می‌آید زیرا مدتهاست به آن عادت کرده‌ایم. اما این دوگانگی صحیح نیست. این نظریه تعبیری مصنوعی است که بر حقیقت به زور تحمیل شده است، ولی هرگز به خودی خود حقیقت نبوده است. وقتی که دوگانگی بین مکانیک و موتوسیكلت را پذیرفتند، احساس مهارت در فن از بین می‌رود. وقتی که استدلال سنتی جهان را به فاعل و مفعول تقسیم می‌کنند، راه کیفیت را می‌بندد و در نتیجه انسان گیر می‌کند. کیفیت است که به شما می‌گوید گجا بروید یا چه کار بکنید. نه فاعل و نه مفعول (نه ذهن و نه شیء). با توجه و بازگشت به کیفیت امید می‌رود که کارهای تکنولوژی را از جهان دوگانگی فاعل و مفعول (ذهنی و عینی) خارج سازیم و مهارت را بار دیگر وارد عمل نماییم و این مهارت یا کیفیت است که در هنگام گیر افتادن راهنما می‌شود و حقیقت را بر ما آشکار می‌کند.

در فکر من، حالا تصویر يك قطار بسیار بزرگ و طویل نقش شده است که صد و بیست واگن دارد و همواره پر از سبزی و صیفی به طرف شرق در حرکت است. سپس، با کالاهایی نظیر اتومبیل و دیگر مصنوعات به طرف غرب باز می‌گردد. من این

قطار را می‌خواهم "دانش" بخوانم. و به دو بخش دانش
اصولی و دانش احساسی تقسیم کنم.

در مقام قیاس- دانش اصولی یعنی دانشی که به وسیله‌ی
کلیسای استدلال تدریس می‌شود و شامل موتور و تمام واکنش‌های
سربسته‌ی یک قطار است. تمام آنها و محتویات آنها را در بر
می‌گیرد. اگر قطار را به اجزا تبدیل کنید، دانش احساسی را
در هیچ جا پیدا نخواهید کرد و اگر دقیق نباشید ممکن است
تصور کنید تمام قطار همان است که می‌بینید. این تصور به این
علت نیست که دانش احساسی وجود ندارد یا بی‌اهمیت
است. شما قطار را در حال سکون و بدون هیچ مقصدی
معرفی کرده‌اید. وقتی که در داکوتای جنوبی درباره‌ی دو بعد
وجود صحبت می‌کردم همین تصور برای من حاصل شده بود.
دو طریقه‌ی کامل برای نگاه کردن به قطار وجود دارد.

حال نظری به کیفیت احساسی بیندازیم و در مقام قیاس
برآییم. کیفیت احساسی جزئی از قطار نیست. آن قسمت رهبری
لوکوموتیو است. تا زمانی که قبول نکنید که قطار برای سکون
ساخته نشده است، جسمی دو بعدی و بی‌معنی خواهد بود.
اگر قطار از محلی به محل دیگر نرود، قطار نیست. ما برای
آزمایش قطار و اجزایش، آن را متوقف کرده‌ایم. سپس در
هنگام آزمایش در واقع قطاری وجود ندارد. این جا است که گیر
می‌کنیم. قطار واقعی دانش قطاری را که ساکن نیست تا
بتوان آن را متوقف کرد و اجزای آن را مورد آزمایش قرار داد.
زیرا قطار دانش همیشه در حال حرکت است خط این قطار
کیفیت نام دارد. پس لوکوموتیو صد و بیست و اگن فقط تا جایی
می‌تواند براند که خط وجود داشته باشد. کیفیت احساسی
(یعنی نیروی محرکه) قطار را بر روی خط می‌کشد.

حقیقت احساسی قسمت برنده‌ی تجربه است. حقیقت
احساسی قوه‌ی محرکه‌ی قطار دانش است که تمام قطار را
روی خط نگاه می‌دارد. دانش سنتی مجموعه‌ای از خاطراتی
است درباره‌ی جاهایی که قبلاً قطار از آنها گذشته است. در
قوه‌ی محرکه فاعلی یا مفعولی (ذهنی یا عینی) وجود ندارد فقط
در جلو خط کیفیت مشاهده می‌شود. اگر شما روشی برای
ارزیابی یعنی روشی برای تشخیص این کیفیت ندارید آن وقت

قطار نمی‌داند به کجا برود. خط در پیش است، اما مقصد مشاهده نمی‌شود. پس مقصد را باید در فکر معین کرد. در این جا است که به استدلال پرداخته‌اید و حتی موجب پریشانی افکار خود شده‌اید. تمام قوه‌ی عمل در قوه‌ی محرکه قرار دارد. قوه‌ی محرکه امکانات نامحدودی برای آینده در اختیار دارد و به علاوه تمام تاریخ گذشته نیز در آن نهفته است. گذشته نمی‌تواند گذشته را به یاد آورد. آینده نمی‌تواند آینده را به وجود آورد. قسمت برنده و موثر در این لحظه و در این جا می‌باشد و این زمان حال است که تمام چیزهای موجود را در بر می‌گیرد.

پس حقیقت که راهنمای اصلی است، نمی‌تواند کم ارزش باشد. حقیقت آگاهی قبل از تعقل است. حقیقت موجب حل مشکلات می‌گردد. حقیقت قبل‌ابراهیم پایه‌ی ارزش اصلی خود انتخاب شده است. برای فهمیدن حقیقت و ملموس کردن آن باید ارزش منبعی که از آن اتخاذ شده است دانسته شود.

درک منطقی شخصی در مورد موتوسیكلت در هنگام کار کردن با آن لحظه به لحظه عوض می‌شود. شخصی می‌بیند که درک منطقی نوین دارای کیفیت بیشتری است. شخص به عقاید کهنه‌ی مزاحم معتقد نیست، زیرا این عقاید از دیدگاه او دارای پایه‌ی منطقی مستدلی نیستند. حقیقت را کد و ساکن نیست. حقیقت از يك رشته اندیشه‌ها درست نشده است که شما مجبور شوید با آنها به مبارزه برخیزید یا سر تسلیم در برابر آنها فرود آورید. حقیقت ترکیبی از اندیشه‌ها است که با رشد فکری شخص رشد پیدا می‌کند و همچنان که همه‌ی ما رشد می‌کنیم، در طی قرن‌ها آن نیز به سوی رشد و کمال می‌رود. پس کیفیت واحدی مرکزی و توصیف‌ناپذیر می‌باشد. حقیقت ساکن و راكد نیست، بل در حرکت است. وقتی که شما به درستی پویایی حقیقت را بفهمید هیچ‌گاه در برابر مسایل گیر نمی‌کنید. حقیقت دارای اشکالی است که این اشکال قابل تغییرند.

برای بیان مطلب به كمك عباراتی محکم‌تر می‌گوییم اگر بخواهید کارخانه‌ای بنا کنید، یا موتوسیكلتی را سوار کنید یا کار ملتی را بدون گیر افتادن و گیج شدن رو به راه کنید،

می‌بینید که ترکیب اصولی دوگانه یعنی فاعل و مفعولی شما را به جایی نمی‌رساند. البته اقدام کردن به این ترتیب ضروری است، اما کافی نیست. باید برای کیفیت انجام دادن این کار احساساتی داشته باشید، باید حس کنید که چه چیزی خوب است، یعنی چه چیز شما را به پیش می‌برد. این حس تشخیص با شما متولد نشده است، گرچه شما با آن متولد شده‌اید: این حس را شما می‌توانید توسعه و رشد دهید. این حس فطری نیست. این حس مهارتی غیر قابل بیان محسوب نمی‌شود، بل نتیجه‌ی تماس مستقیم شما با حقیقت اساسی می‌باشد. آری کیفیت است که طرفداران استدلال دوگانگی در گذشته آن را پنهان می‌داشتند.

بیان این مطلب معنوی و غیر قابل درک جلوه می‌کند. بیان آن موجب بروز شگفتی می‌شود. اما می‌بینید در عین حال نظریه‌ای ساده و قابل فهم درباره‌ی حقیقت است. به یاد می‌آید که هری ترومن درباره‌ی برنامه‌ی دولت خود گفت: "ما برنامه‌های خود را مورد آزمایش قرار می‌دهیم... اگر مفید نبود... خوب، ما آنها را عوض می‌کنیم." البته این عبارت ممکن است عین گفتار او نباشد، اما تقریباً نزدیک به آن است.

او گفت که حقیقت حکومت آمریکا حقیقتی ثابت نیست، بل حقیقتی است متحرک و پویا. اگر آن را نپسندیدیم، آن را عوض می‌کنیم. دولت آمریکا پایبند بعضی از اصول نمی‌شود. راه حل اساسی در این مورد اتخاذ کیفیت بهتر است. بعضی ممکن است ایراد بگیرند و بگویند که شکل باطنی حکومتی آمریکا ثابت است و نمی‌تواند با در نظر گرفتن کیفیت تغییر کند. اما این ایراد نادرست است. مسلم است که رئیس جمهوری و همه‌ی مردم دیگر (خواه کمونیست باشند خواه مرتجع) خواهان تغییرات در اداره‌ی حکومتند (با در نظر گرفتن کیفیت). آنها چنین چیزی را خواهانند، خواه جامعه‌ی عمل بیوشد خواه نپوشد. نظر فیدروس درباره‌ی تغییر و تحول کیفیت، که حقیقت است، چیزی است که (بدون این که بگوییم) همه‌ی ما خواهان آن هستیم. این حقیقت به قدری فراگیر است که ممکن است تغییر تمام دستگاه حکومتی را ایجاب کند. آن چه هری ترومن گفت، همانند عملی است که دانشمندان

در آزمایشگاه یا هر مهندس و مکانیک در کار روزانه‌ی خود انجام می‌دهد. این در صورتی است که آنها فقط به کار خود به نظر مادی بنگرند.

من درباره‌ی نظریه‌های مانوس سخن می‌گویم ولی می‌بینم نتیجه‌ی آن چیزی است که مردم عادی هم به خوبی از آن آگاهند. این کیفیت، این احساس مسوولیت در برابر کار، چیزی است که در همه جا در هر کارگاه مشاهده می‌شود. خوب حالا برگردیم به پیچی که گیر کرده بود.

ابتدا این امر را مورد تجدید ارزیابی قرار می‌دهیم. ما به نقطه‌ی صفر آگاهی رسیده‌ایم و می‌بینیم که عمل گیر کردن انجام گرفته است. در این موقع شخص گیج و سردرگم است. این حالت درست حالتی است که بودایی‌های پیرو روش ذن برای رسیدن به آن به خود رنج می‌دهند. برای این کار آنها معتقدند که استدلال و منطق موجب حل مساله نمی‌گردد و به جای آن به کارهایی از قبیل تنفس عمیق و مدتی طولانی در يك جا بی‌حرکت نشستن دست می‌زنند. باید فکر را از هر چیز خالی کرد. در چنین حالتی فکر شما خالی و انعطاف پذیر شده است و مثل فکر يك شخص مبتدی کار می‌کند. در چنین حالتی در جلو قطار دانش قرار می‌گیرید و درست روی خط حقیقت حرکت می‌کنید. در نظر داشته باشید که بی‌روز این حالت نباید موجب ترس گردد، بل باید در پرورش چنین موقعیتی کوشش کنید. اگر فکر شما به راستی و عمیقانه به موضوعی گیر کرده است خیلی برای شما بهتر است تا این که فکر شما با اندیشه‌های گوناگون پر شده باشد.

غالباً حل مساله در بدو امر غیر مهم یا نامطلوب جلوه می‌کند، اما حالت گیر کردن با گذشت زمان به آن اجازه می‌دهد که بداند در واقع خیلی حایز اهمیت است. اول به نظر كوچك و بی‌اهمیت جلوه می‌کرد، زیرا ارزیابی قبلی شما که منجر به گیر افتادن شد، آن را كوچك جلوه داده بود.

اما این حقیقت را در نظر بگیرید که هر چه بیشتر به مطلبی که سر آن گیر کرده‌اید بپردازید، این گیر افتادن و گیجی زودتر از بین خواهد رفت. وقتی که فکر خود را آزاد کردید، به طور طبیعی راه حلی برای هر مساله خواهید یافت. ترس

گیر کردن در مساله بی جا است، زیرا هر جا گیر افتادن فکر شما طولانی تر باشد، بیشتر حقیقت را خواهید یافت و این حقیقت همیشه شما را از گیر افتادن و گنجی فکری نجات می دهد. چیزی که به راستی موجب گیر افتادن شما شده، این است که برای کسب دانش واگنها را می گردید، در صورتی که حقیقت مورد جست و جوی شما در جلو قطار قرار دارد.

پس، از گیر افتادن فکری نباید پرهیز کرد. این دارویی است که مولد تمام دانشها می گردد. قبول گیر افتادن فکر کلید رسیدن به کیفیت است، خواه کار مکانیکی باشد و خواه چیز دیگر. این نوع درك کیفیت است که در نتیجه ی گیر انداختن فکر بوجود می آید و در نتیجه می بینیم که يك مکانیک خود ساخته بر مکانیکهای مدرسه دیده برتری دارد.

پیچها به قدری ارزان و ساده اند که معمولا آنها را بی اهمیت می دانند، اما حالا که آگاهی شما درباره ی کیفیت افزایش یافته است می بینید که این پیچ کوچک نه ارزان است و نه بی اهمیت. حالا همین يك پیچ به اندازه ی قیمت تمام موتوسیکلت ارزش دارد، زیرا تا این پیچ را خارج نکنید موتوسیکلت بی ارزش خواهد ماند. با این ارزشیابی مجدد می کوشید که دانش خود را درباره ی آن افزایش دهید.

با گسترش دانش خود پیچ را مورد تجدید ارزشیابی قرار می دهید. اگر درباره ی آن تمرکز فکری به دست آورید، درباره ی آن فکر کنید و مدت زیادی فکر خود را به آن متمرکز نگاه دارید، در نتیجه به جایی خواهید رسید که می بینید پیچ را نمی توان در شمار يك طبقه از اشیا قرار داد، بل این پیچ بخصوص چیزی خاص و بی نظیر می گردد. باز وقتی که بر تمرکز فکری بیفزایید می بینید که این پیچ از حالت شیء خارج می شود و موجودی دارای مجموعه ی خواص می گردد. گیر کردن فکسر شما به تدریج الگوهای استدلال سنتی را از بین می برد.

در گذشته وقتی که فاعل و موضوع (امور ذهنی و عینی) را از هم به صورت دایم جدا می کردید، فکر شما درباره ی آنها انعطاف ناپذیر می شد. طبقه ای در فکر شما به وجود می آمد که جنبه ی تقدیس به خود می گرفت. در نتیجه نمی توانستید خود را از این پیچیدگی فکری نجات دهید، زیرا فکر شما مشغول

مسایل گوناگون می‌شد و دیگر چیز تازه‌ای را نمی‌دیدید.
حالا درباره‌ی پیچی که گیر کرده است، سخن گوئیم. در بیرون آوردن پیچ شما علاقه ندارید که ببینید پیچ چیست. چگونگی آن دیگر در فکر شما مطرح نیست. دیگر در واگنها قرار ندارد. مساله خارج از واگنها در پیش روی قرار دارد و قابل تغییر نیز هست. حالا علاقه‌مندید بدانید که پیچ چه کاری انجام می‌دهد و چرا این کار را انجام می‌دهد. شما سوالات تبعی می‌کنید، دوشادوش پرسشهای شما، تمایزی بین کیفیت به صورت ناخود آگاه به وجود می‌آید. وضع شما همانند وضع پوانکاره در مورد کشف معادلات است.

چه گونگی حل واقعی دیگر اهمیت ندارد، زیرا اکنون کیفیت وجود دارد و فکر درباره‌ی پیچ توام با اطلاع از صلابت و چسبندگی آن می‌باشد و ممکن است به طور طبیعی منجر به حل و جدا شدن آن به وسیله‌ی ضربه زدن یا به کار بردن مواد حلال گردد. این خود یک نوع کیفیت مانند خط آهن است. خط و راه دیگر این است که به کتابخانه بروید و به کاتالوگی از ابزارهای مکانیکی نگاه کنید. ممکن است در فهرست این ابزارها آچاری پیدا کنید که بتواند پیچ را بیرون بکشد. از سوی دیگر می‌توانید به دوستی که از کارهای مکانیکی سررشته دارد مراجعه کنید. همچنین ممکن است با مته پیچ را خارج سازید، یا آن را با مشعل بسوزانید و خارج کنید. ممکن است در نتیجه‌ی تفکر راه جدیدی برای در آوردن آن کشف کنید که قبل از این کسی به این راه پی نبرده است، شما با این کشف ممکن است امتیازش را به نام خود ثبت کنید و در عرض پنج سال میلیونر شوید. نمی‌توان پیش‌بینی کرد که در مسیر و خط کیفیت چه چیزی قرار دارد. تمام این راه حلها ساده است. وقتی که یک بار آنها را مشاهده کردید، دیگر به نظر شما ساده خواهند بود.

به بزرگراه شماره‌ی ۱۳ وارد می‌شویم. این راه در امتداد شاخه‌ای دیگر از رودخانه کشیده شده است، اما حالا برخلاف جریان رودخانه می‌باشد. از برابر شهرهای قدیمی که دارای کارخانه‌های چوب‌بری هستند، می‌گذریم. بعضی اوقات

پس از خروج از بزرگراه‌های کشوری و ورود به راه‌های ایالتی با مناظر جدیدی روبه‌رو می‌شوید. حالا ما وارد راهی شده‌ایم که در طرفین آن کوه‌های قشنگ و رودخانه‌ی زیبا را می‌بینیم. جاده‌ی آسفالت و صاف است... عمارات قدیمی... مردان سالمند در ایوانها نشسته‌اند... عجبا چرا این عمارات این اندازه قدیمی هستند. کارخانه‌ها و اسباب‌ها تکنولوژی پنجاه تا صد سال پیش را نشان می‌دهند. ظاهراً بهتر از کارخانه‌های جدید جلوه می‌کنند. هر جا سیمان شکسته است علف از زمین سر در آورده است. کوچه‌ها تمیز و مرتب هستند. رنگ یکسواخت دیوار خانه‌ها در اثر هوا خال خال و صاف شده است. طبیعت خود یک هندسه‌ی غیر اقلیدسی دارد که موجب ملایم شدن ماهیت این عمارات شده است و خود به خود آنها را به صورتی در آورده که شایسته است مورد توجه معماران قرار گیرند.

طولی نمی‌کشد که رودخانه را رها می‌کنیم و از بناهای خواب‌آلود دور می‌شویم. وارد فلات خشکی که پراز مرتع است، می‌شویم. جاده در این جا خیلی پست و بلند است به طوری که ناچارم سرعت را در پنجاه میل نگی دارم. در آسفالت جاده دست اندازه‌های بزرگی وجود دارد، از این رو خیلی بادقت می‌رانم.

سوار بر موتور بودن طبیعی تر از پیاده بودن به نظر می‌رسد. من با این منطقه آشنایی ندارم، زیرا قبلاً این جا نبودهام، اما حس بیگانگی نمی‌کنم.

در مرتفع‌ترین نقطه‌ی فلات، در شهر گرنجویل^{۳۰} آیداهو از گرمای سوزان وارد رستورانی می‌شویم که دارای تهویه مطبوع است. داخل رستوران خیلی خنک است. در حالی که منتظر دریافت شکلات گرم نشسته‌ایم، یک شاگرد بیرستانی را می‌بینم که پشت میزی نشسته است و با دختری که نزدیکش نشسته، با چشم و ابرو مذاکره می‌کند. دخترک خیلی خوشگل است. دیگران نیز مانند من از اشارات چشم و ابروی آنها باخبرند. دختری که به آنها خدمت می‌کند نیز با غضب به آنها

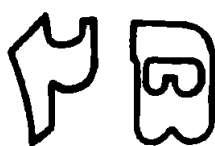
۳۰- Grangeville.

می‌نگرد. آنها خیال می‌کنند دیگران متوجه این مخابرات نیستند.^{۲۰} به این ترتیب یک نوع مثلث به وجود آمده است. بدین‌گونه گاهی ما بدون این که دیده شویم وارد زندگی دیگران می‌شویم.

پس از خروج از رستوران و ورود به جاده‌ی سوزان و گذشتن از گرنجویل به فلاتی خشک که شبیه به واحه است و به دره‌ی عظیمی منتهی می‌شود، می‌رسیم. در این جا جاده سرازیر می‌شود و در حدود یک صد پیچ در آن وجود دارد و پس از گذشتن از این پیچها وارد بیابانی پر از ریگ و شن می‌شویم. من به پای کریس می‌زنم که او را متوجه محل نمایم. او در برابر فریاد می‌کند.

در کناره‌ی جاده دنده‌ی سه را می‌زنم و راه ورود بنزین را می‌بندم. موتور به سرعت به سوی پایین کشیده می‌شود. کمی تاق تاق می‌کند و ما به پایین می‌رویم.

وقتی که به قعر سرازیری می‌رسیم، هزاران پا سقوط کرده‌ایم. به پشت سر نگاه می‌کنیم، می‌بینیم ماشینها مثل مورچه به سوی قله می‌روند. حالا باید در این بیابان تنور مانند به سوی جلو تا هر جا که جاده ما را می‌کشاند، پیش برویم.



امروز صبح درباره‌ی حل مساله‌ی گیرافتادن بحث کردیم و گفتیم نارسا بودن روش اصولی که به سبب به کارگیری استدلال سنتی پدید آمده، آن را به وجود آورده است. حالا وقت آن فرا رسیده که به جنبه‌ی احساسی بهر دازیم تا ببینیم زشتی استدلال سنتی چه چیزی به وجود آورده است.

جاده دارای پیچ و خم بسیار است و پس از گذشتن از تپه‌های خشک و خالی وارد محوطه‌ای می‌شود که کمی سبزه در آن دیده می‌شود. از شهر وایت برد^{۲۱} می‌گذریم و به رودخانه‌ی عظیم و خروشان سالمون^{۲۲} می‌رسیم. در این جا گرما بیداد می‌کند.

۲۱- White Bird.

۲۲- Salmon.

برق ساطع از تخته سنگهای سفید خیره کننده است. ما در قعر دره به پیش می‌رویم. ماشینها که به سرعت می‌آیند و می‌روند، مرا عصبی کرده‌اند. حرارت هوا نیز ما را کلافه کرده است.

آن زشتی که جان و سیلویا از آن گریزان بودند، جزء لایتجزای تکنولوژی نیست. اما به نظر آنها چنین جلوه می‌کرد، زیرا در تکنولوژی تفکیک و تشخیص این زشتی دشوار است. می‌دانیم که تکنولوژی به طور ساده روش درست کردن اشیا را نشان می‌دهد و درست کردن اشیا نمی‌تواند به خودی خود زشت باشد. اگر درست کردن اشیا زشت باشد، امکان به‌وجود آمدن زیبایی در هنرها از بین خواهد رفت. در حقیقت کلمه‌ی تکنولوژی از تکنو گرفته شده است که به معنی "فن و هنر" است. یونانیان قدیم فرقی بین هنر و صنعت قایل نبودند، از این رو برای آنها دو کلمه‌ی مجزا به وجود نیامده‌اند.

زشتی در ذات مصالحی که در تکنولوژی به کار می‌روند نیز وجود ندارد. تولیدانبوه پلاستیک و مواد سنتزی نیز بد نیست. با دیدن آنها تداعی معانی حاصل می‌شود. کسی که بیشتر عمر را در زندان در میان دیوارهای سنگی گذرانده است از دیدن سنگ بدش می‌آید و آن را زشت می‌داند، در صورتی که می‌بینیم که سنگ ماده‌ی اصلی برای مجسمه سازی است. به همین ترتیب کسی که در زندان پلاستیک زندگی می‌کند و از کودکی با اسباب بازی پلاستیکی روبه رو شده است و در بزرگی در هر جا و هر کار با پلاستیک مواجه می‌شود، حق دارد که پلاستیک را نازیبا و زشت بداند! اما در حقیقت زشتی واقعی تکنولوژی در مواد یا اشکال یا عمل محصولات آن نیست. این اشیا دارای کیفیت نامطلوبی است و این کیفیت نامطلوب در آنها وارد شده است. در حقیقت چیزی در آنها نیست. ما کیفیت را به اشیا نسبت می‌دهیم در صورتی که هیچ به آنها بستگی ندارد، بل کیفیت زاده‌ی رابطه‌ی آنها با ما می‌باشد.

پس زشتی واقعی نتیجه‌ی اشیا زاده‌ی تکنولوژی نیست. و اگر روش متافیزیکی فیدروس را تعقیب کرده باشیم می‌فهمیم

که این زشتی در اشخاصی نیز که اشیا را می‌سازند نیست و البته در مصرف‌کنندگان نیز زشتی وجود ندارد. کیفیت یا عدم وجود کیفیت نه در فاعل وجود دارد و نه در مفعول. زشتی در رابطه‌ی بین تولیدکنندگان تکنولوژی و اشیای ساخته شده‌ی آنها است. این رابطه مولد رابطه‌ی دیگری است که بین اشیا و مردمی که از تکنولوژی استفاده می‌کنند، برقرار می‌گردد.

فیدروس معتقد بود که در لحظه‌ی درک کیفیت خالص فاعل یا مفعولی در بین نیست. فقط کیفیت حس می‌شود که مولد آگاهی درباره‌ی فاعل و مفعول می‌گردد. در لحظه‌ی درک کیفیت، فاعل و مفعول به صورت یکسان جلوه می‌کنند. این لحظه، لحظه‌ای است که حقیقت اوپانیشاد^{۳۳} نامیده می‌شود. حقیقت تاتوان‌اسی - ۳۴. اما در کلام عامیانه‌ی مدرن آن را اصطلاحاً "رسیدن و درک کردن" می‌نامند. این عبارت انعکاسی از هویت کیفیت می‌باشد. این هویت است که پایه‌ی مهارت فنی در تمام امور تکنیکی گردیده است. تکنولوژی دوگانه‌ی مدرن فاقد این پدیدار می‌باشد. خالق اصل دوگانگی تکنولوژی این هویت را در آن تشخیص نمی‌دهد. صاحب آن هویت مخصوصی در آن حس نمی‌کند. استفاد هکننده از آن نیز در آن احساس هویت نمی‌کند. بنابراین به عقیده‌ی فیدروس تکنولوژی مدرن دارای کیفیت نیست.

فیدروس دیوار کوره را دیده بود و می‌دانست که ساختن آن یک کار تکنولوژیکی بود. این دیوار زیبا بود. علت زیبایی آن به کارگیری مهارت در طرح‌ریزی و نقشه‌کشی آن نبوده است. علت زیبایی آن نظارت فنی یا صرف‌مبالغی برای زیبا سازی آن نبوده است. علت زیبایی آن را در مردمی که آن را ساخته‌اند، می‌توان یافت. سازندگان آن این کار را با علاقه، ولی ناآگاهانه انجام داده‌اند. خود را از کار جدا نمی‌کردند و در نتیجه در درست کردن آن اشتباه نکرده‌اند. این علاقه مندی به کار مرکز اصلی و موجب حل اساسی مساله است.

۳۳- Upanishad.

۳۴- Tat Tvan asi.

راه حل مسأله‌ی تضاد بین ارزش‌های انسانی و نیازهای تکنولوژیکی این نیست که از تکنولوژی فرار کنیم. این کار غیر ممکن است. برای حل این مشکل باید دیوار دوگانگی را از میان برداشت. پس از ویرانی این سد، تفاهم واقعی از تکنولوژی حاصل خواهیم کرد. در نتیجه‌ی این تفاهم تکنولوژی از صورت استثمار طبیعت خارج می‌شود. تکنولوژی به ترکیبی از طبیعت و روح بشری تبدیل می‌شود و خلق جدیدی به وجود می‌آید که نمایانگر هر دو، یعنی طبیعت و روح بشری می‌باشد. این علو مقام و معنویت که جنبه‌ی الهی دارد در حوادثی از قبیل اولین پرواز بر طول اقیانوس اطلس یا اولین پا گذاشتن بر کره‌ی ماه جلوه‌گر می‌شود. مشاهده‌ی آنها موجب شناسایی عمومی از علو مقام تکنولوژی می‌گردد. این پی بردن به علو مقام تکنولوژی که در این موارد جنبه‌ی عمومی دارد، باید در زندگی انفرادی نیز جلوه‌گر شود. یعنی هر شخصی در زندگی خود این جنبه‌ی معنوی تکنولوژی را حس کند.

دیواره‌های دره در این جا کاملاً عمودی است. در بسیاری از جاها برای کشیدن جاده قسمتی از آن را منفجر کرده‌اند. غیر از این راه دیگری وجود نداشته است. جاده را طوری کشیده‌اند که در امتداد رودخانه باشد. تصور می‌کنم رودخانه قدری کوچک تر شده است.

لازم نیست برای شناسایی علو مقام تکنولوژی در زندگی شخصی فقط موتورسیکلت را مورد استفاده قرار می‌دهیم. حتی این پدیدار را در تیز کردن کارد آشپزخانه یا دوختن لباس یا تعمیر يك صندلی شکسته نیز می‌توان دید. مسأله همواره یکسان است. در هر مورد برای انجام دادن کار دو راه وجود دارد، يك راه خوب؟ يك راه بد. برای رسیدن به کیفیت عالی یعنی درست کردن توام با زیبایی، سازنده باید دیده‌ی زیبایی و لیاقت انجام دادن کار زیبا داشته باشد. پس از شناسایی و درك کیفیت به صورت اصولی و احساسی باید آگاه بود و هر دو زیبایی را باید با هم درآمیخت.

وضع فرهنگی ما این است که اگر دستور انجام دادن کاری را جست و جو کنید، این دستور فقط يك نوع تفاهم کیفیت برای

شما به وجود می‌آورد که آن هم تفاهم اصولی می‌باشد. به شما روش گرفتن تیغ در هنگام تیز کردن کارد را یاد می‌دهند، یا به شما می‌گویند که چه گونه از چرخ خیاطی استفاده کنید، یا چه‌گونه چسب مخلوط را به کار ببرید. دستور دهند تصور می‌کند که با انجام دادن این کارها یقیناً "خوبی" حاصل خواهد شد. اما استعداد درك مستقیم "خوب جلوه کردن" در این دستورها منظور نشده است. نتیجه‌ی این غفلت مشاهده‌ی قیافه‌ی کرپه و خسته‌کننده‌ی تکنولوژی جدید است. این ظاهر و قیافه به قدری نامطلوب است که بر آن به نام استیل (روش) پوششهایی که جنبه‌ی ماست مالی و ظاهرسازی دارد می‌کشند تا به صورت قابل قبول درآید. این بزک کردن و ظاهرسازی که برای زیبا سازی به کار می‌رود، به نظر کسانی که از کیفیت احساسی آگاهی دارند، آن را به صورت زشت تری جلوه گر می‌سازد. تکنولوژی در نظر آنها نه تنها خسته‌کننده و کرپه است، که حتی مضحک و حقارت‌آمیز نیز می‌باشد. این دو یعنی کیفیت اصولی و کیفیت احساسی را در کنار هم و با هم به کار ببرید تا قیافه‌ی واقعی تکنولوژی مدرن آمریکایی مجسم گردد. بر چهره‌ی تکنولوژی جدید ماسک مد روز را زده‌اند و نتیجه‌ی آن همین تکنولوژی آمریکایی است که می‌بینیم - ماشینهای آخرین مد، ماشین تحریر آخرین مد، لباس آخرین مد، یخچال آخرین مد، غذاهای مد روز، آشپزخانه‌های مد روز، خانه‌های مد روز، و اسباب بازی پلاستیکی مد روز برای بچه‌های مد روز. خیلی باید دنده پهن باشید که از دیدن این همه ظاهرسازی خسته و کسل نشوید. این مد است که قیافه‌ی تکنولوژی را زشت جلوه گر می‌سازد. آنها می‌کوشند که زشتی را از تکنولوژی دور نگه دارند و با استفاده از مد می‌خواهند این کار را انجام بدهند. آنها اطلاع از کیفیت ندارند و نمی‌دانند که کیفیت واقعیت دارد و نمی‌توان جای خالی آن را با مد پر کرد. کیفیت چیزی نیست که بتوان از آن برای ماست مالی و ظاهر سازی استفاده کرد. کیفیت واقعی باید سرچشمه‌ی فاعلها و مفعولها باشد یعنی کیفیت نهالی است که باید درخت به وسیله‌ی آن به وجود آید.

برای رسیدن به این کیفیت روش متفاوتی بسا روشهای

متداول تکنولوژی امروزی که به صورت گام اول ، گام دوم ، گام سوم است ، وجود دارد و من در این جا می‌خواهم این روش را معرفی کنم .

پس از پیچ و خمهای بسیاری که در جاده خورد هایم ، در زیر چند درخت برای استراحت متوقف می‌شویم . علف اطراف درختان سوخته و قهوه‌ای رنگ است . در هر گوشه آشفال باقی مانده از کسانی که قبلا برای پیک نیک به این جا آمده‌اند ، دیده می‌شود .

من خود را در زیر سایه می‌اندازم و پس از کمی به آسمان می‌نگرم . از وقتی که وارد این منطقه شده‌ام ، به آسمان نگاه نکردم . در ماورای دیوارهای دره آسمان آبی رنگ و آرام به نظر می‌رسد .

بر خلاف گذشته کریس برای دیدن رودخانه نمی‌رود . او هم مثل من خسته است و به نشستن زیر این درختان راضی است .

پس از مدتی می‌گویند مثل این که بین ما و رودخانه تلمبه‌ی آبی وجود دارد . او به آن اشاره می‌کند و من مقصودش را می‌فهمم . می‌بینم با یک دست تلمبه می‌زند و با دست دیگر صورتش را می‌شوید . کنار او می‌روم و تلمبه می‌زنم تا از دست خود برای شستن صورتش استفاده کند . بعد خودم صورتم را می‌شویم . آب سرد است . پس از انجام دادن این کار به سوی موتور می‌رویم و به مسافرت ادامه می‌دهیم .

حالا برویم سراغ راه حلی که من پیشنهاد می‌کنم . در طول چوتوکوا تاکنون مساله‌ی زشتی قیافه‌ی تکنولوژی از جنبه‌ی منفی مورد توجه ما قرار داشته است . قبلا گفته‌ام توجه احساسی به کیفیت ، همانند خانواده‌ی سودرلند ، بی‌نتیجه است . شما نمی‌توانید فقط با احساسات زندگی کنید . باید با باطن جهان نیز سروکار داشته باشید . با آشنایی به قوانین طبیعت و فهمیدن آنها می‌توان کار را آسان تر انجام داد . به علاوه ناخوشی کمتر می‌شود و قحطی کاملا از بین می‌رود . از سوی دیگر تکنولوژی مبتنی بر دوگانگی نیز محکوم شده است زیرا این تکنولوژی مزایای مادی فراهم می‌آورد ، ولی دنیا را

به يك زباله دانی تبدیل می‌کند. حالا دوره‌ی محکوم کردن گذشته است و زمان آن فرارسیده که پاسخهایی به مشکلات بدهیم.

پاسخ فیدروس این است که تفاهم اصولی را نباید با زیبایی احساسی تزیین کنیم. تفاهم اصولی و احساسی باید در پایه با هم پیوند یابند. پیش از این، جهان معمولی استدلالی ما در حال فرار از احساس بود و اصول احساسی را پس می‌زد. این نوع استدلال زندگی احساسی مردم ماقبل تاریخ را مردود دانسته است، زیرا زندگانی آنها مبتنی بر منطق و استدلال نبوده است. حتی پیش از زمان سقراط شهوات و احساسات را مردود می‌دانستند، زیرا می‌گفتند این پدیدارهای درونی مانع درك نظم طبیعت می‌شوند. پس برای آزاد کردن فکر منطقی و استدلالی که در درك نظم طبیعت لازم است باید هوسها، شهوات و احساسات را از خود دور کرد. تا آن زمان آگاهی از نظم طبیعت نداشتند و دفع این واکنشهای درونی را برای به دست آوردن نظام طبیعت لازم می‌دانستند. اما حالا زمان آن فرارسیده است که این واکنشها را که قبلا از خود دور می‌کردیم، دوباره جذب کنیم و با بودن آنها به نظام طبیعت پی ببریم. ما حالا می‌دانیم که شهوات و احساسات (که در قلمرو موثر آگاهی ما قرار دارند) خود جزئی از نظام طبیعت هستند. نه تنها جزو آن می‌باشند، که حتی هسته‌ی مرکزی آن را تشکیل می‌دهند.

در عصر حاضر ما در زیر بار گسترش غیر منطقی و کورکورانه جمع‌آوری علمی اطلاعات قرار گرفته‌ایم و هیچ برنامه و فهرست معینی برای فهم خلاقیت علم نداریم. در عین حال، در زیر بار مد و روش در امر هنرها قرار گرفته‌ایم. هنر ما سطحی است، زیرا در قسمت درونی و باطنی آن کمتر پیشرفت حاصل کرده‌ایم. ما هنرمندانی داریم که اطلاع علمی ندارند و علمایی که اطلاعی از هنر ندارند و هر دو آنها حس جاذبه‌ی روحانیت در وجودشان موجود نیست. نتیجه نه تنها بد است، که حتی مصیبت‌آور است. مدتها پیش می‌بایستی هنر و تکنولوژی را به هم پیوند داده باشیم. حالا برای چنین پیوندی دیر شده است.

در خانه‌ی دوویس من درباره‌ی آرامش فکر سخن گفتم . من گفتم که برای انجام دادن هر کار تکنیکی آرامش فکری لازم است و همه به من خندیدند، زیرا در موقع نامناسب در این باره سخن گفته بودم . اما حالا وقت را مناسب می‌بینم که درباره‌ی فکر بحث کنم .

نباید تصور کرد که آرامش فکر در امور فنی زاید است، جان مطلب در این امر نهفته است . آرامش فکر کار را خوب و عدم آرامش فکر کار را بد می‌کند . نظارت، ابزارهای اندازگیری، کنترل کیفیت و بازدید نهایی همگی برای اقناع آرامش فکر انجام می‌گیرند . پس تنها نتیجه‌ای که می‌خواهیم آخر سر به دست آوریم ، آرامش فکر است . علت این است که آرامش فکر باید وجود داشته باشد تا بتوان کیفیت را درک کرد . این کیفیت ماورای کیفیت اصولی و کیفیت احساسی می‌باشد و هر دو را به هم پیوند می‌دهد و باید در هنگام انجام دادن عمل با آن همراه باشد . روشی است که بدانیم چه چیز خوب به نظر می‌آید و علت خوب به نظر آمدنش چیست و ما خود باید با این خوبی در ضمن انجام دادن کار همراه باشیم . برای این کار باید آرامش درونی به وجود آوریم و آرامش فکری داشته باشیم تا خوبی بتواند از میان آن بد رخشد .

من می‌گویم آرامش درونی فکر . این آرامش هیچ رابطه‌ی مستقیمی با اوضاع خارج ندارد . این آرامش ممکن است برای راهبان در هنگام تفکر و عبادت، برای سربازان در گرما گرم جنگ و برای مکانیکها در آخرین مرحله‌ی پایان یک کار حاصل شود . در چنین حالتی شخص از خود بی‌خبر است و بسا محیط و موقعیت خود به صورت واحدی درمی‌آید . شخص با محیط خود هویت واحد حاصل می‌کند و برای این هویت سطوح مختلف موجود است . سطوح مختلفی برای آرامش نیز وجود دارد . بعضی از آنها به قدری عمیق است که رسیدن به آنها فوق‌العاده مشکل به نظر می‌آید . کیفیت به منزله‌ی کوه آرامش درونی است . این کوه از یک سمت کشف می‌شود و غالباً رسیدن به قله‌ی آن غیر ممکن است، مگر این که با اقیانوسی از آگاهی از خود همراه باشد . که با خود آگاهی فرق بسیار دارد - و این آگاهی از خود نتیجه‌ی آرامش فکر است .

آرامش درونی فکر در سه سطح حاصل می‌شود که عبارتند از: آرامش جسمی که از همه آسان تر است، گرچه این آرامش نیز دارای سطوح مختلف است. سطح نهایی آن را عرفای هند و به دست می‌آورند، زیرا می‌توانند چندین روز مدفون و زنده بمانند. دوم آرامش فکری است که در نتیجه‌ی آن انسان فکرش از سرگردانی نجات می‌یابد. این آرامش از آرامش جسمی مشکل تر است، اما می‌توان آن را به دست آورد. سوم آرامش ارزشی است. در این حالت شخص نباید هیچ آرزویی داشته باشد و فقط کارهای زندگی را بدون داشتن آرزو انجام می‌دهد، سومی از همه مشکل تر است.

گاهی فکر کرده‌ام که این آرامش درونی فکر، یعنی این سکوت، اگر با ماهیگیری برابر نباشد به ماهیگیری شباهت دارد زیرا شخص ماهیگیر ساکت و بی‌حرکت می‌نشیند و حتی فکر خود را به کار نمی‌برد. علت محبوبیت آن هم همین است. شخص می‌نشیند و قلاب ماهیگیری داخل آب است. هیچ حرکتی نمی‌کند و در باره‌ی چیزی هم فکر نمی‌کند و حتی به هیچ چیز اعتنا ندارد. ناراحتی درونی را خارج می‌کند و غصه‌ها و دلهره‌ها که شخص را از حل مسایل عاجز می‌کند، نیز زایل می‌شوند. همین ناراحتی‌های درونی در اعمال و افکار شخص زشتی و نارسایی به وجود می‌آورد.

البته برای رو به راه کردن موتوسیکلت لازم نیست به ماهیگیری بروید. بعضی اوقات نوشیدن یک فنجان قهوه، قدم زدن در خیابان، رها کردن کار به مدت پنج دقیقه، یا چند دقیقه ساکت ماندن شما را به آرامش فکری می‌رساند. وقتی این کارها را بکنید، حس می‌کنید که به سوی آرامش فکری می‌روید که همه چیز را بر شما آشکار می‌کند. آن کس که به آرامش درونی پشت کند، کیفیت کار انجام شده‌ی او بد خواهد بود. آن کس که رو به آن بنماید، کیفیت کارش خوب خواهد بود. اشکال و گونه‌های رو کردن و پشت کردن به آرامش فکری بی‌نهایت زیاد است، اما هدف همه‌ی آنها همیشه یکی است. به گمان من وقتی آرامش فکر به کار برده شد و به عنوان کلیدی برای انجام دادن کار فنی مورد استفاده قرار گرفت، کیفیت احساسی و اصولی به هم پیوند و جوش می‌خورد و در

نتیجه کار به خوبی انجام می‌گیرد. من قبلاً گفتم که این جوشش و پیوند را در مکانیکهای ماهر می‌توانید مشاهده کنید. حالا اگر بگویید این افراد هنرمند نیستند، دلیل بر آن است که معنی هنر را ندانسته‌اید. این افراد حوصله دارند، دقت و توجه دارند و آن را در کاری که می‌کنند به کار می‌برند. اما، علاوه بر اینها، یک نوع آرامش درونی فکر وجود دارد که ابداع نشده است، بل در نتیجه‌ی یک نوع هماهنگی با کار به وجود آمده است که در آن کار رییس و مروس وجود ندارد. ماده و افکار شخص کارگر ماهر با یک دیگر مبادله می‌شود. این مبادله به نر می‌انجام می‌گیرد. این تغییرات درست تا موقع پایان موفقیت آمیز کار ادامه خواهد داشت.

همه‌ی ما در انجام دادن کاری که مایل به انجام دادنش بودهایم، این لحظات را حس کرده‌ایم. اگر چنین لحظاتی در انجام دادن کار برای ما حاصل نشود، کار را خوب انجام نخواهیم داد. درباره‌ی مکانیکی که کار را با دقت انجام می‌دهد، می‌گویند: "او به کاری که انجام می‌دهد علاقه‌مند است." این علاقه وقتی به وجود می‌آید که بین فکر و آن چه مورد عمل قرار می‌گیرد، حایل و مانعی نباشد. آن چه من عدم دوگانگی بین فاعل و مفعول نامیده‌ام، به قدری رایج و زبانزد همه است که به صورت همگانی درآمده است. اما در زبان علمی کلماتی که نشان دهند هی عدم دوگانگی باشند، کمیابند. زیرا افکار علمی باب مغز خود را به آگاهی از این نوع بسته‌اند. آنها دوگانگی رسمی را قبول کرده‌اند و آن را قطعی می‌دانند.

بوداییهای پیرو مکتب دن صحبت از "درست نشستن" می‌کنند. در این حالت به فکر روحانی فرو می‌روند و اندیشه‌ی دوگانگی فاعل و مفعول بر نیروی آگاهی آنها مستولی نیست. وجود خود شخص و شیء مورد نظر در آگاهی آنها در آن لحظه وجود ندارد و شخص کاملاً از خود بی‌خود می‌باشد. آن چه من در این جا درباره‌ی مرمت و تعمیر موتوسیکلت می‌گویم فقط مربوط به رو به راه کردن و مرتب کردن موتوسیکلت است که البته در آن اندیشه‌ی دوگانگی شخص و شیء وجود ندارد و این اندیشه بر آگاهی ما مستولی نیست. وقتی شخص تحت تاثیر احساسات از آن چیزی که رویش کار می‌کند جدا

نباشد، می‌گوییم این شخص به کار خود توجه دارد. این است معنی واقعی توجه یعنی داشتن احساس هویت و یگانگی با کاری که انجام می‌دهد. هر کس این احساس را دارد قطعاً دارای نقطه‌ی مقابل آن یعنی کیفیت خواهد بود. پس نقطه‌ی مقابل توجه، کیفیت است.

پس در تعمیر موتورسیکلت مانند سایر کارها آرامش فکری لازم است تا شما را از چیزی که رویش کار می‌کنید جدا نکند. وقتی که این کار با موفقیت انجام گرفت، سایر امور سیر طبیعی و مطلوب خود را ادامه خواهند داد، آرامش فکری ارزشهای شایسته و صحیح به وجود می‌آورد، ارزشهایی صحیح افکار صحیح و درست خلق می‌کند، افکار صحیح موجب عمل صحیح می‌شوند و عمل صحیح عکس‌العامل به وجود می‌آورد که برای دیگران به صورت انعکاس مادی و توأم با نظم و آرامش است. وقتی که سخن از دیوار کمره به میان آوردم، مقصودم رساندن این مطلب بود. یعنی حالا می‌خواهم بگویم که دیوار کمره انعکاس مادی از حقیقتی روحی و معنوی است.

به گمان من اگر بخواهیم جهان را اصلاح کنیم و آن را به صورت بهتری برای زندگی درآوریم، راه انجام دادن آن گفت و گو در باره‌ی روابط سیاسی نیست، زیرا روابط سیاسی خواه ناخواه جنبه‌ی دوگانگی دارند. این روابط سیاسی پر از فاعلها و مفعولها و روابط آنها با یکدیگر است. یا ممکن است این روابط برنامه‌هایی باشند که پر از کارهایی است که دیگران باید انجام دهند. به گمان من شروع کار را در پایان انجام می‌دهند و انتها را به عنوان ابتدا تلقی می‌کنند. برنامه‌های سیاسی محصولات نهایی کیفیت اجتماعی هستند که فقط در صورتی موثر خواهند بود که ساختمان باطنی ارزشهای اجتماعی درست باشد. ارزشهای اجتماعی فقط وقتی درست هستند که ارزشهای انفرادی صحیح باشند، پس اولین جابرای بهتر کردن جهان در قلب و سر و دستهای خود آدم قرار دارد. پس از اصلاح خود باید به اصلاح دیگران پرداخت. اشخاص دیگر ممکن است سخن از گسترش سرنوشت نوع بشر به میان آورند، یعنی در فکر راهی باشند که از فنای بشر به دست خودش جلوگیری کند. اما من فقط می‌خواهم درباره‌ی

تعمیر و نگاه داشت موتوسیكلت صحبت کنم . گمان کنم آن چه می‌خواهم بگویم ارزش پاید ارتری دارد .

شهری به نام ریگینز^{۲۵} سر راه ما قرار دارد و ما متلهای بسیاری مشاهده می‌کنیم . پس از گذشتن از این شهر جاده از دره جدا می‌شود و در امتداد رود كوچك تری ادامه می‌یابد . مثل این که به سوی بالا و سمت جنگل پیش می‌رود . آری به جنگل می‌رسیم . جاده با درخت پوشیده و هوا خنك شده است . تابلوهای گردشگاه در جلو ما قرار دارد . ما به تد ریج بالاتر و بالاتر می‌رویم و به طور نامنتظر وارد مراتع زیبا و خنك می‌شویم . این مراتع در میان جنگلهایی از درخت کاج قرار دارند . در شهری به نام نیومدوز^{۲۶} بنزین‌گیری می‌کنیم و دو قوطی روغن می‌خریم . هنوز از این تغییرناگهانی متعجبیم .

اما پس از خروج از نیومدوز متوجه می‌شویم که نورخورشید معتد و مایل می‌تابد و گرد بادی فرا می‌رسد . اگر وضع جور دیگری بود ، این مراتع کوهستانی برای من لذت بخش تر می‌بود . ما از تاراك^{۲۷} می‌گذریم و باز جاده به سوی پایین می‌رود و از مراتع سبز وارد ناحیه‌ای پراز شن می‌شویم .

حدس می‌زنم آن چه امروز می‌خواستم درباره‌ی چوتوکوا بگویم همین است که گفته‌ام . سخنرانی امروز من طولانی بود و شاید از تمام سخنرانیهای من نیز مهم تر بود . می‌خواهم فردا درباره‌ی چیزهایی دیگر صحبت کنم . این چیزها ظاهرا يك شخص را به سوی کیفیت می‌برند و يك شخص دیگر را از آن دور می‌کنند . در ضمن درباره‌ی پاره‌ای از دامها و مسایلی که ممکن است پیش بیایند نیز صحبت می‌کنم .

در اثر این آفتابی که به رنگ نارنجی است ، برای من که

۲۵- Riggins.

۲۶- New Meadows.

۲۷- Tamarack.

دور از وطن در این ناحیه‌ی خشك و پراز شن به سر می‌برم ، احساسات عجیبی به وجود آمده است . نمی‌دانم کریس نیز چنین احساسی دارد یا نه . این احساسات موجب افسردگی و غصه در پایان روز می‌شود . روز به پایان می‌رسد و جز تاریکی چیزی باقی نمی‌ماند .

رنگ نارنجی به برنزه‌ی روشن تبدیل می‌شود . آن سوی آن تپه‌های خشك در داخل آن خانه‌های كوچك مرد می‌زندگی می‌کنند که تمام روز را به کار مشغول بوده‌اند . برای آنها این منظره‌ی عجیب که به نظر ما بر تیرگی خود می‌افزاید ، چیز تازه و قابل توجهی نیست . اگر در اوایل روز بر آنها وارد می‌شدیم ، ممکن بود درباره‌ی ما به کنجکاوی بپردازند و بخواهند بدانند که چرا به این جا آمده‌ایم . ولی حالا تمایلی به دیدن ما ندارند . برای آنها انجام دادن کار روزانه تمام شده ، هنگام خوردن شام فرارسیده‌است . وقت گرد آمدن خانواده و استراحت است . هیچ کس متوجه ما نیست . ما در این بزرگراه خالی از وسایل نقلیه در حرکت هستیم . این جا را قبلا ندیده‌ام . حالا حس تنهایی و بی‌کسی می‌کنم و روحیه و نشاط من با غروب خورشید کاسته می‌شود .

ما در يك مدرسه‌ی متروك توقف می‌کنیم و در زیر درخت بزرگی به استراحت می‌پردازیم . روغن موتور را عوض می‌کنیم . کریس ناراحت است که چرا این اندازه معطل شده‌ایم ، اما نمی‌داند در این موقع از روز هر کس در غربت باشد بدین گونه ناراحت می‌شود . نقشه را به او می‌دهم تا به مطالعه‌ی آن بپردازد تا من بتوانم به عوض کردن روغن مشغول باشم . وقتی روغن عوض شد ، با هم به نقشه نگاه می‌کنیم . تصمیم می‌گیریم که در رستوران خوب دیگری شام بخوریم و بعد به اولین محل چادر زدن برویم . تعیین این برنامه او را خوشحال می‌کند . در شهری به نام کمبریج^{۲۸} شام می‌خوریم و پس از صرف شام می‌بینیم که هوا کاملا تاریك است . ما به راهنمایی چراغ موتوسیكلت وارد يك جاده‌ی فرعی می‌شویم و به سوی اورگون^{۲۹} پیش می‌رویم . در سر راه تابلویی می‌بینیم که بر روی آن نوشته

۲۸- Cambridge.

۲۹- Oregon.

شده است قرارگاه براونلی^{۴۰} . ما به آن جا می‌رویم . چون تاریخ است نمی‌دانم این منطقه چه وضعی دارد . برای رسیدن به محل کمپ از يك جاده‌ی خاکی عبور می‌کنیم . ظاهراً کسی دیگر در کمپ نیست . وقتی موتور را خاموش می‌کنیم صدای جوی آبی در آن نزدیکی به گوش می‌رسد . به جز صدای آب و جیک جیک بعضی از پرندگان هیچ صدای دیگر به گوش نمی‌رسد .
گریس می‌گوید:

- از این جا خوشم می‌آید .

من می‌گویم :

- خیلی آرام است .

- فردا قرار است به کجا برویم ؟

- اورگون .

چراغ قوه را به او می‌دهم تا محل را برای من روشن کند تا بتوانم بار را بگشایم .

گریس می‌پرسد :

- آیا قبلاً به آن جا رفته‌ای ؟

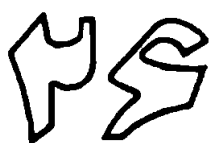
- شاید ، یقین ندارم .

کیسه‌های خواب را می‌گسترانم . کیسه‌ی او را روی میز پیک نیک قرار می‌دهم . او از این کار خوشش می‌آید . امشب برای خواب ناراحتی نخواهیم داشت . طولی نمی‌کشد که صدای خر خر او بلند می‌شود . به خواب عمیقی فرو رفته است .

ای کاش می‌دانستم به او چه بگویم . یا از او چه پرسشی بکنم . بعضی اوقات او خیلی نزدیک به من جلوه می‌کند . با وجود این ، این نزدیکی ربطی به آن چه پرسیده یا گفته می‌شود ندارد . در پارهای اوقات دیگر او خیلی دور از من به نظر می‌آید ، گفتمی از پنجره‌ای مرا می‌بیند ، ولی من او را نمی‌بینم . باز بعضی اوقات حالت بچگی به خود می‌گیرد و گویی با من هیچ نسبتی ندارد . بعضی اوقات وقتی در این باره فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که دسترسی فکر يك نفر به فکر دیگری يك نوع وسوسه‌ی مکالمه‌ای جلوه می‌کند . گویی این یکی از اجزای

۴۰- Brownlee Campground.

معانی بیان است. تصور می‌شود يك نوع مبادله‌ی فکری در ضمن مکالمه بین اشخاص به وجود می‌آید. در حقیقت رابطه‌ی يك نفر با نفر دیگر چیزی است که هنوز به صورت مجهول مانده است. کوشش برای درك فکر طرف مقابل موجب مختل شدن آن چه می‌بینم می‌گردد. من سعی می‌کنم که فکر طرف را بخوانم، بدون این که آن چه می‌بینم مختل شود. از این همه سوالات که او می‌کند، سر در نمی‌آورم.



احساس سردی مرا بیدار می‌کند. سرم را از کیسه خواب بیرون می‌آورم و می‌بینم که آسمان تیره و خاکستری است. سرم را پایین می‌اندازم و بار دیگر چشمانم را می‌بندم.

بعداً می‌بینم رنگ خاکستری آسمان روشن تر شده است و هنوز خیلی سرد است. بخار نفس خود را مشاهده می‌کنم. فکرم ناراحت می‌شود که مبادا رنگ خاکستری در نتیجه‌ی ابرهای بالای سرم باشد. از این فکر با ناراحتی بیدار می‌شوم، اما پس از نگاه کردن دقیق متوجه می‌شوم که سپیده دمیده است. هنوز هوا سرد و به علاوه زود است که راه بیفتیم. پس از کیسه خارج نمی‌شوم، اما خواب از سرم رفته است.

از میان میله‌های چرخ موتورسیکلت کیسه خواب کریس را روی میز پیک نیک می‌بینم. او خود را خوب در آن پیچانده است. تکان هم نمی‌خورد.

موتور در کنار من قرار دارد و برای حرکت آماده است. گویی تمام شب را همچون نگهبانی ساکت به پاسداری از ما مشغول بوده است.

موتور ما به رنگ خاکستری نقره‌ای و سیاه گرد آلسود است. گرد و خاک آیداهو، مونتانا، داکوتا و مینه‌سوتا بر آن نشسته است. همین طور که دراز کشیده‌ام، به آن نگاه می‌کنم. خیلی به نظر من جذاب می‌آید.

گمان نکنم روزی آن را بفروشم. هیچ علتی برای این کار نمی‌بینم. موتورسیکلت مثل اتومبیل نیست که طی چند سال

بد نه‌اش زنگ بزند. آن را مرتب نگاه دارید و خوب از آن مراقبت کنید چون تا زمانی که بخواهید دوام خواهد کرد. شاید هم بیش از این دوام کند. این کیفیت آنها است. تا حالا هم بدون زحمت ما را حمل کرده است.

خورشید تازه به تپه‌ی نزدیک ما تابیده است. بالای نهر آب قدری مه دیده می‌شود. این دال بر آن است که هوا گرم خواهد شد.

از کیسه خواب بیرون می‌آیم، کفش می‌پوشم و اسبابها را می‌بندم. پس از این کار به سوی میز پیک نیک می‌روم و کریس را تکان می‌دهم.

او اعتنا نمی‌کند. به اطراف نگاه می‌کنم و می‌بینم کارد یگری جز بیدار کردن او نیست. در اثر هوای لطیف و لذت بخش سحرگهان به هیجان آمده‌ام و فریاد می‌کشم:

- برخیز.

او برمی‌خیزد و می‌نشیند.

من سعی می‌کنم که بیدار کردن او را با یکی از رباعیات عمر خیام دنبال کنم زیرا این جا بی‌شبهت به یک تپه و بیابان ایران نیست. اما کریس نمی‌فهمد من چه می‌گویم. او نگاهی به تپه‌ی مجاور می‌اندازد و خیره به من نگاه می‌کند. انسان باید در حالت روحی افسرده‌ای باشد که شعر غم‌انگیزی را از بر بخواند. به خصوص آن شعر غم‌آفرین را.

به زودی راه می‌افتیم. جاده پیچ و تاب فراوان دارد. وارد دره‌ی عظیمی می‌شویم که طرفینش با تپه‌های سفیدی پوشیده شده است. باد خیلی سرد است. در جاده کمی آفتاب دیده می‌شود که در نتیجه سمت راست مرا گرم می‌کند، اما طولی نمی‌کشد که دوباره وارد سایه می‌شویم و باز سردی هوا ما را ناراحت می‌کند. این هوای خشک بیابانی حرارت را به خود نمی‌گیرد. در اثر وزیدن باد لبهایم خشک و ترکیده است. قدری جلوتر از سدی می‌گذریم و از دره بیرون می‌آییم. وارد زمینی مرتفع و بیابانی می‌شویم. حال وارد اورگون شده‌ایم. جاده‌ی پیچ در پیچ از محلی می‌گذرد که مرا به یاد راجستان در هندوستان می‌اندازد. در آن جا علف و خار زیاد است،

اما از زراعت اثری دیده نمی‌شود، مگر این که سیلی بیاید یا
تصادفا قدری به میزان آب افزوده شود.
آن رباعی عالی و عجیب عمر خیام در مغز من طنین‌انداز
است.

مرغی دیدم نشسته بر باره‌ی طوس
در پیش نهاده کله‌ی کیگوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
گو بانگ جرسها و گجا ناله‌ی گوس

این رباعی موجب می‌شود که در نظر من خرابه‌های يك
کاخ قدیمی در نزدیکی بیابانی ظاهر شود. خیام از
گوشه‌ی چشم خود بوته‌ای از گل وحشی می‌بیند و می‌گوید:

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایه‌ی گل نشین که بسیار این گل
در خاک فروریزد و ما خاک شده

چه طور اتفاق افتاد؟ نمی‌دانم. حتی از این شعر هم
خوشم نمی‌آید. از وقتی که به این مسافرت پرداختم، به‌خصوص
پس از خروج از بوزمان گویی قطعات شعر که جزیی از خاطره‌ی
او هستند، بیش از پیش جزیی از خاطرات من می‌شوند. من
مطمئن نیستم چرا چنین است... گمان می‌کنم... اما نمی‌دانم.
به گمان نامی برای این نیمه‌ی بیابان وجود دارد، اما به
فکر نمی‌رسد که آن نام چیست. غیر از ما هیچ‌کس در جاده
دیده نمی‌شود.

کریس باز فریاد می‌کند و می‌گوید باز به اسهال مبتلا شده
است. ما به حرکت ادامه می‌دهیم تا به نهری در کنار جاده
می‌رسیم. در آن جا متوقف می‌شویم. بر صورتش آثار ناراحتی
هویدا است، ولی به او می‌گویم که ما عجله نداریم، برو لباس
زیر و کاغذ توالت و يك قالب صابون بردار و خودت و لباس زیر
و دستهایت را خوب بشوی.

باز من به فکر خیام فرو می‌روم و دربارهی بیابان
می‌اندیشم. در عین حال خوش هستم.

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و به پیش آور می
گافکند به خاک صدهزاران جم و گی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

... و باز ادامه می‌یابد

بگذارید عمر خیام را رها کنیم و به چوتوکوا بپردازیم.
حل مشکلات به نظر خیام این است که بنشیند و شراب بنوشد
و از گذشت زمان ناراحت نباشد. اما در مقام مقایسه با خیام
چوتوکوا به نظر من خوب است. به خصوص چوتوکوای امروز که
دربارهی ابتکار است.

می‌بینم کریس حالا دارد برمی‌گردد. قیافه‌اش خندان است.

من از کلمه‌ی "شور"^{۴۱} خوشم می‌آید زیرا این کلمه ساده
است. این کلمه توام با حرمان و عدم تظاهر است، گویی نیاز
به دوستی دارد و احتمال نمی‌رود هر کس به سوی او برود،
مورد قبول قرار نگیرد. این کلمه یک کلمه‌ی قدیمی اسکاتلندی
است، زمانی از آن خیلی استفاده می‌کردند، اما این کلمه
مانند کلمه‌ی "مین" (خویشاوند) امروز مورد استفاده قرار نمی‌گیرد.
از این رو این کلمه را دوست دارم که هر کس که با کیفیت
ارتباط پیدا کند دارای آن خواهد شد. چنین شخصی ملو از
ابتکار خواهد بود.

یونانیان کلمه‌ی (Enthousiasmos) را که ریشه‌ی
(Enthusiasm) انگلیسی می‌باشد، به کار می‌برند. این کلمه‌ی
یونانی به صورت تحت اللفظی به معنی "پراز تیوس" یعنی "پر
از خدا" است. یعنی کسی که دارای کیفیت است کیفیت یعنی خدا.

۴۱- Gumption.

شخصی که دارای علاقه است و نیروی الهی در او وجود دارد، درباره‌ی امور غصه نمی‌خورد، او در جلو قطار آگاهی خود قرار دارد. مواظب است تا ببیند در پیشاپیش خط چه چیز پیش می‌آید و خود را برای مقابله با آن آماده می‌کند.

کریس می‌آید و می‌گوید:

- حالا حال بهتر است.

به او می‌گویم.

- چه عالی.

صابون و کاغذ توالت را در اسبابها می‌گذاریم. لباس شسته شده را جایی می‌گذاریم که سایر اشیا را تر نکند. بعد سوار می‌شویم و راه می‌افتیم.

شور-علاقه و ابتکار- وقتی حاصل می‌شود که شخص مدتی را برای دیدن، شنیدن و حس کردن جهان واقعی صرف کند و خود را پایبند عقاید کهنه‌ی خویش نداند. اما این امر عجیب و ناآشنا نیست. از همین رو از این کلمه خوشم می‌آید. این حالت را در اشخاصی می‌بینید که تازه از مسافرت ماهیگیری طولانی برگشته‌اند. این اشخاص غالباً برای صرف وقت در این کار توجیهی ندارند که ادامه دهند و فقط قیافه‌ی دفاعی به خود می‌گیرند، زیرا دلیلی عقلانی برای اقدام به این کار ندارند. اما در مقابل مقدار زیادی شور و ابتکار در آنها به وجود آمده است. پس از بازگشت از ماهیگیری می‌بینید با دلگرمی به کار خود مشغول می‌شوند، در صورتی که قبل از رفتن از این کار طفره می‌رفتند و کار به نظر آنان خسته کننده و غیر جالب بود. پس می‌توان گفت که در ماهیگیری وقت خود را تلف نکرده‌اند. محدودیت نظر فرهنگی ما به عنوان اتلاف وقت به آن نگاه می‌کند.

اگر می‌خواهید موتوسیكلتی را تعمیر کنید، مهم‌ترین ابزار لازم برای این کار شور است. اگر این ابزار را ندارید، تمام ابزارهای دیگر را جمع کنید و دور بریزید زیرا کاری از آنها ساخته نیست.

شور و ابتکار بنزین روحی است که موتور دماغی با آن کار

می‌کند. اگر آن را ندارید، نمی‌توانید موتوسیكلت را تعمیر کنید. اما اگر آن را دارید و بدانید چه طور آن را نگه دارید، هیچ نیرویی در جهان نمی‌تواند موتوسیكلت را از درست شدن مانع شود. وقوع آن قطعی است. پس چیزی را که باید همیشه در نظر داشت و بیش از هر چیز دیگر در حفظ آن کوشید، شور است. شور به قدری مهم است که مساله‌ی برنامه برای انجام دادن کار این چوتوکوا را حل می‌کند. مساله‌این است که چگونه از عمومیتها خارج و دور شویم. اگر چوتوکوا وارد جزئیات کار تنظیم کردن يك ماشین شود، به دلیل این که شاید آن ماشین از نظر ساخت و مدل مشابه مال شما نباشد، اطلاعات نه تنها بی‌فایده، که حتی خطرناك خواهد بود، زیرا اطلاعی که برای تنظیم کردن يك مدل باشد، ممکن است موجب شکستن و خراب کردن مدل دیگر گردد. پس برای حصول اطلاع کامل درباره‌ی هر دستگاه و برای هر مدل ماشین بایستی راهنمای جداگانه‌ای به کار برد. علاوه بر راهنمای جداگانه، برای هر مدل می‌توان از يك جزوه‌ی عمومی مانند راهنمای ماشین آدلز آبرای کسب اطلاعات کلی استفاده کرد. البته این روش وقت گیر و پرهزمت خواهد بود.

اما يك رشته جزئیات دیگر وجود دارد که هیچ يك از دستورهای راهنما به آنها اشاره‌ای نمی‌کند. این دستورها برای تمام مدلها یکسان است و آن را در این جامی آورم. این دستور درباره‌ی کیفیت و رابطه‌ی آن، رابطه‌ی شور بین ماشین و مکانیک است که به اندازه‌ی اجزای خود ماشین پیچیده و دقیق می‌باشد. در ضمن مرتب و روبه راه کردن ماشین، انسان با چیزهایی روبه رو می‌شود که دلیل پایین بودن میزان کیفیت است. این چیزها ممکن است ساده باشد، مثلا کثیف شدن انگشتان، یا ممکن است بزرگ باشد تا حدی که بتوان در نتیجه‌ی آن تمام ماشین را تعمیر و روبه راه کرد. این امور شور را از بین می‌برند و ابتکار از دست می‌رود و ممکن است موجب دلسردی و یاس گردد، تا به حدی که احتمال دارد شخص به طور کلی از این کار دست بکشد. من این پیشامدها را

دامهائی در راه شور و علاقه نام نهاد هم.^{۴۳}
صدها نوع از این دامها وجود دارد. شاید به هزاران
هم برسند و باز هم شاید به میلیونها برسند. پس تعداد آنها
را نمی‌توان معین کرد. انسان ممکن است در هر يك از این
دامها گرفتار شود. در هر عملی که با ماشین می‌کنم، به
دامهای بیشتری برمی‌خورم. پس تعمیر موتوسیکلت دلخور
کننده و خشم افروز می‌گردد. از این رو مطالعه در این باره
جالب توجه است.

نقشه‌ای که در جلو من است نشان می‌دهد که شهر بیکر^{۴۳}
در فاصله‌ی کمی با ما قرار دارد. ما اکنون وارد زمینهای زراعی
بهتری شده‌ایم، زیرا این جا میزان ریزش باران بیشتر است.

اکنون در نظر دارم دامهای موجود در راه شور را
مورد توجه گامپشنولوژی^{۴۴} قرار دهم. می‌خواهم يك رشته‌ی جدید
علمی بگشایم و آن را شور و ابتکار شناسی نام گذارم. در
این رشته، دامها طبقه بندی می‌شوند و برای نسلهای آینده
و به سود تمام بشر عرضه خواهند شد.

گامپشنولوژی شماره‌ی ۱۰۱، آزمایش متاثر شدن قسمتهای
شناسایی و دستگاههای محرکه‌ی روحی در درك کیفیت است.
آرزو دارم این برنامه را در جزوه‌ی دانشگاهی ببینم.
در تعمیر سنتی، علاقه و ابتکار را چیزی مادر زادی یا
اكتسایمی می‌دانند که در نتیجه‌ی تربیت خوب به وجود آمده
باشد. پس این يك کالای ثابت و بی‌تغییر است. به واسطه‌ی
عدم اطلاع از چه‌گونگی داشتن یا کسب آن می‌توان گفت کسی
که دارای آن نیست کسی است که نمی‌توان به او امیدی داشت.
در تعمیری که مبتنی بر دگانگی نباشد، شور چیز ثابتی نیست.
در این مرحله ابتکار متغیر است. شور منبعی از روحیه‌ی خوب
است که بتوان به آن افزود یا از آن کم کرد. چون شور در
نتیجه‌ی درك کیفیت حاصل می‌شود، پس می‌توان گفت که يك
دام در این راه مانعی است که موجب عدم دید کیفیت می‌گردد.

۴۳- Baker.

۴۴- Gumptionology.

در این حالت شخص علاقه‌ی خود را به کاری که انجام می‌دهد، از دست می‌دهد. از این تعریف گسترده می‌توان حدس زد که این رشته خیلی عظیم است و فقط می‌توان گرد‌های از مقدمات آن را در این جا نشان داد.

تا آن جا که من می‌فهمم، در این جا دو دام در راه شور و علاقه وجود دارد. اولی موجب دور افتادن شما از خط کیفیت می‌گردد. این دور افتادن ممکن است در نتیجه‌ی بعضی امور خارجی باشد که من آنها را "سدره" نام نهاده‌ام. نوع دوم وقتی است که به واسطه‌ی علل داخلی شما از خط کیفیت دور بیفتید. برای این حالت نام مخصوص ندارم. شاید بتوان آنها را گرفتاری روانی نام نهاد. اول در باره‌ی "سدره" خارجی سخن می‌گویم.

اولین باری که يك کار عمده انجام می‌دهید با تاخیر در سر جا قرار دادن به ترتیب قطعات مواجه خواهید شد. این اتفاق معمولا زمانی می‌افتد که شما فکر می‌کنید کار تقریبا تمام شده است. ولی بعد ناگهان شما که پس از روزها کار حس می‌کنید سرانجام توانسته‌اید همه چیز را روبه‌راه کنید، ممکن است به چیزی برخورد کنید و بگویید این چیست؟ میله‌ی متصل‌کننده است؟ ساچمه است؟ بعد می‌بینید ماشین را سوار کرده‌اید اما يك جزء از آن را جا گذاشته‌اید. دوباره باید همه را باز کنید تا بتوانید این قطعه را نیز سر جایش قرار دهید. در این جا است که گویی می‌توانید صدای شور و ابتکار را که از شما می‌گریزد، بشنوید.

هیچ کاری نمی‌توانید انجام دهید جز این که تمام قطعات را باز از هم جدا سازید... شاید حتی چیزی حدود يك ماه طول بکشد تا بتوانید بپذیرید که باید کار را از اول شروع کنید. دوراه برای جلوگیری از این غفلت وجود دارد. هر وقت بخواهم ماشینی را سوار کنم و با آن آشنایی قبلی نداشته باشم، از این دوراه استفاده می‌کنم.

در این جا به عنوان جمله‌ی معترضه لازم است بگویم که يك مکتب فکری مکانیکی وجود دارد که می‌گوید: شما نباید دست به کار سوار کردن دستگاهی بشوید که از آن اطلاع قبلی ندارید. یا باید برای این کار آموزش به دست آورید، یا کار

را به متخصص بسپارند. این رای مکتبی است که برای گرمی بازار خود این عقیده را تبلیغ می‌کند. من معتقدم که باید برای مکتب خط بطلان کشید. به یاد بیاورید که يك نفر متخصص بود که شیارهای خنک کننده‌ی موتور این موتورسیکلت را شکست! من جزوه‌هایی برای آموزش متخصصین ای.بی.ام. نوشته‌ام و تا آن جا که اطلاع دارم، زیاد موثر و مفید نبوده است. پس باید خودتان عمل کنید. ممکن است در اولین مرتبه گیر کنید، ممکن است برایتان گران تمام شود، زیرا شاید در ضمن عمل اسبابی را بشکنید. وقت زیادی باید صرف کنید، اما دفعه‌ی بعد خود شما از هر متخصص دیگر بهتر خواهید بود. شما با علاقه سوار کردن ماشین را یاد گرفته‌اید و دارای احساسی لذت بخش شده‌اید که متخصص هرگز دارای چنین احساساتی نخواهد شد.

در هر حال، اولین روش برای جلوگیری از جا ماندن جزیی از ماشین در هنگام سوار کردن این است که دفترچه‌ای در دست داشته باشید و در هنگام باز کردن اجزای ماشین به ترتیب مراتب را در آن بنویسید تا بعد در موقع سوار کردن به همین ترتیب از روی آن عمل کنید. این دفتر چرب و کثیف می‌شود، ولی بعضی اوقات، دیدن يك یا دو کلمه در آن از خسارت و اتلاف وقت شما جلوگیری به عمل می‌آورد. در این دفترچه باید قسمت‌های چپ و راست و بالا و پایین اجزا کاملاً مشخص گردد. رنگ سیمها و محل بستن آنها درج شود. البته اگر قسمتی فرسوده و خراب است، قبل از سوار کردن بایسد جزیی نو به جای آن بگذارید.

راه دوم برای جلوگیری از جا ماندن جزیی از ماشین این است که کف گاراژ یا تعمیرگاه خود روزنامه پهن کنید و اجزا را که باز می‌کنید، برابر نوشته‌ی دفترچه به ترتیب قرار دهید. به این ترتیب اجزای ماشین از چپ به راست و از بالا به پایین مرتب قرار داده می‌شوند. آن وقت در موقع سوار کردن، به ترتیب اجزا را به کار می‌برید و حتی کوچک ترین پیچ - و اشر جا نمی‌ماند.

با وجود تمام این پیش‌گیریه‌ها باز ممکن است چیزی سوار نشده بماند. در چنین موردی مواظب باشید علاقه‌ی خود را از

دست ندهید. ممکن است مایوس شوید و با عجله بکوشید که وقت تلف نشود و در نتیجه اتلاف وقت را زیاد تر کنند. دستپاچگی موجب بروز اشتباههای بیشتری می شود. وقتی دیدید که ناچار به باز کردن و دوباره سوار کردن ماشین هستید، مدتی استراحت کنید و دست از کار بکشید. علت اشتباه در سوار کردن کم اطلاعی شما است. بنابراین، با خیال راحت باز کنید و دوباره ببندید و ببینید ماشین کار می کند یا نه. اگر کار نیفتاد باز ضرر نکرده اید، زیرا آزمون تر شده اید.

حالا اگر در سوار کردن دوم موفقیت به دست نیامد علتش کاهش علاقه است، زیرا در این مورد عجله کرده اید و پیاده کردن و سوار کردن را با علاقه و دقت انجام نداده اید. اما سودی که برده اید این است که نظم سوار کردن را ناخود آگاه از بر کرده اید.

از بیکروارد جنگلها شدیم. از این جاده‌ی جنگلی وارد جاده‌ی جنگلی دیگری می شویم. باز به کوه می رسیم و می بینیم از تعداد درختان کاسته می شود و سرانجام به منطقه‌ی بی درختی می رسیم.

یکی دیگر از مشکلات، ناکامی موقتی است. در این مورد عیبی که وجود دارد ناگهان برطرف می شود، مثلا می بینید جریان برق قطع شده است. وقتی که موتور در حال جهش است، جریان قطع می شود. همین که موتور از جهش ایستاد، جریان برقرار می شود. پس لازم نیست موتور را باز کنید تا بار دیگر جریان را برقرار سازید، زیرا این کار انجام گرفته است. از این رو آن را به حال خود بگذارید.

این ناکامیهای موقت در تمام موارد به منزله‌ی دام است. در این موارد باید صبر کرد و عجله به خرج نداد. مثلا در مورد موتورسیکلت چند صد میل مسافت کنید. اگر جریان برق قطع نشد معلوم می شود درست شده است. البته اگر گاه گاه چنین مشکلاتی پیش آید و بعد خود به خود رفع شود، موجب دلسردی می گردد. در چنین مواردی شما خودتان از کسی

که کارش مکانیکی است بدتر نیستید، زیرا او نیز دسوار کردن ممکن است اشتباه مشابهی بکند. راستش را بخواهید، شما از او بهتر هستید، زیرا کسانی که خودشان کار تعمیر را انجام نمی‌دهند ناچارند مکرر در مکرر ماشین خود را برای تعمیر نزد مکانیک ببرند و هیچ وقت کار آنها به دلخواه انجام نمی‌گیرد. وقتی خودتان تعمیر می‌کنید، می‌توانید وقت زیادی صرف کنید، در صورتی که مکانیک حاضر نیست وقت زیادی صرف کند. شما می‌توانید ابزار لازم برای تعمیر را با خود ببرید و هر وقت نقص موقتی بروز کرد، آن را اصلاح کنید.

وقتی که نقصهای موقت تکرار شوند، سعی کنید که رابطه‌ی جزء مختل شده را با سایر اجزای موتور معین کنید. همچنین، رابطه‌ی آن را با سایر اعمال موتور مشخص سازید. مثلاً می‌بینید که موتور روشن نمی‌شود یا برسر پیچها و در دست اندازها، یا در موقع افزوده شدن سرعت، یا در روزهای گرم خاموش می‌شود. مرتبط کردن خاموش شدن موتور با عوامل ذکر شده‌ی بالا کلیدی برای پیدا کردن علت و معلول به دست می‌دهد. در بعضی موارد لازم است مدت زیادی دست از کار و فکر بکشید و مدتی را در سکوت و آرامش بگذرانید. هر اندازه این کار ناراحت کننده باشد، به اندازه‌ی پنج بار به مکانیک مراجعه کردن شما را ناراحت نمی‌کند. هوس کرده‌ام که درباره‌ی بروز نقصهای موقتی از آن چه دیده‌ام و دانسته‌ام به تفصیل سخن بگویم تا راه حل آنها را نیز ارائه دهم. اما توصیف همه‌ی آنها مانند داستان ماهیگیران است که فقط مورد علاقه‌ی ماهیگیران می‌باشد.

بد سوار کردن و نقص موقتی که زیاد ممکن است اتفاق بیفتد، دام خارجی است که در نتیجه‌ی نامناسب بودن اجزا به وجود می‌آید. شخص در انجام دادن این کار به طرق مختلف ممکن است ناراحت شود. اجزای ماشین را شخص در هنگام خرید ماشین نمی‌خرد. فروشندگان تا می‌توانند صورت اشیای یدکی ضروری را کم می‌کنند. عمده فروشها در انجام دادن کارها کند هستند. در فصل بهار که مردم بیشتر نیاز به لوازم یدکی دارند، عده‌ی کارمندان این موسسه‌ها کم می‌شود. قیمت گذاری لوازم یدکی نیز یکی از دشواریها است.

سیاست موسسه‌های صنعتی این است که لوازم یدکی اصلی را در موقع فروش ماشین نسبتاً ارزان بفروشند تا مبادا مشتری برای خرید آن به جای دیگر مراجعه کند. اما وقتی بعداً برای خرید لوازم برآورد، قیمت را خیلی بالا می‌برند تا سود زیادی تری به دست آورند. از سوی دیگر چون شما کارتان کار مکانیکی نیست، این لوازم را نیز به شما گران تر می‌فروشند. این هم یک نوع زرنگی است که در نتیجه‌ی آن مکانیکهای حرفه‌ای ثروتمند می‌شوند و بعضی اوقات با زرنگی لوازمی را عوض می‌کنند که عوض کردن آنها لازم نیست.

قوز بالای قوز این است که قطعه‌ای را بخرید و به ماشین نخورد. صورت لوازم یدکی همیشه پراز اشتباه است. ساخت و مدلها روشن و معین نیست. بسیاری از لوازم از کارخانه بدون دقت خارج می‌شود. بعضی لوازم یدکی ممکن است به وسیله‌ی موسسه‌هایی ساخته شده باشد که مهارت و تخصص لازم را ندارند. گاهی فروشنده شماره‌ی ابزار را سهواً عوضی می‌نویسد. بعضی اوقات شما مشخصات و نمره‌ی کامل را به او نداده‌اید. در هر صورت این هم دامی است که ممکن است در آن بیفتید. اسباب را به خانه می‌برید و می‌بینید به ماشین شما نمی‌خورد!

برای نجات از دام ابزار نامناسب باید به چند نکته توجه کرد. اول این که اگر چند مغازه‌ی لوازم فروشی هست، به مغازه‌ای بروید که بیش از دیگران با مشتری همکاری می‌کند. غالباً صاحبان این مغازه‌ها خودشان مکانیک هستند و می‌توانند اطلاعات کافی در اختیار شما بگذارند.

قیمت لوازم ساخت یک کارخانه را در مغازه‌های مختلف مقایسه کنید و ارزان‌ترین را بخرید. مغازه‌های اتومبیل‌فروشی و موسسه‌هایی که به وسیله‌ی لیست اجناس خود را می‌فروشند، لوازم موتوسیكلت را از دوچرخه‌فروشان ارزان تر عرضه می‌کنند. مثلاً زنجیری را می‌توانید از کارخانه خیلی ارزان‌تر از مغازه‌ی موتور فروشی بخرید.

برای خرید قطعه‌ی جدید، همیشه قطعه‌ی قدیمی را همراه ببرید تا اشتباه نشود. با خود پرگار داشته باشید تا بتوانید ابعاد را اندازه بگیرید.

در پایان، اگر شما هم مانند من در برابر مشکل لوازم یدکی از کوره در رفته‌اید و پولی نیز برای پس انداز کردن دارید، ممکن است درست کردن لوازم را سرگرمی خود قرار دهید. من یک ماشین تراش ۶ در ۱۸ اینچی دارم که یک دستگاه فرز به آن متصل است و لوازم کامل جوشکاری نیز خریدم. با ماشین جوشکاری می‌توانید سطوح فرسوده شده را مرمت کنید، به طوری که از اصل آن هم بهتر باشد و با وسایل کاربید مقاومت و قدرت تحمل ابزار را بیفزایید. نمی‌توانید تصور کنید که ماشین تراش به همراهی دستگاه فرز می‌تواند چه کارهای متنوعی انجام دهد! تا خودتان عمل نکنید، گفتار ما درک نخواهید کرد. اگر نتوانید کاری را به طور مستقیم انجام دهید، می‌توانید کاری بکنید که بشود انجامش داد. کار ساختن با ماشین کاری بسیار کند است و البته بعضی از لوازم از قبیل بلبرینگ را هرگز نخواهید ساخت. اما بیشتر کارهای دیگر را به خوبی انجام می‌دهید و رنج رفتن و معطلی بر در مغازه‌ی مکانیک را متحمل نخواهید شد. کار شما مولد و سازنده‌ی علاقه است، نه مخرب علاقه. وقتی سوار موتوری بشوید که خودتان لوازمش را ساخته‌اید، احساسی در شما به وجود خواهد آمد که هرگز در سواری بر موتوری که لوازمش از دیگران است، برای شما حاصل نخواهد شد.

باز وارد بیابان شدیم و موتور شروع به تق تق کرد. من سویچ باک بنزین ذخیره را باز می‌کنم و نقشه‌را مورد مطالعه قرار می‌دهم. در شهری به نام یونیتی^{۴۵} بنزین گیری می‌کنیم و بر جاده‌ی سیاه رنگی که طرفینش سبزه وجود دارد، پیش می‌رویم.

مطالب بالا معمولی‌ترین مشکلی بود که به نظر من ممکن است با آن مواجه شوید. من آن را به صورت جا گذاشتن قسمتی در هنگام سوار کردن، نقص موقتی، و مساله‌ی تهیه‌ی لوازم یدکی طبقه‌بندی و عرضه کردم. تمام اینها مشکلاتی است که جنبه‌ی خارجی دارند. حال زمان آن رسیده است که

^{۴۵}— Unity.

درباره‌ی دامهای داخلی مربوط به علاقه گفت و گو کنم .
همچنان که دوره‌ی تحصیل گامپشنولوژی (علم مربوط به
علاقه) نشان می‌دهد، این رشته‌ی داخلی را می‌توان به سه
قسمت اصلی تقسیم کرد . بنابراین برای آنها سه نوع دام
وجود دارد . دامهایی که موجب مسدود شدن قوه‌ی فهم می‌شوند
و آنها را " دامهای ارزش نام نهاد هام ، دامهایی که شناسایی
را ناممکن می‌کنند و آنها را " دامهای حقیقت نام نهاد هام .
سرانجام دامهایی که دستگاه محرکه‌ی روانی را از فعالیت باز
می‌دارند و آنها را " دامهای عضلات نامیده هام . دامهای
ارزشی بزرگ‌ترین و خطرناک‌ترین این سه گروه است .

در میان دامهای ارزشی ، فراوان‌ترین و مضرترین آنها
انعطاف‌ناپذیر بودن ارزش است . این حالت وقتی حاصل
می‌شود که شخص نتواند آن چه را که می‌بیند، مورد ارزشیابی
مجدد قرار دهد زیرا پایبند به ارزشهای قبلی است .

در تعمیر موتوسیكلت باید کاری را که انجام می‌دهید،
دوباره کشف کنید . انعطاف‌ناپذیری ارزشها مانع انجام دادن
این کار می‌شود . موتوسیكلت کار نمی‌کند . حقیقت در برابر شما
است، ولی شما آنها را نمی‌بینید . شما درست به آنها نگاه
می‌کنید، اما هنوز ارزش کافی ندارد . فیدروس در این باره
صحبت می‌کرد . کیفیت و ارزش ، فاعلها و مفعولهای جهان را
خلق می‌کنند . تا ارزش نباشد، حقایق به وجود نخواهند آمد .
اگر ارزشهای مورد نظر شما قابل انعطاف نباشد، شما نمی‌توانید
حقایق جدید را یاد بگیرید .

این حالت وقتی به وجود می‌آید که تشخیص شما زودرس
باشد . شما اطمینان دارید که عیب چیست، ولی بعد می‌بینید
این طور نیست . آن وقت فکر شما مشوش می‌گردد . پس مجبور
می‌شوید که راه‌های نوی را جست و جو کنید . برای این کار
باید اول فکر خود را از عقاید دیرین پاک سازید . اگر به بیماری
انعطاف‌ناپذیری ارزش مبتلا شده باشید، نمی‌توانید در این
کار موفق شوید . پاسخ مشکل شما درست روبه رویتان قرار دارد
و به صورت شما نگاه می‌کند، اما آن را نمی‌بینید .

تولد يك حقیقت جدید همیشه موجب لذت می‌گردد . از
نقطه نظر دوگانگی ، این پدیدار کشف نامیده می‌شود، زیرا به

نظر می‌رسد که وجود مستقلی از آگاهی شخص دارد. یعنی این که وقتی فرا رسد، ابتدا دارای ارزش کمی است. پس از آن به واسطه‌ی سستی ارزش شناسی، ضعف ملاحظه‌کننده و کیفیت موجود در حقیقت، ارزش آن افزایش می‌یابد. این افزایش ممکن است کند یا سریع باشد. همچنین ممکن است از ارزش کاسته شود و حقیقت از بین برود.

اکثریت فراگیر حقایق - مناظر و صداها بی‌کدر ره‌ثانیه در اطراف ما هستند - و رابطه‌ی بین آنها با هر چیزی کدر حافظه‌ی ما جای دارد، همه‌ی اینها کیفیت ندارند. حقیقت این است که بگوییم کیفیت آنها منطقی است. اگر همه با هم وجود داشته باشند، آگاهی ما به قدری با چیزهای بی‌معنی متراکم می‌شود که نتوانیم ببیندیشیم، یا عمل کنیم. پس انتخاب قبلی ما بر پایه‌ی کیفیت قرار داشته است، یا به طوری که فید روس می‌گوید، خط کیفیت عواملی را که ما قرار است از آنها آگاهی حاصل کنیم، قبلاً مجزا کرده است و این تفکیک را چنان انجام داده که هماهنگ با آن چه هستیم و آن چه خواهیم شد، باشد.

اگر در این دام افتادید، کاری که باید بکنید این است که قدری از سرعت بکاهید. خواه ناخواه باید سرعت خود را کم کنید. شاید بهتر باشد که به عمد از سرعت بکاهید تا به جایی برسید که قبلاً بوده‌اید و ببینید که آیا به آن چه فکر می‌کردید مهم بوده است یا نه و ... خوب ... فقط به ماشین خیره شوید. هیچ‌عیبی در انجام دادن این کار وجود ندارد. مدتی با آن زندگی کنید. آن را بنگرید، بدان گونه که ریسمان ما هیگیری را نظاره می‌کنید. طولی نخواهد کشید که نتیجه بگیرید و حقیقتی بر شما آشکار شود و ممکن است مورد توجه شما قرار گیرد. کارهای جهان بدین‌گونه است، باید به آنها علاقه داشت.

ابتدا بکوشید تا حقیقت جدید را بفهمید، نه به این دلیل که با مشکل بزرگی رو به رو هستید، که برای نفس خود حقیقت. هر مساله آن طور که تصور می‌کنید، ممکن است بزرگ نباشد. همچنین، ممکن است حقیقت آن گونه که تصور می‌کنید کوچک نباشد. شاید این حقیقت خواست شما هم نباشد، اما قبل از این که در این امر یقین حاصل کنید، آن را طرد ننمایید. غالباً، پیش از این که آن را طرد کنید می‌بینید دستان‌ی نزدیک به

خود دارد که مواظبنند ببینند پاسخ و واکنش شما چیست. شاید آن حقیقتی را که جست و جو می‌کنید، در میان دوستان آن بیابید. پس از چندی خواهید دید که کسب و درک این اجزای کوچک بیش از قصد اولیه‌ی شما که سوار کردن موتور بود هاست، اهمیت و ارزش دارد. وقتی که چنین اتفاقی رخ دهد، شما به نقطه‌ی ورود نزدیک شده‌اید. در این مرحله دیگر شما فقط مکانیک موتوسیکلت نیستید، بل متخصص موتوسیکلت هستید. به این ترتیب شما دامی را که بر شور و علاقه‌ی شما گسترده شده است، پاره کرد‌اید و از آن پس ارزشها را انعطاف‌ناپذیر تلقی نمی‌کنید.

باز جاده وارد درختان کاج می‌شود و از روی نقشه می‌بینیم که جنگل زیاد دوام نخواهد کرد. چندین تابلو آگهی در کنار جاده به چشم می‌خورد. بچه‌ها در زیر آنها بازی می‌کنند. گویی بچه‌ها نیز جزیی از آگهی هستند. این بچه‌ها مشغول گردآوری میوه‌های درخت کاج اند. آنها به سوی مادست تکان می‌دهند و کاجها در اثر دست تکان دادن از دست کوچک‌ترینشان می‌ریزد.

می‌خواهم به قیاس ماهیگیری برای کشف حقیقت بازگردم. در عالم فکر کسی را می‌بینم که با عصبانیت می‌گوید: "آری، ولی در پی چه حقایقی جست و جو می‌کنی؟ بیشتر در این باره که آن را به ماهیگیری تشبیه کرده‌ای باید توضیح بدهی." جوابش این است که اگر بدانید در پی یافتن چه نوع حقایقی هستید، پس عمل ماهیگیری منتفی می‌شود. زیرا حقایق را به دست آورد‌اید. من برای روشن شدن مطلب دنبال مثال خاصی هستم ...

مثالهای زیادی که مربوط به تعمیر موتوسیکلت باشند، می‌توان آورد، اما جالب‌ترین مثالی که درباره‌ی "انعطاف‌ناپذیری ارزش" می‌توان ارائه داد، مثالی است که من درباره‌ی میمونهای جنوب هندوستان شنیده‌ام. این میمونها را چه گونه به دام می‌اندازند؟ در به دام انداختن آنها بهترین مثال "انعطاف‌ناپذیری ارزش" به چشم می‌خورد.

دام برای گرفتن این حیوان شامل يك پوسته‌ی خالی نارگیل است که با طناب به پایه‌ای بسته شده است. پوست نارگیل سوراخ کوچکی دارد و در داخل پوست مقداری برنج ریخته‌اند. سوراخ به قدری بزرگ است که میمون می‌تواند دست خود را داخل کند اما مشت پر او نمی‌تواند از آن خارج شود. میمون دست را به داخل می‌برد و فوری به دام گرفتار می‌شود. دام او، "انعطاف ناپذیری ارزش" در نزد او است. برنج برای میمون خیلی ارزش دارد. او نمی‌تواند ارزش آن را پایین بیاورد. نمی‌فهمد که آزادی با صرف نظر کردن از برنج میسر است و ارزش برنج را بالاتر از ارزش آزادی می‌داند. روستاییان می‌آیند و او را بلند می‌کنند و می‌برند. آنها نزد يك تر می‌شوند... نزد يك تر... حالا اسیر شده است. در این مورد توصیه‌ی کلی چیست؟ توصیه‌ی خاصی وجود ندارد. خوب شما در این مورد به میمون بیچاره چه می‌گویید. توصیه‌ی شما به او چیست؟

شما همان مطلبی را که من درباره‌ی انعطاف ناپذیری ارزش گفته‌ام به او می‌گفتید، ولی البته اضافه می‌کردید که باید عجله به خرج دهد، حقیقتی است که این میمون باید از آن آگاه گردد. اگر دستش را باز کند آزاد خواهد شد. اما چه گونه به کشف این حقیقت نایل شود؟ باید انعطاف ناپذیری را در ارزش از بین ببرد، یعنی آزادی را بیش از برنج ارزشمنداند. حالا چه طور به این حقیقت برسد؟ او بایستی قدری تعمداً از شدت کار خود بکاهد و خود را به حدی برساند که قبلاً بوده است تا ببیند آن چه را که پیش از آن خیال می‌کرد مهم است، به راستی مهم است یا نه. از بیرون کشیدن دست صرف نظر کند و مدتی به نارگیل خیره شود. طولی نمی‌کشد که دست کم جزئی از حقیقت بر او آشکار می‌شود. باید این حقیقت را در برابر مساله‌ی بزرگ خود قرار ندهد. شاید مساله آن اندازه که خیال می‌کند، بزرگ نباشد. همچنین ممکن است آن اندازه که او فکر می‌کند نیز کوچک نباشد. این اطلاع کلی است که شما می‌توانید به او بدهید.

در شهر پریری^{۴۶} دوباره از جنگلهای کوهستانی خارج و وارد سرزمین خشک شده ایم. این شهر دارای خیابان اصلی وسیعی است که از مرکز شهر تا ماورای واحه‌ی خارج شهر ادامه دارد. به رستورانی سرمی‌زنیم، اما بسته است. به آن سوی خیابان می‌رویم و به رستورانی دیگر مراجعه می‌کنیم. در باز می‌شود. می‌نشینیم و سفارش شیر مالت دار می‌دهیم. در مدت انتظار، من خلاصه‌ی نامه‌ای را که کریس برای مادرش تهیه کرده است می‌بینم و بعد به او پس می‌دهم. عجباً که حالا بدون سوال به نوشتن مشغول است. لم می‌دهم و مزاحم او نمی‌شوم.

حس می‌کنم حقایقی که به دنبالشان هستم، و این حقایق مربوط به کریس است، در جلو چشم قرار دارند، اما انعطاف ناپذیری ارزش که در من وجود دارد، مانع از دیدن آنها می‌شود. در روابطم با کریس بعضی اوقات ظاهراً به موازات هم حرکت می‌کنیم، ولی حرکت ما با هم توأم نیست. بعضی اوقات هم با هم تصادم می‌کنیم.

رنج او در خانه وقتی شروع می‌شود که از من تقلید می‌کند، می‌کوشد بدان گونه که من به دیگران و او امر می‌کنم، به سایرین دستور دهد. مخصوصاً به برادر کوچکش امر می‌کند. البته سایرین از او اطاعت نمی‌کنند و او در نافرمانی آنها را محق نمی‌داند و در نتیجه عصبانی و ناراحت می‌شود.

او برای محبوب بودن خود در نزد دیگران ارزشی قایل نیست. می‌خواهد نزد من محبوب باشد، ولی با در نظر گرفتن تمام جهات وقت آن فرارسیده است که این عادات را ترك کند. ترك عادات قدیمی خیلی ساده است. وقت آن فرارسیده است که بر پای خود بایستد. هر چه زودتر این کار انجام گیرد، بهتر است.

حالا پس از مدتی فکر در این باره، دیگر اعتقادی به آن ندارم. نمی‌دانم اشکال کار در کجا است. آن رویا که تکرار می‌شود، مانند شبی در پی آن است که مرا شکار کند. من نمی‌توانم از دست آن فرار کنم. من همیشه در آن سوی در

۴۶- Prairie.

شیشه‌ای قرار دارم و نمی‌توانم آن را باز کنم. او می‌خواهد من آن را بگشایم، اما من همیشه باز می‌گردم. شخص دیگری است که مرا از این کار بازمی‌دارد. این شخص بیگانه است. پس از مدتی کریس از نوشتن خسته می‌شود. برمی‌خیزیم و پس از پرداختن پول صورت حساب، خارج می‌شویم.

باز وارد جاده شدیم. باز درباره‌ی دامها صحبت کنیم. دام بعد خیلی مهم است. این دام، دامی درونی بر سر راه شور و علاقه است. آن را دام خود ستایی نامیده‌ام. دام خود ستایی از دام انعطاف ناپذیری در تعیین ارزشها جدا نیست. که حتی خود یکی از علل متعدد به وجود آمدن آن است.

اگر خیلی برای خود ارزش قایل باشید، از استعداد و لیاقت شما در شناسایی و سنجش حقایق جدید کاسته می‌شود. خود ستایی شما را از کیفیت دور می‌سازد، یعنی فاصله‌ی شما را با حقیقت افزایش می‌دهد و به جایی می‌رسید که در حقیقت باید شما را بی‌دست و پا دانست. در نتیجه در کوچک‌ترین کار دچار اشتباه می‌شوید و حاضر به قبول اشتباه نیستید. باور نمی‌کنید که اشتباه کرده‌اید. اطلاع غلط به نظر شما خوب جلوه می‌کند و در نتیجه همیشه خود را فریب می‌دهید. همیشه اشتباه می‌کنید. در هر عمل مکانیکی خود خواهی موجب خشونت در رفتار می‌گردد. شما همیشه خود را فریب می‌دهید. همیشه اشتباه می‌کنید و مکانیکی که زیاد خود پرست و خود خواه باشد و از خود دفاع کند، دچار خسرانی عظیم خواهد شد. اگر مکانیکهای بسیاری می‌شناسید و می‌توانید آنها را گروه مستقلی قلمداد کنید. البته اگر مشاهدات شما با مشاهدات من مطابقت داشته باشد. به گمان من تصدیق می‌کنید که مکانیکها مایلند متواضع و آرام باشند. استثنا نیز وجود دارد و این افراد اگر در ابتدا متواضع و آرام نباشند، کار آنها را چنین خواهد کرد. به علاوه شكاك نیز خواهند شد. خوب توجه می‌کنند، اما شکاکند. ولی البته هرگز خود پرست و خود ستا نیستند.

... می‌خواستم بگویم که موتور به شخصیت ظاهری شما پاسخ نمی‌دهد، ولی در حقیقت به شخصیت واقعی شما پاسخ

می‌دهد. آن شخصیتی که بدون غل و غش احساس دارد: استدلال می‌کند، و به کار می‌بندد. به شخصیت قلبی و شخصیت باد کرده و مغرور که نمایانگر حس خودخواهی و خودستایی است، پاسخ نمی‌دهد. شخصیت‌های قلبی که با غرور و غره شدن توأم باشند، به سرعت و به طور کامل رسوا می‌شوند. بادشان در می‌رود و به زودی دلسرد و مایوس می‌گردند. این پدیدار وقتی ظهور می‌کند که شخص علاقه‌ی خود را از خودستایی اخذ کرده است، نه از کیفیت.

اگر تواضع و تعادل به آسانی و به صورت طبیعی نیاید، تنها راه نجات از این دام آن است که تظاهر به تواضع کنید. اگر به عمد به خود بقبولانید که خوب نیستید، آن وقت شور شما اوج می‌گیرد و سپس به صحت آن چه گفته شد، پی خواهید برد. می‌توانید این راه را ادامه دهید تا زمانی برسد که حقایق ثابت کند که این تصور و تظاهر نادرست است.

دلهره و اضطراب یک نوع دام دیگر در راه علاقه و احساسات است. این احساس ضد خودستایی و تفاخر است. به قدری از خود ناامید می‌شوید که می‌پندارید هر کار را بد انجام می‌دهید، در نتیجه از انجام دادن هر کار بیم دارید. غالباً این حس است که حتی مانع شروع کار می‌شود و نباید آن را با تنبلی اشتباه کرد. دام علاقه در هنگام دلهره غالباً نتیجه‌ی افراط در علاقه است و ممکن است موجب خطاهای بسیار گردد. مثلاً کارهایی را انجام می‌دهید که انجام دادن آنها لازم نیست و دنبال بیماری‌های خیالی می‌روید. نتیجه‌گیری‌های نا به جا می‌کنید و اشتباه‌های زیادی در سوار کردن موتور انجام می‌دهید، زیرا عصبی شده‌اید. بروز این خطاها مویذ تصور بدوی شما است که خود را عاجز و بی‌لیاقت پنداشته‌اید. این خطا موجب بروز خطاهای دیگر می‌شود و در نتیجه دلهره و اضطراب جزء لایتجزای روحیه‌ی شما می‌گردد.

بهترین راه برای شکستن دایره‌ی دلهره این است که موارد اضطراب خود را روی کاغذ بیاورید. هر کتاب و مجله‌ای را که مربوط به این موضوع است، بخوانید. هر چه بیشتر کتاب بخوانید، آرامش شما افزایش می‌یابد. به خاطر داشته باشید که شما نیاز به آرامش و آسایش فکر دارید و سوار کردن موتور

يك كار فرعى است.

وقتى كه مى خواهيد دست به تعمير بزنيد، كارهاى را كه بايد انجام گيرد روى تكه هاى كوچك كاغذ بنويسيد. بعدا اين يادداشتها را به صورت جمله هاى صحيح درآوريد. جمله ها را مكرر در مكرر بازنويسى كنيد، زيرا در ضمن اين كار افكار جديدى براى شما حاصل خواهد شد. وقتى كه براى انجام دادن اين كار صرف مى كنيد نه تنها تلف نشده است، كه حتى سود زيادى براى شما در بر دارد. وقتى كه پس از اين عمل به سر وقت ماشين رفتيد، كار را بهتر و به طور صحيح انجام خواهيد داد.

شما اضطراب خود را مى توانيد با روبه رو شدن با حقيقت کاهش دهيد، زيرا هيچ مكانيكى در جهان وجود ندارد كه اشتباه نكرده باشد و اشتباه نكند. اختلاف اصلى بين شما و يك مكانيك حرفه اى اين است كه از كارى كه آنها انجام مى دهند، خبردار نمى شويد! شما مى رويد و پول اضافى به او مى دهيد و هيچ از كارى كه انجام داده است اطلاع نداريد. اما وقتى كه خودتان اشتباه بكنيد، دست كم آموختن آن به سود شما بوده است.

كسالت و خستگى آور بودن، اين هم يك دام براى علاقه است. اين پديدار ضد اضطراب و دلهره است و معمولاً با خود ستايى و خود پسندى همراه است. شخص، در نتيجه ي كسالت، از خط كيفيت خارج مى شود. اشيا به نظر شما تازه نمى آيند. شما "فكر ابتدايى" خود را از دست داده ايد و موتوسيكلت شما در برابر خطر بزرگى قرار گرفته است. كسالت دال بر آن است كه ذخيره ي شور شما خيلى كم شده است و پيش از انجام دادن هر كارى بايد آن را افزايش داد.

وقتى كسل هستيد، دست ننگه داريد، به تماشاخانه برويد، به تلويزيون نگاه كنيد، دست به كار شويد، هر كارى جز كار روى موتور. اگر دست ننگه نداريد، مرتكب اشتباهى بزرگ خواهيد شد و در نتيجه ي مواجه شدن با اين اشتباه هر چه علاقه و شور در شما وجود دارد، از بين خواهد رفت.

علاج قطعی کسالت که من می‌توانم تجویز کنم ، خواب است . در هنگام کسالت خواب رفتن خیلی آسان است . کسل شدن پس از خواب و استراحت خیلی بعید و مشکل است . علاج دیگری که من تجویز می‌کنم قهوه است . وقتی روی ماشینی کار می‌کنم کتری را به برق متصل می‌کنم . اگر این درمانها موثر واقع نشد ، معلوم می‌شود مسالهی شما از اینها عمیق تر است . مسایل کیفیتی شما عمیق تر است و مانع انجام گرفتن کار می‌گردد . کسالت نشانه‌ای است که به شما می‌گوید باید به این مسایل توجه کنید و قبل از غلبه بر این مشکلات دست به موتوسیكلت نزنید . تا زمانی که نتوانستاید بر کسالت چیره شوید ، هیچ اقدامی نکنید .

برای من کسالت آورترین کار تمیز کردن موتوسیكلت است . به نظر من اتلاف وقت است . تازه به محض این که دوباره سوارش شدید ، کثیف می‌شود . جان همیشه موتوسیكلت خود را تمیز و براق نگه می‌دارد ، در حالی که مال من کثیف و خاکی است . موتوسیكلت من مظهر فکر اصولی است ، یعنی اندرونش عالی ، ولی ظاهرش کثیف و نازبیا است .

يك راه چاره کسل شدن در هنگام انجام دادن کارهایی از قبیل روغن و گریس زدن به ماشین این است که آنها را به صورت کار عادی و روزمره درآوریم . در انجام دادن کارهایی که نا آشنا هستند ، يك نوع زیبایی موجود است و در کارهایی که آشنا هستند ، يك نوع زیبایی دیگر وجود دارد . من شنیده‌ام دو نوع لحیم‌گر وجود دارد . لحیم‌گران حرفه‌ای کارخانه‌ها که کارهای جزئی لحیم کاری را انجام نمی‌دهند و فقط حاضرند کار لحیم کاری خود را به صورت مکرر در مکرر در کارخانه انجام دهند . دسته‌ی دیگر لحیم کاران تعمیراتی هستند . این دسته از انجام مکرر يك کار لحیم کاری تنفر دارند . پس به شما توصیه می‌شود که در استخدام لحیم کار ببینید به کدام دسته تعلق دارد . من در دسته‌ی دوم قرار دارم . اما در صورت احتیاج هر دو کار را می‌توانم انجام دهم . اگر چه از انجام دادن کارهای نولدت می‌برم ، ولی از انجام دادن کارهای آشنا هم دلخور نمی‌شوم .

ذن در باره‌ی کسالت و چیزهای خستگی آور گفتنی‌هایی

دارد. تمرین "نشستن" بی حرکت خستگی آورترین فعالیت در دنیا است البته تمرین هندو در مدفون شدن در حال حیات از آن بدتر است. در آرام نشستن برابر دستور ذن، شما کاری انجام نمی دهید، حرکت نمی کنید، فکر نمی کنید و اعتنایی به هیچ چیز ندارید. آیا چیزی ممکن است از این کسل کننده تر و خستگی آورتر باشد؟ با وجود این در مرکز این منبع کسالت بخش است که ذن بودایی می خواهد درسی مفید بدهد. آن درس چیست؟ در کانون این عمل کسالت آور چه چیز نهفته است که شما آن را نمی بینید؟

بی حوصلگی • بی حوصلگی نزدیک به کسالت است، ولی همیشه به یک علت به وجود می آید: در نظر گرفتن زمانی کمتر از آن چه برای انجام دادن کاری لازم است. وقتی زمانی را برای انجام دادن کاری در نظر می گیریم، اگر این وقت تکافوی آن کار را ندهد موجب بی حوصلگی برای ما خواهد شد. نمی توان پیش بینی کرد که چه چیز در پیش است و تعداد کمی از کارها به سرعت انجام می گیرند. بی حوصلگی اولین واکنش در برابر این عدم موفقیت است و اگر مواظب نباشید، به زودی تبدیل به غضب می شود.

برای جلوگیری از بی حوصلگی، برای انجام دادن کار نباید محدودیت زمانی به وجود آورد، به خصوص اگر کار تازگی داشته باشد. کارهای نو اصولاً نا آشنا هستند، پس اگر تعیین وقت لازم باشد بهتر است وقت را دو برابر آن چه کافی می دانیم در نظر بگیریم. در تنظیم وقت مراحل معین می شود. این مراحل انجام دادن کار باید به ترتیب اهمیت قرار گیرند. در تنظیم برنامه ی مدت کار انعطاف در ارزش کار لازم است و تعویض ارزش مراحل کار موجب کاستن علاقه می گردد، ولی این فداکاری باید انجام گیرد. از دست دادن علاقه در وسط کار بدترین چیز است. اگر اشتباه بزرگی در نتیجه ی بی حوصلگی رخ دهد، علاقه از بین خواهد رفت.

بهترین راه برای پایین آوردن شدت بی حوصلگی این است که به نظافت پیچ و مهره ها و سوراخهای شیرها بپردازیم. من از نامنظم شدن، یا هرز شدن، یا زنگ زدن و آلوده به کثافت شدن شیارهای پیچ و مهره ها ترس دارم، زیرا در نتیجه ی

اینها مهرها شل یا سفت می‌شوند و به زودی کار دست آدم می‌دهند. وقتی که چنین پیچ و مهره‌ای پیدا کنم، ابعاد آن را با میزان و پرگار معین می‌کنم و مهره‌ها را درمی‌آورم و خطهای روی پیچ را دوباره می‌برم. بعد آن را آزمایش می‌کنم و روغن می‌زنم. با انجام دادن این کار، دوباره حوصله پیدا می‌کنم. راه دیگر عبارت است از تمیز کردن ابزارهایی که مورد استفاده قرار گرفته‌اند و در محل کار پخش شده‌اند. این کار خوبی است، زیرا یکی از اولین نشانه‌های بی‌حوصلگی عصبانی شدن از نیافتن ابزاری است که برای کار لازم دارید. اگر تامل کنید و ابزارها را به صورت مرتب کنار بگذارید، هم زود ابزار را پیدا می‌کنید و هم از بی‌حوصلگی نجات خواهید یافت. برای این کار نه وقتی تلف کرده‌اید و نه صدمه‌ای به کار شما زده خواهد شد.

ما وارد دی ویل^{۴۷} می‌شویم و حالا گویی نشیمن من به سیمان تبدیل شده، زیرا کرخ و بی‌حس گردیده است.

خوب درباره‌ی دامهای ارزش سخن گفتیم، تعداد بسیار دیگری از آنها وجود دارد. من فقط شمار اندکی از آنها را مطرح کرده‌ام تا به وجود آنها پی ببرید. هر مکانیک ممکن است درباره‌ی دامهایی که خودش با آنها مواجه شده، ساعتها با شما صحبت کند. در هر کار خودتان با شمار زیادی از آنها روبه‌رو خواهید شد. بهترین راه این است که در موقع رو به رو شدن با این مسایل سعی کنید آنها را خوب بفهمید و پیش از آن که کار روی ماشین را ادامه دهید، آنها را حل کنید.

در کنار جایگاه بنزین گیری در دی ویل درختان بزرگی وجود دارد. ما کنار جایگاه در انتظار آمدن متصدی می‌مانیم. معلوم نیست چرا متصدی نیامد. ما هم چون از نشستن خسته بودیم، تمایلی به سوار شدن و رفتن نداشتیم. قدری بی‌

۴۷- Dayville.

ورزش پاها و دستها پرداختیم . درختان به قدری بزرگند که تمام جاده را زیر سایه‌ی خود گرفته‌اند . در این منطقه‌ی بیابانی درختانی به این بزرگی مایه‌ی اعجاب است .

باز خبری از متصدی نیست، اما رقیب او در جایگاه بنزین فروشی آن سوی جاده متوجه ما شده است و به زودی از آن سو می‌آید و باک موتوسیكلت ما را پر می‌کند . او می‌گوید :

- نمی‌دانم جان کجا است ؟

وقتی که جان برمی‌گردد ، از متصدی جایگاه روبه رو تشکر می‌کند و مغرورانه می‌گوید :

- ما همیشه بدین گونه به هم کمک می‌کنیم .
از او می‌پرسم آیا جایی برای استراحت ما وجود دارد ؟
او می‌گوید :

- می‌توانید در چمن جلو خانه‌ی من استراحت کنید .
به محل خانه‌اش اشاره می‌کند . خانه‌ی او در پس درختان بزرگ قرار دارد . درختان در این جا سه یا چهار پا قطر دارند .

ما به آن جا می‌رویم و روی علفها دراز می‌کشیم . متوجه می‌شوم که علفها و درختان از گودالی که در کنار جاده است ، آبیاری می‌شوند . این گودال پر از آب صاف و جاری است .

قریب نیم ساعت خوابیدیم . وقتی بیدار شدیم دیدیم جان در صندلی روی علفها نزدیک ما نشسته است و با ما مور آتش‌نشانی که در صندلی دیگر نشسته است ، صحبت می‌کند . گوش می‌دهم . وضع حرف زدن آنها مرا به خود جلب می‌کند . در حرف زدن نمی‌خواهند نتیجه‌ای بگیرند ، فقط غرض این است که وقت بگذرانند . از سال ۱۹۳۰ این روش حرف زدن تا به حال بگوشتم نخورده است . در آن زمان پدر بزرگ و ماد بزرگ من و پدر پدر بزرگم و عموهایم و عموهای پدرم بدین گونه صحبت می‌کردند . مرتب حرف می‌زدند بدون این که هدفی در پیش داشته باشند . فقط مقصودشان گذراندن وقت بود .

جان می‌بیند که بیدار شده‌ام . قدری با من حرف می‌زند .

او می‌گوید این درختان و سبزه‌ها از آب گودال چینامن^{۴۸} آبیاری می‌شوند. و نیز می‌گوید:

- هیچ يك از افراد سفید پوست تا به حال گودالی مانند این حفر نکرده‌اند. این خندق را هشتاد سال پیش کنده‌اند. خیال می‌کردند در این جا طلا پیدا خواهند کرد. هیچ جا خندقی مثل این وجود ندارد. از این جهت است که درختان به این بزرگی هستند.

از ما پرسیده می‌شود که از کجا آمدیم و به کجای رویم. در هنگام خدا حافظی تندرستی ما را از خدا می‌خواهد و خوشحال است که استراحت کرده‌ایم. در حالی که از زیر درختان بزرگ رد می‌شویم، کریس به سوی او دست تکان می‌دهد.

راه بیابانی از میان گردنه‌های پیچ در پیچ می‌گذرد. این جا خشک ترین ناحیه‌ی کشور است.

حال می‌خواهم درباره‌ی دامهای راستین و دامهای عضلانی صحبت کنم و چوتوکوا را برای امروز به پایان رسانم.

دامهای راستین مربوط به عواملی هستند که مورد نگرانی اند و در داخل واگنهای قطار قرار دارند. بیشتر این عوامل را می‌توان با منطق دوگانگی و روش علمی حل کرد. درباره‌ی آنها قبلا پس از شهر مایلز صحبت کرده‌ام، اما يك دام وجود دارد که با آن روشها حل نمی‌شود. آن دام عبارت است از دام راستین منطقی که باید پاسخش آری یا نه باشد.

آری یا نه ... این یا آن ... يك یا صفر. تمام دانش بشری بر پایه‌ی تمایز بین دو فقره ساخته شده است. برای تجسم این حقیقت کامپیوتر را مثال می‌آوریم. کامپیوتر تمام اطلاعات را به صورت دوگانه به حافظه‌ی خود

۴۸- Chinaman's Ditch.

می‌سپارد. کامپیوتر فقط دارای عدد يك و صفر است.

چون ما به آن عادت نکرده‌ایم، معمولاً متوجه نمی‌شویم که شق منطقی ثالثی به صورت آری یا نه وجود دارد. این شق ثالث می‌تواند دانش ما را به سوی سمت ناشناخته رهبری کند. نه تنها توجهی به آن نمی‌کنیم، که حتی عنوانی نیز برایش نداریم. بنابراین من از عنوان ژاپنی آن که مو (MUI) است، استفاده می‌کنم.

معنی مو می‌شود: "هیچ چیز". این کلمه مانند کیفیت از قلمرو تمایز دوگانه خارج است. مو به طور ساده می‌گوید: "نه طبقه، نه يك، نه صفر، نه آری، نه نه". می‌گوید که متن سوال به صورتی است که نمی‌توان با آری یا نه پاسخ داد. می‌گوید: "پرسشی است سوال نشده". (در زبان فارسی در پاسخ بعضی از پرسشها به جای "آری" یا "نه" می‌گوییم: "چه عرض کنم") شنونده پاسخی جز این ندارد.

مو وقتی شایسته و بجا می‌شود که متن سوال برای حقیقت جواب خیلی کوچک باشد. وقتی از راهب بودایی به نام جوشو^{۴۹} پرسیده شد که "آیا سگ هم دارای طبیعت بودا است" در جواب گفت: "مو". این جواب به این معنی است که اگر پاسخ را مثبت یا منفی بدهد، آن پاسخ نادرست خواهد بود. روح بودایی را نمی‌توان با پرسشهای "آری" یا "نه" در اختیار گرفت.

وجود "مو" در دنیای طبیعی به وسیله‌ی تحقیق علمی تایید شده است، اما ما طوری تربیت شده‌ایم که آن را نبینیم. این حالت به میراث به ما رسیده است، مثلاً بارها نشان داده شده است که کامپیوتر فقط دو صورت را نشان می‌دهد. يك و لتاژ برای يك و يك و لتاژ برای صفر.

هر متخصص کامپیوتر می‌داند که راه سومی هم وجود دارد. وقتی که جریان قطع است، ولتاژی پیدا کنید که نمایانگر يك یا صفر باشد. در این وضع جریان در حالت مو قرار دارد. نه

۴۹- Joshu.

يك است و نه صفر. جریان در حالت بی‌تصمیمی است. نه صفر است، نه يك. ولت متر حالت عدم اتصال را نشان می‌دهد. معلوم می‌شود وقتی که جریان قطع است، کامپیوتر در مرحله‌ی بزرگ تری از آن وقتی که يك یا صفر را نشان می‌دهد، قرار دارد. در این مرحله سوال صفر یا يك "ناپرسیده" مانده است. حالات متعدد دیگری به غیر از قطع برق در کامپیوتر موجود است که پاسخ آنها نیز "مو" می‌باشد. تعداد این حالات از حالت‌های صفر و يك بیشتر است.

فکری که با دوگانگی تربیت شده، عادت کرده است وجود "مو" را در طبیعت يك نوع تردستی و حقه بازی یا يك امر بی‌جا بداند. "مو" در تمام تحقیقات علمی وجود دارد. طبیعت حقه بازی نمی‌کند و پاسخ‌های طبیعت هیچ‌گاه بی‌ربط نخواهد بود. صرف نظر کردن از پاسخ‌های "مو" اشتباهی بزرگ است. شناسایی و ارزشیابی این پاسخ‌ها برای آوردن فرضیه‌های منطقی به مرحله‌ی عمل نقش مهمی بازی می‌کنند. مرد دانشمندی که در آزمایشگاه کار می‌کند می‌داند که بسیاری از تجربیات او به نتیجه‌ی "مو" می‌رسد. در این موارد تصور می‌کند که آزمایش او خوب طرح ریزی نشده است. خود را مورد سرزنش قرار می‌دهد و تجربه‌ی خود را اتلاف وقت تلقی می‌کند. عاقبت تجربه‌ی خود را وسیله‌ای برای جلوگیری از اشتباه‌های آینده می‌داند. کم ارزش دانستن تجربه‌ای که پاسخش "مو" شده است، صحیح و منطقی نیست. پاسخ مو خیلی مهم است. در نتیجه‌ی این تجربه به دانشمند گفته شده است که سوالش به قدری کوچک است که نمی‌توان آن را جواب داد. او باید محتوای سوال خود را بزرگ کند. این پاسخ بسیار مهم است. معرفت او درباره‌ی طبیعت فوق‌العاده افزایش یافته است و البته این امر مهم‌ترین چیز در اقدام به تجربه بوده است. می‌توان گفت که علم از پاسخ‌های "مو" بیش از پاسخ‌های "آری" یا "نه" استفاده می‌کند. "آری" یا "نه" فقط سوال درباره‌ی نظریه‌ها را تایید یا انکار می‌کند. "مو" می‌گوید که پاسخ و رای فرضیه است. "مو" پدیداری است که به روحیه‌ی کنجکاوی علم قوت می‌دهد. بنابراین نباید آن را چیز اسرارآمیزی دانست. فرهنگ ما باعث شده است که درباره‌ی ارزش

آن خوب قضاوت نکنیم. سوء قضاوت ما دلیل بر بی ارزش بودن آن نیست.

در تعمیر و نگاه داشت موتورسیکلت در موارد بسیاری در برابر سوالات متعدد به پاسخ "مو" می‌رسیم. پس این امر خود يك عامل مهم در از دست دادن علاقه است. وقتی که پاسخ به آزمایش شما نامعین است، باید بفهمید که يك یا دو چیز انجام گرفته است: یا این که جریان آزمایش شما آن طور که فکر می‌کنید به نتیجه نرسیده است، یا درك شما از سوالی که مطرح است، کافی نیست. در این مورد آزمایشهای خود را کنترل کنید و مساله را دوباره مورد مطالعه قرار بدهید. پاسخهای "مو" را دور نریزید زیرا آنها بیش از پاسخهای "آری" یا "نه" ارزش دارند. به وسیلهی این پاسخها است که دانش شما افزایش می‌یابد.

... مثل این که موتورسیکلت قدری گرم شده است... اما گمان کنم علتش گرمای این منطقه است... پاسخ به این سوال را در حالت "مو" می‌گذارم... تا ببینیم بهتر می‌شود، یا بدتر می‌شود.

ما در شهر میچل^{۵۰} مدت زیادی می‌مانیم تا قدری شکلات گرم بخوریم. این شهر بر روی تپه‌های خشکی قرار دارد و ما از پشت پنجره آن تپه‌های خشك را می‌بینیم. عده‌ای از چمه‌ها با کامیونی وارد می‌شوند و با سرو صدا بر رستوران مسلط می‌شوند. بچه‌های مودبی هستند و پیدا است که خیلی پر انرژی‌اند، اما خانم صاحب رستوران از سرو صدای آنها عصبانی شده است.

ما دوباره وارد بیابانی خشك و شنزار می‌شویم. حالا بعد از ظهر است و ما چندین میل مسافت را پیموده‌ایم. چون زیاد روی چرخ نشسته‌ام، خیلی ناراحت شده‌ام. کاملاً خسته‌ام. کریس نیز مثل من است. به رستورانی می‌رسیم و داخل می‌شویم...

گسترش "مو" تنها چیزی است که من می‌خواهم به عنوان

۵۰- Mitchell.

مثالی درباره‌ی دامهایی که در راه حقیقت قرار دارند، از آن صحبت کنم. وقت آن فرا رسیده است که درباره‌ی دامهای دستگاه محرکه‌ی روانی سخن به میان آورم. دستگاه روانی در قلمرو تفاهم قرار دارد و مستقیماً به آن چیزی که در ماشین قرار می‌گیرد، ارتباط پیدا می‌کند.

در این مورد ناراحت‌کننده‌ترین دام در راه علاقه‌ی ما عدم دسترسی به ابزارهای کافی است. بنابراین برای جلوگیری از این مشکل باید ابزارهای خوب بخرید. اگر می‌خواهید در تهیه‌ی آنها صرفه‌جویی کنید از آگهیهای روزنامه غافل نشوید. ابزار خوب بخرید. ابزارهای دست دوم خوب بهتر از ابزارهای نو و بد است. کاتالوگ ابزارها را مطالعه کنید. چیزهای زیادی از آن می‌آموزید.

غیر از ابزارهای بد، محیط بدن نیز مانع انجام گرفتن کار خوب است. محل کار باید به خوبی روشن باشد. نمی‌دانید که وجود روشنی چه قدر از اشتباهها می‌کاهد و چه قدر در وقت صرفه‌جویی می‌کند.

بعضی ناراحتیهای جسمی را نمی‌توان پیش‌گیری کرد، ولی البته تا آن جا که ممکن است باید از آنها دوری جست. محیط کار نباید زیاد گرم یا زیاد سرد باشد. اگر زیاد سرد باشد شما عجله خواهید کرد و در نتیجه‌ی عجله دچار اشتباه خواهید شد. اگر زیاد گرم باشد عصبانی خواهید شد و در اثر عصبانیت اشتباه خواهید کرد. در طرفین چرخ چارپایه‌ی کوچکی قرار بدهید. این کار حوصله‌ی شما را افزایش خواهد داد و احتمال خراب کردن کار را کم خواهد کرد.

يك دام علاقه که مربوط به قوه‌ی محرکه است بستگی به عضلات دارد. در اثر کم حس شدن عضلات ممکن است زیان شدید وارد آید. باید دانست گرچه قسمت خارجی چرخ خشن و سخت به نظر می‌رسد، قسمت داخلی موتور آن خیلی ظریف است و احتمال دارد در نتیجه‌ی عدم حساسیت عضلات به آنها آسیب برسد. چیزی به نام "حس مکانیک" وجود دارد. این حس برای اشخاصی که دست اندر کار هستند، شناخته شده است، اما نمی‌توان آن را برای کسانی که در کار نیستند،

توصیف کرد.

"حس مکانیک" در اثر تجربه و سروکار داشتن با مواد حاصل می‌شود. بعضی از مواد مانند سرامیک خاصیت انعطاف پذیری کمی دارند، بنابراین در موقع انجام دادن کار نباید به آنها فشار زیاد وارد آورد. سایر مواد مانند فولاد خاصیت انعطاف پذیری دارند، اما این خاصیت نیز حدی دارد.

وقتی که با پیچ و مهره سروکار دارید می‌دانید که تا چه حدودی می‌تواند انعطاف پذیر باشد. وقتی که پیچی را در دست می‌گیرید، باید فشار وارد به آن تا اندازه‌ای باشد که آن را "فشار انگشت" می‌نامند. فشار از این حد نباید تجاوز کند. بنابراین، فشار وارد بر آلات و ابزارها باید متناسب با قدرت و خاصیت آنها باشد. نیروی لازم برای به کار بردن پیچ و مهره‌ها متفاوت است. نیروی لازم برای عمل کردن بر ابزار فولادی و چدنی و برنجی و آلومینیومی و پلاستیکی فرق می‌کند. شخصی که در کار مکانیکی آزمودگی دارد، میزان سفت کردن هر اسباب را می‌داند و از آن حد تجاوز نمی‌کند. اما آن کسی که نداند، از این حد تجاوز می‌کند و در نتیجه شیارهای داخل پیچها را از بین می‌برد. "حس مکانیکی" نه تنها میزان انعطاف پذیری فلزات را معین می‌کند، که حتی میزان نرمی آنها را نیز مشخص می‌سازد. قسمت‌های داخلی موتورسیکلت دارای سطوح خیلی ظریف و دقیق است که در بعضی موارد اندازه‌ی آن به یک ده هزارم سانتی متر می‌رسد. اگر آنها را ببیند ازید، روی آنها را کثیف کنید، خراش بدهید، یا با چکش بر آنها بزنید دقت و ظرافت خود را از دست می‌دهند. باید دانست که فلزی که در پشت سطح ظاهری موتور است می‌تواند متحمل ضربه و فشاری بشود که قسمت‌های خارجی نمی‌توانند متحمل آن گردند. وقتی که با اجزای دقیق سروکار دارید و این اجزا گیر کرده‌اند یا دستکاری روی آنها مشکل است، باید "حس مکانیکی" خود را به کار اندازید و مواظب باشید که در به کار بردن ابزار به آنها زیان نرسد. برای کارهای مختلف باید از ابزارهای مختلف استفاده کرد. چکشهای برنجی، چکشهای پلاستیکی، چکشهای چوبی،

چکشهای لاستیکی ، و چکشهای سربی . همه برای این کارها ساخته شده‌اند . دهانه‌ی گیره‌ها را می‌توان با پلاستیک و مس و سرب پوشاند . اگر ابزارهای دقیق را با دقت به کار ببرید ، هرگز پشیمان نخواهید شد . اگر بی‌حوصله شده‌اید ، مدتی دست از کار بکشید تا مبادا در اثر بی‌حوصلگی زیان جبران ناپذیری به بار آورید .

سایه‌های دراز در ناحیه‌ی خشک و بی‌آب و علف اطراف ما مشاهده می‌شود . حرکت در این منطقه موجب دلگیری و غصه‌ی ما شده است .

شاید گرفتگی خاطر ما گرفتگی معمولی است که در هنگام غروب به انسان دست می‌دهد . با وجود این ، امروز مطالب بسیاری گفته‌ام و حس می‌کنم آن چه گفته‌ام بجا و بمورد بوده است . ممکن است بعضی از اشخاص بپرسند " خوب اگر من از تمام این دامهای علاقه بگریزم ، آیا چیزی می‌شوم؟ "

پاسخ آن البته منفی است . علاوه بر اجتناب از آن چه گفتیم ، شما باید بکوشید که درست زندگی کنید . روش زندگی است که شما را از انواع دامها دور نگه می‌دارد و باعث آشکار شدن حقایق می‌گردد . شما می‌خواهید بدانید که چه گونه يك نقش کامل بکشید . آسان است ، اول خود را کامل سازید و بعد به طور طبیعی نقاشی کنید . تمام متخصصین به این ترتیب کار می‌کنند . نقش کردن يك تصویر یا سوار کردن يك موتورسیکلت از بقیه‌ی وجود شما جدا نیست . اگر شما در عرض شش روز هفته آدمی کند ذهن هستید و می‌خواهید روز هفتم روی ماشین کار کنید ، چه طور ممکن است شش روز کند ذهنی شما در روز هفتم به کنجکاوی و زرنگی تبدیل شود .

اما اگر شش روز هفته کند ذهن باشید و روز هفتم به راستی کوشش کنید که تیزهوش و زرنگ شوید ، آن وقت ممکن است اثر این تیزهوشی و زرنگی در شش روز آینده نیز باقی بماند .

باید بدانید چرخ واقعی که مورد عمل شما است ، خود

شما بیید. پس دو چیز را باید در نظر گرفت. چرخ در آن جا است، ولی خود شما این جا هستید. این دو چیز را نباید از هم مجزا دانست. این دو چیز یا به سوی کیفیت می‌روند، یا از کیفیت دور می‌شوند.

ما به تقاطع پراینویل^{۵۱} می‌رسیم. بیش از چند ساعت از روز باقی نمانده است. حالا ما به تقاطع بزرگراه نود و هفت رسیده‌ایم و در این جا باید به سمت جنوب برویم. مخزن را با بنزین پر می‌کنم و چون خسته هستم، به دیوار سیمانی زرد رنگ تکیه می‌دهم. آخرین اشعه‌ی خورشید از میان برگهای درختان به صورتم می‌تابد. کریس می‌آید و کنار من می‌نشیند. هیچ یک از ما چیزی نمی‌گوییم. این نشان ناراحتی ما است. این همه درباره‌ی دامهایی که در راه علاقه وجود دارد سخن گفتم، تازه خودم به دام آنها گرفتار شده‌ام. ما باید قدری بخوابیم. تا مدتی به ماشینهایی که از بزرگراه می‌گذرند نگاه می‌کنم. در آنها آثار تنهایی می‌بینم. نه، تنهایی نیست، از آن بدتر است، هیچ چیز نیست. این وضع هم مانند قیافه‌ی متصدی جایگاه فروش بنزین است. فروشگاه بنزینی که من در آن جا بنزین گیری کرده‌ام. در قیافه‌ی این شخص هیچ چیز خواننده نمی‌شد. هیچ چیز. در گوشه‌ای که هیچ است و در کنار ریگهایی که هیچ هستند و در تقاطع جاده‌ای که هیچ معنی نمی‌دهد و به هیچ جا نمی‌رود.

چیزی باید درباره‌ی رانندگان خود روها گفت. آنها نیز قیافه‌ای همانند قیافه‌ی متصدی جایگاه فروش بنزین دارند. همین طور زل زل به جلو نگاه می‌کنند و هیچ احساسی بر صورت آنها خواننده نمی‌شود. به یاد حرفی می‌افتم که سیلوپا در روز اول مسافرت ما گفت. تمام این رانندگان مثل این است که در تشییع جنازه‌ای شرکت دارند.

گاهی یکی از این رانندگان نگاه تندی می‌کند و بدون هیچ احساسی صورت را برمی‌گرداند مثل این که می‌خواهد بگوید "به من چه". من از این رو به مطلب پی‌برده‌ام که مدتها

۵۱- Prineville.

است خودم رانندگی نکردم. پس رانندگی نیز فرق می‌کند. ماشینها با حد اکثر سرعت به سوی شهر می‌روند، مثل این که می‌خواهند به جایی برسند. گویی می‌خواهند از این جا فرار کنند. رانندگان در فکر جایی که هستند نیستند، بل تمام مدت در این فکر هستند که به کجا بروند.

من می‌دانم چیست. ما به ساحل غربی رسیدیم. همه‌ی ما برای مردم این جا بیگانهایم. من بزرگ‌ترین دامی را که در راه علاقه قرار دارد، از یاد برده‌ام. تشییع جنازه! تشییع جنازه چیزی است که همه در آن داخل هستند. این روش زندگانی افراطی فوق مدرن است که توام با خودستایی و خود پسندی می‌باشد و هر کس فکر می‌کند که صاحب این مملکت است. ما را در تشریفات تشییع جنازه داخل کرده‌اند. ما پیش از این در صف تشییع کنندگان نبودیم، به این دلیل، از مدتها پیش آن را فراموش کرده‌ایم.

ما وارد موج در حرکت وسایل نقلیه که به سمت جنوب می‌روند، می‌شویم و من متوجه خطری می‌گردم که به ما نزدیک می‌شود. در میان آیینه، راننده‌ی بدجنسی را می‌بینم که در تعقیب من است و میل ندارد که خود را از من دور کند. سرعت را به هفتاد و پنج می‌رسانم، باز هم می‌بینم مرا دنبال می‌کند. سرانجام با سرعت نود و پنج خود را از او دور می‌کنم.

در سر پیچ متوقف می‌شویم و شام را در رستوران مدرنی صرف می‌کنیم. در این جا نیز مردم می‌آیند و می‌روند و به هم کاری ندارند و به یک دیگر نگاه نمی‌کنند. پذیرایی در این رستوران عالی است، اما روحیه‌ی انسانی و بشری در آنها وجود ندارد.

قدری به سمت جنوب، جنگلی را با درختان انبوه که به قطعات مجزا تقسیم شده است، می‌بینیم. لابد این تقسیم بندی را یک کسی به وجود آورده است. در یکی از قطعات دور از جاده، کیسه‌های خواب خود را می‌گسترانیم و مشاهده می‌کنم که میوه‌های درخت کاج سطح خاک زیر درختان را که چون اسفنج می‌ماند، پوشانیده است. هرگز چنین چیزی را قبلا ندیده بودم. ما باید مواظب باشیم که برگها و میوه‌های

درخت کاج را با لگد جا به جا نکنیم زیرا ممکن است در نتیجه‌ی آن خاک همه جا را فرا گیرد.

فرش برزنت خود را پهن می‌کنیم و کیسه‌های خواب را روی آن می‌گذاریم. من و کریس قدری حرف می‌زنیم. گفت و گوی ما درباره‌ی محل کنونی و همچنین درباره‌ی جایی است که باید بعداً برویم. در میان تاریک و روشن هوا به‌نقشه نگاه می‌کنیم و بعد در پرتو چراغ قوه باز به آن نظری می‌اندازیم. ما امروز سیصد و بیست و پنج میل راه آمده‌ایم. این خیلی راه است. کریس هم مانند من خیلی خسته است و هر دو ما آماده‌ایم که بخواب برویم.



بخش چهارم



چرا از میان سایه بیرون نمی‌آیی؟ به راستی تو به چه چیز شبیه هستی؟ مثل این‌که از کسی می‌ترسی؟ از چه چیز می‌ترسی؟

در آن سوی سایه‌ها در شیشه‌ای دیده می‌شود. گریس پشت در است و به من اشاره می‌کند تا در را بگشایم. حالا بزرگ‌تر شده است، اما هنوز قیافه‌ی ملتمسانه‌ای دارد.

من حالا چه می‌کنم؟
او می‌خواهد بداند.
پس از آن چه می‌کنم؟
او منتظر دستوره‌ای من است.
موقع عمل فرا رسیده است.

من به قیافه‌ای که در سایه‌ها است، نگاه می‌کنم. این قیافه همچون گذشته دارای قدرتی فوق‌العاده نیست. می‌پرسم:

— کیستی؟
پاسخی نمی‌دهد.
— به چه حقی آن در بسته شده است؟
باز جوابی نمی‌رسد. این موجود ساکت است، اما آثار ترس را در وجودش می‌بینم. از او می‌پرسم:

— چیزهایی بدتر از مخفی شدن در سایه‌ها وجود دارد. این‌طور نیست؟ از این جهت است که تو حرف نمی‌زنی؟
مثل این‌که به لرزه درآمده است. به عقب می‌رود، چون حس می‌کند که چه می‌خواهم بکنم.

صبر می‌کنم و بعد به او نزدیک‌تر می‌شوم. ای موجود منحوس تیره. نزدیک‌تر می‌شوم. به او نگاه نمی‌کنم، به در شیشه‌ای نگاه می‌کنم. باز

می‌کنم ، به خودم قوت قلب می‌دهم و به پیش می‌روم !
دستهایم در چیز نرمی که قاعدتا بایستی گردن او باشد فرو می‌رود .
آن موجود به حرکت در می‌آید و من بر فشار خود می‌افزایم . مثل این‌که
یک افعی را در مشت گرفته‌ام . بازهم بر فشار می‌افزایم . حالا می‌خواهم
صورتش را ببینم !

- پدر .

صدای کریس از آن سوی در به‌گوش می‌رسد که می‌گوید :

- پدر .

برای اولین بار ، بله اولین بار !

- پدر ! پدر !

- پدر ! پدر !

کریس پیراهن مرا می‌کشد :

- پدر بیدار شو .

او گریه می‌کند ، غصه می‌خورد و می‌گوید :

- بس است پدر ، برخیز پدر .

- کریس چیزی نیست .

- برخیز پدر .

- بیدارم .

با وجود آن که صبح است من درست صورت او را تشخیص
نمی‌دهم . ما در جایی در زیر درختان هستیم . موتوسیکلتی
این جا است . گمان می‌کنم ما در نقطه‌ای از اورگون^۱ هستیم .
می‌گویم :

- حال خوب است ، فقط دچار کابوس شده بودم .

او به گریستن ادامه می‌دهد و من مدتی ساکت پهلو می‌

او می‌نشینم و بعد به او می‌گویم :

- چیزی نیست .

اما او از گریستن بازمی‌ماند ، خیلی ترسیده است .

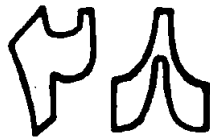
من هم ترسیده‌ام .

کریس می‌پرسد :

- کابوس تو چه بود ؟

۱- Oregon.

- من سعی می‌کردم که صورت شخصی را ببینم.
 - فریاد می‌کردی و می‌خواستی مرا بکشی.
 - نه، نمی‌خواستم ترا بکشم.
 - چه کسی را می‌خواستی بکشی؟
 - آن شخصی را که در خواب می‌دیدم.
 - آن شخص که بود؟
 - من مطمئن نیستم که چه کسی بود.
 کریس از گریستن بازمی‌ماند، ولی باز هم از سرما می‌لرزید.
 - صورتش را دیدی؟
 - آری.
 - چه شکلی بود؟
 - صورت خود من بود. کریس، آن وقتی که من فریاد
 می‌کردم او را می‌دیدم... خواب بدی بود.
 پس به او می‌گویم:
 - تو از سرما می‌لرزی، داخل کیسه‌ی خواب برو.
 او به داخل کیسه می‌رود و می‌گوید:
 - خیلی سرد است.
 آری هوا سرد است. در روشنایی سپیده دم می‌بینم که
 از دهان هر دو ما بخار خارج می‌شود.
 بعد کریس صورت خود را می‌پوشاند و من فقط بخار
 دهان خود را می‌بینم.
 خوابم نمی‌برد.
 از آن آدمهایی نیستم که خواب ببینم.
 فید روس است که خواب می‌بیند.
 او دارد بیدار می‌شود.
 فکری است که به خلاف میل خودش تقسیم و منشعب شده
 است... این منم که بدین گونه فکرم منقسم شده است... من
 صاحب آن قیافه‌ی کریه پنهان شده در سایه‌ها هستم. من
 همان شخص منحوسم...
 من همیشه می‌دانستم که او بازگشت خواهد کرد...
 حالا باید خود را برای بازگشت او آماده کنم...
 آسمان از زیرد رختان، خاکستری رنگ و یاس‌آور جلوه می‌کند.
 بیچاره کریس.



نومیدی من افزایش می‌یابد.

مانند صحنه‌های زودگذر سینما، با وجود آن که می‌دانید واقعی نیستند خودتان را در میان آنها حس می‌کنید.

سرد است. ماه نوامبر است، ولی برف وجود ندارد. باد گرد و خاک را از شکاف پنجره‌های ماشین کهنه‌ای که شیشه‌هایش از دوده پوشیده شده است، داخل می‌کند. کریس حالا شش ساله است و در کنار من نشسته است. ژاکت بر تن دارد، زیرا بخاری روشن نیست و از میان پنجره‌های کثیف ماشین می‌بیند که به سوی جلو و در زیر آسمان خاکستری رنگ و در میان دیوارهای خاکستری و خاکستری مایل به قهوه‌ای ساختمانها حرکت می‌کند. دیوار ساختمانها با آجر درست شده است. شیشه‌های عمارتها شکسته است و خرابی و آوار خیابان را گرفته است.

کریس می‌پرسد:

- کجا هستیم؟

فید روس می‌گوید:

- نمی‌دانم.

و به راستی نمی‌داند. مغز او به کلی از کار افتاده است. او گم شده است. در میان خیابانهای خاکستری رنگ شناور است.

فید روس می‌پرسد:

- به کجا می‌رویم؟

کریس می‌گوید:

- به سوی تخت خوابهای تاشو.

فید روس می‌پرسد:

- این تخت خوابها کجا است؟

کریس می‌گوید:

- نمی‌دانم. شاید همین طور که می‌رویم آنها را ببینیم. به همین ترتیب به راندن ادامه می‌دهند. خیابان

بی‌پایان را در جست‌وجوی تخت خوابهای تاشو می‌پیمایند. فیدروس مایل است توقف کند و سر را بر فرمان ماشین می‌گذارد تا استراحت کند. دوده در چشمهایش نفوذ کرده است و قدرت شناسایی را از مغزش خارج کرده است. تابلو خیابانها همه به هم شبیه‌اند، عمارتهای خاکستری مایل به قهوه‌ای هم به هم شبیه‌اند. به راندن ماشین ادامه می‌دهند و در جست‌وجوی تخت خوابهای تاشو هستند. اما فیدروس می‌داند که آنها را نخواهند یافت.

کریس به آهستگی و به تدریج می‌فهمد که چیز عجیبی وجود دارد زیرا آن کس که ماشین را هدایت می‌کند، دیگر آن را هدایت نمی‌کند. ناخدا مرده است. اتومبیل بدون راهنما است و او این امر را می‌داند و دستور توقف می‌دهد. فیدروس متوقف می‌شود.

ماشینی که پشت سر است، بوق می‌زند. بعد سایر ماشینها از عقب بوق می‌زنند و کریس با ترس می‌گوید:

- برو.

فیدروس به آهستگی پا را به کلاج می‌فشارد و ماشین را به دنده می‌گذارد. به آهستگی حرکتی خواب‌آلود می‌کند. ماشین به آهستگی به پیش می‌رود.

فیدروس از کریس که ترسیده است، می‌پرسد:

- ما کجا زندگی می‌کنیم؟

کریس نشانی را به یاد دارد، اما نمی‌داند چه گونه به آن جا بروند. فقط می‌داند که اگر از مردم بپرسند، می‌توانند راه را پیدا کنند. پس دستور توقف می‌دهد. پس از توقف ماشین، کریس بیرون می‌رود و راه را می‌پرسد و فیدروس گیج را در میان دیوارهای بی‌پایان آجر و شیشه‌ی شکسته راهنمایی می‌کند.

ساعتها بعد به خانه می‌رسند. مادر خشمگین است که چرا دیر آمده‌اند. نمی‌فهمد که چرا نتوانسته‌اند تخت خواب تاشو را پیدا کنند. کریس می‌گوید:

- همه جا را جست‌وجو کردیم.

اما نگاهی آمیخته با ترس به فیدروس می‌کند. ترس او از چیزی است که مجهول است. او نمی‌داند که این ترس از کجا شروع شده است.

چنین چیزی دیگر اتفاق نخواهد افتاد...
گمان کنم باید به سوی سان فرانسیسکو بروم و کریس را با
اتوبوس به خانه بفرستم، بعد موتور را بفروشم و وارد بیمارستان
شوم... شاید رفتن به بیمارستان بی‌مورد باشد... نمی‌دانم
چه باید بکنم.

این مسافرت موجب اتلاف وقت نشده است. اقلا کریس
خاطرات خوبی از من خواهد داشت. وقتی که بزرگ شد، آنها
را به یاد خواهد آورد. این اندیشه قدری از نگرانی او می‌کاهد.
خوب فکری است، من باید به آن عمل کنم.
فعلا باید به سفر خود ادامه دهم و امیدوارم که موجبات
اصلاح فراهم گردد. چیزی را دور مریز، هرگز، هرگز، چیزی را
دور مریز.

در بیرون هوا مانند فصل زمستان سرد است. کجا هستیم
که این قدر سرد است؟ لابد در جای مرتفعی هستیم. از کیسه
خواب به خارج نگاه می‌کنم، می‌بینم روی موتور یخ بسته است.
یخ بر روی فلز کروم باک بنزین در زیر آفتاب می‌درخشید. بر
بدنه‌ی سیاه چرخ قطرات آب گرد آمده است و به سرعت به سوی
چرخها سرازیر می‌شوند. خیلی هوا سرد است و نمی‌توان
دراز کشید.

من خاک زیر برگهای درخت کاج را به یاد می‌آورم و پا را
آهسته برمی‌دارم که مبادا گرد بلند شود. تمام بار را از
موتوسیكلت پایین می‌آورم. زیرشلوار دراز را برمی‌دارم و
می‌پوشم. بعد لباس گرم به تن می‌کنم. ژاکت و کت. باز هم
سردم است.

از میان خاک اسفنج مانند وارد جاده‌ی خاکی می‌شوم.
این راهی است که با طی آن به این جا آمده‌ایم. شروع به
ورزش و دویدن می‌کنم. حالم جا می‌آید. هیچ صدایی به
گوش نمی‌رسد. قطعات کوچکی از یخ نیز در جاده به چشم
می‌خورد، اما این یخ در حال ذوب شدن است. به آهستگی
برمی‌گردم. هوا اوایل پاییز را نشان می‌دهد.

کریس هنوز خواب است و تا هوا گرم نشود ما نمی‌توانیم
به مسافرت ادامه دهیم. از فرصت استفاده کرده به موتوسیكلت

رسیدگی می‌کنم. پیچ روی فیلتر را شل می‌کنم و از زیرفیلتر یک کیسه‌ی ابزار کثیف و کهنه بیرون می‌کشم. دستهایم از سرما کرخ است و پشت دستهایم چروک برداشته است. اما این چین و چروکها در اثر سرما نیست. آدم که به چهل رسید، می‌داند که پیری فرارسیده است. من کیسه‌ی ابزار را باز می‌کنم... گویی پس از مدتی با دوستان دیرین رو به رو شد‌ام.

صدای کریس به گوشم می‌رسد. می‌بینم که می‌جنبید. اما هنوز بیدار نشده است. لابد خواب است و خواب غذا خوردن می‌بیند. پس از مدتی آفتاب گرم تر می‌شود و دیگر دستهایم مثل سابق کرخ نیست.

من در نظر داشتم قدری درباره‌ی دانش تعمیر موتور سخن گویم، اما در ضمن مسافرت صدها چیز دیگر یاد می‌گیرید. یاد گرفتن این امور عمل شما را پربارتر و بهتر می‌کند. در نتیجه‌ی این تجربه کار شما سریع تر و زیباتر انجام می‌گیرد. اما در این باره سخن گفتن در این موقع بیهوده به نظر می‌رسد. گرچه من نمی‌بایستی حالا این حرف را بزنم. اما می‌خواهم به زمان دیگری پای بگذاریم تا داستان او را کامل کنم. من آن را تمام نکرده‌ام، زیرا فکر نمی‌کردم این کار لازم باشد. اما حالا در وقت کمی که مانده است، صلاح می‌دانم که آن را کامل کنم.

فلز این آچار فرانسه به قدری سرد است که دستهایم را اذیت می‌کند. اما از این آزار بدم نمی‌آید. این امری حقیقی است، خیالی نیست، این جا است، درست در دست من است.

... وقتی که در راهی سفر می‌کنید و می‌بینید که جاده به راه دیگری منشعب می‌شود که با جاده‌ی اولی یک زاویه‌ی ۳۰ درجه درست می‌کند و بعد به جاده‌ی دیگر می‌رسید که در همان جهت یک زاویه‌ی بزرگ تر مثلا ۴۵ درجه درست می‌کند و باز هم به دیگری می‌رسید که یک زاویه‌ی ۹۰ درجه درست می‌کند، نتیجه می‌گیرید که باید علتی وجود داشته باشد که تمام راهها به آن سو متوجه هستند و عده‌ی زیادی از مردم تشخیص داده‌اند

که از آن راه بروند. آن وقت از روی کنجاوی از خود می پرسید:
"آیا این همان راهی نیست که من هم باید از آن بروم؟"

فیدروس در پیمودن راه فهم کیفیت مرتب و مکرر راههای
کوچکی می دید که به سوی نقطه‌ای به یک سمت کشید شده‌اند.
او فکر می کرد که درباره‌ی منطقهای که راهها به آن منتهی
می شوند، آگاه است. خیال می کرد همه به منطقهای یونان
باستان می رسند. اما حالا می فهمد مثل این که چیزی را در
آن جا مورد توجه قرار نداده است.

زمانی که سارا آب پاش در دست پیش او آمد و او را به
تدریس کیفیت توصیه کرد، از سارا پرسید کجا کیفیت در ادبیات
انگلیسی به عنوان یک موضوع تدریس شده است.
سارا در جواب گفت:

- من محقق زبان انگلیسی نیستم. من در ادبیات کهن
واردم. رشته‌ی من زبان یونانی است.

از او پرسیده بود:

- آیا کیفیت جزئی از اندیشه‌ی زبان یونانی است؟

سارا گفته بود:

- کیفیت کلیه‌ی اجزای اندیشه‌ی یونانی را تشکیل می دهد.
او پس از آن در این باره فکر کرد. او فکر می کرد در صحبت
کردن این خانم پیریک نوع آرامش نهانی وجود دارد. این
خانم مانند غیبگویان دلفی^۲ مطالبی می گفت که دارای معانی
نهانی بود. اما از معنی نهانی آنها سر نمی توان درآورد. و
او اطمینان به درک معانی آنها نداشت.

یونان قدیم. عجیب است که برای آنها کیفیت همه چیز
باشد در حالی که امروز اگر بگویید کیفیت حقیقت است، گفتار
شما عجیب و غیر قابل قبول جلوه می کند. پس چه تغییرات
نامری ممکن است رخ داده باشد؟

راه دوم به یونان باستان با این سوال ناگهانی مطرح
شد. کیفیت چیست؟ این پرسش شخص را وارد فلسفه
می کند. او فکر می کرد که از این رشته بیزار است. اما حالا
کیفیت باز در راه او گشوده است.

۲- Delphic.

فلسفه‌ی منظم یونانی است. یونانیان باستان آن را اختراع کردند و با این کار مہر دایمی خود را بر آن زدند. وایت‌هد^۲ می‌گوید: "تمام فلسفه چیزی بیش از اشاراتی بر گفته‌های افلاطون نیست." گویی متن فلسفه نوشته‌های افلاطون است و بقیه توضیحاتی است که درباره‌ی این متن داده شده است. پس ظہور پیچیدگی در حقیقت آغاز حیات کیفیت بایستی در آن زمان بوده باشد.

راه سوم وقتی بود که می‌خواست از بوزمان برای اخذ دانشنامہ‌ی دکترای فلسفه برود تا بتواند بہ تدریس در دانشگاه ادامہ دهد. او می‌خواست در تعقیب معنی کیفیت برود. تعقیب کیفیت از زمان شروع تدریس زبان انگلیسی آغاز شد. بود. اما بہ کجا برود؟ و با چه روش و نظم و ترتیبی؟

واضح بود کہ عبارت "کیفیت" زیر هیچ عنوان جز فلسفه قرار نمی‌گیرد و او در اثر تجربہ‌ی خود در فلسفه می‌دانست کہ مطالعہ‌ی بیشتر در فلسفه منتهی بہ کشف رازی کہ ظاہرا جنبہ‌ی عرفانی در انشای انگلیسی دارد، نخواهد شد.

بیش از پیش می‌دانست کہ هیچ برنامه‌ای وجود ندارد کہ بتوان برابر آن کیفیت را تحصیل کرد. پس کیفیت نہ تنہا خارج از برنامه‌ی دانشگاهی قرار داشت، کہ همچنین از دسترس کلیسای استدلال نیز خارج بود. یک نوع دانشگاه مخصوص لازم است کہ بتواند دانشنامہ‌ی دکترایی را بپذیرد کہ در آن نویسندہ از تعریف اصل مورد نظرش، خود داری می‌کند.

او مدت زیادی بہ کاتالوگہای بسیار مراجعہ کرد تا بتواند دانشگاه مورد نظر خود را پیدا کند. فقط یک دانشگاه، یعنی دانشگاه شیکاگو نظر او را جلب کرد، زیرا در این دانشگاه یک دورہ‌ی تعلیماتی بین رشتہ‌های مختلف تحت عنوان "تجزیہ و تحلیل اندیشہ‌ها و تحصیل روشها" وجود داشت. ہیات متحنہ شامل یک استاد زبان انگلیسی، یک استاد فلسفہ و یک استاد زبان چینی بود. رییس ہیات متحنہ استاد زبانہای قدیم بود. این دانشگاه مایہ امیدواری او را فراہم آورد.

۲- Whitehead.

تمام کار موتور به جز تعویض روغن انجام یافته است. کریس را بیدار می‌کنم. بار می‌بندیم و حرکت می‌کنیم. هنوز خواب آلود است، اما هوای سرد او را بیدار می‌کند.

جاده در وسط درختان کاج سربالایی است و امروز صبح وسایل نقلیه‌ی زیادی به چشم نمی‌خورد. تخته سنگهایی میان درختان تیره است و به سنگهای آتشفشانی می‌ماند. شاید ما روی خاکهای آتشفشانی خوابیده بودیم. آیا خاک آتشفشانی وجود دارد؟ کریس می‌گوید گرسنه است. من هم گرسنه‌ام. ما در لاپسن^۴ توقف می‌کنیم. به کریس می‌گویم تا من روغن موتور را عوض می‌کنم، او داخل شود و سفارش گوشت خوک و تخم مرغ بدهد.

در بنزین فروشی نزدیک رستوران يك قوطی روغن می‌خرم. در زمین پر از ریگ عقب رستوران در دریاچه‌ی راه خروجی روغن را برمی‌دارم تا تمام روغن کهنه خارج شود. بعد در دریاچه را سر جایش می‌گذارم و روغن تازه می‌ریزم. روغن در زیر نور خورشید می‌درخشد و مثل آب صاف و بی‌رنگ است.

من آچار دنداندار را می‌بندم. وارد رستوران می‌شوم و کریس را در پشت میز می‌بینم. صبحانه‌ی من روی میز است. دستها را در دست شویی می‌شویم و برمی‌گردم.

کریس می‌گوید:

- من گرسنه‌ام!

من می‌گویم:

- شب سردی بود. مقدار زیادی مواد غذایی در بدن ما مصرف شده است تا بتوانیم زنده بمانیم.

تخم مرغها خوب است. گوشت خوک هم خوب است. کریس درباره‌ی خواب و ترس خود دوباره صحبت می‌کند. مثل این که می‌خواهد سوالی مطرح کند، اما چیزی نمی‌گوید. مدتی از پنجره به درختان می‌نگرد، بعد سر را به داخل آورده، می‌گوید:

- پدر!

- چه می‌گویی؟

- چرا ما این کار را انجام می‌دهیم؟

۴- La Pine.

- چه کاری؟

- تمام وقت را صرف سواری می‌کنیم.

- نواحی بیرون شهر را ببینیم، تعطیلات را بگذرانیم.
پاسخ برای او قانع‌کننده نیست، ولی نمی‌تواند به این
پاسخ ایرادی بگیرد.

موجی از نومیدی همانند آن که در سپیددم مرا در بر
گرفته بود، به من حمله‌ور می‌شود. من به کریس دروغ‌گفتم.
این کار غلط بوده است.

او می‌گوید:

- ما مرتب به سفر ادامه می‌دهیم؟

می‌گویم:

آری. چه می‌خواستی بکنیم؟

پاسخی نمی‌دهد.

خودم هم برای این سوال پاسخی ندارم.

در ضمن راه پاسخی به فکر می‌آید و آن این است که: ما کاری
را که دارای عالی‌ترین کیفیتها است انجام می‌دهیم، اما
می‌دانم این پاسخ نیز همانند پاسخ پیشین او را قانع نخواهد
کرد. نمی‌دانم غیر از این چه می‌توانستم بگویم. دیر یا زود
پیش از این که خدا حافظی کنیم، باید قدری حرف بزنیم. وقتی
که بین او و گذشته بدین‌گونه سپری برقرار کنم، برای او زیانش
بیش از سودش خواهد بود. باید درباره‌ی فیدروس آگاه شود
با وجود آن که مطالب بسیاری وجود دارد که هرگز از آنها آگاه
نخواهد شد. به خصوص پایان آنها را نخواهد دانست.

فیدروس به دانشگاه شیکاگو رسید. سرش پر از دنیایی
از اندیشه بود که آن اندیشه‌ها با آن چه شما یا من می‌دانیم
تفاوت داشت. حتی اگر همه چیز به خاطرمانده باشد، بیان
آنها برایم ممکن نیست. چون رییس غایب بود، قائم مقام رییس
او را پذیرفت. پذیرفته شدن او برپایه‌ی تجربه‌ی تدریس او و
قدرت او در بیان مطالب قرار داشت. او در جلسه‌ی پذیرفته
شدن چه گفت، از یادم رفته است. پس از آن چند هفته در
انتظار ماند تا رییس بیاید و او بتواند بورس تحصیلی بگیرد.
وقتی که رییس برگشت، مصاحبه‌ای انجام گرفت که در آن يك سوال

مطرح گردید که به آن سوال پاسخی داده نشد. رییس پرسید:

- رشته‌ی اصلی و اساسی شما چیست؟

فید روس گفت:

- انشای انگلیسی.

رییس فریاد کرده، گفت:

- این رشته متدولوژیکی است.

به این ترتیب مصاحبه پایان یافت. پس از پارهای مذاکرات خارج از این موضوع، فید روس دچار لغزش شد. تردید کرد و معذرت خواست و آن جا را ترک گفت و بمکوهسار رفت. همین اخلاق و شخصیت بود که قبلاً نیز موجب اخراج او از دانشگاه شده بود. او درباره‌ی مسالهای گیر افتاده بود و نتوانسته بود درباره‌ی چیز دیگری فکر کند. اما کلاسها بدون وجود او به کار خود ادامه می‌داد. این بار او تمام تابستان را در پیش داشت تا بتواند فکر کند که چرا باید رشته‌ی او مادیت یا متدولوژیکی باشد. تمام تابستان را به فکر در این باره گذراند. در جنگلی در نزدیکی پایانه‌ی درختان پنیر سوئسی خورد و بر بستری از برگهای کاج خرامید. آب چشمه‌ی کوهستان را نوشید و درباره‌ی کیفیت و روشهای مادیت و متدولوژی اندیشید.

ماده عوض نمی‌شود. روش (متد) دوام ندارد. ماده مربوط به شکل اتم است، اما روش کاری را که اتم انجام می‌دهد نشان می‌دهد. در امور فنی تمایز مشابهی بین توصیف فیزیکی و توصیف عملی وجود دارد. یک دستگاه ماشین ابتدا از لحاظ ماده و جسم توصیف می‌شود. درباره‌ی جمع و اجزای آن اطلاع داده می‌شود. پس از آن درباره‌ی روش آن سخن به میان می‌آید. اعمال آن را به ترتیب تقدم و تاخر بیان می‌کنند. اگر شما امور فیزیکی و اعمال ماشین را مخلوط کنید، یعنی ماده را با متد توأم نمایید، بیانات شما هم خودتان را گهج می‌کند و هم شنونده را.

اما به کار بردن این نوع طبقه بندی در کلیه‌ی رشته‌های دانش همچون انشای انگلیسی پیش‌داوری و اعمال نظر شخصی بوده است و غیر عملی محسوب می‌شود. هیچ برنامه‌ی دانشگاهی بدون جنبه‌های مادی و متدولوژیکی وجود ندارد.

به نظر او کیفیت نمی‌توانست ارتباطی با هر يك از آنها داشته باشد. کیفیت ماده نیست. کیفیت روش هم نیست. از هر دو بیرون است. وقتی که کسی خانه می‌سازد و از شاقول و میزان سنجش افقی بودن زمین استفاده می‌کند، می‌داند که دیوار مستقیم عمودی کمتر احتمال سقوط دارد. بنابراین دارای کیفیت عالی‌تری نسبت به يك دیوار کج است. پس کیفیت روش نیست. کیفیت هدفی است که روش برای رسیدن به آن مورد استفاده قرار می‌گیرد.

ماده و مادیت در حقیقت با مفعول و مفعولیت مطابقت دارند. او برای رسیدن به اصل غیردوگانگی کیفیت آنها را رد کرده بود. اگر همه چیز را به ماده و روش تقسیم کنیم، مثل این است که آنها را به فاعل و مفعول تقسیم کرده باشیم. در این صورت جایی برای کیفیت باقی نمی‌ماند. دانشنامه‌ی او جزئی از رشته‌ی مادیت نبود، زیرا قبول مادیت و روش به معنی انکار کیفیت است. پس اگر قرار است کیفیت باقی بماند، مادیت و روش باید حذف شوند. در این صورت بایستی با آن هیات مبارزه کند و او اصلاً در صدد چنین کاری نبود. فقط عصبانی بود که چرا آنها تمام آن چه را که او می‌خواست بگویند، در اولین سوال از بین بردند. رشته‌ی مادیت؟ با زور چه چیزی را می‌خواستند به او تحمیل کنند؟ آنها بدین وسیله می‌خواستند او را از هدف خود دور سازند. نمی‌دانست علت چیست.

تصمیم گرفت که از سابقه‌ی افراد هیات آگاهی حاصل کند. برای این مقصود مدتی را در کتابخانه به مطالعه پرداخت. او دانست که اعضای این هیات از لحاظ فکری با او کاملاً بیگانانند. او نمی‌فهمید که کجا روش آنها و روش عظیم فکری خود او ممکن است به هم بپیوندند.

او مخصوصاً از کیفیت بیان مقصود هیات ناراحت بود. بیانات آنها بی‌نهایت مغشوش و درهم می‌نمود. توصیف کامل کار هیات خیلی پیچیده تر از آن بود که او می‌خواست بیان کند. این صدای زنگی نبود که او قبلاً شنیده بود. آن چه را که رییس هیات نوشته بود و او به آن دسترسی پیدا کرد، خواند. در این جا نیز متوجه عجیب بودن عبارات

در توصیف کار کمیته گردید. روش نگارش آن گیج‌کننده بود و کاملاً با آن چه رییس تشخیص داده بود، متفاوت می‌نمود. رییس، در یک مصاحبه‌ی کوتاه با سرعت فکر خود او را تحت تاثیر قرار داده بود و تندخویی وی کاملاً آشکار بود. با این همه، روش نوشته‌ها خیلی مبهم و اسرارآمیز بود. فیدروس چنین نوشته‌هایی را تا آن زمان نخوانده بود. جمله‌ها همه به روش جمله‌های دایره‌المعارف بود که مبتدا یک سو و خبر به فاصله‌ی زیاد در سوی دیگر قرار دارد. در میان جمله‌ها مطالبی داخل پرانتز بود که ارتباط آنها به جمله‌های قبل خیلی پیش در فکر خواننده مرده، مدفون شده بود و خیلی پیش از این که جمله به پایان برسد، پوسیده، از بین رفته بود. به طور کلی درک جمله‌های رییس کاری مشکل بود و قبل از رسیدن به نقطه‌ی پایان جمله، رشته‌ی مطلب از کف خواننده خارج می‌شد.

اما نمایان‌ترین قسمت، تکرار عجیب و غیر قابل بیان قسمت‌های معنوی بود که ظاهراً به مفهوم خاصی به کار رفته بود و آن مفهوم نیز مبهم مانده، به حدس و تصور خواننده حواله شده بود. این عبارات چنان روی هم انباشته شده بود که فیدروس دانست راهی برای درک آنها وجود ندارد. چه رسد که از مفهوم آنها آگاهی کامل حاصل کند.

ابتدا فیدروس تصور می‌کرد که از این روش مشکل به نظر می‌رسد که از حیطة‌ی فکری او خارج است. مقالات رییس نیاز به داشتن پایه‌ای از دانش داشت که او فاقد آن پایه بود. اما بعداً متوجه شد که بعضی از این مقالات برای شنوندگانی نوشته شده است که قطعاً دارای چنین پایه‌ای از دانش نبود ه‌اند. پس این فرض و تصور او قابل قبول به نظر نمی‌آمد. فرض دوم او درباره‌ی مشکل بودن عبارات رییس این بود که رییس مردی فنی است. عبارت فنی را او برای نویسندگانی به کار می‌برد که چنان در رشته‌ی مربوط به خود تعمق کرده است که قدرت برقراری ارتباط با مردم خارج را از دست داده است. اما اگر رییس چنین باشد، پس چرا عنوانی کلی و غیرفنی برای کمیته انتخاب کرده‌اند: "تجربه‌ی اندیشه‌ها و مطالعه‌ی روشها". قیافه و شخصیت رییس به یک فرد فنی

نمی‌آمد. پس این فرضیه نیز خیلی ضعیف است.
 با گذشت زمان، فیدروس از فشار آوردن به مغزش
 درباره‌ی روش نویسندگی رییس خود داری کرد و کوشید هرچه
 بیشتر درباره‌ی سابقه‌ی سایر افراد کمیته تحقیق کند تا شاید
 بتواند توضیحی در این باره به دست آورد. این روش صحیح
 بود. در این زمان بود که او علت دشواری کار خود را دریافت.
 بیانات رییس کمیته محافظه‌کارانه بود، عبارات خود را
 پیچ در پیچ و چنان مستحکم ساخته بود که نمی‌شد تصور کرد که
 در میان این عبارات چه مقصودی نهفته است. اسرارآمیز
 بودن بیانات او همانند کسی بود که وارد اتاقی شود و با پایان
 مباحثه‌ای آتشین رو به رو گردد. در چنین موقعیتی شخص
 تازه وارد همراه ساکت می‌بیند و هیچ‌کس لب از لب بر نمی‌دارد.
 من قسمت کوچکی از وضع فیدروس را در آن زمانی که
 داخل راهرو سنگی دانشگاه شیکاگو ایستاده بود و معاون
 رییس کمیته را مخاطب قرار داده بود، به یاد می‌آورم. وضع
 او در این مورد مانند کارآگاهی بود که در آخر فیلم می‌گوید:
 - در توصیفی که از هیات کرده‌اید، یک نام مهم را از قلم
 انداختید.

معاون رییس می‌گوید:

- آری.

فیدروس می‌گوید:

- آری و ... ارسطو ...

معاون رییس لحظه‌ای دچار حیرت می‌شود. بعد همانند
 خیانتکاری که مشتش باز شده است، ولی احساس گناه و تقصیر
 نمی‌کند، به صدای بلند و مدتی طولانی می‌خندد.
 او می‌گوید:

- بله می‌فهمم ... شما نمی‌دانستید ... چیزی درباره‌ی ...
 پس او درباره‌ی آن چه می‌خواهد بگوید بیشتر فکر می‌کند
 و تصمیم می‌گیرد که چیزی نگوید.

ما به پایان دریاچه کریتر^۵ می‌رسیم و از روی جاده‌ی

۵- Crater Lake.

تمیزی وارد پارک ملی می شویم. این پارک نظیف، مرتب و خوب نگه داری شده است. البته غیر از این نمی بایستی باشد، اما وجود این صفات ارزش کیفیت را به آن نمی دهد. وجود این صفات پارک را به صورت موزه ای در آورده است. پیش از این که سفید پوستان بیایند، این جا چه گونه بود. مواد آتشفشانی در آن جا جاری بود و درختان نامرتب بودند. قوطی آبجو در جایی دیده نمی شد. ولی حالا مردم سفید پوست به این جا آمده اند و این جا قیافه ای قلابی به خود گرفته است. شاید متصدیان پارک ملی انبوهی از قوطیهای آبجو در وسط مواد آتشفشانی قرار بدهند تا به این محل روح و زندگی ببخشد. نبودن قوطیهای آبجو ناراحت کننده است.

ما در کنار دریاچه می ایستیم و با جمعیت کوچکی از جهانگردان که دوربین عکاسی در دست دارند مخلوط می شویم. بچه ها فریاد می کنند:

- این قدر نزدیک نرو.

ماشینهایی با پلاکهای مختلف می بینم. به طور کلی دریاچهی کریتر به ما می گوید: "همین است که هست." گویی فیلمی را تماشا می کنیم. من به سایر جهانگردان نگاه می کنم. آنها دارای قیافه های متفاوت هستند. من از تفاوت قیافه ای آنها بدم نمی آید، اما حس می کنم که این قیافه ها غیر حقیقی اند و در نتیجهی آن از کیفیت دریاچه کاسته می شود. شما به چیزی که دارای کیفیت است اشاره می کنید، ولی می بینید که کیفیت وجود ندارد. کیفیت چیزی است که شما با گوشه ی چشم خود می بینید. من به دریاچه که در زیر پای ما است می نگرم و سردی آن را حس می کنم. آفتاب پشت سر ما نیز سرد است و باد هم تقریبا اثری از خود نشان نمی دهد. این کیفیتی است که من درک می کنم.

کریس می پرسد:

- چرا ما این جا آمده ایم؟

- آمده ایم تا دریاچه را ببینیم.

او از این پاسخ خوشش نمی آید. آثار دروغ را در این پاسخ حس می کند و اخم می کند. کوشش می کند که برای سوال خود پاسخ درستی بیابد. او می گوید:

- من از این خوشم نمی آید.
يك خانم جهانگرد ابتدا با شگفتی و بعد با نفرت به او نگاه می کند.

من می پرسم:

- کریس، چه می توانیم بکنیم؟ ما باید به سفر ادامه دهیم تا ببینیم چه عیب و نقصی وجود دارد یا بفهمیم که چرا ما به عیب و نقص پی نمی بریم، می فهمی؟

او پاسخ نمی دهد. خانم جهانگرد چنین وانمود می کند که به حرفهای ما گوش نمی دهد، اما چون بی حرکت ماند ما ست می فهمم که به حرف ما گوش می دهد. ما به سوی موتوسیکلت می رویم. من در فکر هستم، اما چیزی به فکر نمی رسد. می بینم که او گریه می کند و سر را برمی گرداند تا من از گریه اش آگاه نشوم.

ما به سرعت از پارک خارج می شویم و به سمت جنوب می رویم.

همچنان که قبلا گفتم، معاون رییس هیات تجزیه‌ی اندیشه‌ها و مطالعه‌ی روشها از شنیدن حرف من دچار حیرت شد. چیزی که این اندازه موجب حیرت او شده بود این بود که فید روس نمی دانست او در محلی است که مشهورترین مجادله‌ی دانشگاهی قرن در آن جا وجود دارد. درباره‌ی این محل و این موضوع یکی از روسای دانشگاه کالیفرنیا گفته بود: "این کار آخرین اقدام در تاریخ است که با قصد تغییر دادن مسیر تحصیل دانشگاهی انجام داده می شود".

مطالعات فید روس او را به تاریخچه‌ی مختصری از قیام بر ضد تحصیلات تجربی که از اوایل سالهای هزار و نهمصد و سی شروع شد مبد، آشنا کرد. هیات تجزیه‌ی اندیشه‌ها و مطالعه‌ی روشها اثر و نمونه‌ای از آن اقدام بود. پیشوایان این قیام رابرت مینارد هچینز^۶، رییس دانشگاه شیکاگو، و مرتیمر ادلر^۷

۶- Robert Maynard Hutchins.

۷- Mortimer Adler.

بود که آثار او در زمینه‌ی روانشناسی همانند کارهایی بود که در دانشگاه ییل به وسیله‌ی هچینز انجام گرفته بود. اسکات بوکانان^۸ فیلسوف و ریاضیدان بود و مهم‌تر از همه در نظر فیدروس رییس این کمیته بود. او در آن زمان استاد دانشگاه کلمبیا و متخصص در فلسفه‌ی اسپینوزا و سده‌های میانی بود. مطالعات ادلر با خواندن آثار کهن توسعه و گسترش یافته بود. او با مقایسه‌ی آن آثار و آثار کهن مغرب‌زمین به این نتیجه رسید. بود که دانش بشری در دورانهای اخیر پیشرفت نسبتاً کمی حاصل کرده است. او به طور مداوم به سینت توماس اکویناس^۹ که افلاطون و ارسطو را گرفته، آنها را جزئی از سنتز قرون وسطایی خود در زبان یونانی و یونانیان قرار داده، پیوندی بین افکار آنها و دین مسیح برقرار کرده است. اشاره می‌کند. به نظر ادلر آثار اکویناس و آثار یونانی که مورد تفسیر و تعبیر اکویناس قرار گرفته‌اند، سنگ اصلی میراث عقلانی مغرب‌زمین را به وجود آورده‌اند. بنابراین، این آثار مقیاس اندازه‌گیری خوبی برای شناسایی کسی که دوستدار کتب خوب است، به شمار می‌روند.

بنا به سنت ارسطو (آن چنان که دانشمندان قرون وسطی تفسیر کرده‌اند) انسان، حیوانی ناطق قلمداد شده است. انسان بنا به این تفسیر می‌تواند در جست‌وجوی زندگی خوب باشد و می‌تواند به آن برسد. وقتی که این اولین اصل درباره‌ی طبیعت انسان مورد قبول رییس دانشگاه شیکاگو قرار گرفت، ناچار از لحاظ تعلیماتی مشکلات و ضد و نقیضهایی به وجود آمد. در نتیجه‌ی قبول این اصول، تجدید سازمان دانشگاه بر روی خطوط ارسطو انجام شد و تاسیس دانشکده‌ها نیز بر این مبانی قرار گرفت. قرار شد که کتب ادبی کهن حتی به شاگردان پانزده ساله آموخته شود. تمام این تغییرات نتیجه‌ی اعتمادی بود که رییس دانشگاه به فلسفه‌ی ارسطو پیدا کرده بود.

اندیشه‌ی این که تعلیمات علمی تجربی بتواند به صورت خودکار تعلیمات خوبی باشد به وسیله‌ی هچینز مردود شمرده

۸- Scott Buchanan.

۹- St. Thomas Aquinas.

شده است، علم از لحاظ ارزش ارزان است، عدم توانایی علم در کسب کیفیت برای تحقیق موجب می‌شود که میزانی برای ارزشهای علمی به وجود نیاید، ادلر و هچینز از لحاظ اصولی به امور بایسته در زندگی و ارزشها و کیفیت و بنیانهای کیفیت در فلسفه‌ی نظری توجه مخصوص داشتند، بدین ترتیب ظاهرا آنها به همان سمتی می‌رفتند که فیدروس می‌رود، ولسی در پایان به ارسطو رسیدند و در آن جا متوقف شدند.

حتی آن کسانی که مایل به پذیرش گرفتاری هچینز در امر کیفیت بودند، حاضر نبودند که اختیار نهایی را به سنت ارسطو در تعیین ارزشها بدهند. آنها اصرار داشتند که هیچ ارزشی را نمی‌توان ثابت و برقرار کرد. آنها معتقد بودند که فلسفه‌ی معتبر امروز لازم نیست با اندیشه، آن چنان که در کتاب باستان و قرون وسطی آمده است، سازگار باشد. تمام این کار به نظر بسیاری از آنها نوعی تظاهر و اتلاف فکر است.

فیدروس نمی‌دانست چه گونه از این مبارزه سردر آورد. اما به یقین این مبارزه نزدیک به منطقه‌ای بود که او می‌خواست در آن کار کند. او همچنین حس می‌کرد که هیچ ارزشی را نمی‌توان معین کرد، اما عدم تعیین ارزشها دلیل بر عدم توجه به ارزشها نمی‌شود و همچنین به این علت نمی‌توان ارزشها را به عنوان حقیقت قبول نکرد. او همچنین مخالف سنت ارسطو به عنوان معرف ارزشها بود، اما معتقد نبود که نسبت به این سنت نیز بی‌اعتنا باشیم و آن را به حساب نیاوریم. پاسخ تمام اینها تا اندازه‌ای درهم و برهم و آمیخته بود و او می‌خواست که بیش از این در این باره تحقیق کند.

از میان چهار نفری که این هیاهو را به وجود آورده بودند فقط يك نفر، که آن هم رییس کمیته است، باقی مانده است. شاید به سبب کاهش رتبه و شاید به علل دیگر شهرت رییس در میان اشخاصی که فیدروس با آنها گفت و گو کرد، چندان نمایان نبود. هیچ کس از او خوشش نمی‌آمد و هیچ کس او را تایید نمی‌کرد، حتی دو نفر از او ایراد می‌گرفتند که یکی از آنها رییس يك بخش مهم دانشگاه بود. این شخص او را "وحشت مقدس" نام گذاشته بود و دیگری که دکترا در

فلسفه از دانشگاه شیکاگو گرفته بود، می‌گفت رییس کمیته مشهور است به این که نسخه‌های بدلی همچون خود را فارغ التحصیل نماید. هیچ يك از این دو نفر طبیعتاً انتقام‌جو نبودند و فیدروس حس می‌کرد که آنها راست می‌گویند. این عقیده با کشفی که در اداره‌ی این بخش از دانشگاه به عمل آمد، تایید شد. او می‌خواست با دو نفر از فارغ التحصیلان هیات به گفت‌وگو بنشینند تا اطلاع بیشتری درباره‌ی آن رشته کسب کند. به او گفته شد که این هیات فقط در تاریخ خود به دو نفر رجعی دکترای فلسفه داده است. پس فیدروس فکر کرد برای این که بتواند جایی در آفتاب حقیقت کیفیت برای خود پیدا کند، باید با رییس هیات به مبارزه برخیزد و بر او فایق گردد. اما تبعیت رییس از ارسطو شروع این کار را ناممکن می‌کرد و خلق رییس کمیته نیز در برابر اندیشه‌های مخالف بی‌نهایت تند و تحمل‌ناپذیر بود. تمام این موارد تصویری نامطلوب و تیره در فکر فیدروس به وجود آورده بود.

پس نشست و قلم در دست گرفت و نامه‌ای به رییس کمیته‌ی تجزیه‌ی اندیشه‌ها و مطالعه‌ی روشها در دانشگاه شیکاگو نوشت. این نامه فقط موجبات اخراج او را فراهم می‌آورد. در این نامه، نویسنده که مایل نیست دزدانهاز در عقب خارج شود، به زور متوسل می‌شود و مخالفت می‌کند تا او را با زور از در جلو بیرون رانند و در نتیجه به تحریکهای خود که سابقاً وزنی نداشت، وزنی بد هد. پس از آن او خود را در خیابان جمع‌وجور می‌کند و زمانی که اطمینان حاصل می‌کند در کاملاً بسته است، مشت خود را به سوی در تکان می‌دهد و گرد و خاک از تن خود می‌افشاند و می‌گوید: "بسیار خوب، من کوشش خود را کرده‌ام." بدین ترتیب وجدان خود را راحت می‌کند.

نامه‌ی تحریک‌آمیز فیدروس به رییس اطلاع داد که رشته‌ی اصلی او حالا فلسفه است نه انشای انگلیسی. با وجود این، او گفت که تقسیم تعلیمات به رشته‌های مادی و مندولوژی زاده‌ی تقسیم دوگانهای است که ارسطو به وجود آورده است. ارسطو تحصیلات را به شکل و ماده تقسیم کرده بود. کسانی که طرفدار دوگانگی نبودند، آن را مورد استفاده قرار نمی‌دادند. بنابراین، نظریه‌ی رییس هیات با نظریه‌ی ارسطو مطابقت دارد.

او گفت که درباره‌ی مطالبی که ارسطو گفته است، اطمینان ندارد، اما دانشنامه‌ی او درباره‌ی کیفیت آشکارا مخالف آرای ارسطو است. بنابراین او محلی را انتخاب کرده است که می‌تواند نظر خود را عرضه کند. دانشگاه‌های بزرگ که بر اسلوب هگل بنا شده‌اند و هر دانشگاهی که نتواند رساله‌ای را مخالف اصول خود بپذیرد، برای عرضه شدن نظر او مناسب نیست. او مدعی بود که دانشگاه شیکاگو در انتظار چنین رساله‌ای است.

وی اعتراف می‌کرد که ادعایش توأم با خود بزرگ بینی و تظاهر است و برای او قضاوت درباره‌ی ارزشها ناممکن است، زیرا هیچ‌کس نمی‌تواند برای امور مربوط به خود قاضی بی‌طرفی باشد. اما اگر شخص دیگری رساله‌ای عرضه کند که این رساله موجب اکتشاف عمده‌ای در امر فلسفه‌ی شرق و غرب و بین عرفان دینی و ثبوت علمی گردد، او این اقدام را دارای اهمیت عمده‌ی تاریخی می‌داند. چنین رساله‌ای دانشگاه‌ها را کیلومترها جلوتر از سایر دانشگاه‌ها خواهد برد. او گفت که به‌هرصورت هیچ‌کس بدون پاک کردن و زدودن نام کسی نتوانسته است در دانشگاه شیکاگو قبول شود. حالا نوبت مشمت و مال کردن ارسطو فرا رسیده است.

این کار بسیار دشوار است.

موجب اخراج هم می‌گردد. چیزی که از اینها شدیدتر است خود بزرگ بینی، غرور و تکبر و فقدان توانایی درک اثر گفتار دیگران است. او چنان در دنیای کیفیت، متافیزیکی خود گرفتار شده بود که دیگر خارج آن را نمی‌دید و چون کسی دیگر از این جهان خبر نداشت، در نتیجه مطرود شده بود.

به گمان من او در آن زمان فکر می‌کرد آن چه را کمی گوید درست است و اهمیت ندارد که روش او احقانه باشد یا نه. این قدر به آن مشغول بود که وقت برای زیبا کردنش نداشت. اگر دانشگاه شیکاگو برای زیبایی گفته‌های او بیش از مضامین منطقی آن ارزش قایل باشد، آن دانشگاه مقصود اصلی خود را از دست داده است و نمی‌توان آن را دانشگاه دانست. او در حقیقت معتقد بود نظرش اندیشه‌ی جدید دیگری

نبود که بتواند مورد آزمایش روشهای منطقی موجود قرار گیرد. نظر او اصلاح روشهای موجود منطقی بود. برحسب عادت وقتی که شما نظریه‌ی جدیدی به یک محیط دانشگاهی عرضه می‌دارید، توقع دارند که شما در آن نظر اصرار نرورزید و علاقه‌ای نشان ندهید. این نظریه درباره‌ی کیفیت با این فرض مطرح شد که در آن امور عینی و بی‌علاقگی نمایانده شده باشند. این روشها مناسب با استدلال دوگانگی بود. تعالی دوگانگی به وسیله‌ی عینی بودن حاصل می‌شود، اما تعالی خلاقه از این راه به دست نمی‌آید.

او معتقد بود که یک معمای بزرگ جهان را حل کرده است. او گره محکم اندیشه‌ی دوگانگی را با یک کلمه گشوده است. آن کلمه کیفیت است. او دیگر حاضر نبود که کسی این گره را دوباره ببندد. با داشتن این اعتقاد او نمی‌توانست بفهمد که تا چه اندازه کلماتش به گوش دیگران ظالمانه و توأم با خود ستایی و خود بزرگ بینی جلوه می‌کند. اگر هم می‌فهمید اهمیت نمی‌داد. آنچه او می‌گفت از روی تکبر و خود ستایی بود، ولی اگر حق با او باشد و به سبب تعصب استادان و جلب رضایت آنها، عقایدش را دور بریزد، کاری بس کریه و ناپسند انجام داده است.

از این رو اعتنا نمی‌کرد که نتیجه چه باشد و دیگران چگونه آن را تلقی کنند. آن روزها در جهانی منفرد و تک و تنها زندگی می‌کرد. هیچ کس حرف او را نمی‌فهمید. هر چه بیشتر مردم عدم توانایی خود را در فهمیدن نشان می‌دادند و در نتیجه بیشتر از او و آن چه او می‌گفت متنفر می‌شدند، تعصب او بیشتر و نفرت مردم نسبت به او افزون تر می‌گردید.

تحريك او جهت اخراج خودش نتیجه‌ی منتظر را داد. چون رشته‌ی اصلی او فلسفه بود، او باید به بخش فلسفه تقاضا بدهد، نه به هیات:

فیدروس این کار را انجام داد. بعد، او و خانواده‌اش ماشین و کاروان خود را با هر چه داشتند، پر کردند و دوستان را بدرود گفتند. در صد مسافرت بودند. در همان لحظه که خانه را برای آخرین بار قفل می‌کرد، پستیچی آمد و نامه‌ای به او داد. این نامه از دانشگاه شیکاگو بود. در آن نامه نوشته

شده بود که او پذیرفته نشده است.
 واضح است که رییس هیات تجزیه‌ی اندیشه‌ها و مطالعه‌ی
 روشها در این تصمیم اعمال نفوذ کرده است.
 فیدروس چند برگه‌ی کاغذ از همسایه‌ای قرض کرد و دریا سخ
 نامه نوشت که چون به وسیله‌ی هیات تجزیه‌ی اندیشه‌ها و
 مطالعه‌ی روشها پذیرفته شده است، در این جا خواهد ماند.
 این کار یک حرکت قانونی بود، ولی در این موقع فیدروس حالت
 مجادله در زندگی به خود گرفته بود. این حرکت از حرافی، سرعت
 خروج از در فلسفه، نشان می‌داد که رییس به عللی نمی‌توانست
 او را از در جلو هیات به خارج بیندازد. با وجود آن که آن
 نامه‌ی خصمانه در دستش بود، این عدم توانایی رییس موجب
 قوت اعتماد فیدروس گردید. لطفاً مرا از درهای طرفین بیرون
 نیندازید. پس یا بایستی او را از در جلو بیرون کنند، یا اصلاً
 بیرونش نکنند. آنها قادر به این کار نخواهند بود. خوب، او
 می‌خواست در این رساله چیزی به کسی مدیون نباشد.

ما در امتداد شرقی دریاچه‌ی کلامات^{۱۰} حرکت می‌کنیم.
 جاده در این جا دارای سه خط است و نشانه‌ی سال ۱۹۲۰
 در آن به چشم می‌خورد، زیرا این نوع راهها را در آن سالها
 ساختند. ما وارد رستورانی در کنار جاده شدیم، که در همان
 زمان ساخته شده است، تا ناهار صرف کنیم. بدنهی چوبی
 رستوران نیاز به رنگ دارد. آگهی نه‌اونی برای آبجو در
 پنجره دیده می‌شود. در چمن جلو آن شن و آثار بنزین و روغن
 ماشین دیده می‌شود.

داخل نشستگاه توالت ترك برداشته، دست شویی با
 خطهای چرکی پوشیده شده است. در بازگشت به سر میزنگاهی
 با دقت به صاحب رستوران که پشت بار است، می‌کنم. صورتش
 صورتی از مردم سال ۱۹۳۰ به بعد است، یعنی صورتی
 روشن و گرم ولی نامتواضع. این جا قلعه و کاخ او است. ما
 میهمان او هستیم. اگر از همبرگر او راضی نیستیم، بهتر است
 دم بر نیاوریم.

۱۰- Klamath.

وقتی که همبرگرها با پیاز گنده و خام از راه رسیدند، با نوشیدنی خوردیم، همه خوشمزه و عالی بود. یک غذای کامل باید خیلی ارزان تر از آن باشد که امروز می‌بایست به رستورانی که صاحبش پیرزنی است و گل پلاستیکی در پنجره‌ی میهمانخانه‌اش دارد، بپردازیم. در حالی که غذا می‌خوریم روی نقشه می‌بینیم که اشتباه‌ها به عقب برگشته‌ایم و می‌شد خیلی زود تر به اقیانوس برسیم. حالا هوا گرم است. گرمی ساحل غربی چسبناک است و آمدن به این جا پس از تحمل گرمای بیابان غربی مایه‌ی دلتنگی می‌گردد. این هوا به سمت مشرق حرکت می‌کند. راستش را بگویم دلم می‌خواهد هرچه زود تر به اقیانوس برسم و هر چه زود تر از هوای خنک برخوردار گردم. من در این باره در ساحل جنوبی دریاچه‌ی کلامات فکر می‌کنم، گرمای چسبناک و صورتهای مربوط به سالهای ۱۹۲۰، همان حالتی که تابستان شیکاگو داشت...

وقتی فید روس و خانواده‌اش به شیکاگو رسیدند، نزدیک دانشگاه خانه گرفت و چون بورس تحصیلی نداشت، به تدریس تمام وقت معانی بیان در دانشگاه ایلینوی^{۱۱} پرداخت. این دانشگاه آن موقع در جنوب شهر در نیوی پیر^{۱۲} قرار داشت. عمارت دانشگاه تا داخل دریاچه پیشرفته، جذاب و گرم بود. کلاسها در این جا با کلاسهای مونتانا فرق داشت، شاگردان درجه‌ی یک انتخاب شده، به محل این دانشگاه آورده شده بودند و تقریباً تمام شاگردانی را که او درس می‌داد، دارای معلومات یکنواخت بودند. تقریباً همه‌ی آنها در نوشته‌های خود C می‌گرفتند. وقتی که نوشته‌های آنها از لحاظ کیفیت سنجیده می‌شد، تشخیص بین آنها مشکل بود. فید روس شاید در موارد دیگری چیزی اختراع می‌کرد که از عهده‌ی این امر برآید، اما تدریس در این کلاس مثل نان و کره بود که او نمی‌توانست در راه آن انرژی خلاقه به کار برد. علاقه‌ی او در جنوب یعنی در دانشگاه دیگر قرار داشت. او به دانشگاه شیکاگو رفت و وارد صف دانشجویانی که

۱۱- Illinois.

۱۲- Navy Pier.

ثبت نام می‌کنند، گردید. نام خود را به استاد فلسفه که به
ثبت نام مشغول بود، اعلام کرد. استاد فلسفه چشمانش را به
او دوخت و گفت:
- آری، بله.

رئیس هیات دستور ثبت نام او را در بخش اندیشه‌ها و
روشها داده بود. خود رئیس هم در آن رشته تدریس می‌کرد.
برنامه‌ی درسها را به او دادند. فیدروس متوجه شد که
برنامه‌ی او در این جا با برنامه‌ی تدریس در نیوی پایر
برخورد دارد. از این جهت به جای این برنامه، برنامه‌ی
دیگری که اندیشه‌ها و روشهای دوپست و پنجاه و یک معانی
بیان بود، انتخاب کرد. چون معانی بیان رشته‌ی خود او بود،
قدری خیالش راحت شد و از سوی دیگر استاد این رشته
رئیس هیات نبود. مدرس این رشته استاد فلسفه‌ای بود که
حالا به ثبت نام مشغول بود. با دیدن این انتخاب، چشمان
استاد فلسفه کاملا باز شد.

فیدروس به کار تدریس خود در نیوی پایر بازگشت و ضمنا
کلاس اول خود را شروع کرد. حالا اصولا لازم بود که برخلاف
گذشته ادبیات یونانی و افکار یونان کهن را مطالعه کند. او
بایستی نوشته‌های یونان کهن را به طور کلی و آثار ارسطو را
به طور اختصاصی مورد مطالعه قرار دهد.

شاید از میان هزاران نفر دانشجو که در دانشگاه شیکاگو
رشته‌ی ادبیات یونان قدیم را تحصیل کرده‌اند کسی مانند او
وجود نداشته است که وقت خود را با صمیمیت به این کار صرف
کند. مبارزه‌ی اصلی (برنامه‌ی کتابهای بزرگ) برضد این عقیده‌ی
جدید بود که آثار کلاسیک هیچ اهمیت واقعی برای جامعه‌ی
قرن بیستم ندارد. در حقیقت دانشجویان که در این دوره
تحصیل می‌کردند، رفتار نیکی با استادها‌ی خود داشتند و آن
چه گفته می‌شد، آن را قبول می‌کردند و معتقد بودند که قدما
مطالب پرمعنایی گفته‌اند. اما فیدروس حاضر نبود که در این
بازی وارد شود و این عقیده را قبول نداشت. او با احساسات
و تعصب آن آگاه بود. و از این آثار به شدت تنفر داشت و
حاضر بود به هر وسیله به آنها حمله کند. البته نه به علت این
که گفته‌ها خارج از موضوع بودند، بل به علتی برخلاف آن. هرچه

بیشتر این آثار کلاسیک را مطالعه کرد، یقین حاصل می‌کرد که هیچ‌کس تا آن زمان میزان خسارتی را که قبول این افکار به این جهان وارد آورده است، نه گفته و نه تشخیص داده است. زیرا تا آن زمان جهانیان افکار یونانیان قدیم را ناآگاهانه قبول داشته‌اند. در صورتی که این افکار برای جهان زیانبار بوده است.

در ساحل جنوبی دریاچه‌ی کلامات، ما از بعضی ازمزارع نمونه می‌گذریم. بعد دریاچه را به سمت مغرب‌رها می‌کنیم و به سمت ساحل دریا می‌رویم. حالا جاده سربالایی است و داخل جنگلهای عظیمی می‌شود. این جنگلها برخلاف جنگلهای سابق که همیشه تشنه‌ی باران بودند، و پیش از این از آنها گذشته‌ایم، به نظر می‌آید که از باران بهره‌ی کافی برده‌اند. درختهای عظیم چنار در طرفین جاده صف کشیده‌اند. در حالی که سوار چرخ هستیم، می‌توانیم به تنه‌ی آنها که مستقیم به بالا می‌رود و تا صدها پا ادامه دارد، نگاه کنیم. کریس دلش می‌خواهد پیاده شویم و در میان درختان قدم بزنیم. بنابراین متوقف می‌شویم و به راه رفتن ادامه می‌دهیم. پس او قدری راه می‌رود و من پشتم را به یکی از چنارهای بزرگ تکیه می‌دهم. سر را بالا می‌کنم و می‌کوشم که چیزی به خاطر آورم...

جزئیات آن چه او یاد گرفته، از بین رفته است، اما حوادثی که بعد از رخ داد هنوز به یاد من مانده است. من می‌دانم که او اطلاعات زیادی کسب کرد. آن چه او از دانش کسب کرد همچون عکس بر مغز او مانده است. برای فهمیدن این که چه طور او به مخالفت و محکوم کردن یونان کهن پرداخت لازم است که به طور خلاصه معانی میتوس^{۱۳} و لوگوس^{۱۴} و مجادله‌ی آنها را بیان کنیم. فرق این دو را دانشمندان زبان یونانی به خوبی می‌دانند و مطالعه‌ی آنها در این رشته قابل توجه است.

کلمه‌ی لوگوس که ریشه‌ی کلمه‌ی Logic در زبان انگلیسی

۱۳- Mythos.

۱۴- Logos.

است، به معنی مجموعه‌ی اسطوره‌های اولیه‌ی تاریخ و ماقبل تاریخ است که هر دو مقدم بر لوگوس بوده‌اند. میتوس فقط شامل اسطوره‌های تورات و سرودهای ودا و افسانه‌های تمام فرهنگهایی است که در به وجود آوردن دنیای کنونی شرکت داشته‌اند. در تفوق میتوس بر لوگوس گفته می‌شود که استدلال ما به وسیله‌ی این افسانه‌ها به وجود آمده، شکل گرفته است. دانش امروز ما بستگی به این افسانه‌ها دارد، همچنان که هر درخت بستگی به بوته‌ی اولیه خود دارد. شخص با مطالعه‌ی شکل ساده‌تر بوته می‌تواند بصیرت زیادی درباره‌ی کلیه‌ی اجزا و ساختمان درخت حاصل کند. هیچ اختلافی در نوع یا حتی اختلافی در هویت وجود ندارد، فقط اختلاف در اندازه است. بدین ترتیب در فرهنگهایی که ریشه‌ی آنها به یونان می‌رسد، می‌بینیم که مبتدا و خبر در تمام امور وجود دارد، زیرا دست‌ورزیان یونانی از قدیم اختلاف طبیعی بین مبتدا و خبر را در میتوس نشان می‌دهد. در فرهنگهایی همچون چین اختلاف بین مبتدا و خبر به طور دقیق نشان داده نمی‌شود. همچنین در فلسفه از مبتدا و خبر چیزی نمی‌بینیم. در فرهنگ یهودی مسیحی می‌بینیم قول مردم و "کلام" تورات مقدس جوهری مخصوص به خود گرفته‌است که مردم حاضرند برای آن کلام زندگی کنند، فداکاری نمایند و در راه آن بمیرند. در این فرهنگ دادگاه می‌تواند از شاهد بخواهد که راست بگوید، تمام راست را بگوید و هیچ چیز جز راست نگوید. ای خدا، با این سوال و خواست انتظار دارند که حقیقت گفته شود، اما شخص ممکن است این دادگاه را به هندوستان منتقل کند (همچنان که انگلیسیها کردند) و هیچ موفقیتی در برانداختن شهادت دروغ به دست نیاورد، زیرا هندیها و میتوس هند با میتوس یونان فرق دارد و در این کشور برای کلمات هیچ‌گونه تقدسی قایل نیستند. وقایعی مشابه این در این کشور (آمریکا) رخ داده است، زیرا در این کشور اقلیتهایی با فرهنگهای متفاوت وجود دارد. مثالهای بی‌شماری وجود دارد که نشان می‌دهد اختلاف میتوس موجب اختلاف در رفتار و روش متلهای مختلف گردیده است.

بحث تفوق میتوس بر لوگوس (اسطوره بر منطق) به این حقیقت اشاره می‌کند که هر طفل در هنگام تولد جاهل و نادان به جهان می‌آید و اطلاعات او مانند مردم غارنشین اولیه است. علت این که جهان به دوره‌ی نه‌آن درتال^{۱۵} بر نمی‌گردد این است که هر نسل میتوسها را به نسل دیگر تحویل می‌دهد و هر نسل میتوسها را به لوگوس تبدیل می‌کند و به علاوه میتوس که اساس دانش ما را تشکیل می‌دهد افکار ما را به هم پیوند می‌دهد، همچنان که پیوند یاخته‌ها بدن ما را به وجود می‌آورد. شخصی که میتوس را به میل خود قبول یا رد کند، بی‌اطلاعی خود را از میتوس به اثبات می‌رساند.

فید روس گفت، يك نوع آدم وجود دارد که میتوس محیط زیست خود را قبول یا رد کند. کسی که میتوس را رد کند، فقط با کلمه‌ی "دیوانه" معرفی می‌شود. پس خارج شدن از میتوس ورود به جنون است...

ای خدا، ما حالا به این مطلب پی بردیم. این مطلب را قبلا نمی‌دانستیم.

او می‌دانست! او می‌بایستی بداند که چه چیز در شرف انجام شدن است. حالا بروز آن چیز شروع شده است.

شما تمام این قطعات را همانند اجزای يك معما در دست دارید و می‌توانید آنها را کنار هم به صورت گروههای بزرگ قرار بدهید، اما هر اندازه کوشش کنید گروهها با هم جور نمی‌شود. بعد به ناگاه يك تکه به دست شما می‌رسد که با نصب آن دو گروه متفاوت حاصل می‌شود و با کمی دقت این دو گروه نیز پیوند می‌خورند و به صورت واحدی درمی‌آیند. این است رابطه‌ی میتوس با جنون. این تکه يك تکه‌ی اساسی و کلید مانند است. شك دارم کسی این را قبلا گفته باشد. کلمه‌ی جنون، حوزه‌ی نا‌آشنایی گرداگرد میتوس می‌باشد. او به این مطلب واقف بود. او می‌دانست: کیفیت که این همه دربار ما ش سخن گفته است از میتوس خارج است.

حالا به يك مطلب اصلی رسیدیم. کیفیت مولد میتوس است. همین. وقتی می‌گفت: "کیفیت يك محرك دایمی است

۱۵- Nean derthal.

که موجب می‌شود جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم خلق کنیم، مقصودش این بود که کیفیت مولده همه چیز است. تمام جهان و جزء به جزء آن تابع این اصل است. دین به وسیله‌ی بشر اختراع نشده است. افراد بشر پاسخهایی در برابر کیفیت اختراع می‌کنند و در میان این پاسخها معرفت دربارهی چه گونگی خودش می‌باشد. شما چیزی می‌دانید، بعد محرك کیفیت به حرکت درمی‌آید، آن وقت شما می‌کوشید که محرك کیفیت را تعریف کنید. برای تعریف آن تنها کاری که باید بکنید این است که با دانسته‌های قبلی خود کار کنید. پس قیاسی است که با دانسته‌ی قبلی خود انجام داده‌اید. باید چنین باشد، ممکن نیست چیز دیگری باشد. بدین گونه میتوس رشد می‌کند و افزایش می‌یابد. یعنی دانسته‌های جدید را به قیاس با دانسته‌های قبلی درست می‌کنیم. میتوس عمارتی است که بر قیاسها ساخته شده است. این بنا واگنهای آگاهی بشری را پر می‌کند. پس میتوس تشکیل دهند هی تمام قطار آگاهی بشری می‌باشد. کیفیت ریلی است که این قطار بر آن حرکت می‌کند. آن چه از طرفین خارج از واگنهای قطار است، منطقه‌ی ناشناخته یعنی جنون است. او می‌دانست که برای فهمیدن کیفیت باید میتوس را رها کرد. به این جهت دچار آن لغزش شد. می‌دانستند که چیزی برای برای او در پیش است.

حالا می‌بینم کریس از میان درختان بازمی‌گردد. او راحت و شادمان به نظر می‌رسد. قطعه‌ای از پوست درخت را به من نشان می‌دهد و تقاضا دارد به او اجازه دهم آن را به عنوان یادبود نگه دارم. من علاقه‌ای به بار کردن موتوسیکلت با این تکه‌ها و قطعات ندارم، زیرا می‌دانم که این یافته‌ها را پس از چند روز دور می‌ریزد. اما در این مورد می‌گویم بسیار خوب باشد.

پس از چند دقیقه جاده به قله می‌رسد. بعد با شیب تند به داخل دره‌ای سرازیر می‌شود. هر چه پایین تر رویم بر شکوه و زیبایی دره افزوده می‌شود. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم دره‌ای

را بدین گونه یا با کلمه‌ی عالی معرفی می‌کنم، اما تمایز عمیقی بین این ناحیه‌ی ساحلی و مناطق کوهستانی آمریکا وجود دارد که موجب به کار بردن کلمه‌ی عالی می‌گردد. در این جا، قدری به سمت جنوب، محلی است که تمام مشروبهای معروف از آن جا می‌آید. در این جا تپه‌ها تا اندازه‌ای جمع و جور هستند و به صورت متمایزی در هم تا شده‌اند. عالی است. جاده پیچ می‌خورد، گسترش می‌یابد و انحنا حاصل می‌کند و پایین می‌رود. چرخ به نرمی بر روی آن می‌گردد و با وقار و زیبایی به دنبال جاده می‌دود. در ضمن پیشرفتن تقریباً با برگ شفاف بوته‌ها و شاخه‌های آویزان درختان روبوسی می‌کند. درختهای چنار و تخته سنگهای ناحیه‌ی کوهستانی پشت سر ما قرار دارند. اطراف ما تپه‌های نرم که با درختان مو پوشیده شده‌اند، دیده می‌شود. درختان مو دارای گل‌های ارغوانی و قرمز هستند. بوی خوش آنها با دودی که از کف دره متصاعد می‌شود، مخلوط شده است و در ماورای آنها بوی اقیانوس که نامرئی است، به مشام ما می‌رسد.

... چه گونه ممکن است من تمام این زیباییها را دوست داشته باشم و دیوانه باشم؟
... باور نمی‌کنم ...

میتوس، میتوس دیوانه است. او به این امر معتقد بود. میتوس که می‌گوید اشکال این جهان واقعی‌اند، اما کیفیت این جهان غیر واقعی است. این خود دلیل دیوانگی است. او معتقد بود که ارسطو و یونانیان باستان نیز همکارانی بودند که میتوس را به این شکل درآوردند تا ما این دیوانگی را به عنوان حقیقت بپذیریم.

برای حالا بس است. این سخن همه چیز را به هم پیوند می‌دهد. وقتی چنین احساسی برایم حاصل شود، فراغت خاطر به دست می‌آورم. بعضی اوقات مشکل است که این مطلب سحرآمیز را جلوه‌داد. در دنبال آن یک نوع خستگی و فرسودگی به وجود می‌آید. بعضی اوقات فکر می‌کنم که خودم آن را جعل کرده‌ام. بعضی اوقات اطمینان ندارم. بعضی اوقات هم به عدم اطمینان خود واقف می‌شوم. اما می‌دانم میتوس و دیوانگی و مغز و مرکز این فکر از او است.

پس از گذشتن از میان تپه‌هایی که در کنار هم هستند، به ملفورد می‌رسیم و بزرگراه منتهی به گرانتریاس^{۱۶} می‌شود. حالا تقریباً عصر است. باد شدیدی از روبه‌رو می‌وزد و مارابا وسایل نقلیه‌ی دیگر همدوش می‌سازد. لوله‌ی ورود بنزین را به کاربراتور کاملاً باز کرده‌ام. وقتی که به گرانتریاس رسیدیم، صدای ترس‌آور بلندی به گوشمان خورد. متوقف شدم تا علت را بدانم. فهمیدم که سپر زنجیر به زنجیر گیر کرده، تمامش پاره شده است. زیان مهمی نیست، ولی مقدار زیادی وقت ما برای تعویض آن گرفته می‌شود. تعویض آن احتمالاً است زیرا ما موتور را به زودی خواهیم فروخت.

گرانتریاس شهر بزرگی به نظر می‌آید و ممکن است جایی برای فروش لوازم موتورسیکلت داشته باشد تا بتوانیم فردا مراجعه کنیم. وقتی به این شهر رسیدیم، در جست‌وجوی هتلی برآمدیم. از وقتی که از بوزمان موتانا خارج شده‌ایم تا به حال در رخت‌خواب ن خوابیده‌ایم.

در این جا متلی پیدا می‌کنیم که دارای تلویزیون رنگی و استخر آب گرم است. دستگاه قهوه‌ی خودکار، صابون، هولهای سفید، دوش و حمام کاشی‌کاری شده و تخت خوابهای تمیز نیز در اختیار ما قرار می‌گیرد.

مدتی بر تخت خوابهای تمیز دراز می‌کشیم و کریس حال می‌آید و به یاد بچگی روی تخت خواب پرش می‌کند. از بچگی به خاطرمانده است که پرش و چرخیدن روی تخت خواب ناراحتی و دلگیری را رفع می‌کند.

شاید تا فردا تمام ناراحتی ما از بین برود. کریس برای شنا به استخر آب گرم می‌رود. من بر تخت خواب تمیز لم می‌دهم و همه چیز را از فکر خود خارج می‌کنم.



از کار خارج کردن اثاث از کیف پشت‌زین و قرار دادن

۱۶- Grants Pass.

دوباره‌ی آن در جای خود و همچنین از خارج ساختن لوازم از بسته‌های عقب موتورسیکلت کاملاً خسته شده‌ایم، زیرا این کار از بوزمان تا این جا ادامه داشته است. در ضمن این مسافرت طولانی تمام وسایل درهم ریخته است. حالا اسبابها را در آورده‌ایم و در زیر نور بامداد آن آنها را بر زمین گذاشته‌ایم. کیسه‌ی پلاستیکی حاوی روغن ترکیده است و روغن به کاغذ توالت نفوذ کرده است. به لباسها فشار زیادی وارد شده، در آنها چین و چروک فراوان دیده می‌شود. لوله‌ی نرم فلزی حاوی مرهم ضد آفتاب سوختگی ترکیده است و تمام دسته‌ی کاردار از ورقه‌ی سفیدی پوشانده است. بوی خوشی فضا را فرا گرفته است. لوله‌ی کریس احتراقی نیز ترکیده است. ببین چه کثافتی است! در دفتر یادداشت که در جیب پیراهن دارم، می‌نویسم: خرید جعبه برای لباسهای چروک شده. بعد می‌نویسم: رختها شسته شود. سپس "قیچی برای چیدن ناخنهای پا، کرم ضد آفتاب سوختگی، کریس احتراقی، سپر زنجیر، کاغذ توالت" تمام این کارها باید قبل از خروج از این جا انجام گیرد، پس کریس را پیدا کنم و می‌گویم برخیزد. باید رختشویی کنیم.

در رختشویخانه به کریس یاد می‌دهم که چه طور خشک کن را به کار اندازد، ماشین رختشویی را کار می‌اندازم و برای تهیه‌ی سایر لوازم خارج می‌شوم.

همه چیز را به جز سپر زنجیر تهیه می‌کنم. ابزار فروش می‌گوید نداریم، ولی احتمال رسیدن آن وجود دارد. من به فکر سواری کردن بدون سپر زنجیر هستم، زیرا مدت کمی از سفر ما مانده است. البته کثافت به همه جا پخش خواهد شد و نیز ممکن است خطرناک هم باشد. من نمی‌خواهم مرتکب این بی‌احتیاطی شوم.

در انتهای خیابان يك دكان جوشکاری پیدا می‌کنم و داخل می‌شوم.

نظیف‌ترین محل جوشکاری است که تا به حال دیده‌ام. در فضای باز پشت مغازه درختان بزرگ و گیاهان بلند دیده می‌شود و دکان را به صورت دکان آهنگری دهکده‌ها در آورده است. تمام ابزارها با دقت آویزان است، همه چیز مرتب است، اما کسی در آن جا نیست. خوب بعدا برمی‌گردم.

برمی‌گردم و منتظر کریس می‌شوم. لباسها را که از خشك كن خارج کرده است، واری می‌کنم و در خیابان به دنبال رستورانی می‌گردیم. همه جا پر از وسایل نقلیه است. ماشینها شیک و تمیزاند، زیرا در ساحل غربی که آفتاب به صورت مه‌آلودی می‌درخشد، بیشتر مردم ثروتمنداند.

در کناره‌ی شهر رستورانی پیدا می‌کنم و در جلو میز می‌نشینم. که با رومیزی سرخ و سفیدی پوشیده شده است، می‌نشینم. کریس مجله‌ی "اخبار موتوسیکلت" را باز می‌کند. من این مجله را در مغازه‌ی ابزار فروشی خریده بودم. به صدای بلند نام برندگان مسابقات را می‌خواند. بعد قسمتی که درباره‌ی مسابقه‌ی چرخ سواری صحرائی است، می‌خواند. پیشخدمت به او نگاه می‌کند. سپس با کنجکاوای هر دو ما را ورنه از می‌کند. نگاه‌های به چکمه‌های ما می‌اندازد و بعد سفارش ما را می‌نویسد. او وارد آشپزخانه می‌شود و بعد خارج می‌شود، باز به ما نگاه می‌کند. گمان می‌کنم از این رو به ما خیلی توجه می‌کند که می‌بیند ما تنها میهمانان این رستوران هستیم. در حالی که در انتظار غذا نشسته‌ایم، او چند سکه داخل جعبه‌ی گرامافون می‌ریزد. وقتی که صبحانه شامل بیسکویتهای نازک، شربت و سوسیس می‌رسد، ما از موسیقی نیز برخوردار می‌شویم. کریس و من درباره‌ی آن چه در مجله‌ی موتوسیکلت می‌بیند، صحبت می‌کنیم. در میان سرو صدای بلند موسیقی، با هم حرف می‌زنیم. صحبت من از آن گونه است که مسافران در طی چند روز مسافرت با هم دارند و از گوشه‌ی چشم می‌بینم که خانم پیشخدمت ما را زیر نظر دارد. پس از مدتی کریس برای دومین بار از من سوال می‌کند. چون پیشخدمت به من خیره شده است، فکر کردن درباره‌ی گفتار کریس دشوار است. صفحه‌ی موسیقی يك آواز روستایی درباره‌ی راننده‌ی کامیونی است... گفت و گوی من با کریس تمام می‌شود.

همین که آن جا را ترك می‌گوییم و موتور را به حرکت درمی‌آوریم، آن دختر میان در می‌ایستد و ما را نظاره می‌کند. او تنها است. شاید نداند که با داشتن این قیافه ممکن است تنهایی او به طول نینجامد. من موتور را به حرکت درمی‌آورم و به سرعت می‌رانم، زیرا خیلی عصبانی هستم. باز به دکان

جوشکاری می‌رویم .

جوشکار که مردی شصت تا هفتاد ساله است، در مغازه است و به من با حقارت نگاه می‌کند. نگاه کردن او عکس نگاه کردن خانم پیشخدمت رستوران است. من درباره‌ی زنجیرسپر به او می‌گویم و پس از مدتی می‌گوید:

- من خودم زنجیر را در نمی‌آورم. خودت باید آن را بیرون

بیاوری .

زنجیر را بیرون می‌آورم و به او نشان می‌دهم. می‌گوید:
- پر از گریس است.

چوبی از زیر درخت شاه بلوط می‌آورم و تمام گریس را در بشکه‌ی آشفال می‌ریزم. از فاصله‌ی چند قدمی می‌گویم:
- در آن دیگ قدری ماده‌ی حلال هست.

با مقداری برگ به کمک محلول بقایای چربی را از زنجیر

می‌زدایم .

پس زنجیر را به او نشان می‌دهم و او قبول می‌کند. جلو می‌رود، دستگاه تنظیم مشعل گازی خود را به کار می‌اندازد. بعد نگاهی به نوك سپر می‌کند و تکه‌ای برمی‌گزیند. هیچ عجله‌ای به خرج نمی‌دهد. او قطعه‌ای فولاد برمی‌دارد و من نمی‌دانم که آیا به راستی در نظر دارد این فلز نازک را برای جوشکاری به کار ببرد! من ورقه‌ی فلز را برای جوشکاری به کار نمی‌برم. برای این کار ابتدا آن را با ورقه‌ای از برنج می‌پوشانم. بعد سوراخهایی در صفحه‌ی فلز درست می‌کنم و سپس آنها را با قطعات بزرگی از میله‌ی جوشکاری وصله می‌کنم. می‌پرسم:

- نمی‌خواهید قبلا آن را با برنج ببوشانید؟

او در پاسخ می‌گوید:

- نه .

چه آدم پرحرفی است!

او مشعل را روشن می‌کند و شعله‌ی آبی رنگ کوچکی پدید می‌آید. نمی‌توانم درست شرح بدهم. مشعل به رقص درمی‌آید و میله نیز به رقص درمی‌آید و با آهنگ معینی بر روی تمام آن نقطه حرکت می‌کند. تمام نقطه رنگ براق زردی به خود می‌گیرد. در لحظه‌ی معین مشعل و میله‌ی جوش را رها می‌کند و بعد آنها را برمی‌دارد. هیچ سوراخی وجود ندارد. به قدری خوب

جوش خورده است که شما نمی‌توانید آن را تشخیص بدهید .
من می‌گویم :

- زیبا است .

- يك دلار .

كوجك ترين تبسمی در او دیده نمی‌شود . در نگاه او
آثار مسخرگی و کنجکاوی می‌بینم . آیا مرا مسخره می‌کند
چون با من زیادی حساب کرده است ؟ نه ، علت چیز دیگری
است . او نیز مانند پیشخدمت میهمانخانه تنها و بدون مشتری
است . شاید خیال می‌کند که من او را مسخره می‌کنم . چه کسی
امروز قدر این نوع کار را می‌داند ؟

ما بار سفر می‌بندیم و به موقع از هتل خارج می‌شویم و به
زودی وارد جاده‌ی ساحلی که از میان جنگل می‌گذرد ، می‌شویم .
از اورگون خارج و وارد کالیفرنیا می‌شویم . به قدری وسایل نقلیه
زیاد است که نمی‌توانیم سر خود را بالا کنیم . هوا سرد و ابری
می‌شود . ما متوقف می‌شویم و بلوز پشمی و کت می‌پوشیم . باز هم
سرد است ، زیرا حرارت از پانزده درجه کمتر است .

اشخاص همه به شهر برمی‌گردند و همه تنها به نظر
می‌رسند . تنهایی مردم را در سوپرمارکت ، رختشویخانه و در
متل مشاهده کردیم . آنهایی را که به خارج شهر رفته‌اند و
چادر زده‌اند ، در راه بازگشت می‌بینیم . همه مردمی تنها ،
بی‌علاقه و بی‌هدف هستند . با اولین نگاه آثار تنهایی را در
صورتها می‌خوانید .

حالا آثار تنهایی و انزوا را بیشتر می‌بینم . هر جا که
جمعیت بیشتر است ، میزان انزوا و دوری از يك دیگر بیشتر
است . اما در نواحی قبلی که مسافرت می‌کردیم - مانند اورگون
غربی ، آیداهو ، مونتانا و داکوتا - تراکم جمعیت کمتر بود ،
برخلاف انتظار محبت و پیوستگی مردم بیشتر به چشم می‌خورد .
به گمان من در توضیح این علت می‌توان گفت که فاصله‌ی
جسمی بین مردم هیچ ارتباطی به تنهایی و حس انزوا ندارد .
فاصله‌ی روحی است که مردم را از هم جدا می‌کند . در مونتانا و
آیداهو فاصله‌ی جسمی زیاد است اما فاصله‌ی روحی بین مردم

کم است. در این ناحیه عکس آن است، یعنی فاصله‌ی جسمی کم و فاصله‌ی روحی زیاد است.

حالا ما در آمریکای اولیه هستیم، شب پیش که به مقطع براین ویل رسیدیم، وارد آمریکای اولیه شدیم. این آمریکای اولیه است با تمام شاهراهها، هواپیماهای جت، تلویزیون و مناظر سینمایی خود. و در این جا است که بیش از همه جا بین مردم جدایی دیده می‌شود. در این آمریکا مردمی زندگی می‌کنند که قسمت اعظم عمر خود را در بی‌خبری و ناآگاهی می‌گذرانند. و حتی از حوادث اطراف خود خبر ندارند. رسانه‌های گروهی آنها را قانع کرده‌اند که آن چه در اطرافشان اتفاق می‌افتد بی‌اهمیت است. از این جهت است که در میان جمعیت‌های بسیار تنها هستند. آثار انزوا و تنهایی را در صورت آنها مشاهده می‌کنید. با یک نگاه به شما می‌فهمانند که شما را حس کرده‌اند، اما یلافاصله در نظر آنها به یک شیء تبدیل می‌شوید و شما را مانند یک فرد انسانی نگاه نمی‌کنند. شما را به حساب نمی‌آورند. زیرا بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر نشده‌اید. انسان کسی است که بر صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شود!

اما در آمریکای ثانوی که ما تازه از آن عبور کرده‌ایم در جاده‌های دور دست، در میان خندق‌های چینیان و جایی که اسبهای اپالوسا زندگی می‌کنند و در میان کوهستانها مردمی با فکر و با محبت دیده می‌شوند. بچه‌ها با میوه‌ی کاج و زنبور بازی می‌کنند و آسمان باز در بالای سر ما دیده می‌شود. کیلومترها می‌گذرید و آسمان را در بالای سر می‌بینید. حقیقت در همه جا حکمفرما است. در آن جاها حس تنهایی نمی‌کنید. آن چه می‌گویم صد یا دویست سال پیش در همه جا وجود داشته است. جمعیت به این زیادی نبود و افراد بدین گونه احساس تنهایی نمی‌کردند. این تحول عمومیت دارد. اگر خوب دقت کنید می‌بینید آن چه می‌گویم راست است.

مردم امروز به هم انس نمی‌گیرند. گنا ما این انزوا و بی‌مهری افراد را به یک دیگر، به تکنولوژی منسوب می‌دارند. آری این تنهایی، این انزوا، این بی‌مهری، علت عمده‌اش به وجود

آمدن تلویزیون، جت، شاهراهها و غیره است. اما من امیدوارم که در اثبات این که تکنولوژی موجب این تنهایی و گریز از ممنوع نشده است، موفق شده باشم. عیب واقعی در اشیا و تکنولوژی نیست، بل نوع استفاده از آنها موجب جدایی افراد از یکدیگر گردیده است. مادیت است که باعث این تباهی شده است. مادیت و دوگانگی در اشیا یی که تکنولوژی به وجود آورده است، موجب این زشتی است. از این رو به خودرنج دادم تا به اثبات رسانم که می توان از تکنولوژی برای از بین بردن زشتی استفاده کرد. شخصی که می داند چه گونه موتوسیکلتنی را با کیفیت مورد استفاده قرار دهد، کمتر احتمال می رود بدون دوست بماند. پس مهر و محبت و جلب دوست در نتیجه ی تکنولوژی از بین نمی رود. استفاده ی نادرست از آنها ما را نسبت به هم غریب و بی مهر و محبت می کند. کیفیت همیشه مادیت را از بین می برد. تا زمانی که مادیت وجود دارد، ما مردم را هم مانند اشیا می بینیم و البته نمی توانیم با اشیا مانند افراد بشر انس بگیریم.

از سوی دیگر اگر شخص کار کسل کننده ای را اختیار کند، بی اختیار در آن گیر می کند و در نتیجه دیری نمی گذرد که این گونه افراد کسل و کودن می شوند. چنین شخصی برای سرگرم کردن خود می تواند چیزهایی را که دارای کیفیت هستند، اختیار کند و در نتیجه ممکن است شخصی جالب گردد و در نظر اطرافیان خود از حالت شیء بودن خارج شود، زیرا اختیار کردن کیفیت او را متحول ساخته است. آن وقت خواهد دید که همان کار خسته کننده نیز جالب می شود. اطرافیان او نیز با علاقه و جالب می شوند، زیرا کیفیت مانند موج به اطراف گسترش می یابد. می بیند کارش با کیفیت و با ارزش شده است و شخصی که آن را می بیند با نظر بهتری به آن نگاه می کند و این حس به دیگران نیز منتقل می شود و به این ترتیب کیفیت همچون موج به همه جا گسترش می یابد.

احساس شخصی من این است که هر اندازه دنیا بیشتر پیشرفت نماید، افراد بیشتر می توانند با گرفتن تصمیمهای توأم با کیفیت، زشتیها را از بین ببرند. به خدا من علاقه ای به برنامه هایی که برای اجتماع تنظیم می شود ندارم، زیرا در این

برنامه‌ها انبوه مردم مورد نظر است و به افراد توجهی مبذول نمی‌شود. فرد را فدای جمع می‌کنند و در نتیجه جمعیت از بین می‌رود. این برنامه‌های بزرگ را باید به کنار گذاشت. بعد وقتی که بخواهیم چنین برنامه‌هایی را اجرا کنیم باید کیفیت را مورد توجه قرار دهیم. ما در گذشته کیفیت انفرادی را دارا بودیم. از آن به عنوان منبعی طبیعی استفاده می‌کردیم بدون این که آن را بشناسیم، ولی آن را رها کرده‌ایم. همه‌ی ما بی‌علاقه شده‌ایم. گمان می‌کنم حالا وقت آن فرارسیده است که از این سرمایه‌ی آمریکایی بهره‌برداری کنیم. یعنی برای فرد ارزش قایل شویم. عده‌ای از مرتجعین سیاسی سالهاست این حرف را می‌زنند. من یکی از آنها نیستم. فقط تا جایی با آنها هم‌صدا هستم که برای فرد ارزش قایلند. اما موافق نیستم که به بهانه‌ی ارزش دادن به فرد، ثروتمندان را غنی‌تر و فقیران را بی‌نوا تر نمایند. ما به بازگشت به صداقت فردی نیاز داریم. ما به اعتماد به نفس و علاقه‌ی دیرین نیاز داریم. امید است که در این چوتوکواها تصمیم‌های لازم برای حصول این مقصود ارائه شده باشد.

فیدروس از اندیشه‌ی فرد، یعنی تصمیم‌های کیفی شخص، به راه دیگر رفت. به گمان من او به راه غلطی رفت. شاید من هم اگر وضع او را می‌داشتم، به همان راه می‌رفتم. او حس می‌کرد که حل مشکل با فلسفه‌ی جدیدی شروع می‌شود. شاید آن را به وسعت بیشتری مورد توجه قرار داده بود. او یک منطق روحی تازه عرضه کرده بود که در آن زشتی و تنهایی و خالی بودن روح و گانگی تکنولوژی، بی‌منطق جلوه‌گر می‌باشد. در روش او استدلال آزاد و مستقل نبود، بل استدلال می‌بایست تابع کیفیت باشد. او اطمینان داشت که علت وابسته نبودن استدلال را به کیفیت نزد یونانیان باستان پیدا خواهد کرد. یونانیان قدیم به فرهنگ ما میتوس را بخشیدند. در نتیجه‌ی وجود میتوس در فرهنگ ما، تمام زشتی‌های موجود در تکنولوژی امروزی به وجود آمد. به ما یاد داده‌اند که هر کار منطقی را انجام دهیم حتی اگر آن کار خوب نباشد. ریشه‌ی تمام این دشواریها این جا است. مدتها پیش گفتم که او در تعقیب روح استدلال بود. مقصودم این بود که استدلال و کیفیت از هم

جدا شده بودند و رو در روی يك ديگر قرار داشتند. در اين مبارزه كيفيت را مغلوب شده و استدلال را از آن برتر دانسته‌اند.

كمي باران مي‌بارد، آن قدر زياد نيست كه ما را از حركت بازدارد.

جاده از جنگل خارج شده است و وارد هواي آزاد مي‌شود. در امتداد جاده تابلوهاي زياد به چشم مي‌خورد. اين تابلوها رنگارنگ است. تابلوهائي با رنگهاي گرم ادامه دارند. اما شخص از ديدن آنها خسته مي‌شود و به علاوه با گذشت زمان رنگ تابلوها سايبده شده، شكاف برداشته است.

از وقتي كه بار ديگر ارسطو را خوانده‌ام، از روي قطعاتي كه فيدروس نوشته است در جست و جوي زشتيهايي كه اين روش به وجود آورده، بوده‌ام. اما آنها را نيافته‌ام. چيزي كه من در آثار ارسطو يافته‌ام مجموعه‌اي از مطالب خسته‌كننده‌ي كلي است كه بسياري از آنها در پرتو دانش امروزي منطقي محسوب نمي‌شود. ساخت كلي مطالب او ضعيف به نظر مي‌رسد و كاملا جنبه‌ي بدوي دارد. همچنان كه ظروف سفالين يوناني كه امروز در موزه‌ها ديده مي‌شوند نيز حالت بدوي دارند. مطمئنم، اگر بيش از اين دربارهي او اطلاع مي‌داشتم مطالبش را بدوي نمي‌يافتم. اما چون اطلاع كافي ندارم نمي‌توانم آن را شايسته‌ي كتابهاي بزرگ يا مستوجب غضب فيدروس بدانم. به يقين من آثار ارسطو را داراي ارزش مثبت يا منفي نمي‌دانم. علاقه و نظريه‌ي نويسندگان كتابهاي بزرگ بر همه آشكار است، زيرا اين نظريه‌ها چاپ و منتشر شده است. اما نگراني و غضب فيدروس در اين باره منتشر نشده است و از اين رو وظيفه‌ي خود مي‌دانم كه دربارهي آن در اين جا مطالبی ذکر کنم.

ارسطو مي‌گويد: معاني بيان فن است، زيرا مي‌توان آن را به صورت منطقي درآورد.

در برابر اين تعريف فيدروس مات و مبهوت شد. وي آمادگي داشت مطالب عالي و بغرنج را تفسير كند تا بتواند معني گفتار عميق‌تر و اندرون اين مطالب ارسطو را، كه به

عقیده‌ی بسیاری از مردم بزرگ‌ترین فیلسوف تمام ادوار است ، درك‌كند . اما وقتی مستقیماً با چنین عبارت سستی رو به‌روشد ، یکبار و اخورد .

او به خواندن ادامه داد :

معانی بیان را می‌توان از يك سو به اجزای استدلالی اختصاصی و موضوعها و از سوی دیگر به اجزای استدلالی عمومی تقسیم کرد . اجزای اختصاصی را می‌توان به گونه‌های مستدل و به انواع استدلال منشعب نمود . روش استدلال و خود دلایل یا مصنوعی هستند ، یا طبیعی . در میان دلایل مصنوعی دلایل اخلاقی ، دلایل احساسی و دلایل منطقی دیده می‌شوند . دلایل اخلاقی به دانش عملی ، فضیلت و حسن نیت تقسیم می‌شوند . روشهای مخصوصی که در به کار بردن دلایل مصنوعی اخلاقی ، که حسن نیت دربر داشته باشند ، به کار می‌روند ، باید توأم با اطلاع از احساسات باشند . ارسطو صورتی از این احساسات تهیه کرده است . این احساسات بنا به گفته‌ی ارسطو عبارتند از غضب ، بی‌اعتنائی (که به حقارت ، نفرت و بی‌حرمتی تقسیم می‌شود) ، ملامت ، عشق یا دوستی ، ترس ، اعتماد ، شرمندگی ، بی‌شرمی ، لطف ، نیکخواهی ، ترحم ، تحقیر اخلاقی ، حسد ، رقابت ، همچشمی و تحقیر .

آیا توصیفی را که از موتوسیکلت در داکوتای جنوبی کردیم به یاد دارید ؟ در آن قسمت که تمام اجزای موتوسیکلت و اعمال آنها را به دقت تشریح کردم ؟ آیا حالا در این جا تشابه را تشخیص می‌دهید ؟ فیدروس با خواندن این قسمت از نوشته‌ی ارسطو یقین حاصل کرد که ارسطو مبدع این نوع بحث است . نوشته‌های ارسطو سراسر بدین منوال پیش می‌رود . او مانند يك مربی فنی درجه‌ی سوم تمام اجزا را یکایک نام می‌برد و رابطه‌ی بین اجزای نامبرده را معین می‌کند . بعضی اوقات با کمال زیرکی رابطه‌ی جدیدی را بین اجزای نامبرده اختراع و معرفی می‌کند . پس از آن منتظر است زنگ پایانی کلاس زده شود تا به کلاس دیگر رود و همان حرفها را تکرار کند .

فیدروس بدون شك از مفهوم این عبارات چیزی که مایه‌ی اعجاب باشد ، نیافت . فقط معلوم بود که این عبارتها موجبات

رضایت خاطر اولیای دانشگاهی را فراهم می‌کنند. آیا به راستی ارسطو تصور می‌کرد که شاگردانش با یاد گرفتن این نسامهای بی‌شمار و روابط آنها از معانی بیان بهره‌ی کافی خواهند برد؟ آیا گمان می‌برد که به شاگردانش معانی بیان یاد می‌دهد؟ فیدروس فکر می‌کرد که او به راستی معانی بیان درس می‌داد. در روش فیدروس نشانه‌ای از شك نسبت به ارسطو دیده نمی‌شود. به نظر فیدروس، ارسطو از نام‌گذاری و طبقه‌بندی همه چیز کاملاً از خود راضی بوده است. دنیای او با این امور بی‌اهمیت شروع شد و پایان یافت. اگر دو هزار سال پیش نمرده بود، فیدروس او را از بین می‌برد، زیرا او مظهري از میلیونها معلم نادان از خود راضی است که در طول تاریخ با کمال بی‌رحمی و بی‌اعتنایی روح خلاقه‌ی شاگردان خود را با این تجزیه و تحلیل‌های بی‌معنی کشته‌اند و يك مشت اسامی بی‌ارزش به زور در حافظه‌ی آنها فرو کرده‌اند. امروز به داخل صدها هزار کلاس درس وارد شوید. چه می‌بینید. می‌بینید معلمها مشغول تقسیم‌بندی و تشکیل و طبقه‌بندی "اصول" و "روشها" و درست کردن دستورها هستند. آن چه می‌شنوید صدای روح ارسطو است که پس از گذشت قرن‌ها همان حرفها را می‌زند. خلاصه همان صدای بی‌روح و خشک بی‌معنی را می‌شنوید که دوگانگی را اساس و ملاک استدلال قرار داده است.

جلسه‌های درس درباره‌ی ارسطو در اتاقی آن طرف خیابان روبه روی بیمارستان تشکیل می‌یافت. در این اتاق میز بزرگ چوبی و گردی بود که دانشجویان در اطراف آن می‌نشستند. آفتاب بعد از ظهر به دشواری می‌توانست از دیوار بلند بیمارستان و از پنجره‌های کثیف عبور کند و وارد این اتاق گردد. هوا آلوده و کثیف بود. او در جریان ساعت درس متوجه شد که يك شکاف بسیار بزرگ در سرتاسر میز در نزدیکی وسط آن قرار دارد. مثل این که شکاف سالهای زیادی در آن جا بوده، اما هیچ‌کس به فکر اصلاح آن نیفتاده است. لابد این قدر کارهای مهم‌تر داشته‌اند که یادى از میز نکرده‌اند. در پایان ساعت درس فیدروس پرسید:

- آیا ممکن است پرسشهایی درباره‌ی معانی بیان ارسطو کنم؟

به او گفته شد:
- اگر تمام متون را خوانده‌اید می‌توانید سوال کنید.

او در چشمان استاد فلسفه همان اثری را که در روز اول ثبت نام مشاهده کرده بود، دید. از نگاه استاد چنین استنباط کرد که بهتر است آثار ارسطو را بخواند و بعد سوال کند. او این کار را انجام داد.

حالا باران به شدت می‌بارد و ما متوقف می‌شویم تا نقاب بر صورت بیاویزیم و پس از آن با سرعت متوسط به پیش می‌رویم.
من مواظب گودالها هستم و از این رونمی‌توانم به سرعت بروم.

هفته‌ی بعد فید روس تمام این آثار را خوانده بود و برای شرکت کردن در مذاکرات آمادگی داشت. ارسطو گفته بود،
'معانی بیان فن و هنر است زیرا می‌توان آن را به روش و نظم استدلالی درآورد'. بنا به این گفته کارخانه‌ی جنرال موتورز هم هنر تولید می‌کند، در صورتی که بیکاسو این کار را انجام نمی‌دهد. اگر در گفتار ارسطو معانی عمیق‌تری وجود دارد که نمی‌توان به سادگی آنها را دریافت، مذاکره در کلاس درباره‌ی این موضوع کاملاً بجا و مناسب است و شاید بدین وسیله بتوان به عمق افکار او پی برد.

اما این مساله مطرح نشد. فید روس برای این سوال دست را بالا برد و از نگاه تند استاد آثار بدخواهی مشاهده کرد. در این ضمن شاگرد دیگری گفت:
- گمان کنم که در این جا بعضی اظهارات مشکوک شنیده می‌شود.

این تنها جوابی بود که به او داده شد.
استاد فلسفه دستش را تکان داد و گفت:
- آقا، ما این جا نیامده‌ایم که افکار شما را یاد بگیریم. ما این جا آمده‌ایم تا افکار ارسطو را یاد بگیریم. وقتی بخواهیم افکار شما را یاد بگیریم، در کلاس برای یادگیری آن ثبت نام می‌کنیم!

سکوت در کلاس حکمفرما شد. آن دانشجو و سایرین در بهت و حیرت فرو رفتند.

اما استاد فلسفه چیزی نگفت. استاد با انگشت به شاگرد اشاره کرد و گفت:

- به من بگویید که برطبق گفته‌ی ارسطو جزئیات سه‌گانه‌ی معانی بیان برحسب موضوع چیست؟

باز سکوت حکمفرما شد. آن دانشجو پاسخ این سوال را نمی‌دانست. استاد گفت:

- پس شما نوشته‌ی ارسطو را نخوانده‌اید؟
بعد استاد با حالتی که نشان می‌داد این برنامه را قبلاً طرح‌ریزی کرده بود، برگشت و با انگشت به فیدروس اشاره کرد و گفت:

- شما بگویید جزئیات سه‌گانه‌ی معانی بیان برحسب موضوع مورد بحث چیست؟

فیدروس برای پاسخ آمادگی داشت و با آرامش گفت این سه نوع عبارتند از قضایی، طرح‌ریزی شده، و طرح‌نمایشی.
استاد پرسید:

- فنون طرح‌نمایشی چیست؟

فیدروس در پاسخ گفت:

- فن تشخیص شباهتها، فن ارزشیابی و فن بزرگ‌جلوه دادن.

استاد فلسفه به آهستگی گفت:

- کاملاً درست است.

باز سکوت در کلاس حکمفرما شد.

سایر دانشجویان مات و مبهوت بودند. آنها نمی‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. چه شده که فقط فیدروس از آن باخبر است.

حالا تمام دانشجویان در خود فرو رفته بودند و نمی‌دانستند چه گونه این سوالات ادامه خواهد یافت. استاد فلسفه اشتباه کرده بود. او اختیار انضباطی خود را در مورد دانشجوی بی‌گناهی به کار برده بود، زیرا استاد باور نمی‌کرد که فیدروس بتواند پاسخ سوالات را بدهد و انتظار داشت که بدین وسیله فیدروس را تنبیه کند و به سکوت وادارد. برعکس

فیدروس با کمال قوت در برابر او ایستادگی کرد و لحظه به لحظه بر عظمت او افزود. می‌شد. چون فیدروس هیچ سوالی نکرده بود، نمی‌شد او را مغلوب کرد. استاد متوجه شد که هر چه سوال کند فیدروس جواب خواهد داد و در نتیجه خود را سبک خواهد کرد، از این رو دیگر سوالی نکرد.

آن شاگرد بی‌گناهی که خواسته بود با گفته‌ی خود استاد را در برابر فیدروس حمایت کند، از فرط خجالت صورتش برافروخته و سرش پایین افتاده بود. دست را بر چشم گذاشت تا با نگاه دیگران مواجه نشود. شرمندگی او با غضب فیدروس توأم شده بود. فیدروس در تمام دوره‌ی معلمی خود هرگز بدین گونه با شاگردی سخن نگفته بود. آری این است وضع تدریس در دانشگاه شیکاگو. حالا فیدروس استاد فلسفه را می‌شناسد. اما استاد فلسفه فیدروس را نمی‌شناسد.

در زیر آسمان پر از ابر و در میان جاده‌هایی که در دو طرف از تابلو آگهی پوشیده شده‌اند، وارد شهر کرسنت^{۱۷} در کالیفرنیا می‌شویم. هوا ابری، سرد و مرطوب است. من و کریس آب را، یعنی اقیانوس را، در ماورای عمارات خاکستری رنگ می‌بینیم. به یاد می‌آورم که روزها هدف ما رسیدن بدین جا بود. وارد رستورانی می‌شویم که فرش قرمز بر سطح آن گسترده شده است. غذاها عالی و خیلی گران است. غیر از ما کس دیگری این جا نیست. ما با سکوت غذا را صرف می‌کنیم، پول غذا را می‌پردازیم و به مسافرت خود ادامه می‌دهیم. مسافرت به سوی جنوب در میان سرما و مه.

در جلسات بعد آن دانشجوی شرمنده دیگر به کلاس نیامد. کلاس کاملاً سرد شده بود، زیرا در هر کلاسی که اتفاقی بدین گونه رخ دهد همین طور خواهد شد. در هر جلسه فقط یک نفر سخن می‌گوید. این یک نفر استاد فلسفه است که دایماً حرف می‌زند و در اطرافش گویی ماسک‌هایی از بی‌تفاوتی قرار داده‌اند.

۱۷- Crescent.

استاد فلسفه از آن چه اتفاق افتاده، آگاه است. نگاه تند سابق او که آمیخته با بدخواهی بود، حالا با ترس آمیخته شده است. استاد می‌داند که با وضع کنونی ممکن است در هر آن با او رفتاری سخت بشود و هیچ‌کس در چنین حالتی با او همدردی نخواهد کرد. وی در موقعیتی قرار گرفته است که از ادای احترام بهرمنند نخواهد شد. هیچ راه فراری جز استتار در برابر تلافی وجود ندارد. به خوبی می‌داند که عمل او بدون تلافی نخواهد ماند.

اما در استتار ماندن کاری بس دشوار است. او باید زیاد کار کند و آن چه می‌گوید کاملاً درست باشد. فیدروس این مطلب را تشخیص داده است. او در برابر تصمیم استاد تصمیم می‌گیرد که ساکت بماند و در این موقعیت مناسب‌تا می‌تواند بر دانش خود بیفزاید.

فیدروس در این دوره با جدیت کار کرد و به سرعت بر دانش خود افزود. دهانش بسته بود، اما نباید تصور کرد که او دانشجوی خوبی بود. دانشجوی خوب کسی است که دانش را به طور صحیح و بی‌طرفانه جست و جو کند. فیدروس چنین نبود. او در دست تبری داشت تا هر چه را بیابد، خرد کند و هر چیز را که مانع خرد کردن او بشود، از بین ببرد. او وقت و علاقه برای صرف کردن به مطالعه‌ی کتابهای بزرگی که دیگران عرضه کرده‌اند، نداشت. او به این جا آمده بود تا خود کتاب بزرگی بنویسد. سلوک او نسبت به ارسطو کاملاً غیرمنصفانه بود، به همان دلیل که سلوک ارسطو نسبت به پیشینیان خود غیرمنصفانه بوده است. آن چه ارسطو می‌خواست بگوید پیشینیان او بر آن خط بطلان کشیده بودند.

ارسطو به آن چه فیدروس می‌خواهد بگوید، قبلاً خط بطلان کشیده بود. زیرا معانی بیان را در طبقه‌ی کوچکی در میان سایر طبقات قرار داده بود. این طبقه شاخه‌ای از علم تجربی بود و رابطه‌ی دوری با طبقه‌بندی اصلی دیگر یعنی علم نظری که مورد علاقه‌ی ارسطو بود، داشت. به عنوان شاخه‌ای از علم تجربی معانی بیان هیچ ارتباطی با حقیقت و خوبی و زیبایی پیدا نمی‌کرد و فقط به عنوان وسیله‌ای در هنگام مباحثه به کار می‌رفت. بدین ترتیب در نظام ارسطو کیفیت از معانی بیان

جدا است. حقیر شمردن معانی بیان بدین گونه وقتی توام با توصیفی که ارسطو کرده است شد موجب گردد که فیدروس در صف مخالفان ارسطو قرار بگیرد. پس فیدروس آثار ارسطو را از این رو می خواند تا بتواند راهی برای حمله کردن و رد کردن آنها جست و جو کند.

این مسأله‌ی مهمی نبود، زیرا ارسطو همیشه مستوجب حمله بود. و در تمام طول تاریخ مورد حمله قرار گرفته است. بنابراین، تیر زدن به حرفهای بی سر و ته ارسطو مثل تیر زدن به ماهیهایی است که در بشکهای شناورند. البته این کار چندان رضایت بخش نیست و موجب افتخار برای شخص نمی گردد. اگر فیدروس این اندازه مغرض نمی بود، ممکن بود چیزی از گفته‌ها و دستوره‌های ارسطو را یاد بگیرد و خود را به محدوده‌های جدیدی از دانش برساند و در نتیجه منظور اصلی هیات جامعه‌ی عمل می پوشید. اما اگر او بدین گونه مغرض نبود و در جست و جوی مکانی برای قرار دادن کار خود در امر کیفیت نمی بود، این جا نمی آمد و در نتیجه فرصت انجام دادن آن چه در نظر داشت، به دست نمی آورد.

استاد فلسفه سخنرانی می کرد و فیدروس به شیوه‌های اصولی و احساسی بدان گونه که استاد می گفت گوش می داد. استاد فلسفه از روش مباحثه زیاد خوشش نمی آمد. با وجود آن که فیدروس نمی توانست علت نارضایی استاد را در امر "دیالکتیک" برابر اصول تشخیص بدهد، حساسیت روز افزون احساسیها را داشت و می گفت که استاد در مسیر تحقیق و کنجکاوی پیش می رود.

"دیالکتیک"

کتاب ارسطو با کلمه‌ی "دیالکتیک" به صورت مسحورکننده‌ای شروع شده است. معانی بیان نقطه‌ی مقابل "دیالکتیک" است. این مسأله به نظر ارسطو امر بسیار مهمی است. اگر چنین است و این مطلب این اندازه حایز اهمیت است چرا ارسطو درباره‌ی آن توضیحی نداده است. این عبارت ارسطو به دنبال خود برخی اظهارات پراکنده و نامربوط دارد. از مشاهده‌ی این عبارتها معلوم می شود که مطالب بسیاری ناگفته مانده است، یا این که این عبارتها به طور نادرست جمع آوری شده‌اند، یا قسمتی را در ضمن چاپ جا گذاشته‌اند زیرا

فید روس هر اندازه این مطالب را خواند نتوانست معانی آنها را درك کند یا ارتباطی بین آنها برقرار سازد. تنها چیزی که آشکارا مورد توجه ارسطو بود و خیلی به آن علاقه نشان می داد رابطه‌ی معانی بیان با مباحثه و ارزشیابی بود. به نظر فید روس همان اندازه که ناراحتی در استاد فلسفه وجود داشت، همان اندازه ناراحتی و عدم تناسب در نوشته‌های ارسطو مشاهده می شد.

استاد فلسفه مسالهی مباحثه را تعریف کرد مبادی فید روس با دقت به آن گوش داده بود. اما آن چه از يك گوش وارد می شد، از گوش دیگر خارج می گشت. این خاصیت در تمام امور فلسفی که قسمتی از مطالبشان ناگفته مانده است، وجود دارد. در کلاس بعدی دانشجوی دیگر که گویا دچار همان رنج فید روس شده بود از استاد تقاضا کرد که کلمه‌ی دیالکتیک را دوباره تعریف کند. با شنیدن این تقاضا استاد نظری به فید روس انداخت و آثار ترس در چشمانش ظاهر شد. فید روس از دیدن این اثر در شگفتی فرورفت و پیش خود گفت شاید دیالکتیک يك معنی بخصوصی دارد که آن را کلمه‌ای دشوار جلوه‌گر ساخته است. شاید دیالکتیک معنی ویژه‌ای داشته باشد که توازن مباحثه را با وضع قرار گرفتنش به هم بزند. آری چنین بود.

دیالکتیک عموماً به معنی گفت و گوی دو نفره است یعنی دو نفر با يك دیگر درباره‌ی موضوعی گفت و گو کنند. امروز این کلمه به معنی مباحثات منطقی به کار می رود. این روش دارای شیوه‌ی خاص سوال و آزمایش است که در نتیجه‌ی آن حقیقت کشف می گردد. این روش مانند گفت و گوهایی است که سقراط داشته است و ما آنها را در کتاب دیالوگ افلاطون می بینیم. افلاطون معتقد بود که مباحثه‌ی دو نفری تنها روشی است که به وسیله‌ی آن می توان به حقیقت دست یافت.

از این جهت است که دیالکتیک همانند محوری در مباحثه عمل می کند. ارسطو به این عقیده حمله می کند و می گوید دیالکتیک فقط درباره‌ی بعضی مقاصد مناسب است. مثلاً برای تحقیق درباره‌ی عقاید شخص، برای رسیدن به حقایق درباره‌ی اشکال ابدی اشیا یعنی اندیشه‌ها، به کار می روند. این اندیشه‌ها

ثابت و بدون تغییراند و به نظر افلاطون حقیقت دارند .
ارسطو گفت که روشی به نام روش علمی یا فیزیکی نیز وجود
دارد . به وسیلهی این روش حقایق فیزیکی مشاهده می‌گردند
و به حقایق مواد که دستخوش تغییر هستند، پی می‌بریم .
دوگانگی گونه و ماده و روش علمی برای رسیدن به حقایق
دربارهی مواد، بطن فلسفه‌ی ارسطو را تشکیل می‌دهند . بدین
ترتیب خلع دیالکتیک از آن چه مورد اعتقاد سقراط و افلاطون
بود، برای ارسطو ضرور و قطعی بود و این نکته باعث شد که
دیالکتیک به عنوان محور مباحثات قرار گیرد .

فیدروس حدس می‌زد که تنزیل رتبه‌ی دیالکتیک به وسیله‌ی
ارسطو به همان اندازه موجب ناراحتی برای نوافلاطونیان
می‌گردد که موجب ناراحتی برای خود افلاطون می‌گردد .
افلاطون دیالکتیک را تنها روش برای رسیدن به حقیقت
می‌دانست و آن را نقطه‌ی مقابل معانی بیان تلقی می‌کرد . چون
استاد فلسفه نمی‌دانست فیدروس در چه وضعی قرار دارد، از این
رو دچار دستپاچگی شد . او ممکن بود بپندارد که فیدروس
افلاطونی ممکن است وارد سخن او گردد و موجبات ناراحتیش را
فراهم آورد . اگر چنین می‌شد او بهیقین ناراحت نمی‌شد . فیدروس
از این جهت که دیالکتیک را تا به سطح معانی بیان پایین
آورده بودند، ناراحت نشده بود . ناراحتی او از این بود که
معانی بیان را تا سطح دیالکتیک تنزل رتبه داده بودند .
این مساله در آن زمان موجب سردرگمی و ابهام بود .

تنها کسی که می‌توانست این مطلب را توضیح بدهد
افلاطون بود و خوشبختانه قرار شده بود که در جلسه‌ی بعد که
میزگرد داشتند، این موضوع مورد مذاکره قرار گیرد . این
مذاکرات طبق معمول دور میزی که از وسط دارای ترك بزرگی
بود و در اتاق تیرهای روبه روی بیمارستان در جنوب شیکاگو
قرار داشت، انجام گرفت .

ما با ناراحتی در هوای سرد و مرطوب در امتداد ساحل
حرکت می‌کنیم . حالا باران ایستاده است، اما از وضع آسمان
چنین برمی‌آید که نیایدن موقتی است . در نقطه‌ای پلاژی
را می‌بینم که بعضی از اشخاص از آن جا وارد دریا می‌شوند و

بعضی بر روی شنهای مرطوب خوابید هاند. من خستهام، از این رو توقف می‌کنم.

کریس پس از پیاده شدن می‌پرسد:

- چرا متوقف شد هاید؟

من می‌گویم:

- خستهام.

باد سردی می‌وزد و در نتیجه‌ی وزش آن تلهایی از شن در کنار دریا به وجود می‌آید. این تلهها حالا در نتیجه‌ی باران خیس و تیره رنگ شده‌اند. جایی را برای آرمیدن پیدا می‌کنم. در نتیجه‌ی استراحت کمی بدنم گرم می‌شود.

خوابم نمی‌برد. دختر کوچکی بر روی یکی از تلهها به من نگاه می‌کند. مثل این که می‌خواهد بروم با او بازی کنم. اما پس از مدتی می‌رود.

وقتی کریس برمی‌گردد می‌خواهد به مسافرت ادامه دهیم. او می‌گوید که گیاهان عجیبی روی تخته سنگها یافته است. این گیاهان شاخکهایی دارند که به محض دست زدن به آنها جمع می‌شوند. من با او به آن محل می‌روم و می‌بینم که در میان تخته سنگها بعضی از حیوانات کوچک دریایی که انی‌مون^{۱۸} نامیده می‌شوند، زندگی می‌کنند. این موجودات گیاه نیستند، حیوانند. من به کریس می‌گویم که این حیوانات می‌توانند با شاخکهای خود ماهیهای کوچک را از پا در آورند. حالا دریا در حالت جزر است و اگر جزر نمی‌بود، ما آنها را نمی‌دیدیم. با گوشه‌ی چشم دختر کوچک را در آن سوی تخته سنگ می‌بینم که يك ستاره ماهی در دست دارد. والدینش نیز چندتا ستاره ماهی همراه دارند.

ما سوار موتوسیكلت می‌شویم و به سوی جنوب حرکت می‌کنیم. بعضی اوقات باران شدید می‌شود، بنابراین من نقاب به صورت می‌اندازم تا قطرات باران به صورتم نیش نزنند. اما همین که باران از حرکت باز ایستاد، نقاب را به کنار می‌زنم. ما باید قبل از تاريك شدن هوا به آرکاتا^{۱۹} برسیم، اما مایل نیستم که در این هوای بارانی خیلی تند برانم.

۱۸- Anemones.

۱۹- Arcata.

گمان کنم کالریج^{۲۰} بود که گفت افراد یا افلاطونی هستند یا ارسطویی. مردمی که نتوانند تفصیلات بی پایان ارسطو را تحمل کنند، بالطبع دوستداران افلاطون هستند. مردمی که نتوانند به علو ابدیت اید الیسم افلاطون پی ببرند، پایبند حقایق ارسطو می‌شوند. افلاطون جوینده‌ی واقعی بودا (نیکی) می‌باشد. امثال او بارها و بارها در هر عصر و زمان پیدا شده‌اند. این افراد همیشه توجهشان به سوی جلو و بالا و به سوی وحدت بوده است. ارسطو مکانیک ابدی موتوسیکت است که (کثرت) را ترجیح می‌دهد. من خودم به حد زیادی از این لحاظ طرفدار ارسطو هستم، زیرا ترجیح می‌دهم که بودا را در کیفیت و حقایق اطراف خود پیدا کنم. اما فیدروس واضح است که طرفدار افلاطون بود، بنابراین وقتی کلاس از ارسطو به مطالعه‌ی افلاطون پرداخت او خیالش راحت شد. کیفیت او و نیکی افلاطون این اندازه به هم شبیه‌اند که هرکس تصور می‌کند هر دو یکسانند، اما با مطالعه‌ی دقیق نوشته‌های فیدروس می‌بینیم در پاره‌ای از نکات بین آنها اختلاف وجود دارد. فیدروس منکر مشابهت نظر خود با نظر افلاطون بود.

برنامه‌ی تجزیه‌ی اندیشه‌ها و مطالعه‌ی روشها هیچ اهمیتی به نظریه‌ی افلاطون درباره‌ی نیکی نمی‌داد. در این جا فقط توجه آنها به معانی بیان بود. افلاطون معتقد است که معانی بیان هیچ ارتباطی به نیکی ندارد. معانی بیان چیز بدی است. افلاطون معانی بیان را بد می‌داند و علمای معانی بیان را پس از جباران بیش از همه مورد نفرت خود قرار داده است.

اولین دیالوگ افلاطون مربوط به گرجیاس^{۲۱} می‌باشد. با رسیدن به این دیالوگ فیدروس حس کرد که آن چه را می‌خواسته، یافته است، زیرا او به جایی رسیده است که آرزو داشت برسد.

او حس می‌کرد که به وسیله‌ی نیروهای غیبی به جلو رانده می‌شود. ماه اکتبر آمد و رفت. روزها شبخ مانند و ناپیوسته شدند و فقط از لحاظ کیفیت پیوستگی خود را حفظ کردند.

۲۰- Coleridge.

۲۱- Gorgias.

هیچ حادثه‌ی مهمی رخ نداده است فقط جهانی تزلزل ناپذیر از حقیقت در اطراف او در شرف تکوین است. خواه نا خواه این مولود جدید را جهانیان از لحاظ اخلاقی باید ببینند. در دیالوگ - گرجیاس نامی معرفی می‌شود. گرجیاس یک نفر سوفسطایی است که مورد بازجویی سقراط قرار می‌گیرد. سقراط به خوبی می‌داند که چه گونه گرجیاس زندگی و امرار معاش می‌کند. او مکالمه‌ی د و نغری خود را با بیست سوال شروع می‌کند. سوالهای او از گرجیاس جنبه‌ی معانی بیان دارد. سقراط می‌پرسد: معانی بیان به چه چیز علاقه و پیوستگی دارد. گرجیاس در پاسخ می‌گوید که معانی بیان به مباحثه پیوستگی دارد. در پاسخ سوال دیگر می‌گوید هدف مباحثه مجاب کردن طرف مقابل است. در پاسخ سوال بعد می‌گوید محل بحث در دادگاههای قانونی و در سایر اجتماعات است. در پاسخ سوال دیگر می‌گوید موضوع آن عدالت و بی‌عدالتی است. تمام این پاسخها نمایانگر افکار گرجیاس یعنی افکار سوفسطاییان است. این افکار حالا به وسیله‌ی سقراط و محاورات او به صورت دیگری درآمده است. در نتیجه معانی بیان به صورت چیزی درآمده است و این چیز مانند هر چیز دیگر دارای اجزایی می‌باشد. این اجزا به هم ارتباط دارند و این روابط غیر قابل تغییرند. شخص آشکارا می‌بیند که چه‌گونه چاقوی تشریحی سقراط فن مورد نظر گرجیاس را به صورت قطعات مجزا درمی‌آورد. مهم‌تر این که می‌بینیم این اجزا پایه و اساس فن معانی بیان ارسطو را تشکیل می‌دهند. فیدروس در دوره‌ی کودکی سقراط را از قهرمانان محبوب خود می‌دانست. وی از این مباحثه حالا خشمگین شده است و برایش حیرت حاصل گشته است. او حواشی متن را با نظریه‌ها و پاسخهای خود پر کرد. این نظریه‌ها موجبات ناراحتی او را فراهم آورده بود، زیرا نمی‌دانست که اگر آنها در هنگام گفت و گوی سقراط مطرح می‌شد، کار مباحثه به کجا می‌کشید.

در يك جا سقراط می‌پرسد: "کلماتی که در معانی بیان به کار می‌روند به چه طبقه‌ای مربوط هستند؟" گرجیاس در جواب می‌گوید: "به بزرگ‌ترین و بهترین طبقه". فیدروس در

خلال این پاسخ کیفیت را مشاهده می‌کند، از این رو در حاشیه می‌نویسد: "راست است". اما سقراط در مقابل می‌گوید که پاسخ شما مبهم است، و شما خوب مطلب را روشن نکرده‌اید. فیدروس در حاشیه می‌نویسد: "دروغگو". در این جا به صفحه‌ای دیگر در مباحثه‌ی دیگری اشاره می‌کند که در آن جا سقراط آشکارا آگاهی خود را از "بزرگ‌ترین و بهترین طبقه" نشان می‌دهد.

سقراط از دیالوگ برای درک معانی بیان استفاده نمی‌کند، بل قصدش از این مکالمات تخریب معانی بیان است. اگر نتواند معانی بیان را خراب کند، دست کم باید آن را به رسوایی بکشانند. بنابراین پرسشهای او در حقیقت سوال نیستند، بل دامهایی هستند که سقراط می‌خواهد گرجیاس و همکاران او را در آنها گرفتار کند. خشم فیدروس در این جا شدت می‌یابد و می‌گوید: "ای کاش من در آن جا می‌بودم". چون استاد فلسفه رفتار خوب و زهرکی فیدروس را در کلاس تشخیص داد، یقین حاصل کرد که نباید فیدروس را دانشجوی بدی انگاشت. این اشتباه ثانوی او بود. استاد برای این که فیدروس را به بازی بکشانند، از او سوال کرد:

- نظر شما راجع به آشپزی چیست؟

سقراط به گرجیاس گفته بود که معانی بیان و آشپزی هر دو شعبه‌هایی از جاکشی هستند، زیرا هر دو آنها محرك اشتها و شهوت‌اند و به دانش واقعی کاری ندارند. فیدروس در پاسخ استاد همان جوابی را می‌دهد که سقراط گفته است: "آشپزی نوعی جاکشی است".

زنی که در کلاس است، قاه قاه می‌خندد. خنده‌ی او موجب ناخرسندی فیدروس می‌شود زیرا می‌داند که استاد می‌خواهد با این مکالمات همان بلایی را سر او بیاورد که سقراط بر سر مخالفان خود وارد می‌آورد. از این رو، پاسخ او جنبه‌ی شوخی و مسخرگی نداشت بل این پاسخ را داد تا در دام استاد گرفتار نشود. فیدروس می‌کوشد که در دام نیفتد و آمادگی دارد که از بحثها و دلایلی که خود سقراط آورده است، برای مقابله با استاد استفاده کند. اما استاد نظرش این نبود. او می‌خواست مباحثه‌ی در

کلاس به وجود آید که در آن فید روس نقش عالم معانی بیان را داشته باشد، و با نیروی مباحثه به زمین بخورد. استاد ابروها را در هم کشید و گفت:

- نه، سوال من چنین است: آیا شما فکر می‌کنید غذایی که به خوبی پخته شده است و در بهترین رستورانها در اختیار ما قرار می‌گیرد باید با کمال میل پذیرفته و صرف شود یا این که ما باید آن را پس بزنیم؟
فید روس می‌پرسد:

- از این سوال نظر شخصی مرا می‌خواهید؟
ماهها پس از رفتن آن دانشجوی معصوم هیچ کس جرات اظهار نظر شخصی در کلاس نکرده بود. استاد در پاسخ می‌گوید:
- آری.

فید روس ساکت می‌ماند و کوشش می‌کند که پاسخی برای این سوال پیدا کند. همه در انتظارند. افکار او به سرعت برق پاسخهای مختلف تهیه می‌کند و مانند شطرنج باز این پاسخها را مهره به مهره مورد توجه قرار می‌دهد. با حرکت دادن مهره‌های مختلف می‌بیند که پیروزی نصیب نخواهد شد و همه‌ی مهره‌ها یکایک با سرعت زیاد تری حرکت داده می‌شوند، اما نتیجه‌ی حرکت هر کدام باخت است. تمام افراد کلاس ساکت هستند. سرانجام استاد سوال را رها می‌کند و به سخنرانی خود ادامه می‌دهد.

اما فید روس چیزی از سخنرانی نمی‌شنود. فکر او به سرعت در عالم استدلال و مباحثه در حرکت است و به چیزهای مختلف برخورد می‌کند، به شاخه‌های کوچک می‌رسد و با رسیدن به هر شاخه از غضب منفجر می‌شود و به پستی و بی‌معنی بودن فن دیالکتیک پی می‌برد. استاد به صورت او نگاه می‌کند و کاملاً نگران می‌شود و سخنرانی را با ترس و نگرانی ادامه می‌دهد. فکر فید روس باز به سرعت حرکت خود می‌افزاید و سرانجام یک زشتی را می‌یابد. این زشتی خود را در حصار مستحکمی محفوظ نگاه می‌دارد و چنین وانمود می‌کند که می‌کوشد عشق و زیبایی و حقیقت و عقل را عرضه کند، در حالی که مقصود حقیقی آن هرگز یافتن و فهمیدن آنها نیست. مقصود واقعی این

است که آنها را در قبضه‌ی خود د رآورد و از مقام فرازندشان سرنگون سازد. پس دیالکتیک غاصب است. او دیالکتیک را غاصب می‌داند. به نظر او دیالکتیک متظاهر است و می‌کوشد که هر چیز خوب را به دست آورد و آن را تحت کنترل خود قرار دهد و از بین ببرد. چه عمل زشتی. استاد سخنرانی خود را زودتر از معمول به پایان می‌رساند و با عجله از اتاق بیرون می‌رود. پس از این که دانشجویان با سکوت از اتاق خارج شدند، فیدروس تنها می‌نشیند و تا هنگامی که آفتاب با هوای آلوده به دوده از پنجره می‌آمد، بر جای خود باقی می‌ماند. نشستن او تا فرارسیدن تاریکی ادامه می‌یابد.

روز بعد او بر در کتابخانه در انتظار باز شدن در ایستاده است و وقتی که در باز شد آثاری را که پس از افلاطون آمده است برای اولین بار می‌خواند تا بداند افلاطون درباره‌ی علمای بیان که این اندازه مورد نفرت او بودند، چه می‌گوید. آن چه را که او کشف کرد، موجد افکاری بود که روز گذشته در کلاس برایش حاصل شده بود.

بسیاری از دانشمندان انتقاد و تحقیری را که افلاطون نسبت به سوفسطاییان روا داشته بود، بی‌جا می‌دانستند و از این لحاظ متأسف بودند. رییس هیات گفته بود: "منتقدانی که به یقین نمی‌دانند مقصود افلاطون چیست، قطعاً نظر مخالفان سقراط را نیز نخواهند دانست. وقتی که همه می‌دانند افلاطون کلام خود را به دهان سقراط گذاشته است (ارسطو چنین می‌گوید) هیچ علتی وجود ندارد که افلاطون کلام خود را به دهان اشخاص دیگر نیز نگذاشته باشد.

در آثاری که از سایر قدا به دست آمده، سوفسطاییان به صورت دیگری مورد ارزشیابی قرار گرفته‌اند. بیشتر سوفسطاییان سالخورده به عنوان سفرای شهرهای خود انتخاب می‌شدند. به یقین این مقام، مقام کوچکی نیست. نام سوفسطایی بدون هیچ توهین و خفتی نیز به خود سقراط داده شده است. در حقیقت سقراط و افلاطون هر دو در شمار سوفسطاییان قرار دارند. بعضی از مورخان علت نفرت افلاطون را از سوفسطاییان این می‌دانند که وی با استاد خودش، سقراط قابل مقایسه نبوده است. سقراط را بزرگ‌ترین سوفسطایی می‌شناسند و از

این جهت دیگران را شایسته‌ی این مقام نمی‌دانند. توضیح
 اخیر جالب توجه است، اما فیدروس معتقد است که این توضیح
 قانع‌کننده نیست. شخص هرگز از مکتبی که استادش در
 آن کار می‌کند، نفرت ندارد. پس غرض واقعی افلاطون در این
 کار چیست. فیدروس به خواندن خود ادامه می‌دهد و به افکار
 یونانیان قبل از سقراط دسترسی حاصل می‌کند. سرانجام به
 این نتیجه می‌رسد که تنفر افلاطون از علمای معانی‌بیان جزئی
 از مبارزه‌ای بزرگ‌تر بود که در آن مبارزه حقیقت (خیر) به
 وسیله‌ی سوفسطاییان در برابر حقیقت (راستی) به وسیله‌ی
 علمای دیالکتیک قرار گرفته است. بنابراین همیشه بین حقیقت
 سوفسطاییان که خوبی مطلق است و حقیقت طرفداران
 دیالکتیک مبارزه برقرار بوده است و این مبارزه برای قضاوت
 مردم آینده باقی مانده است. پس راستی در برابر خیر قرار
 دارد. در این مبارزه راستی برنده شد و نیکی بازنده گردید. از
 این جهت است که امروز برای ما مشکل است که حقیقت راستی،
 را قبول کنیم و مشکل‌تر است که حقیقت "کیفیت" را بپذیریم.
 برای این که بفهمیم چگونه فیدروس به این نتیجه رسید،
 باید توضیحاتی بدهیم.

شخص باید بداند که فاصله‌ی زمانی بین مردم غارنشین و
 اولین فلاسفه‌ی یونان خیلی کوتاه نبود. نبودن تاریخ مدون در
 این دوره موجب توهمات بسیاری شده است. اما پیش از این
 که فلاسفه‌ی یونان وارد صحنه شوند، در طول زمانی که پنج برابر
 تمام تاریخ مدون بشری است، تمدنهایی به صورت پیشرفته در
 بعضی از کشورها وجود داشته است. این افراد که دهکده‌ها،
 شهرها، وسایل نقلیه، خانه‌ها، بازارها، مزارع محصور،
 وسایل کشاورزی و حیوانات اهلی داشتند، از نعمتهای زندگی
 برخوردار بودند و شاید زندگی آنها از زندگانی بسیاری از
 مردم امروز بهتر بود. آنها مانند بسیاری از مردم امروزی
 ضرورتی برای ثبت حوادث نمی‌یافتند. اگر هم پاره‌ای حوادث
 را می‌نوشتند این نوشته‌ها بر روی چیزهایی بود که حالا از بین
 رفته‌اند. بدین ترتیب ما از آنها خبری نداریم. و در مهای تاریک
 زمانهایی را می‌گویند که بشر به ادامه‌ی روش زندگانی خود
 پرداخته، این زندگانی موقتاً به وسیله‌ی یونانیان قطع شده است.

فلاسفهی اولیهای یونان همه در جست و جوی اموری بودند که برای بشر فناپذیر باشد. تا آن موقع فناپذیری در قلمرو خدایان، یعنی اسطوره بود. اما در نتیجهی افزایش بی طرفی یونانیان نسبت به دنیای اطراف خود یک نیروی معنوی به وجود آمده بود که به وسیلهی آن مجاز شده بودند که اسطوره‌های قدیم یونان را حقیقت آشکار شده ندانند، بل آنها را از مخلوقات خیالی هنر بشمار آورند. این آگاهی که تا آن زمان در هیچ جای دنیا وجود نداشت، درخشندگی ویژه‌ای برای تمدن یونان به وجود آورد.

اما اسطوره به پیشرفت خود ادامه می‌دهد و آن چه اسطوره‌ی کهنه را از بین می‌برد، خود اسطوره می‌گردد. اسطوره‌های جدید به دست فلاسفهی اولیهای یونان تبدیل به فلسفه شد و به صورت جدید حالت تدوام به خود گرفت و پایدار و جاویدان ماند. پس دوام و ابدیت از انحصار خدایان خارج شد. ابدیت را نیز در اصول جاویدان می‌توان یافت. یکی از این اصول قانون جاذبه‌ی عمومی است.

تالس برای اولین بار اصل جاویدان را آب نامید. اناکسیمینس آن را هوا خواند. فیثاغورس به آن عدد گفت. این طبقه‌ی اخیر بودند که اصل جاویدان را غیر مادی می‌دانستند. هراکلیتوس اصل جاویدان را آتش نامید و تغییر را جزئی از اصل دانست. او گفت: اینها در نتیجه‌ی تشنج و تضاد باقی مانده است. او می‌گفت: یک یگانه وجود دارد و یک تعدد. یگانه قانون عمومی و جهانی است که در تمام اشیا وجود دارد. اناکساگوراس^{۲۲} اولین کسی بود که واحد یگانه‌ها را نو (Nous) نامید. نو به معنی مغز و فکر است.

پارمنیدس^{۲۳} برای اولین بار گفت که: اصل جاویدان، یعنی یگانه، یا حقیقت یا خدا از شکل ظاهرو از اعتقاد بشری مجزا و مبرا است. لزومی ندارد درباره‌ی اهمیت این جدایی و اثر آن بر تاریخ بشری قلمفرسایی کنیم. در این مرحله بود که فکر اصولی برای اولین بار از منابع احساسی خود اجازه گرفت و گفت: "خیر و راستی لزومی ندارد که یکسان باشند."

۲۲- Anaxagoras.

۲۳- Parmenides.

اناکساگوراس و پارمنیدس شنونده‌های داشتند که نامش سقراط بود. سقراط بود که اندیشه‌های آنها را به ثمر رساند. چیزی که قابل توجه است این است که تا این زمان چیزهایی به نام فکر و ماده (معنی و ماده) یا فاعل و مفعول یا شکل و ماده وجود نداشته است. این تقسیمها بر پایه‌ی اصول دیالکتیک بعداً به وجود آمد. متفکران جدید گاهی در برابر این تقسیم بندیها و این اختراعات متحیر می‌شوند. ممکن است بگویید: "خوب، این تقسیمها را یونانیان کشف کرده‌اند و برای آنها مفهوم داشته‌است." باید جواب داد شود که: "آنها کجا بودند؟ آنها را نشان بده." آن وقت متفکر جدید تا اندازه‌ای مشوش می‌شود و نمی‌داند که تمام این حرفها برای چیست ولی به هر حال این تقسیمها وجود دارند.

اما فیدروس به وجود آنها معتقد نیست. آنها اشتباهی بیش نیستند. آنها خدایان جاویدان اسطوره‌های مدرن هستند که به نظر ما به صورت حقیقی جلوه می‌کنند، زیرا ما خودمان در این اسطوره داخل هستیم. اما در حقیقت آنها به همان اندازه مخلوقات هنری هستند که خدایان متجسد بودند. این خدایان هنری جای خدایان متجسد را گرفته‌اند. فلاسفه‌ی قبل از سقراط که تاکنون نام بردیم همه در جست و جوی يك اصل پایدار جهانی بودند که می‌بایستی آن را در جهان اطراف خود پیدا کنند. مجاهده‌ی مشترک موجب اتحاد آنها شد و در نتیجه گروهی به نام علمای جهان شناس پا به عرصه‌ی وجود گذاشتند. آنها معتقد به وجود چنین اصلی بودند، اما اختلاف نظر آنها درباره‌ی چگونگی این اصل غیرقابل حل به نظر می‌رسد. پیروان هراکلیتوس معتقد بودند که اصل جاویدان عبارت است از تغییر و حرکت. اما مرید پارمنیدس که زنون نام داشت با آوردن مثالهای ضد و نقیض به اثبات رساند که: هر نوع قبول تغییر و حرکت وهمی است، حقیقت باید بدون حرکت باشد.

تصمیم درباره‌ی مباحثات علمای جهان شناس از سمت تازهای آمده بود. این گروه بنا به عقیده‌ی فیدروس اولین گروه

دوستان اران بشر را تشکیل می دهند. آنها معلم بودند اما در جست و جوی تدریس اصول نبودند، بل معتقد به تدریس عقاید بشری بودند. هدف آنها يك حقیقت مطلق و مفرد نبود. هدف آنها بهتر کردن افراد بشری بود. آنها می گفتند: "تمام اصول و تمام حقایق نسبی هستند". آنها می گفتند: "بشر مقیاس و معیار تمام چیزها است". این افراد معلمان مشهور دانش بشری بودند. این افراد سوفسطاییان یونان قدیم بودند. به نظر فیثاغورس روشن شدن مجادله‌ی بین سوفسطاییان و علمای جهان شناس بعد جدیدی به مباحثات دو نفری افلاطون می دهد. سقراط نه فقط اندیشه‌های شریفی را در خلا عرضه می کند، که حتی در مناقشه‌ی طرفداران حقیقت مطلق و حقیقت نسبی وارد می شود. او در این مناقشه با هر چه دارد به کوشش خود ادامه می دهد. سوفسطاییان دشمن اند.

حالا علت نفرت افلاطون از سوفسطاییان معلوم شد. افلاطون و سقراط از اصول جاویدان علمای جهان شناس در برابر سوفسطاییان دفاع می کنند. آنها سوفسطاییان را گمراه و فاسد می دانند. آنها خود را مدافع حقیقت و دانش می شمارند و سقراط در راه آرمان دفاع از حقیقت و دانش جان خود را فدا کرد. مردم یونان برای اولین بار در تاریخ بشری دارای این آرمان بوده اند. در زمان افلاطون هنوز این آرمان شکننده و در معرض خطر جلوه می کرد. افلاطون بیم داشت که این آرمان به کلی از بین برود. افلاطون سوفسطاییان را محکوم می کند و از آنها تنفر دارد. نفرت او از سوفسطاییان به علت پست بودن یا سوء اخلاق آنها نیست، زیرا افرادی پست تر و با سوء اخلاق بیشتر در آن زمان در یونان وجود داشته اند. افلاطون آنها را از این رو محکوم می کرد که معتقد بود سوفسطاییان اولین راه نیل بشر به حقیقت را مورد تهدید قرار می دهند.

شهادت سقراط و نثر عالی و فصیح افلاطون تشکیل دهند می اساس دانش مردم مغرب زمین است. اگر دوره‌ی نوزایی می گذشت که اندیشه‌ی حقیقت بدون این که آشکار شود، از بین برود، احتمال نمی رفت که امروز سطح تمدن ما از سطح تمدن مردم ماقبل تاریخ بالاتر باشد. اندیشه‌های

علم و تکنولوژی و سایر مجاهدات بشری همه متکی به آن است. حقیقت هسته‌ی مرکزی تمام علوم و تکنولوژی محسوب می‌شود. با وجود این بر حسب تحقیقی که فیدروس کرده است آن چه او درباره‌ی کیفیت می‌گوید تا اندازه‌ای مخالف همه‌ی اینها است. نظریه‌ی او خیلی به نظریه‌های سوفسطاییان شباهت دارد.

”بشر معیار و میزان تمام چیزها است.“ او همین را درباره‌ی کیفیت می‌گوید. بر خلاف گفته‌ی فلاسفه‌ی ایده‌الیست فکری، بشر موجد تمام اشیا نیست. کیفیت که خالق جهان است، رابطه بین بشر و تجارب او می‌باشد. همچنین بشر، چنان که فلاسفه مادی می‌پندارند، تماشاگر بی‌اختیار تمام اشیا نیست. همان طور که گفتیم: کیفیت که جهان را خلق می‌کند، رابط بین بشر و تجارب او است. بشر در خلقت تمام چیزها مشارکت دارد. بشر معیار تمام چیزهایی است که درست می‌کند و بشر معانی بیان را درست کرده است که متناسب با این معیارها است. پس آن چه فیدروس درباره‌ی کیفیت گفته است، بسا گفتار سوفسطاییان جور می‌آید.

فقط در يك امر گفته‌ی او و گفته‌ی افلاطون بسا کار سوفسطاییان که آموختن فضیلت است، موافقت ندارد. مطالعه‌ی تمام آثار آنها نشان می‌دهد که آموختن فضیلت هسته‌ی مرکزی افکار آنها را تشکیل می‌دهد. اما اگر شما تمام امور اخلاقی را نسبی می‌دانید چه‌گونه می‌خواهید فضیلت را تعلیم بدهید؟ فضیلت اگر وجود داشته باشد، به معنی داشتن اخلاق مطلق است. شخصی که اندیشه‌اش درباره‌ی شایستگی امری روز به روز در تغییر است، به وسعت فکر ستوده می‌شود، اما او را به فضیلت نمی‌ستایند. این اشخاص چه گونه می‌توانند فضیلت را از معانی بیان به دست آورند؟ پاسخ این سوال در هیچ جا داده نشده است. پس در این جا قسمتی ناگفته مانده است.

جست و جوی او در یافتن پاسخ این سوال وی را به مطالعه‌ی تواریخ یونان قدیم کشاند. او این آثار را مانند کارآگاهان می‌خواند. او فقط در جست و جوی حقایق است و آن چه را که در این مسیر به او کمک نکند، دور می‌ریزد. او کتاب

ا.ج. دی. اف. کیتو^{۲۴} را می‌خواند. عنوان این کتاب یونانیان است. این کتاب دارای جلدی کاغذی به رنگ سفید و آبی می‌باشد که او آن را به مبلغ پنجاه سنت خریده است. در خواندن این کتاب به قطعه‌ای رسیده است که روح قهرمان هومر را وصف می‌کند. این قهرمان افسانه‌ای ماقبل دوره‌ی انحطاط و همچنین ماقبل دوره سقراط بوده است، بشرق درخششی که در صفحات این افسانه مشاهده می‌شود به قدری شدید است که هیچ‌گاه این قهرمانان را نمی‌توان از خاطر محو کرد و من می‌توانم به سهولت در هر حال آن را به یاد بیاورم. ایلیاد داستان محاصره‌ی شهر تروا است که در پایان ویران شد و مدافعان آن همه در جنگ کشته شدند. همسر هکتور (پیشوای شهر) به او می‌گوید: "قوت تو موجب انهدام تو خواهد شد و تو هیچ احساس ترحمی نسبت به پسر خرد سال و همسر بد بخت خود نداری. همسر تو به زودی بیوه خواهد شد، زیرا به زودی آکیانها^{۲۵} بر تو مستولی می‌شوند و ترا خواهند کشت. پس اگر بعیرم بهتر است تا ترا از دست بدهم."

شوهرش در پاسخ می‌گوید: "من به خوبی از این امر آگاهم، و به وقوع آن یقین دارم."

روز ویران شدن شهر مقدس تروا فرا رسیده است و همچنین پریام و مردم ثروتمند پریام از بین خواهند رفت. اما غصه‌ی من برای مردم تروا یا خود هکوبا یا شاه پریام یا تعداد زیادی از اشراف که برادران من هستند و به دست دشمنان کشته خواهند شد و در خاک فرو خواهند رفت، چندان زیاد نیست.

غصه‌ی من برای تو زیاد است که یک مرد برنزپوش آکیانی در حالی که اشک می‌ریزی ترا خواهد برد و روزهای آزادی ترا پایان خواهد داد. از آن پس ممکن است در آرگوس^{۲۶} زندگی کنی و در خدمت زنی دیگر با چرخ بافندگی کار کنی یا شاید کار سقایی را برای زنی در مسن^{۲۷} یا هایپیریا^{۲۸} به عهده‌ی تو بسپارند. البته در این صورت

۲۴- H.D.F. Kitto.

۲۵- Achaeans.

۲۶- Argos.

۲۷- Messene.

۲۸- Hyperia.

عذابی بر روح تو خواهد بود، اما باید به اجبار انجام دهی. بعد اگر مردی ترا در حال گریستن ببیند خواهد گفت: "این زوجهی هکتور بود، همان که شریف‌ترین مردم رزم آور شهر اسب‌پرور تروا بود، آن زمان که مردم تروا در اطراف للیون^{۲۹} می‌جنگیدند. آنها بدین‌گونه سخن خواهند گفت. آن وقت غصه‌ی تو تازه خواهد شد. آن زمان تو باید بدون چنان شوهری در برابر بردگی مبارزه کنی. اما ای گاش پیش از این که صدای گریه‌ی ترا بشنوم - و ستمی را که بر تو وارد می‌آید ببینم، بمیرم و تلهایی از خاک بر گور من ریخته شود.

هکتور سرفراز بدین‌گونه سخن گفت و آغوش خود را برای پسرش باز کرد، اما کودک فریادی کشید و خود را به سینه‌ی پرستار چسباند، زیرا از دیدن پدر عزیزش ترسیده بود. پدرش سلاح جنگ برتن داشت و منگوله‌ای از موی اسب بر تارک کلاهش در حرکت بود. پدر به صدای بلند خندید و مادر نیز خندید. هکتور کلاه خود را از سر برداشت و بر زمین گذاشت. پس پسر عزیز خود را بوسید و او را چند بار به هوا پراند و گرفت و برای او به درگاه زئوس و خدایان دیگر دعا کرد و گفت ای زئوس و ای خدایان دیگر عنایت فرمایید و فرزند مرا همچون خودم بگردانید - در میان مردم تروا سرفراز و نیرومند باشد و با عظمت در للیون حکومت کند تا این که مردم این شهر وقتی او از جنگ بازگردد، بگویند: "او خیلی از پدرش بهتر است."

در تفسیر این داستان کیتو می‌گوید:

چیزی که جنگجوی یونانی را به کارهای قهرمانی وامی‌دارد حس وظیفه‌شناسی به‌گونه‌ای که ما می‌دانیم یا انجام وظیفه در برابر دیگران نیست، بل انگیزه‌ی آن وظیفه در برابر خویشتن است. در تعقیب کارهای دلیرانه‌ی او خواهان چیزی است که ما آن را فضیلت می‌نامیم. کلمه‌ی فضیلت را ما در ترجمه‌ی کلمه یونانی آرته (Arete) که به معنی علو مقام می‌باشد، به کار می‌بریم. در ادبیات فارسی معادل آن کلمه‌ی آن است. (حافظ می‌فرماید: شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد - بند هی طلعت آن باش که آنی دارد - م) ما درباره‌ی کلمه‌ی آن سخن بسیار داریم. این کلمه سرتاسر حیات مردم یونان را فرا گرفته است.

۲۹- Llion.

در این جا فید روس می بیند که تعریف "کیفیت" هزارسال پیش از آن که علمای کلام در اندیشه‌ی گسترش دامهای کلمات باشند، وجود داشته است. آن کس که نتواند این مفهوم را بدون توصیف منطقی و کلمات توصیف کننده‌ی اختلاف آنها بفهمد یا دروغ می‌گوید یا با طبقه‌ی عمومی بشریت تماس ندارد، بنابراین شایسته‌ی دریافت هیچ پاسخی نخواهد بود. فید روس مجدوب توصیف هدف که عبارت از "وظیفه در برابر خویشتن" است، گردیده بود. او متوجه شد که این عبارت ترجمه‌ی کلمه‌ی سانسکریت ذهارما (Dharma) است. این کلمه‌ی هندو به معنی "یک" یا "وحدت" است. آیا ذهارمای هندوان با فضیلت یونانیان معادل است؟

فید روس در خود کششی حس کرد که او را به خواندن دوباره‌ی این قسمت می‌خواند... این چیست؟ آن چه را که ما "فضیلت" ترجمه می‌کنیم در زبان یونانی به معنی علو می‌باشد... چرا؟

نوری بر فکرش می‌تابد.

کیفیت، فضیلت، ذهارما هر سه چیزی بود که سوفسطاییان تدریس می‌کردند. آنها نسبت اخلاقی درس نمی‌دادند. آنها فضیلت "اولیه" را درس نمی‌دادند. درس آنها درباره‌ی ارته، علو و ذهارما (یعنی آن) بود. درس آنها پیش از ظهور کلیسای استدلال و پیش از فلسفه‌ی مادی - پیش از ظاهر - پیش از معنی و باطن و ماده بوده است. همچنین، تدریس آنها قبل از مباحثات دوفری بوده است. به نظر آنها کیفیت مطلق بوده است. پس اولین معلمان جهان غرب درس کیفیت می‌دادند و وسیله و اسباب تدریس آنها معانی بیان بود. او نیز در تمام این مدت به این کار مشغول بوده است.

باران کم شده است به طوری که می‌توانیم افق را ببینیم. از یک سو آسمان دارای رنگ روشن خاکستری و از سوی دیگر به رنگ تیره است.

کیتو مطالب بسیاری درباره‌ی کلمه‌ی آرتهی یونان باستان دارد. او می‌گوید: "وقتی که ما با کلمه‌ی آرته در نوشته‌های

افلاطون مواجه می‌شویم، آن را به "فضیلت" ترجمه می‌کنیم و در نتیجه مزه و مفهوم واقعی آن را از دست می‌دهیم. در زبان انگلیسی جدید کلمه‌ی فضیلت، یک کلمه‌ی اخلاقی است. در صورتی که کلمه‌ی "آرته" در تمام جاها به کار می‌رود و به معنی "علو" می‌باشد.

بدین صورت قهرمان اودیسه پهلوان و مبارز بزرگی است. او طراحي با اراده، سخنگویی حاضر جواب، مردی قویدل و دانشمند است. او می‌داند که بدون گله و شکایت آن چه را که خدایان می‌فرستند باید بپذیرد و تحمل کند. او می‌تواند قایق بسازد و براند، می‌تواند زمین را شخم بزند، هر مرد لاف‌زن را در پرتاب وزنه مغلوب کند. مرد جوان فیثیان Pheacian را در مشت زنی، گشتی‌گیری، و دوازده پا در آورد. گاو نری را بکشد، پوست بکند، پاره کند و آن را بپزد. با آهنگ ترانه‌ای اشک دیدگانش جاری می‌شود. چنین مردی همه فن حریف است. او به مقام والای آرته رسیده است.

آرته، آن، به معنی کمال و وحدت زندگانی است و در نتیجه از اختصاص بیزار است. این صفت کفایت را حقیر می‌شمارد. اندیشه‌ی عالی‌تر کفایت و مهارت را، که نه فقط در یک شعبه از زندگی، بل در تمام حیات وجود دارد، ناچیز می‌شمارد.

فید روس يك سطر از نوشته‌های تورو (Thoreau) را به یاد آورد که گفته بود: "شما هیچ‌گاه چیزی به دست نمی‌آورید، بل چیزی از دست می‌دهید." در این جا بود که برای اولین بار عظمت باور ناکردنی زیانی را که بشر در اثر دارا شدن قوه‌ی عقلانی و حکومت بر جهان بر مبنای حقایق دیالکتیک دیده‌است، فهمید. بشر با قدرت عظیم علمی خود توانسته است بر پدیدارهای طبیعت استیلا یابد و رویاهای قدرت و ثروت خود را جامه‌ی عمل بپوشاند. اما در برابر این بهره‌های عظیم، منابع عظیمی از دانش از دست داده‌است. آن دانش عظیم از دست رفته، اگر می‌ماند، بشر به وسیله آن می‌توانست جزئی از جهان باشد نه این که با جهان از در دشمنی داخل گردد.

از تماشای افق می‌توان قدری آرامش فکر به دست آورد.

شاید همین خط افق مبنای خطی است که مورد توجه اقلیدس قرار گرفته است. محاسبات اولیه به وسیله‌ی ستاره شناسان اولیه بر روی این خط انجام یافته‌است و بدین وسیله توانسته‌اند نقشه‌ی ستارگان را ترسیم کنند.

فیدروس با همان اطمینان خاطر که پوانکاره در حل معادلات داشت، یقین حاصل کرد که آرته‌ی یونانی تنها حلقه‌ی مفقوده است که می‌تواند نقشه و طرح را کامل نماید. او اکنون می‌خواهد آن را به حد کمال برساند.

آن هاله‌های تقدسی که گرد آگرد سر افلاطون و سقراط قرار داشت، اکنون زایل شده‌است، یعنی دیگر نمی‌توان آنها را به نظر تقدیس نگریست. سقراط و افلاطون همواره همان کاری را می‌کردند که سوفسطاییان را به سبب آن مورد طعن و لعن قرار می‌دادند. یعنی خود آنها با استفاده از احساسات می‌کوشیدند که مباحثات ضعیف‌تر را قوی‌تر جلوه دهند. آنها بیشتر اوقات ایرادهایی از اشخاص می‌گیرند که آن ایراد بر خود آنها نیز وارد است.

فیدروس می‌گفت: اما چرا؟ ... چرا آرته را خراب کنیم؟ هنوز پرسش پایان نیافته بود که پاسخ آن به فکرش رسید. افلاطون آرته را خراب نکرد. او آرته را در حجابی قرار داد. او اندیشه‌ای ثابت و دایم از آن به وجود آورده بود. او آرته را حقیقت جاویدان و انعطاف‌ناپذیر و نامتحرک می‌دانست. او آرته را "خوب" یعنی عالی‌ترین شکل و عالی‌ترین اندیشه معرفی می‌کرد. به نظر او آرته فقط تابع حقیقت است. پس تمام تحولاتی که قبلاً در آن رخ داده بود نیز تابع حقیقت بودند. از این رو کیفیتی که فیدروس در کلاس یافته بود، خیلی به خوبی افلاطون نزدیک بود. خیر افلاطون از دانشمندان معانی‌بیان اخذ شده بود. فیدروس جست‌وجو کرد اما نتوانست در میان جهان شناسان پیشین کسی را بیابد که درباره‌ی کلمه‌ی خیر چیزی گفته باشد. فقط سوفسطاییان در این باره سخن گفته بودند. فرق آنها با افلاطون این بود که خیر به نظر افلاطون اندیشه‌ای است ثابت و ابدی و بی‌حرکت در صورتی که به نظر علمای معانی‌بیان خیر اصولاً به عنوان

اندیشه به کار نمی‌رود. خیر شکلی از حقیقت نیست، خیر عین حقیقت و همیشه در تغییر است و در نهایت ناشناخته می‌ماند، یعنی در هر مورد و در هر روش شناختن مطلق آن میسر نیست.

چرا افلاطون چنین کاری کرده بود؟ فیدروس متوجه شد که فلسفه‌ی افلاطون نتیجه‌ی دو عمل است.

در عمل اول او کوشیده است که اختلافات بین طرفداران هراکلیتوس و پارمنیدس را از بین ببرد. این دو نفر هر دو از علمای جهان شناسی بودند و هر دو آنها اعتقاد به حقیقت جاویدان داشتند. برای پیروز شدن در مجادله بر سر حقیقت که آرته تابع آن است، او می‌بایستی با دشمنان خود که حقیقت را تابع آرته می‌دانستند مبارزه کند. برای این کار افلاطون می‌بایستی اختلافات بین پیروان حقیقت را رفع کند. برای این کار او می‌گوید حقیقت جاویدان همچنان که هراکلیتوس گفت، قابل تغییر نیست و همچنین بر خلاف نظر پیروان پارمنیدس بی‌تغییر نمی‌باشد. هر دو این حقایق جاویدان با هم به عنوان اندیشه‌ها در کنار هم وجود دارند. این اندیشه‌ها بی‌تغییرند و فقط شکل آنها تغییر می‌کند. از این جهت است که افلاطون لازم می‌داند که مثلاً بین اسب بودن و اسب تفاوت قایل شویم. و می‌گوید که اسب بودن چیزی است حقیقی و ثابت و راست و بی‌حرکت در صورتی که اسب یک چیز بی‌اهمیت و یک پدیدار گذران است. اسب بودن اندیشه‌ی خالص است. اما اسب چیزی تغییرپذیر است و اشکال مختلف دارد و می‌تواند حرکت کند و حتی بمیرد، بدون این که به اسب بودن صدمه برسد. پس اسب بودن اصلی است جاویدان و تا ابد در راه خدایان دیرین پیش می‌رود.

عمل دوم افلاطون توأم کردن آرته‌ی سوفسطاییان در تشریح اندیشه‌ها و ظواهر است. او برای آن عالی‌ترین مقام و احترام را قایل است و آن را فقط تابع حقیقت می‌داند و معتقد است که از این روش می‌توان به حقیقت رسید، یعنی از روش مباحثه‌ی دونفری. اما در کوشش خود برای پیوند دادن خیر و حقیقت تا این که بتواند جایی برای آرته‌ی غصب شد مهید بگذارد، او به اصول دیالکتیک متوسل می‌شود. همین که خیر از راه

دیالکتیک تحت اختیار قرار گرفت، برای فیلسوف دیگر مشکل نخواهد بود که بیاید و نشان دهد که روشهای دیالکتیکی ممکن است به صورت بهتری نشان داده شود، مشروط بر این که نظم واقعی در نظر گرفته شود. چنین فیلسوفی به زودی پس از افلاطون پیدا شد. نام او ارسطو بود.

ارسطو می‌گفت اسب ظاهری که فناپذیر است و علف می‌خورد و مردم را از جایی به جای دیگر می‌برد و اسبهای کوچک می‌زاید، باید بیشتر از آن اندازه‌ای که افلاطون بدان توجه کرده است، مورد توجه قرار گیرد. او گفت اسب فقط این حیوان ظاهر نیست. ظواهر بستگی به چیزی دارد که از آنها مجزا و مستقل و مانند اندیشه‌ها تغییرناپذیر است. آن چیزی که ظواهر به آن بستگی دارد، ماده نامیده می‌شود. در آن زمان بود که درک عملی امروزی درباره‌ی حقیقت به وجود آمد. به کمک ارسطو (خواننده) که اطلاع از آرتی شهر تروا ندارد، ظواهر و امور مادی بر همه چیز حکمفرما می‌شود. خیر یک شاخه‌ی نسبتاً جزئی از دانشی می‌گردد که علم اخلاق نامیده می‌شود. استدلال، منطق و دانش مورد علاقه‌ی ابتدایی او است. آرتی مرده است و علم منطق و دانشگاه چنان که ما امروز می‌بینیم، مشغول ساختن طرحهایی هستند که بتواند ظواهر متعدد و بی‌پایان درباره‌ی مواد و امور مادی جهان بسازد و اشکالی از دانشی تشکیل می‌دهد که به نسلهای آینده منتقل شود و این روش را سیستم نام نهاد هاند.

معانی بیان بیچاره که وقتی اساس تعلیمات را تشکیل می‌داد، امروز به صورت آداب درآمد است که آنها را روش ارسطویی در نوشتن نامیده‌اند. در معانی بیان امروزی معلمین در جست و جوی غلطهای دیکته‌ای یا غلطهایی در پایان دادن جمله یا به کار بردن صفات در جاهای نادرست هستند. هر یک از این اشتباهها کافی است که بعد از شناسایی بگویند که تو از معانی بیان چیزی نمی‌فهمی. فعلاً معانی بیان به این صورت درآمد است. این معانی بیان تابع احساسات است و هیچ از حقیقت دیالکتیک پیروی نمی‌کند. ما در حقیقت این نوع معانی بیان را نمی‌خواهیم، زیرا ما را به صورت

دروغگویان و حقه بازان یونانی قدیم یعنی سوفسطاییان جلوه گر می‌سازد. ما حقیقت را در سایر دوره‌های دانشگاهی یاد می‌گیریم و فقط کمی معانی بیان می‌آموزیم که بتوانیم خوب چیز بنویسیم و یا در اداره نامه‌ها و جمله‌هایی بنویسیم تا رییس اداره ما را به مقام بالاتر ارتقا دهد.

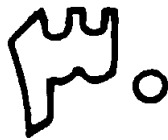
اشکال و آداب مورد نفرت بهترین اشخاص و مورد علاقه‌ی بدترین اشخاص اند. سال پس سال، دهه پس دهه خوانندگان صف اول در هر کلاس با خنده‌های زیبا و قلمهای تمییز می‌کوشند تا فلسفه‌ی ارسطو را یاد بگیرند و نمره‌های ۸ بگیرند. اما آنها که دارای آرته‌ی واقعی هستند، ساکت در عقب کلاس می‌نشینند و نمی‌فهمند که چرا از این موضوع خوششان نمی‌آید. امروز در چند دانشگاه که به تدریس اصول اخلاقی کهن اهمیت می‌دهند، دانشجویانی که پیرو ارسطو و افلاطون هستند سوالی می‌کنند که در یونان قدیم به این سوال نیاز نبود. سوال این است: "خیر چیست و چه گونه آن را تعریف کنیم؟ چون اشخاص مختلف آن را به طور متفاوت تعریف کرده‌اند، چه گونه می‌توانیم از وجود خیر اطلاع حاصل کنیم؟ بعضی می‌گویند خیر در سعادت یافت می‌شود، اما از کجا بدانیم که سعادت چیست؟ و چه گونه می‌توان سعادت را تعریف کرد؟ سعادت و خیر موضوعهای عینی نیستند. ما نمی‌توانیم از لحاظ علمی با آنها سروکار داشته باشیم. و چون عینی نیستند، فقط در فکر شما وجود دارند. پس اگر می‌خواهید سعادت‌مند باشید فقط فکر خود را عوض کنید. ها ها ها ها" اثر این گفتار يك خنده‌ی طولانی است.

اصول اخلاقی ارسطو، تعریفهای ارسطو، منطق ارسطو، مادیات ارسطو، معانی بیان ارسطو، خنده‌ی ارسطو ...
ها ها ها

استخوان سوفسطاییان مدت‌ها پیش به خاک تبدیل شده است و آن چه گفته‌اند نیز در زیر آوار انحطاط آتن و سقوط و انحطاط مقدونیه مدفون شده است. در نتیجه‌ی انحطاط و مرگ روم قدیم و بیزانس و امپراتوری عثمانی و کشورهای جدید، تمام این افکار در عمق زمین مدفون شده است. سوفسطاییان و آثار آنها با چنان تشریفات و چنان سوءنیت مدفون شده

و از بین رفته است که قرن‌ها بعد دیوانه‌ای لازم است تا کلید
کشف رمز آنها را به دست آورد تا با کمال وحشت بفهمد که
آنها چه کرده‌اند!

جاده آن قدر تاریک شده است که من مجبور شد مام چراغ
جلو را روشن کنم و در میان باران مه آلود به حرکت ادامه
دهم ...



در ارکاتا^{۲۰} ما وارد میهمانخانه‌ی کوچکی می‌شویم و در آن جا
در هوای سرد و مرطوب قدری فلفل و لوبیا می‌خوریم و قهوه
می‌نوشیم.

بعد وارد جاده می‌شویم و به سرعت در میان هوای بارانی
پیش می‌رویم. ما تا به جایی می‌رویم که با سانفرانسیسکو یک
روز فاصله داشته باشد.

در این بزرگراه در نتیجه‌ی چراغ و سایل نقلیه انعکاس‌های
عجیبی دیده می‌شود. قطرات باران مانند توپ پایین می‌آیند و
حباب تشکیل می‌دهند و این حبابها نور را به صورتهای
عجیب دایره‌ای و نیم دایره‌ای منکسر و منعکس می‌کنند. قرن
بیستم است، حالا تمام آثار قرن بیستم در اطراف ما دیده
می‌شود. وقت آن فرا رسیده است که سیر و سیاحت پر ماجرای
قرن بیستم فیدروس پایان پذیرد و کار به پایان رسد.

بار دیگر کلاس اندیشه‌ها و روشهای ۲۵۱ معانی بیان
در جنوب شیکاگو در اطراف میز بزرگ تشکیل شد. منشی این
شعبه‌ی دانشگاه اطلاع داد که استاد فلسفه بیمار است.
هفته‌ی بعد نیز هنوز استاد بیمار بود. افراد باقیمانده‌ی
کلاس که حالا به یک سوم تقلیل یافته بودند، آزادانه به آن
سوی خیابان برای صرف قهوه رفتند.

در پشت میز قهوه خوری فیدروس دانشجویی را که باهوش

۲۰- Arcata.

و زیرک ولی خود نما دانسته بود، دید. این دانشجو گفت :
- من این کلاس را ناخوشایندترین کلاسی که تا به حال
رفته‌ام ، می‌دانم .

او در ضمن ادای این مطلب به فیدروس نگاه می‌کرد و
مانند زنی کم‌رو و ترسو به نظر می‌آمد که بدین وسیله می‌خواهد
وقت خوشی را ضایع کند .
فیدروس گفت :

- من کاملاً با شما موافقم .
او منتظر بود که مورد حمله قرار بگیرد، اما حمله‌ای
روی نداد .

دانشجویان دیگر چنین حس می‌کردند که فیدروس باعث
همه‌ی اینها شده‌است، اما مطلبی نداشتند که به سخن ادامه
دهند . بعد زنی مسن‌تر که در آن اطراف میز قهوه نشسته بود
پرسید :

- پس چرا شما در این کلاس شرکت می‌کنید ؟
فیدروس گفت :

- کوشش می‌کنم تا بتوانم علت شرکت در کلاس را کشف کنم .
خانم پرسید :

- آیا به طور منظم در کلاس شرکت می‌کنید ؟

- نه ، من تمام وقت در نیوی‌یورک درس می‌دهم .

- چه درس می‌دهید ؟

- معانی بیان .

خانم از حرف زدن باز ایستاد و تمام کسانی که در گرداگرد
میز بودند، ساکت ماندند .

ماه نوامبر گذشت . برگها که در ماه اکتبر به رنگ
نارنجی زیبا در زیر آفتاب درآمد بودند از درختان افتادند و
شاخه‌های لخت را برای مقابله با بادهای سرد که از شمال
می‌آیند، تنها گذاشتند . اولین برف بارید، بعد آب شد و
شهر بی‌نشاط در انتظار فرارسیدن زمستان ماند .

در غیاب استاد فلسفه قرار شد که یک دیالوگ دیگر
افلاطون مطرح شود . عنوان این مباحثه فیدروس بود . البته هیچ
ربطی به فیدروس ما نداشت، زیرا در کلاس خود را به این

نام معرفی نکرده بود. فیدروس یونانی سوفسطایی نیست. او خطیب جوانی است که به عنوان مخاطب در مباحثی دو نفری برای سقراط انتخاب شده است. مسأله‌ی مورد بحث آنها درباره‌ی طبیعت عشق و امکان استفاده از معانی بیان فلسفی است. ظاهراً فیدروس چندان زیرک نیست و معانی بیان او نیز خوب نیست، زیرا او یک سخنرانی لیسپاس خطیب را به بدی از برمی‌خواند. اما شخص به زودی می‌فهمد که این سخنرانی بد از این رو آورده شده است که سقراط بتواند به سهولت سخنرانی بهتری ایراد نماید و در دنبال آن نیز سخنرانی عالی‌تری ایراد کند. این سخنرانی اخیر یکی از بهترین دیالوگهای افلاطون است.

غیر از این، تنها چیز قابل ملاحظه درباره‌ی فیدروس شخصیت او می‌باشد. افلاطون غالباً مخاطبهای سقراط را به علت مشخصات شخصی آنها نامگذاری می‌کند. یک جوان وراج و خوش سیرت و خوش خلق در مباحثه گرجیاس پلوس نامیده شده است. کلمه‌ی پلوس در زبان یونانی به معنی کره‌اسب است. شخصیت فیدروس با او فرق دارد. او هیچ‌گونه وابستگی به گروه بخصوصی ندارد. او تنهایی و انزوا را ترجیح می‌دهد و میل دارد که در خارج از شهر زندگی کند. او شخصی تجاوز کار است که تجاوز او به حد خطرناکی می‌رسد. در یک نکته او سقراط را به آسیب رساندن جسمی تهدید می‌کند. فیدروس در زبان یونانی به معنی گرگ است. در این مباحثه‌ی دو نفری در نتیجه‌ی بحث سقراط درباره‌ی عشق، فیدروس رام می‌شود. فیدروس ما این دیالوگ را می‌خواند و تحت تاثیر عالی تخیلات شاعرانه‌ی آن قرار می‌گیرد. اما این فیدروس رام نمی‌شود، زیرا بوی عوام فریبی از آن استشمام می‌کند. این سخنرانی به نتیجه نمی‌رسد و از آن فقط برای محکوم کردن قلمرو احساسات استفاده شده است. در این مباحثه احساسات مخرب دانستنیه‌ها تشخیص داده شده‌اند. در این جا فیدروس نمی‌داند که آیا محکوم کردن احساسات و مدفون کردن آنها در افکار مردم مغرب زمین از این جا سرچشمه گرفته است یا نه. شاید نه. این تشنج حاصل بین فکر یونانیان قدیم و احساسات در جای دیگر به عنوان تشکیل دهنده‌ی

فرهنگ یونان معرفی شده است. این امر جالب است.
هفته‌ی بعد استاد فلسفه دوباره به کلاس نیامد و فید روس
از فرصت استفاده کرد و به کار خود در دانشگاه ایلینویز
ادامه داد.

هفته‌ی بعد فید روس می‌خواهد برای مطالعه به کتابخانه‌ی
دانشگاه شیکاگو که در آن سوی خیابان قرار دارد، برود.
در ضمن رفتن به کتابخانه دو چشم سیاه را می‌بیند که از میان
قفسه‌های کتاب به او خیره شده‌اند. وقتی که صورت صاحب این
دو چشم آشکار می‌شود، فید روس او را می‌شناسد. این شخص
دانشجوی معصومی است که در نیم سال اول با کلام استاد
مغلوب شده، پس از آن کلاس را ترک کرده، ناپدید گردیده
بود. از صورت او چنین برمی‌آید که چیزی را می‌داند که فید روس
نمی‌داند. فید روس به سوی او می‌رود تا با او سخن گوید، اما
دانشجو می‌گریزد و فید روس را مات و متحیر رها می‌کند. شاید
او خسته و ناراحت است. فرسودگی و خستگی تدریس در
نیوی پیر باعث شده است که او مقاومت خود را از دست بدهد.
در تدریس نیوی پیر او می‌کوشد که بر تمام افکار غربی در
دانشگاه شیکاگو توفیق حاصل کند و در نتیجه مجبور است که
روزی بیست ساعت کار کند و در عین حال به غذا و ورزش خود
نیز توجه داشته باشد. شاید در نتیجه‌ی خستگی و فرسودگی
قیافه‌ی آن دانشجو به نظرش عجیب جلوه گرفته است.
اما وقتی که برای رفتن به کلاس به آن سوی خیابان
می‌رود، می‌بیند که آن دانشجو در بیست قدمی او را دنبال
می‌کند.

فید روس وارد کلاس می‌شود و در انتظار می‌نشیند. طولی
نمی‌کشد که آن دانشجو پس از هفته‌ها غیبت وارد کلاس
می‌گردد. حالا او انتظار دریافت نمره ندارد. این دانشجو با
لبخند به فید روس نگاه می‌کند.

دم در صدای پا به گوش می‌رسد. فید روس از شنیدن
پا می‌فهمد چه کسی می‌خواهد وارد کلاس بشود. پاهای
فید روس سست می‌شود و دستهایش به لرزه درمی‌آید. در
آستانه‌ی در رییس هیات تحلیل اندیشه‌ها و مطالعه‌ی روشها
در دانشگاه شیکاگو دیده می‌شود که با خوشی لبخند می‌زند.

او آمده است تا اداری کلاس را به عهده گیرد.
فید روس پیش خود می‌گوید کار من تمام است و مرا به
زودی از در جلو بیرون خواهند کرد.

رییس با کمال ادب و با عظمت و با بزرگ منشی شاهانه
لحظه‌ای در آستانه می‌ایستد، بعد با دانشجویی که گویا با او
آشنا است سخن می‌گوید. او لبخند می‌زند و به آن دانشجو نگاه
نمی‌کند و مدتی دانشجویان دیگر را و رانداز می‌کند و گویی
دنبال صورتی آشنا می‌گردد. بعد سر را تکان می‌دهد و کمی
می‌خندد و در انتظار زدن زنگ می‌ماند.

پس معلوم شد که چرا این دانشجو حالا آمده است. به
او گفته اند که مغلوب کردن او بر حسب تصادف بوده است، از
این رو برای نشان دادن حسن نیت به او اجازه داده اند که
در يك گوشه بنشیند تا این که آنها فید روس را مغلوب نمایند.
چگونه می‌خواهد این کار را انجام بدهد؟ فید روس از این
امر آگاه است. ابتدا می‌خواهد با مباحثه موقعیت او را در جلو
کلاس خراب کند و به کلاس بفهماند که چه قدر اطلاعات
فید روس درباره‌ی افلاطون و ارسطو کم است. اگر چنین باشد
مانعی ندارد. ظاهراً آنها صد برابر او درباره‌ی افلاطون و
ارسطو اطلاع دارند، زیرا تمام عمر خود را صرف این کار
کرده اند.

پس وقتی این کار را کاملاً انجام دادند و او را با مباحثه
مقهور نمودند، به او خواهند گفت که یا خود را با کلاس وفق
دهد و یا خارج شود. پس از آن سوالات دیگری از او خواهند
کرد و او پاسخ این سوالات را نخواهد دانست، بعد به او
خواهند گفت که اعمال او در دانشگاه نامطلوب بوده است و
بهتر است همین حالا از کلاس خارج شود. صورتهای مختلف
دیگری نیز ممکن است اتفاق افتد، اما این پایه‌ی اساسی کار
آنها خواهد بود و کار آسانی است.

خوب او خیلی چیزها یاد گرفته است یعنی چیزهایی را که
طالب یاد گرفتندشان بوده است. او می‌تواند رساله‌ی خود را به
صورت دیگری بنویسد. با رسیدن این فکر نیروی خود را
باز می‌یابد و آرامش حاصل می‌کند.

از آن زمانی که رییس هیات او را دیده بود تا به حال

ریش فیدروس بلند شده است، بنابراین رییس هنوز او را
شناخته است. اما این عدم آشنایی دوام نخواهد داشت.
رییس به هر صورت به زودی او را پیدا خواهد کرد.

رییس پالتو خود را با دقت به کناری می‌گذارد و بر روی
یک صندلی در برابر میز گرد و بزرگ می‌نشیند. بعد یک پیپ
کهنه بیرون می‌آورد و به مدت نیم دقیقه آن را پرمی‌کند. از
روی پرکردن پیپ معلوم می‌شود که او بارها این کار را انجام
داده است.

در لحظه‌ای که سکوت در کلاس حکمفرما بود، او بانگاهی
مسحورکننده به صورتها می‌نگرد و در ضمن پیپ را باز هم پرمی‌کند، ولی هیچ عجله‌ای در کار به خرج نمی‌دهد.
طولی نمی‌کشد که پیپ را روشن می‌کند و به زودی بوی دود
آن در کلاس منتشر می‌شود. سرانجام به سخن درمی‌آید.
او می‌گوید:

- برابر اطلاعی که من دارم ما باید بحث خود را درباره‌ی
فیدروس جاویدان شروع کنیم.

او به یک یک شاگردان نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- درست است یا نه؟

افراد کلاس به او اطمینان می‌دهند که آری برنامه چنین
است. شخصیت او فراگیر است و تمام شاگردان را مجذوب خود
کرده است.

بعد رییس از غیبت استاد پیشین عذرخواهی می‌کند و
صورت کاری را که باید پس از این انجام گیرد، شرح می‌دهد.
چون خود استاد درباره‌ی این دیالوگ اطلاع کامل دارد، از
دانشجویان سوالاتی می‌کند تا بداند تا چه اندازه آنها
متون را مطالعه کرده‌اند.

فیدروس فکر می‌کند که این بهترین روش کار است.
بدین ترتیب استاد یک یک دانشجویان را خواهد شناخت.
خوشبختانه فیدروس به قدری این دیالوگ را مطالعه کرده
است، که تقریباً آن را از بر می‌داند.

حق با رییس است. این دیالوگ جاویدان است. ابتدا
به نظر عجیب و حیران‌کننده می‌آمد، بعد بیش از پیش شما
را تحت تاثیر قرار می‌دهد و گویی همچون حقیقت می‌ماند. آن

چه فید روس آن را به عنوان کیفیت معرفی کرده است، در کلام سقراط روح معرفی شده است. سقراط روح را دارای تحرك می‌داند و منبع تمام چیزها می‌شمارد. هیچ مخالفتی با اظهارات او نیست. در حقیقت هیچ گاه نمی‌شود در مغز و اصل فلسفه‌های توحیدی تناقضی وجود داشته باشد. وحدت در هندوستان همانند وحدت در یونان است. اگرچنین نباشد پس شما دارای دوگونه وحدت خواهید شد. تنها اختلافی که بین موحدین وجود دارد، مربوط به صفات و نسبت‌هایی است که به وحدت می‌دهند. در وجود خود واحد اختلافی ندارند. چون این واحد منبع تمام چیزها و شامل تمام چیزها است، پس هر نوع توصیف درباره‌ی آن کنید، همیشه توصیف شما چیزی کمتر از خود آن واحد خواهد بود. این واحد را می‌توان فقط با صفاتش توصیف نمود و در توصیف آن باید از قیاس و تخیلات و الفاظ استفاده کرد. سقراط يك قیاس عظیم به کار می‌برد و معتقد است که افراد به سوی وحدت کشیده می‌شوند. افراد در ارباب‌های که با دو اسب کشیده می‌شود به سوی آن یگانه کشیده می‌شوند... اما رییس حالا از دانشجویی که در کنار فید روس نشسته است، سوالی می‌کند. کمی او را تشویق می‌کند و او را به حمله تحريك می‌کند.

دانشجو حمله نمی‌کند، زیرا استاد او را عوضی گرفته است. رییس با دلخوری و تکدر روی را رها می‌کند و با ملامت به او می‌گوید که خوب بود متون را بهتر مطالعه می‌کرد. حالا نوبت به فید روس می‌رسد. او کاملاً آرام است و برای بیان دیالوگ حاضر است. او می‌گوید:

- اجازه می‌فرمایید که من برابر روش خودم شروع کنم. او از این رو چنین گفت تا این حقیقت را پنهان دارد و چنین وانمود کند که گفتار دانشجوی قبلی را نشنیده است. رییس گفتار فید روس را به عنوان ملامت دانشجوی قبلی تلقی می‌کند. متبسم می‌شود و با قیافه‌ی حقارت آمیز می‌گوید: - عیبی ندارد بگو.

فید روس بدین طریق سخن می‌گوید:
- به عقیده‌ی من در این دیالوگ شخص فید روس را به

داشتن صفات گرگ معرفی کرده اند.
فید روس این مطلب را به صدای بلند که آمیخته با غضب بود
بیان کرد و استاد از شنیدن این مطلب برپا جست و گفت آفرین.
رییس می گوید:
- آری.

و از برق چشمانش معلوم می شود که این شخص ریشدار
را که در مقابل او قرار دارد، شناخته است. رییس می گوید:
- فید روس در زبان یونانی به معنی گرگ است. این
توصیف و توجیه دقیقی است.
در این جا قیافه ی آرام به خود می گیرد و می گوید:
- به سخن ادامه بده.

- فید روس با سقراط ملاقات می کند. سقراط فقط روش
شهر را می داند. فید روس او را به خارج شهر می برد.
در آن جا خطابه ای از خطیب مشهور لیسپاس از سر
می خواند. فید روس ستایشگر لیسپاس است. سقراط از
فید روس تقاضا می کند که این خطابه را برای او بازگو کند.
فید روس آن را می خواند.

رییس حالا کاملاً بر اعصاب خود مسلط شده است و می گوید:
- بس است تو داری طرح داستان را بیان می کنی، نه
خود مباحثه را.
رو به دانشجوی دیگر می کند.

هیچ يك از دانشجویان نمی دانند موضوع مباحثه چیست.
پس با غصه ای توأم با استهزا به آنها می گوید که باید همه بروند
و با دقت بخوانند و حالا خودش زحمت بیان دیالوگ را به
عهد می گیرد. این مطلب تشنج را از بین می برد و شاگردان
نفس راحتی می کشند و با این تشنجی که به دقت به وجودش
آورده، کلاسی را کاملاً در کف با کفایت خود قبضه کرده است.
رییس معنی دیالوگ را با توجه کامل شرح می دهد.
فید روس با حواس جمع گوش می دهد.

پس از مدتی چیزی باعث می شود که کمی از مرحله پرت
شود. نکته ی نادرستی وارد گفتار او شده است. ابتدا فید روس
متوجه نمی شود. اما بعداً متوجه می شود که رییس توصیف
سقراط را در باره ی وحدت ناگفته رها کرده، به مثال ارا به

و اسبها رسیده است.

در تمثیل، جوینده برای رسیدن به واحد یگانه بهوسیله‌ی دو اسب کشیده می‌شود؛ یکی از اسبها سفید و نجیب و آرام است و اسب دیگر سرکش، چموش، شهبانی و سیاه است. اسب اول همیشه به شخص یاری می‌دهد تا به سوی بالا سفر کند و به آسمان راه یابد. اما اسب دیگر همیشه با او در جدال است. رییس هنوز در این باره چیزی نگفته، اما به جایی رسیده است که حالا باید بگوید که اسب سفید مظهر استدلال متعادل و اسب سیاه مظهر شهوت تیره و احساسات است. او در نقطه‌ای است که باید این قیاس را عرضه کند، اما تذکری بی‌جا در این جا وارد می‌شود.

او برای تایید این مطلب دوباره می‌گوید:

- حالا سقراط در پیشگاه خدایان قسم خورده است که راست بگوید. قسم خورده است که در حرف زدن راستگو باشد و اگر آن‌چه پس از این می‌گوید راست نباشد، او به روح خود خیانت کرده است.

دام! او مباحثه را به کار می‌برد تا تقدس استدلال را به اثبات برساند. همین که این امر ثابت شد، می‌تواند وارد پرسشهایی درباره‌ی چه‌گونگی استدلال شود و با این کار بار دیگر وارد قلمرو ارسطو خواهد شد.

فیدروس در حالی که کف دستش به سوی بالا است، دست را بلند می‌کند. آرنجش روی میز قرار دارد. آن دست لرزان حالا کاملاً آرام است. فیدروس حس می‌کند که جواز مرگ خود را در این جا امضا می‌کند، ولی می‌داند که اگر حالا دستش را پایین بیاورد، یک نوع پروانه‌ی دیگر برای مرگ خود امضا خواهد کرد.

رییس دست را می‌بیند. از یک سو در شگفتی فرو می‌رود و از سوی دیگر ناراحت می‌شود، ولی به آن پاسخ می‌دهد و اجازه‌ی سوال را صادر می‌کند.

فیدروس می‌گوید:

- تمام این مطلب یک نوع قیاس است.

کلاس در سکوت فرورفته است. آثار تشویش بر چهره‌ی رییس هویدا می‌شود.

استاد می‌گوید:

- چه؟

طلسم کلاسداری او شکسته شد.

- چه می‌گویی؟ توصیف کامل ارا به و اسبها فقط يك نوع

قیاس است؟

دوباره می‌گوید:

- چه؟

و بعد صدا را بلند می‌کند و می‌گوید:

- این داستان راست است! سقراط در پیشگاه خدا یان

قسم یاد کرده است که این گفتار راست است.

فید روس می‌گوید:

- خود سقراط می‌گوید که این يك نوع قیاس است.

رییس:

- اگر شما مباحثه را بخوانید خواهید دید که سقراط

مخصوصا گفته است که این حقیقت است.

- آری، اما قبل از آن ... گمان کنم در چند سطر قبل ...

گفته است که این قیاسی بیش نیست.

متن کتاب روی میز است، اما رییس این قدر شعور دارد

که به آن مراجعه نکند. اگر به کتاب مراجعه کند و حق با

فید روس باشد، آبروی او در کلاس ریخته می‌شود. او قبلا به

کلاس گفته بود که هیچ‌کس کتاب را کاملا نخوانده است.

معانی بیان، ۱: دیالکتیک، صفر.

فید روس فکر می‌کند که می‌بایستی به خاطر آورده باشد که

این امر تمام موقعیت دیالکتیک را متزلزل می‌سازد. البته این

قطعه قیاس است، هر چیز قیاس است اما پیروان دیالکتیک

این امر را نمی‌دانند. از این رو رییس آن قسمت از گفتار

سقراط را حذف کرده است. فید روس آن را گرفته، به خاطر

سپرده بود. زیرا اگر سقراط این مطلب را اظهار نکرده بود،

او حقیقت را نگفته بود.

هنوز هیچ‌کس آن را ندیده است، ولی به زودی آن را

خواهند دید. فعلا رییس هیات تحلیل اندیشه‌ها و مطالعه‌ی

روشها در کلاس خودش تیر خورده است.

حالا استاد گنگ شده است. کلامی به یادش نمی‌آید که

بگوید. آن سکوتی که در اول کلاس از او تصویری درست کرده بود، حالا تصویر او را پاره پاره می‌کند. نمی‌فهمد که تیر از کجا آمده است. هیچ‌گاه با يك سوفسطایی زنده رو به رو نشده است. همیشه با سوفسطاییان مرده روبه رو شده است.

حالا می‌خواهد به چیزی درآویزد اما چیزی پیدا نمی‌کند. قوه‌ی محرکه‌ی خودش او را به سوی پرتگاه می‌کشاند و سرانجام وقتی که کلماتی پیدا می‌کند، آن کلمات متعلق به شخص دیگری است. او همچون شاگرد مدرسه‌ای می‌ماند که درس خود را فراموش کرده، یا درس را عوضی یاد گرفته است و با وجود این توقع دارد که از او قدر دانی کنند.

او می‌کوشد که با اظهاری که در اول کلاس کرد مباد و گفته بود هیچ‌کس کتاب را خوب مطالعه نکرده است، دانشجویان را فریب دهد. اما دانشجویی که سمت راست فیدروس نشسته بود، سر را به سوی او تکان می‌دهد تا به او بگوید که ظاهراً يك نفر تمام کتاب را خوب مطالعه کرده است.

رییس دست پاچه می‌شود و با عجله وارد عمل می‌گردد. به نظر می‌رسد که از شاگردانش به هراس افتاده است و نمی‌خواهد خودش را درگیر آنان کند. فیدروس متحیر است که بی‌آمد این جریان چه خواهد بود.

بعد می‌بیند که حادثه‌ی بدی اتفاق می‌افتد. آن دانشجوی معصوم که قبلاً مغلوب شده بود، حالا دیگر معصوم به نظر نمی‌رسد. او قیافه‌ی تمسخرآمیزی به سوی رییس به خود می‌گیرد و از او سوالات مسخره‌آمیز و انتقادی غیر مستقیم می‌نماید. رییس که تا این زمان فلج شده بود، کشته شد... در این هنگام فیدروس به یاد می‌آورد که این سرنوشت را برای خود او در نظر گرفته بودند.

او نمی‌تواند متأسف باشد، اما دلخور است. وقتی چوپانی به کشتن گرگی می‌رود و سگ را برای دیدن شکار بسه همراه می‌برد، باید مواظب باشد که از اشتباه پرهیز کند. سگ خویشاوندی معینی با گرگ دارد که ممکن است چوپان آن را فراموش کرده باشد.

دختری با سوالات آسان رییس را نجات می‌دهد. او از دریافت سوالات شکرگزار است و پاسخ هر کدام را به تفصیل

می‌دهد و قدری حالت طبیعی خود را بازمی‌یابد.
 بعد، از او پرسیده می‌شود:
 - دیالکتیک چیست؟
 مدتی فکر می‌کند. بعد، ای خدا، رو به فیدروس می‌کند
 و از او درخواست می‌کند که او پاسخ سوال را بدهد.
 فیدروس می‌پرسد:
 - مقصود شما این است که عقیده‌ی شخص خودم را بگویم؟
 - نه ... عقیده‌ی ارسطو را بگویید.
 حالا دیگر چیزی نهان نبود. رییس می‌خواهد فیدروس
 را در زمین خودش از پا درآورد. فیدروس می‌گوید:
 - تا جایی که می‌دانم ...
 در این جا متوقف می‌شود.
 رییس با لبخند می‌گوید:
 - بله ...
 - تا جایی که می‌دانم، به عقیده‌ی ارسطو دیالکتیک پیش
 از هر چیز دیگر قرار دارد.
 قیافه‌ی رییس در نیم ثانیه از آرامش به حیرت و از حیرت
 به غضب آمیخته می‌شود. آری صورتش برافروخته است، اما
 چیزی نمی‌گوید. دام‌گستر در دام خودش گرفتار شده است.
 او نمی‌تواند فیدروس را با جملهای که از مقالهی خودش در
 در دایره‌المعارف بریتانیکا گرفته شده است، بکشد.
 معانی بیان، ۲؛ دیالکتیک، صفر.
 فیدروس به سخن ادامه داد و گفت:
 - در نتیجه‌ی بحث و استدلال جوهر به دست می‌آید و
 از ...
 اما رییس سخن او را قطع می‌کند، زیرا می‌بیند نباید
 اجازه بدهد که او به سخن ادامه دهد.
 فیدروس معتقد است بهتر بود که سخن او را قطع نکنند.
 اگر رییس از جویندگان راستین حقیقت می‌بود، این کار را
 نمی‌کرد. اما معلوم بود که او مبلغ نقطه نظر بخصوصی است و کاری
 به یافتن حقیقت ندارد. اگر سخن او را قطع نمی‌کرد ممکن بود
 چیزی یاد بگیرد. وقتی که می‌گویم: مباحثه و استدلال بر هر چیز
 مقدم است، خود این مطلب موضوعی برای بحث می‌گردد که

می‌توان درباره‌اش سوالاتی منطقی کرد.

فید روس می‌خواست بپرسد به چه دلیل می‌گوییم که سوال و جواب در مباحثات برای رسیدن به حقیقت بر هر چیز دیگر مقدم است؟ هیچ دلیل و پیشینه‌ای در این باره نداریم. وقتی که این جمله را تفکیک کنیم و مورد تحقیق قرار دهیم، آشکارا مزخرف و خنده‌دار جلوه می‌کند. این هم مباحثه و استدلال است. مانند قانون جاذبه‌ی عمومی نیوتن است (در حالی که در میان جایی نامعلوم نشسته بود) که موجب حدوث کاینات گردید. آیا قانون جاذبه‌ی عمومی نیوتن کاینات را بسه وجود آورد؟ این يك استدلال عوضی است!

مباحثه که پدر منطق می‌باشد خود زاده‌ی معانی بیان است. معانی بیان نیز زاده‌ی اسطوره و شعر یونان قدیم است. از نقطه نظر تاریخی چنین بوده است و کاملاً با عقل جور درمی‌آید. شعر و اسطوره‌ها پاسخ و واکنش مردم مافیل تاریخ به جهان اطراف خود بوده است. شعر و اسطوره بر مبنای کیفیت به وجود آمده‌اند. پس کیفیت مولد تمام چیزهایی است که می‌دانیم. دیالکتیک مولد آنها نمی‌باشد.

کلاس تمام می‌شود. رییس دم در می‌ایستد، به سوالات پاسخ می‌دهد و فید روس می‌خواهد چیزی بگوید، اما لب به سخن نمی‌گشاید. يك دوره‌ی زندگانی توام با رنجها و صدمات بسیار انسان را در مورد هر تغییر جهت غیر ضرور که موجب تغییر بیشتری گردد، بی‌علاقه می‌نماید. در این کلاس يك کلمه‌ی دوستانه نسبت به او گفته نشده، بر عکس خصومت و عداوت علنی نسبت به او آشکار بوده است.

فید روس گرگ است. چه نام مناسبی به آپارتمان خود برمی‌گردد و رنج خود را بیش از پیش می‌یابد. اگر دیگران از نتیجه‌ی رساله‌های خود سرشار از شادی باشند، او از نتیجه‌ی آن راضی نخواهد بود. آری فید روس همچون گرگ از کوهها پایین آمده است تا مردم بی‌گناه این جامعه‌ی روشن فکر و دانشمند را شکار کند. چه مشابهت مناسبی است!

کلیسای استدلال مانند همه‌ی موسسات در نظام ما بر قوت انفرادی بنا نشده است، بل بر عکس، آن را برپایه ضعف انفرادی بنا کرده‌اند. در کلیسای استدلال شایستگی لازم

نیست، برعکس عدم شایستگی خریدار دارد. یعنی وقتی که به عدم شایستگی مسلح بودید شایستگی پذیرش درس را دارا خواهید شد. شخصی که دارای شایستگی حقیقی باشد، همیشه برای کلاس خطر دارد. فیدروس می‌بیند شانس یافتن پیوستگی با کلاس را از دست داده است، زیرا خود را تسلیم چیزهایی که ارسطو گفته، نکرده است. اما استفاده از چنین فرصتی به نظر او استحقاق و ارزش آن را ندارد که انسان در برابر همه چیز سر تعظیم فرود آورد و از نقطه نظر عقلانی به سجده درآید تا به مقصود دسترسی حاصل کند، زیرا این نوع زندگی از لحاظ کیفیت در سطح خیلی پایین قرار دارد.

برای او "کیفیت" در مناطق کوهستانی دور از پایانه‌ی درختان نسبت به نشستن در پس پنجره‌های آلوده به دود و اقیانوسهای الفاظ، بهتر دیده می‌شود. او می‌بیند که هر چه می‌گوید هرگز مورد قبول واقع نخواهد شد، زیرا برای قبول آنها شخص باید از امور اجتماعی معمولی آزاد باشد. اما این دانشگاه یکی از مراکز امور اجتماعی است. کیفیت درگوسفند چیزی است که چوپان می‌گوید. اگر شما گوسفندی را بردارید و در نقطه‌ای ماورای پایانه‌ی درختان در دل شب قرار دهید و در آن زمان باد به شدت غرش کنان بوزد، آن گوسفند از ترس فریاد می‌کند تا این که چوپان بیاید یا گرگی به سراغش برود.

او برای آخرین بار کوشش می‌کند که در جلسه‌ی دیگر کلاس مهربان باشد، اما هیچ اثری از مهربانی در رییس دیده نمی‌شود. فیدروس از رییس تقاضا می‌کند نکته‌ای را که می‌گوید نفهمیده است، برای او توضیح بدهد. البته فیدروس فهمیده است. اما رییس فکر می‌کند بهتر است آن را کمی به تعویق اندازد.

استاد در پاسخ می‌گوید:

- شاید خسته شده‌ای.

این سخن را با شدت و خشونت ایراد کرد. رییس چیزی را در فیدروس محکوم می‌کند که خودش از آن بیم دارد. در حالی که کلاس ادامه دارد، فیدروس از پنجره به بیرون نگاه می‌کند و دلش به حال این چوپان پیر و گوسفندانی که شاگردانش هستند و همچنین برای سگان می‌سوزد. متأسف

است که چرا نمی‌تواند خود را در شمار آنها قرار بدهد. بعد وقتی که زنگ زده شد، او کلاس را برای همیشه ترك می‌گوید:

کلاسهای نیوی پابر با کمال خوبی ادامه دارد. دانشجویان با کمال دقت به این استاد ریشدار و عجیب که از کوهسار آمده است، گوش می‌دهند. این استاد با آنها درباره‌ی کیفیت در این جهان سخن می‌گوید و آنها سخنان او را درك می‌کنند. آنها نمی‌دانند که چه گونه از این موضوع سر در آورند. بعضی از آنها متزلزل هستند، بعضی نیز از او می‌ترسند. می‌بینند که او آدم خطرناکی است، اما در عین حال مسحور گفته‌های او شده‌اند و مایلند بیش از پیش به حرفهای او گوش بدهند.

اما فیدروس چوپان نیست و پندار چوپان بودن او را می‌کشد. چیز عجیبی که در کلاسها اتفاق می‌افتاد بار دیگر در کلاس او اتفاق افتاد. در این کلاس دانشجویان شیطان و سرکش همیشه در عقب کلاس می‌نشینند. آنها همیشه نسبت به او علاقه‌مند بوده‌اند و مورد علاقه‌ی او قرار داشته‌اند، در صورتی که دانشجویان ردیفهای جلو مانند گوسفند مطیع و سر به زیر بودند و از او می‌ترسیدند. او به این طبقه از دانشجویان با حقارت می‌نگریست، اگرچه در پایان سال دانشجویانی که مثل گوسفند بودند قبول می‌شدند و دوستان او که در عقب بودند، مردود می‌گردیدند. فیدروس به خوبی می‌بیند که روزهای چوپان بودن او نزدیک به پایان است، اما نمی‌خواهد به این مطلب اعتراف کند. نمی‌داند پس از این چه خواهد شد. او همیشه از سکوت در کلاس بیم داشت، زیرا نظیر همین سکوت موجب از پا درآمدن رییس گردید. او عادت ندارد که مرتب حرف بزند و ساعتها تنها گوینده باشد، زیرا خسته می‌شود و حالا چون چیزی نیست که فکر خود را بدان متوجه سازد، به ترس خود رو می‌آورد.

او وارد کلاس می‌شود: زنگ را می‌زنند و او می‌نشیند، اما چیزی نمی‌گوید. يك ساعت تمام ساکت می‌نشیند. بعضی از شاگردان می‌کوشند که او را بیدار کنند، اما موفق نمی‌شوند و باز سکوت حکمفرما می‌شود. سایر دانشجویان از ترس درونی دارند دیوانه می‌شوند. پس از پایان ساعت و زده شدن زنگ،

دانشجویان از در خارج می‌شوند. بعد فید روس به کلاس دیگر خود می‌رود و باز همین عمل تکرار می‌شود. پس از آن به کلاس دیگر و باز به کلاس بعد می‌رود. پس از پایان کار روز فید روس به خانه می‌رود و در تمام این مدت نگران است که پس از این چه خواهد شد.

روز عید شکرگزاری فرا می‌رسد.

چهار ساعت خواب روزانه‌ی او به دو ساعت تبدیل می‌شود و بعد این دو ساعت از بین می‌رود. خواب برای او وجود ندارد. او دیگر حاضر نیست به مطالعه‌ی معانی بیان ارسطو بازگردد. به تدریس معانی نیز ادامه خواهد داد. در خیابانها قدم می‌زند، فکرش در حال دوران است و نمی‌داند چه خواهد شد.

شهر برای او همچون زندان می‌شود و به نظر او به صورت ضد آن چه او می‌خواهد درمی‌آید. شهر فاقد کیفیت شد ماست. شهر تبدیل به جوهر و ماده شده است. ماده‌ای که جوهر آن صفحات فولاد و میله‌های آهن است. ماده‌ای که جوهر آن پایه‌های سیمانی و جاده‌ها است. همه چیز به صورت آجر و اسفالت و قسمتهای متحرك ریلهای قدیمی راه آهنها است و جسد حیوانات مرده که يك وقتی آزادانه به چرا مشغول بودند. جوهر و ماده در این جا وجود دارد، اما کیفیت وجود ندارد. روح این مکان چنین است. روح این مکان کور، متزلزل و غیر انسانی است. شبها آتش کوره‌های آهن فضا را روشن می‌کند. دود سنگین زغال سنگ عمیق‌تر می‌شود. این دود اطراف تابلوهای نه‌اون را که برای تبلیغ آبجو و پیتزا و رختشویی نصب شده‌اند. فرا می‌گیرد. تابلوهای ناشناخته و بی‌معنی در امتداد خیابانهای مستقیم و بی‌معنی که به خیابانهای مستقیم و بی‌معنی دیگر منتهی می‌شوند، به چشم می‌خورد.

اگر جوهر ماده به طور وضوح و آشکارا تمامش آجروسیمان می‌بود، او ممکن بود به زندگی خود ادامه دهد. اقدام کوچک او در امر کیفیت برایش کشنده است. بخاری گچی داخل آپارتمان در انتظار در بر گرفتن شعله‌ای است که هیچ وقت به وجود نخواهد آمد. حصارى که در جلو آپارتمان است و آن چند متر چمنی که در پشت آن قرار دارد، برای او کاری نخواهد

کرد. بهتر است که این چند متر چمن را تبدیل به آن چمنهایی که پس از مونتانا دیده است، بنماید. این چمن و این حصار که در آپارتمان وجود دارد او را به یاد آن چه از دست داده است، می‌اندازند.

در امتداد خیابان او از میان سیمان و آجر و نه‌اون چیزی درك نمی‌کند، اما می‌داند که در داخل اینها روحهای فشرده‌ای وجود دارد که سعی می‌کنند کیفیت خود را نشان دهند. در خیابان اشکال و مدلهای عجیبی وجود دارد که از مجلات و رسانه‌های گروهی برداشت شده است و برای تهیهی آنها به دارندگان مصالح پول پرداخت شده است.

او دربارهی آنها به هنگام شب فکر می‌کند با آگهیهایی دربارهی کفشهای زیبا و جوراب و لباس زیر. وقتی که به پشت و پتینه‌ها نگاه می‌کند و به چیزهای عجیبی که در آن سوی آنها قرار دارند، آن زمان از شب است که ظواهر ضعیف می‌شوند و حقیقت به درون می‌آید، تنها حقیقتی که در این جا وجود دارد فریاد به سوی آسمان است. ای خدا در این جا جز نه‌اون بی‌روح و سیمان و آجر چیزی وجود ندارد. زمان هشیاری او از بین رفته است. بعضی اوقات افکار او به سرعت نور حرکت می‌کند. اما هر وقت تصمیم می‌گیرد که دربارهی محیط خود تصمیم بگیرد، یک دقیقه می‌گذرد تا بتواند به فکری برسد. فکری در مغزش شروع به رشد می‌کند. این فکر از خواننده‌های او از آثار فید روس اقتباس شده است. او در دیالوگ فید روس مطالب زیر را خواند:

"اما چه چیز خوب نوشته شده، چه چیز بد نوشته شده، آیا لازم است که ما این سوال را از لیسایس یا هر شاعرو خطیبی که تاکنون قلم زده است یا در آینده خواهد زد، بپرسیم، خواه نوشته سیاسی باشد، خواه غیرسیاسی، موزون و مسجع باشد یا نثر ساده، نویسند ه شاعر باشد یا نثر نویس. آیا لازم است از او بخواهیم به ما روش نوشتن را یاد بدهد؟

ای فید روس خیر چیست؟ آیا باید از کسی بپرسیم که به ما بگوید؟

این مطلبی بود که ماهها پیش در کلاس درس مونتانا اظهار می‌کرد. پاسخ این پیام را افلاطون و سایر فلاسفه‌ی

بعد از او نداده بودند، زیرا آنها همیشه در جست و جوی تعریف خیمرو رابطه‌ی آن با اشیا بودند، اما آن چه او حالا می‌بیند، با وجود آن که این اندازه راه آمده است، باز همان است که آنها می‌دیدند و همان کار بدی را انجام می‌دهد که آنها انجام می‌دادند. هدف اصلی او این بود که کیفیت را تعریف نکرده بگذارد. اما در ضمن مبارزه با علمای دیالکتیک او مطالبی بیان کرده است که هر یک از آنها می‌تواند به عنوان آجری در دیوار تعریف بنای کیفیت به شمار برود. اقدام به تراشیدن یک دلیل سازمان داده شده، پیرامون کیفیت تعریف نشده موجب نقض غرض خود خواهد بود. سازمان استدلال خود به خود موجب مغلوب کردن کیفیت می‌گردد. پس تمام کارهایی که تا به حال انجام داده، کاری احمقانه بوده است.

روز سوم در مقطعی از یک خیابان ناشناخته وارد می‌شود و چشمانش سیاهی می‌رود. وقتی که برمی‌گردد، دراز به دراز روی پیاده‌رو افتاده است. مردم از طرفین او چنان می‌گذرند که گویی چنین کسی در این جا نیست. پس از مدتی برمی‌خیزد و با خستگی و دشواری بر افکار خود فشار وارد می‌آورد تا راه آپارتمانش را پیدا کند. افکار او از سرعت خود می‌کاهند. این امر مصادف با آن زمانی است که او و کریس در پی یافتن فروشنده‌گان تخت خوابهای تاشو برای کودکان بودند تا بتوانند بچه‌ها را در آنها بخوابانند. پس از آن زمان دیگر از آپارتمان خود خارج نمی‌شود.

او چهار زانو می‌نشیند و به دیوار خیره می‌شود. در زیر پای او لحاف و پتویی بر کف اتاق قرار دارد، زیرا در اتاق او تخت خوابی نیست. حالا تمام پلها برای او سوخته است و دیگر راه بازگشت ندارد. راه پیشروی نیز ندارد.

مدت سه روز و سه شب فیدروس به نگاه خیره‌ی خود به دیوار اتاق خواب ادامه می‌دهد و افکار او نه به جلو می‌رود، نه به عقب و در جای خود بی‌حرکت می‌ماند. همسرش خشمگین می‌شود و با او دعوا می‌کند. فیدروس گوش می‌دهد، ولی حرفی نمی‌زند. او آگاه است که همسرش چه می‌گوید اما حس می‌کند که برای پاسخ دادن به او وقت بسیار است. نه تنها

افکار او کند می‌شود، آرزوها و امیال او نیز به کندي رو می‌کند. همین طور از سرعت آنها کاسته می‌شود. گویی بر جسم او افزوده می‌شود. بسیار سنگین و خسته است، اما خواب به سراغش نمی‌آید. او خویشتن را همچون غولی می‌پندارد که يك میلیون میل طول دارد. او حس می‌کند که در تمام کاینات بدون هیچ حدی گسترش یافته است.

او چیزهایی را از خود به دور می‌ریزد. آن بارهای ناراحتی که در تمام طول عمر با خود همراه داشته است، از او دور می‌شوند. او به همسرش می‌گوید که با بچه‌ها از او جدا شود و خود را از او جدا شده بداند. در این زمان ترس، نفرت و شرم از او دور می‌شوند. ادرار او بی‌اختیار و به طور طبیعی بر کف اتاق جاری می‌شود. وی به ترس از درد مستولی می‌شود، درد شهادت، دردی که وقتی سیگارها به طور طبیعی در انگشتان او می‌سوزند تا به تاولهایی که در نتیجه‌ی آنها به وجود آمده است، برسند و خاموش شوند، ناچیز به نظر می‌آید. همسرش انگشتان مجروح او و ادرار را بر کف اتاق می‌بیند و مردم را به یاری می‌طلبد.

اما پیش از این که کمک فرا رسد، حس هشیاری فیدروس به طور غیر قابل درکی به پراکنده شدن شروع می‌کند. حس هشیاری او حل می‌شود و از بین می‌رود. در این وضع دیگر او در فکر آینده نیست و نمی‌داند پس از این چه خواهد شد. پس از آن او می‌فهمد که چه خواهد شد و برای خانواده و شخص خود و این دنیا اشک می‌ریزد. قطعه‌ای از يك سرود مذهبی مسیحی از خاطرش می‌گذرد. آن قطعه به صورت زیر است: "توبایستی از این راه عبور کنی، از این دره‌ی خالی باید بگذری. مجبوری که به تنهایی از آن بگذری." گویی این سرود مذهبی مخصوص مردم مغرب زمین و متعلق به مونتانا است. سرود مذهبی می‌گوید:

"هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند به جای تو از آن عبور کند. مجبوری خودت به تنهایی از آن عبور کنی."

او اکنون از يك دره‌ی خالی از جمعیت عبور می‌کند و از میتوس (اسطوره) خارج می‌شود، گویی از رویایی خارج شده است. می‌بیند که تمام آگاهی او یعنی میتوس، رویایی بیش

نبوده است و این رویا فقط رویای او بوده است و حالا او باید متحمل نتایج مجاهدات خود بشود. حتی در این زمان خود او محو می‌شود و فقط رویای خودش با خودش در آن جامی ماند. حتی کیفیت یعنی آرته (آن) که او این اندازه در راهش جنگیده است و در راهش فداکاری کرده است و هرگز هم خیانت نورزیده است، اما در تمام این مدت حتی یک بار فهمیده نشده است. حالا کیفیت آشکارا خود را به او نمایانده است و در اثر آن حالا روحش آرام گرفته است.

تعداد ماشینها تقریبا به صفر رسیده است و جاده به قدری سیاه است که نورافکن جلو موتور نمی‌تواند در میان باران از عهده‌ی کار برآید. چه مسافرت مرگ‌آوری. همه چیز ممکن است اتفاق بیفتد. ممکن است به گودالی فرو رود، ممکن است بر روی روغن لیز بخورد یا به حیوانی برخورد کند... اما اگر شما خیلی کند برانید، ماشینهایی که از عقب می‌آیند، شما را خواهند کشت. من نمی‌دانم چرا ما هنوز در این راه تاریک سفر می‌کنیم. مدت‌ها پیش ما بایستی متوقف شده باشیم. من نمی‌دانم که دیگر چه می‌کنم. در جست‌وجوی تابلو متلی بودم، اما در آن باره فکر نمی‌کردم. اگر به این ترتیب به سفر خود ادامه بدهیم، وقتی که برسیم تمام متله‌ها بسته خواهند بود. ما به راه خروجی بعد از بزرگراه وارد می‌شویم به امید این که به جایی برسیم. اما به زودی به جاهای پر دست‌انداز و پر ریگ و شن وارد می‌شویم. من آهسته می‌رانم و پس از مدتی وارد خیابان می‌شوم. چراغهای خیابان قوسی از روشنایی در میان لایه‌های باران به وجود می‌آورد. به تابلویی می‌رسیم که روی آن نوشته شده است "توقف". اما روی تابلو نوشته نشده است که به کدام سو برانیم. هر دو طرف تاریک است. ما مدتی بی‌پایان می‌توانیم در این خیابانها برانیم و چیزی پیدا نکنیم و حتی ممکن است دیگر راهی به بزرگراه پیدا نشود.

کریس فریاد می‌کند:

- ما کجاییم؟

من می‌گویم:

- نمی‌دانم.

فکرم خسته شده است و نمی‌توانم پاسخ صحیحی به او بدهم ... نمی‌دانم که پس از این چه کنم .

در این موقع برق سفیدی در جلو و تابلو روشنی‌رامی بینم و می‌فهمم که آن جا محل فروش بنزین است .

بنزین‌فروشی باز است و ما داخل آن می‌شویم . مامور این ایستگاه که همسن کریس می‌باشد، باشگفتی به مانگه می‌کند . او نمی‌تواند متلی را به ما نشان بدهد، من به دفتر راهنمای تلفن مراجعه می‌کنم و به وسیله‌ی تلفن خیابان و نشانی آن را پیدا می‌کنم و مامور متل ما را از محلی که هستیم به محل خود راهنمایی می‌کند . ما وارد متل می‌شویم و در آن جا ثبت نام می‌کنیم .

البته در میان باران و خیابانهای تاریک با وجود آن که ما را راهنمایی کرده بودند، چون چراغهای متل خاموش شده بود، به زحمت توانستیم آن جا را پیدا کنیم .

اتاق این متل جایی تاریک و نامتناسب و از یادگارهای سالهای هزارونهد و سی به بعد می‌باشد . آن کسی که این اتاق را ساخته در نجاری ناشی بوده است . اما این اتاق خشک است و در آن بخاری و تخت خواب هست و ما غیر از این دو چیز در انتظار داشتن چیز دیگری نیستیم . بخاری را روشن می‌کنم و در جلو آن می‌نشینم و دیری نمی‌گذرد که سرما و لرزه و رطوبت از استخوانهای ما خارج می‌شود .

کریس سر را بالا نمی‌کند . چشمهایش را به میله‌های بخاری در دیوار دوخته است . پس از مدت کوتاهی می‌گوید :

- چه وقت می‌خواهیم به خانه برگردیم ؟

شکست .

من می‌گویم :

- وقتی که به سانفرانسیسکو رسیدیم . چرا ؟

- چون من خسته‌ام ...

صدایش بریده بریده است . من می‌پرسم :

- خوب که چی ؟

- ... نمی‌دانم ، از نشستن ... مثل این که در یک جا نشسته‌ایم و به هیچ جا نمی‌رویم .

- کجا بایستی برویم ؟

- نمی‌دانم . چه گونه می‌توانم بدانم ؟

من می‌گویم :

- من هم نمی‌دانم .

او می‌گوید :

- خوب ، چرا شما نمی‌دانید ؟

او می‌زند زیر گریه .

من می‌پرسم :

- کریس ، ترا چه می‌شود ؟

او پاسخ نمی‌دهد . بعد سر را به میان دست‌های می‌گذارد و به جلو و عقب حرکت می‌کند . این عمل او احساساتی ناراحت کننده برای من به وجود می‌آورد . پس از مدتی متوقف می‌شود و می‌گوید :

- وقتی که من بچه‌ی کوچکی بودم وضع با حالا فرق داشت .
- چه طور ؟

- نمی‌دانم . ما در آن زمان کارهایی انجام می‌دادیم .
آن چه می‌خواستیم بکنم ، انجامش می‌دادم . اما حالا
نمی‌خواهم کاری انجام بدهم .

باز به حرکت جلو و عقب خود با آن وضع ناراحت کننده ادامه می‌دهد . صورتش در میان دست‌هایش نهفته است . من نمی‌دانم چه کار بکنم . این حرکتی عجیب است ، گویی او خود را از من در جایی محصور و دور نگه داشته است تا من نتوانم به علت ناراحتی او پی‌ببرم . گویی من همچون جنینی که در رحم مادر محبوس است ، در خود محبوس شده‌ام . باید از این جا به جایی بازگشت کنم که کسی از آن اطلاع ندارد
به قعر اقیانوس .

حالا می‌دانم کجا این وضع را قبلا دیده‌ام . بر روی کف اتاق بیمارستان .

کاری به فکر نمی‌رسد که انجام بدهم .

پس از مدتی وارد تخت خواب خود می‌شویم و سعی می‌کنیم
که به خواب برویم .

در این حال از کریس می‌پرسم :

آیا آن زمانی که از شیکاگو خارج نشده بودیم ، بهتر بود ؟
- بله ، همین‌طور است .

- چه طور ؟ چه چیز به یادت آمده است ؟

- خیلی مضحك بود.

- مضحك؟

او می‌گوید:

- بله.

و پس از آن ساکت می‌ماند. پس از مدتی سکوت می‌گوید:

- آن زمانی‌را که ما برای پیدا کردن تخت خواب می‌رفتیم

به خاطر داری؟

- این کار مضحك بود؟

او می‌گوید:

- آری مضحك بود.

پس از آن مدت زیادی ساکت می‌ماند. بعد می‌گوید:

- یادت می‌آید؟ تو مرا وادار کردی که راه خانه را پیدا

کنم... تو برای ما بازی درمی‌آوردی. برای ما

داستانهای گوناگونی می‌گفتی و ما به سواری می‌رفتیم و

و کارهایی انجام می‌دادیم، ولی حالا هیچ‌یک از آن

کارها را انجام نمی‌دهیم.

- آری همه را به خاطر دارم. پس از این نیز چنین

خواهم کرد.

- نه دیگر چنین نخواهی کرد. تو تمام وقت نشسته‌ای و

خیره به نقطه‌ای نگاه می‌کنی و هیچ کاری انجام

نمی‌دهی!

بار دیگر صدای گریه‌اش به گوشم می‌رسد.

در خارج از اتاق باران به صورت رگبار به پنجره‌هایم زند

و من فشار سنگینی بر خود حس می‌کنم. کریس برای او گریه

می‌کند. کریس او را از دست داده است. این است نتیجه‌ی

آن رویا. در رویا...

مدتی طولانی به صدای تریک تریک بخاری دیواری گوش

می‌دهم. همچنین به صدای باد و باران که به

سقف و پنجره ضربه می‌زنند، گوش می‌دهم. پس از

آن باران تمام می‌شود و جز صدای چند قطره آب که گاهی در

اثر باد از درختان جدا می‌شوند، چیزی باقی

نمی‌ماند.



صبح زود من با مشاهده ی لیسک سبزی روی زمین متوقف می شوم. آن لیسک در حدود شش اینچ درازا و سه ربع اینچ پهنا دارد و نرم است و گویی که با لجن پوشیده شده، به شکل عضو داخلی حیوانی درآمده است.

گرداگرد من مرطوب و مه آلود و سرد است، اما آن اندازه روشن است که می توانیم متلی را که در آن متوقف شده ایم ببینیم. این متل روی یک زمین سراشیب قرار دارد، در جلو آن درخت سیب و در جلو درخت سیب چمن کوچکی دیده می شود. در میان این چمن مقدار زیادی علف رویده است که همه حالا در اثر باران خیس شده اند. من لیسک دیگری می بینم و باز یکی دیگر. ای خدا، زمین گویی در زیر آنها در حرکت است. از هرسو مشغول حرکت و جنب و جوش اند. وقتی که کریس می آید یکی از آنها را به او نشان می دهم. آهسته مانند حلزون حرکت می کند. حالا روی برگ قرار دارد. کریس در این باره چیزی نمی گوید.

ما از آن جا خارج می شویم و صبحانه را در شهری به نام ویات^{۳۱} صرف می کنیم. هنوز کریس در عالم دیگری سیر می کند و در نتیجه به من نگاه نمی کند و حرف نمی زند. من او را به حال خود می گذارم.

قدری جلوتر به لگت^{۳۲} می رسیم. در این جا استخری پر از مرغابی برای توریستها وجود دارد. چند قطعه نان شیرینی می خریم و جلو مرغابیها می ریزیم. کریس با سستی و بی میلی این کار را انجام می دهد. پس از آن از جاده ی ساحلی پیچ در پیچ عبور می کنیم و ناگهان وارد مه غلیظی می گردیم. در این هنگام ما ناگهان پایین می آید و می فهمیم که ما باز به اقیانوس بازگشته ایم.

مه که از بین رفت، اقیانوس دیده می شود. ما اکنون بر تپه ی بلندی قرار داریم. اقیانوس به رنگ آبی زیباست و دور

۳۱- Weott.

۳۲- Leggett.

به نظر می‌رسد. وقتی که دوباره سوار می‌شویم می‌بینیم خیلی سرد است.

از حرکت بازمی‌ایستیم تا کت‌ها را بیرون‌آوریم و برتن کنیم. کریس خود را به لبه‌ی پرتگاه نزدیک می‌کند. این پرتگاه دست‌کم صد پا از تخته‌سنگ‌های پایین بالاتر است. خیلی نزدیک شده، ممکن است بیفتد!

من فریاد می‌کنم:

- کریس.

اعتنا نمی‌کند.

جلو می‌روم، پیراهن او را می‌گیرم، او را به عقب می‌کشم و به او می‌گویم:

- این کار را نکن.

او با چشم‌نیم باز به من نگاه می‌کند.

لباس گرم برایش بیرون می‌آورم و به او می‌دهم. او لباس‌ها را می‌گیرد، اما این دست و آن دست می‌کند و آنها را نمی‌پوشد.

من اصراری در وارد کردن او به پوشیدن نمی‌کنم. با این روحیه او را به حال خود می‌گذارم تا هر چه بخواهد معطل کند.

به همین ترتیب در انتظار می‌مانم. ده دقیقه، پانزده دقیقه، پیاپی می‌گذرد.

با خود می‌گویم: ما مسابقه‌ی صبر کردن و حوصله داشتن می‌دهیم!

پس از سی دقیقه تحمل هوای سرد، می‌پرسد:

- به کدام طرف قرار است برویم؟

- در امتداد ساحل به سوی جنوب.

- بیا برگردیم.

- به کجا؟

- به جایی که هوا گرم‌تر است.

من می‌گویم:

- ما باید به سمت جنوب برویم.

با این کار که او می‌گوید صد میل به راه ما افزود می‌شود. کریس می‌گوید:

- چرا؟
 - زیرا اگر برگردیم چندین میل به راه ما افزوده می‌گردد.
 - بیا برگردیم.
 - نه، لباس را بپوش.
 او لباس نمی‌پوشد و روی زمین می‌نشیند.
 پانزده دقیقه بعد می‌گوید:
 - بیا برگردیم.
 - ای کریس، تو که موتور را نمی‌رانی، من آن را می‌رانم.
 ما می‌خواهیم به جنوب برویم.
 - چرا؟
 - چون خیلی دور است و من هم نمی‌خواهم این کار را
 بکنم.
 - خوب چرا الان بر نمی‌گردیم؟
 دارم عصبانی می‌شوم.
 - مثل این که تو نمی‌خواهی بفهمی.
 - من می‌خواهم برگردم، فقط به من بگو چرا ما نمی‌توانیم
 برگردیم.
 حالا من از کوره در رفته‌ام.
 - چیزی که تو می‌خواهی مراجعت نیست، تنها خواست
 تو این است که مرا عصبانی کنی، کریس، اگر به این کار
 ادامه بدهی در این کار موفق خواهی شد!
 آثار ترس در او آشکار می‌شود، مثل این که انتظار چنین
 حالتی را داشت، او می‌خواهد که از من تفرد داشته باشد،
 زیرا من او نیستم.
 با ناراحتی به زمین نگاه می‌کند و لباس گرم می‌پوشد، پس
 سوار موتور می‌شویم و بار دیگر به مسافرت در راه ساحلی ادامه
 می‌دهیم.
 او میل دارد من خود را به صورت پدری که او می‌خواهد
 در آورم، اما ناآگاهانه می‌فهمد که من در این کار کیفیت خوبی
 ندارم و می‌داند که آن پدری که او آرزو داشت، این جا
 نیست. در تمام این چوتوکوا آثار عوام فریبی وجود داشته است.
 مکرر در مکرر در آن توصیه شده است تا بتوان امور دو گانه‌ی
 ذهنی و عینی را از بین برد. امور ذهنی و عینی بزرگ‌ترین

دوگانگی را در جهان به وجود آورده اند. دوگانگی بین من و او آشکار نشده است. مثل این است که ذهنی به خودی خود تجزیه شده باشد.

اما چه کسی این کار را کرد؟ من که این کار را نکردم، اما حالا راه برگشتی وجود ندارد... من نمی دانم تا قعر دریا که در آن جا است چه فاصله‌ای می باشد...

من کافری هستم که توبه کرده است و بازگشته‌ام تا به این وسیله، به نظر مردم، روح خود را نجات دهم. به نظر همه به غیر از يك نفر که در اندرون خود خوب می داند که فقط جسمش را نجات داده است.

من فقط زنده‌ام تا مایه‌ی لذت دیگران باشم. شما این کار را می کنید که شناخته شوید. برای شناخته شدن حساب می کنید که آنها از شما چه می خواهند که بگویند و آن وقت آن چه را که آنها می خواهند با مهارت می گویند و اگر توانستید آنها را قانع کنید، شناخته خواهید شد. اگر من بمسوی او برگشته بودم هنوز آن جا می بودم، اما او به آن چه عقیده داشت تا به آخر پایدار و صادق بود. این است اختلاف بین ما، و کریس این اختلاف را می داند و از این جهت است که بعضی اوقات فکر می کنم که او حقیقت است و من شباهی بیش نیستم.

ما در ناحیه‌ی مندوسینو^{۳۳} که يك ناحیه‌ی ساحلی است، هستیم. این جا خالی از جمعیت و زیبا و دارای فضای بازی می باشد. بر روی تپه‌ها علف دیده می شود، در لای تخته سنگها بعضی گیاهان عجیب رویده است. ما از بعضی حصارهای چوبین که در اثر هوا به رنگ خاکستری درآمده اند، می گذریم. قدری دورتر يك خانه‌ی روستایی کهن دیده می شود. چه گونه می توان در این جا زراعت کرد؟ نرده‌ها شکسته است، لابد صاحب آن فقیر است.

در نقطه‌ای که جاده به سوی پایین و به سمت پلاژ سراشیب می شود، ما برای استراحت پیاده می شویم. وقتی که

۳۳- Mendocino.

موتور را خاموش می‌کنم کریس می‌گوید:

- برای چه این جا متوقف شده ایم؟

- من خسته‌ام.

- بسیار خوب، اما من خسته نیستم. بیا به مسافرت ادامه

بدهیم.

هنوز عصبانی است. من نیز عصبانی هستم.

می‌گویم:

- به پلاژ برو و قدری در آن جا بدو تا من بتوانم کمی

استراحت کنم.

او می‌گوید:

- بیا برویم.

اما من از او دور می‌شوم و به حرف او گوش نمی‌دهم. او

در گوشه‌ای در کنار موتورسیکلت می‌نشیند.

بوی مواد گندیده‌ی آلی در این نقطه از اقیانوس زیاد

است و به علاوه به واسطه‌ی وزیدن باد سرد استراحت ممکن

نیست. اما من مجموعه‌ای از سنگهای خاکستری رنگ پیدا می‌کنم

که بتوانم در پناه آنها از باد محفوظ باشم و از حرارت آفتاب

استفاده کنم. من فکر خود را به حرارت آفتاب متمرکز می‌کنم و از

این قسمت بی‌نهایت شکرگزارم.

بار دیگر سوار می‌شوم. حالا می‌فهمم که او فیدروس

دیگری است زیرا بدان گونه که فکر می‌کرد، فکر می‌کند و بدان

گونه که عمل می‌کرد، عمل می‌کند. او در جست و جوی ماجرا

است. او با نیروهایی که از آنها آگاهی ندارد و آنها را

نمی‌فهمد رانده می‌شود. سوالات... همان سوالات... او

می‌خواهد همه چیز را بداند.

اگر پاسخی که می‌خواهد به دست نیاورد، به راندن

ادامه می‌دهد تا به پاسخی برسد و نتیجه‌ی آن پاسخ سوال

دیگری است و باز به راندن ادامه می‌دهد تا به سوال دیگر

برسد و پس از رسیدن به این سوال باز به راندن ادامه

می‌دهد تا به پاسخش برسد... این کار بی‌پایان است. او در

دنبال سوالها می‌رود، اما هرگز نمی‌بیند و آن سوالات را

نمی‌فهمد و این سوالها نیز به پایان نمی‌رسند. در این جا

چیزی حذف شده است و او حاضر است خود را بکشد تا آن

چیز را پیدا کند .

ما از پیچ تندی که در کنار پرتگاهی قرار دارد، می‌گذریم .
اقیانوس در برابر ما قرار دارد . اقیانوس سرد و به رنگ آبی
است و حس نویدی مخصوصی در ما برمی‌انگیزاند . مردمی که در
ساحل زندگی می‌کنند، نمی‌دانند که اقیانوس چه اثری در مردمی
که در نقاط داخلی هستند، دارد . آن مردمی که در نقاط
داخلی هستند دریا را همچون رویایی دور دست می‌بینند .
دریا در رویای آنها ناآگاهانه وجود دارد، اما وقتی که این
اشخاص به اقیانوس برسند و شکل واقعی دریا را با رویاهای
خود مقایسه کنند، حس مغلوبیت و شکست در خود می‌کنند، زیرا
می‌بینند این راه دور را آمده‌اند و مواجه با چیز اسرار آمیزی
شده‌اند که هرگز نخواهند توانست به عمق آن پی‌ببرند . دریا
منبع تمام چیزها است .

مدتی پس از آن وارد شهری می‌شویم . سراسر این شهر
را بخار ظریفی از آب که در کنار دریا طبیعی به نظر می‌رسد
فرا گرفته است . این مه ظریف در پرتو نور خورشید زیبایی
بخصوصی به این شهر بخشیده است و همه چیز را به نظر
دلپذیر جلوه می‌دهد، گویی از سالها پیش انسان در
انتظار دیدن آن بوده است .

ما در رستوران شلوغی متوقف می‌شویم و تنها میز خالی
را که در کنار پنجره قرار دارد، اشغال می‌کنیم . از این پنجره
به خوبی می‌توان خیابان درخشان را دید . کریس سررا پایین
انداخته است و چیزی نمی‌گوید . شاید خیال می‌کند که دیگر
سفر ما نزدیک به پایان است .

او می‌گوید:

- من گرسنه نیستم .

خوب، می‌توانی صبر کنی تا من در این جا غذا بخورم .
کریس می‌گوید:

- بیا برویم . من گرسنه نیستم .

من می‌گویم:

- من گرسنه‌ام .

- من گرسنه نیستم، شکم درد می‌کند .

آن عارضه‌ی قدیمی به او بازگشته است .

من در میان هیاهو و جلینگ و جلینگ بشقابها و قاشق و چنگالها که از میزهای دیگر می‌آید، ناهار خود را صرف می‌کنم. از پشت پنجره دو چرخه‌سواری را می‌بینم که از خیابان عبور می‌کند. مثل این که به پایان دنیا رسیدم. در این موقع متوجه می‌شوم که کریس مشغول گریستن است.

من می‌گویم:

- حالا دیگر چه خبر است؟

- شکم درد می‌کند.

- همین!

- نه، من از همه چیز نفرت دارم... من پشیمانم که چرا آمده‌ام... من از این سفر نفرت دارم... فکر می‌کردم که سفر خوشی خواهد بود، اما این طور نشد... از آمدن پشیمانم.

او مانند فیدروس راست می‌گوید. او حالا به من نگاه می‌کند و پیدا است که بر نفرت او افزوده می‌شود.

من می‌گویم:

- کریس، من در نظر دارم که در این جا ترا سوار اتوبوس بکنم و به خانه بفرستم.

در صورت او هیچ اثری مشاهده نمی‌شود، اما پس از مدتی آثار شگفتی و ناخشنودی بر آن ظاهر می‌شود.

من به سخن خود می‌افزایم و می‌گویم:

- من خودم با موتورسیکلت به سفر ادامه می‌دهم و پس از یکی دو هفته باز ترا خواهم دید. فایده ندارد ترا مجبور به مسافرتی کنم که از آن بیزاری.

حالا نوبت شگفتی من است، آثار آرامش اصلا در صورت او ظاهر نمی‌شود. ناخرسندی بدتر می‌شود و سر را پایین می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید.

گویی تعادل خود را از دست داده است و می‌ترسد. سر را بالا می‌کند:

- خوب، من که از این جا بروم در کجا منزل کنم؟

- البته حالا نمی‌توانی در خانه‌ی خودمان مسکن کنی، زیرا حالا اشخاص دیگری در آن جا زندگی می‌کنند. تو می‌توانی پیش مادربزرگ و پدربزرگ بمانی.

- من نمی‌خواهم پیش آنها زندگی کنم .
 - می‌توانی نزد عمهات بمانی .
 - عمه‌ام از من خوشش نمی‌آید . من هم از او خوشم نمی‌آید .
 - می‌توانی نزد مادربزرگ و پدربزرگ دیگر بمانی .
 - پیش آنها هم نمی‌خواهم بمانم .
 - من اشخاص دیگری را نام می‌برم ، ولی او سرتکان می‌دهد .
 - خوب ، پس پیش چه کسی می‌خواهی بمانی ؟
 - نمی‌دانم .
 - کریس گمان کنم خودت می‌فهمی که اشکال کار چیست .
 تو نمی‌خواهی به این سفر ادامه بدی . تو از آن
 روگردانی . به علاوه تو نمی‌خواهی نزد کسی دیگر بمانی
 یا به جایی دیگر بروی . این اشخاص که من نام برده‌ام
 مورد قبول تو نیستند زیرا یا تو از آنها نفرت داری و یا
 آنها از تو .
 او ساکت است ، اشکش سرازیر می‌شود .
 زنی که سرمیز دیگری نشسته است ، با خشم و غضب به من
 نگاه می‌کند . دهان می‌گشاید تا چیزی بگوید . من نگاه خود
 را به او متوجه می‌کنم و در نتیجه نگاه من ، دهانش را می‌بندد
 و به غذا خوردن ادامه می‌دهد .
 حالا کریس به صدای بلند گریه می‌کند و دیگران همه
 متوجه او می‌شوند .
 من می‌گویم :
 - بیا قدری قدم بزنیم .
 برمی‌خیزم ، بدون این که منتظر صورت حساب بشوم .
 برابر صندوق پیشخدمت می‌گویم :
 - متأسفم که پسر بچه ناراحت شده است .
 من سررا تکان داده ، پول می‌دهم و از آن جا خارج
 می‌شوم .
 در زیرمه درخشان به دنبال نیمکتی می‌گردم ، اما پیدا
 نمی‌کنم . پس سوار موتورسیکلت می‌شوم و آهسته به سوی جنوب
 می‌رانم تا جای مناسبی برای استراحت پیدا کنم .
 باز جاده به سمت اقیانوس می‌رود . جاده سربالایی
 است و انتهای آن به دریا می‌رسد . در یک لحظه کوتاهی مه

قطع می‌شود و من مرد می‌رامی بینم که بر روی شن دراز کشیده‌اند و استراحت می‌کنند، اما بلافاصله مه می‌آید و آنها را از نظر ناپدید می‌کند.

من به کریس نگاه می‌کنم. آثار نگرانی در چشمان او مشاهده می‌شود، اما وقتی که او را به نشستن دعوت می‌کنم باز خشم و نفرت امروز صبح به او بازمی‌گردد.
او می‌پرسد:

- چرا؟

- گمان کنم وقت آن رسیده است که ما قدری با هم صحبت کنیم.
او می‌گوید:

- خیلی خوب حرف بزنیم.

باز تمام آثار ناراحتی و غضب دیرین به او بازمی‌گردد. در برابر او تصویر "یک نوع پدر" مجسم شده است که نمی‌تواند در برابر آن ایستادگی کند. او می‌داند که این مهربانی دروغ است.

من می‌گویم:

- درباره‌ی آینده چه کنیم؟

عجب سوال احمقانه‌ای!

او می‌گوید:

- درباره‌ی چه چیز؟

- می‌خواستم از تو سوال کنم برای آینده‌ی خودت چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

او با حقارت جواب می‌دهد:

- هر چه پیش آید خوش آید.

مدت یک لحظه مه از بین می‌رود و تخته سنگی که ما روی آن ایستاده‌ایم، هویدا می‌شود. باز مه برمی‌گردد و حس بی‌خبری درباره‌ی آینده بر من مستولی می‌شود. من به سوی چیزی رانده می‌شوم و اشیایی که در گوشه‌ی چشم و اشیایی که در مرکز بینایی هستند، حالا به صورت یکنواخت جلو می‌شوند و همه به صورت واحدی درمی‌آیند. می‌گویم:

- کریس، وقت آن رسیده است که ما درباره‌ی چیزهایی

گفت و گو کنیم که تو از آنها خبر نداری.

کمی گوش می دهد. حس می کند که چیزی در پیش است.
- کریس، تو حالا به پدری نگاه می کنی که مدت زیادی
دیوانه بوده است و بار دیگر به دیوانگی نزدیک است.
خیر، نزدیک نیست، این جا است. در قعر اقیانوس.
من ترا به خانه می فرستم، اما علت این فرستادن خشم
و غضب من نیست، بل علت آن است که من از آن چه
ممکن است اتفاق بیفتد بیمناکم. من نمی توانم عهده دار
مسئولیت تو گردم.

صورت او هیچ گونه تغییری نشان نمی دهد. او هنوز
نمی فهمد چه می گویم.

- پس، کریس، ما باید با هم وداع کنیم و نمی دانم که
آیا پس از این يك دیگر را خواهیم دید یا نه.
همین. کار تمام است. پس از این کارها به طور طبیعی
ادامه خواهد یافت.

او با شگفتی به من نگاه می کند. گمان کنم هنوز گفتار مرا
نفهمیده است. آن خیره نگاه کردن را ... من جایی
دیدهام ... يك جایی ... يك جایی ...

در میان مه سپیده دم، در میان باتلاقها مرغابی کوچکی
بود، يك مرغابی که بدین گونه خیره می نگریست ... من بال و پرش
را چیده بودم و دیگر نمی توانست بپرد. به سوی او دویدم و
پیش از کشتن، گردنش را گرفتم. پرنده قبل از کشتن از حرکت
باز ایستاد و به علت رازی که در جان وجود دارد، چشمانش
خیره شد. چشمانش بدین گونه خیره شده بود ... آرام و
غیر قابل درك ... اما در عین حال آگاه. پس دستها را برگرد
چشمان پرنده قرار دادم و گردنش را به قدری پیچاندم تا
شکست و من در میان انگشتانم اثر شکستن را حس کردم.
بعد دستم را گشودم. هنوز چشمانش به من دوخته شده
بود، اما به هیچ چیز خیره نشده بود و دیگر این چشمها حرکات
مرا تعقیب نمی کرد.

- کریس، حرفی که قدما گفته اند درباره ی تو صدق می کند.
او به من زل زل نگاه می کند.
من می گویم:

- آنها می گویند، تمام رنجها در فکر بشر است.

او با سر می‌گوید، نه.

من می‌گویم:

- همه چیز حقیقی به نظر می‌آید. اما حقیقی نیست.
چشمانش با شگفتی باز می‌شود و با سر جواب منفی
می‌دهد. اما در این هنگام مطلب را درک می‌کند.

- اوضاع از بد بدتر شده، رنج مدرسه، رنج و ناراحتی
با همسایگان، رنج رفتاری با خانواده، رنج درگیری
با دوستان... هر جا روی آوری با رنج روبه رو می‌شوی.
گریس، من تنها کسی بودم که جلو آنها را می‌گرفتم و
می‌گفتم: "او پسر خوبی است". اما حالا کس دیگری
وجود ندارد. می‌فهمی؟

او مات به من نگاه می‌کند. چشمانش هنوز متوجه من
است، اما آثار تزلزل در آنها هویدا است. چشمانش می‌گویند
که من به او قوت نداده‌ام، هیچ وقت به او قوت نداده‌ام. من
دارم او را می‌کشم.

- گریس، تقصیر تو نیست. هیچ وقت تقصیر تو نبوده است.
لطفا این را باور کن.

نگاه او در اثر برقی اندرونی از دیدن بازمی‌ماند. بعد
چشمانش بسته می‌شود و ضجه‌ی عجیبی از دهانش بیرون می‌آید،
نالهای که گویی از راه دوری به گوش می‌رسد. برمی‌گردد و بر
زمین می‌خورد. روی زمین دولا می‌شود. بر زمین زانو می‌زند و سر
بر زمین می‌گذارد. باد ضعیف و مه‌آلودی علفهای اطراف
او را تکان می‌دهد. يك مرغ دریایی در آن نزدیکی بر زمین
می‌نشیند.

در میان مه صدای کامیونی به گوشم می‌رسد و از آن صدا
وحشتزده می‌شوم.

- گریس، باید برخیزی.

نالهای او بلند و غیر انسانی است. مثل این که صدای
نالهی او از دور می‌آید.
- باید برخیزی.

او به نالیدن و جنبیدن روی زمین ادامه می‌دهد.
من نمی‌دانم چه کنم. کار تمام است. می‌خواهم به سوی
پرتگاه بروم. باید او را به اتوبوس برسانم و پس از آن خوب

است خود را به پرتگاه برسانم .
 - کریس ، حالا همه چیز رو به راه است .
 جمله‌ی اخیر صدای من نیست .
 - من ترا فراموش نکرده‌ام .
 کریس از حرکت بازمی‌ایستد .
 - چه گونه می‌توانم ترا فراموش کنم .
 کریس سر بلند کرده ، به من نگاه می‌کند . آن پرده‌ای که
 از ماورای آن همیشه به من می‌نگریسته است ، به مدت يك
 لحظه از بین می‌رود و بعد بازمی‌گردد .
 - حالا با هم خواهیم بود .
 صدای کامیون به کنار ما رسیده است .
 حالا برخیز !
 کریس آهسته برمی‌خیزد و به من خیره می‌شود .
 کامیون می‌رسد ، متوقف می‌شود و راننده ما را به سوار شدن
 دعوت می‌کند . من با سر جواب منفی می‌دهم و به او اشاره
 می‌کنم که برود . راننده کامیون راه می‌اندازد و می‌رود . مدتی
 صدای آن به گوش می‌رسد و بعد همه جا ساکت می‌شود و جز
 من و کریس کس دیگری آن جا نیست .
 کتم را روی شانه‌های کریس می‌اندازم . هنوز سرش را در
 زانوهای نهان کرده‌است و گریه می‌کند . اما صدای ناله‌ی او بلند
 نیست . دستهایم تر است و حس می‌کنم که پیشانیم نیز تر است .
 پس از مدتی باز کریس فریاد می‌کند و می‌گوید :
 - چرا ما را رها کردی ؟
 - چه وقت ؟
 - وقتی که به بیمارستان رفتی ؟
 - چاره‌ای جز این نبود . پلیس مانع شد .
 - نمی‌گذاشتند که از بیمارستان خارج شوی ؟
 - نه .
 - خوب پس تو چرا در را باز نکردی ؟
 - کدام در ؟
 - در شیشه‌ای .
 گویی جریانی از برق وارد بدن من شده است . درباره‌ی
 کدام در شیشه‌ای سخن می‌گویی ؟

او می‌گوید:

- یادت نمی‌آید؟ ما در يك سو و تو در يك سوی دیگر
ایستاده بودی و مادرم نیز گریه می‌کرد.
من در باره‌ی این رویا به او چیزی نگفتم. از کجا او از
این رویای من خبردار شده است. نه هرگز.
حالا ما در رویای دیگری فرو رفته‌ایم. از این رو صدای
من بدین گونه عجیب است.

- من نمی‌توانستم در را باز کنم. به من گفتند که آن را باز نکنم. مجبور
بودم هرچه بگویند انجام دهم.

کریس سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:

- من فکر می‌کردم تو از ما روگردانی.
سالهای سال آثار ترس در چشمانش وجود داشته است.
حالا در را می‌بینم. در بیمارستان است.
این آخرین باری است که آنها را می‌بینم. من فید روسم و
آنها می‌خواهند چون راست می‌گویم مرا از بین ببرند.
حالا همه چیز رو به راه شده است.

کریس حالا آهسته گریه می‌کند. به گریه‌ی خود ادامه
می‌دهد. بادی که از اقیانوس می‌وزد از ساقه‌های بلند سبزه‌ها
می‌گذرد و به ما می‌رسد. مه در حال از بین رفتن است.
- کریس، گریه مکن، گریه کار کودکان است.

پس از مدتی دستمالی به او می‌دهم تا چشمان و
صورتش را خشک کند. اسباب خود را جمع می‌کنیم و بر موتوسیکلت
می‌گذاریم. در این هنگام ناگهان مه از بین می‌رود و آفتاب به
صورت کریس می‌تابد و می‌بینم که قیافه‌ی او کاملاً باز است.
هیچ‌گاه قیافه‌ی او را بدان گونه ندیده بودم. کلاه خود خود
را بر سر می‌گذارد، تسمه‌های آن را محکم می‌کند و سر را بالا
می‌گیرد.

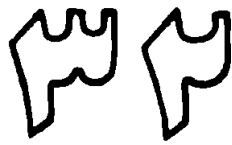
کریس می‌گوید:

- آیا به راستی دیوانه شده بودی؟

نمی‌دانم چرا این سوال را می‌کند اما در جوابش می‌گویم:
- نه.

چشمانش برقی می‌زند و شگفتی بر او حکمفرما می‌شود و
می‌گوید:

- من می دانستم .
بعد سوار می شویم و راه می افتم .



در حالی که از ناحیه‌ی مانزانیتا^{۲۴} می گذریم، گیاهانی را مشاهده می‌کنیم که دارای برگهای پهن و براقی هستند. در این جا باز قیافه‌ی کریس در نظرم مجسم می‌شود که به من گفت: "من می دانستم".

موتور به راحتی در سر هر انحنای جاده تاب می‌خورد و به سمت کنار جاده متوجه می‌شود. وزن ما به وسیله‌ی ماشین پایین کشیده می‌شود و زاویه‌ی انحنای نسبت به زمین در آن موثر نیست. جاده پر از گل و مناظر شگفتی‌آور است. پیچهای تند جاده یکی پس از دیگری می‌رسند، به طوری که سر من به چرخش می‌افتد و ما مانند رقصندگان به بالا و پایین می‌جهیم. کریس گفت: "من می دانستم". این گفته همانند حقیقت کوچکی که در آخر یک خط قرار دارد، به خاطر می‌آید و نشان می‌دهد که آن اندازه ناچیز و بی‌اهمیت نیست. معلوم شد این اندیشه مدت‌ها برای او وجود داشته است. سالها در این اندیشه بوده است! حالا فهمیدم که چرا در این مدت برای ما بازی در می‌آورد، زیرا گفت: "من می دانستم". لابد مطلبی را مدت‌ها پیش شنیده است و به واسطه‌ی سوء تفاهم کودکی این امور را درهم برهم کرده است. فیدروس همیشه می‌گفت، من همیشه می‌گفتم. من سالها پیش می‌گفتم و لابد کریس آن را باور کرده است و آن را در فکر خود ذخیره کرده است.

ما از راههایی که نمی‌دانیم با یک دیگر ارتباط داریم. او همیشه علت واقعی برای خروج از بیمارستان بود. رها کردن او که به تنهایی بزرگ شود در حقیقت امری نادرست بود. در رویا نیز او تنها کسی بود که می‌کوشید تا در را بگشاید.

۲۴- Manzanita.

در حقیقت من او را همراه خود نیاورده‌ام، بل من همراه او بوده‌ام.

او گفت: "من می‌دانستم". این عبارت فکر مرا رها نمی‌کند و به من می‌گوید که مسالهی من به آن اندازه که فکر می‌کنم بزرگ نیست، زیرا پاسخ آن درست در برابر من قرار دارد. ترا به خدا این بار را از دوش او بردار. بار دیگر شخصی مثل آن که بودی شو.

هوای صاف و آزاد و عطر گوناگون گلها و گیاهان ما را احاطه کرده است. از داخل جسم ما حالا سرما رفته، بار دیگر حرارت بازگشته است. حرارت از کتم نفوذ می‌کند و رطوبت داخلی را خشک می‌کند. دستکشها که تر و به رنگ تیره درآمده بودند، دارای رنگ روشن می‌شوند. مثل این که من به وسیله‌ی رطوبت دریا سرد شده بودم. و سردی در وجود من به قدری دوام کرده بود که حرارت از یادم رفته بود. به چرت زدن افتاده‌ام. در دره‌ی کوچکی که در پیش است، محلی برای استراحت پیدا می‌کنم. وقتی که به محل پیک نیکی که در آن دره است رسیدیم، موتور را خاموش می‌کنم و متوقف می‌شویم. به کریس می‌گویم:

- خوابم می‌آید. می‌خواهم چرتی بزنم.
او می‌گوید:

- من هم همین طور.

ما می‌خوابیم و وقتی از خواب بیدار می‌شویم خستگی ما کاملاً رفع شده است. مدت‌ها بود که چنین استراحتی نکرده بودیم. من کت کریس و کت خودم را می‌گیرم و زیر بسته‌ها با سیم به چرخ می‌بندم.

هوا خیلی گرم است. می‌خواهم کلاه خود را از سر بردارم و می‌دانم که در این ایالت استفاده از آن اجباری نیست. من آن را با یکی از کابلها می‌بندم.
کریس می‌گوید:

- مال مرا هم بگذار.

- آن را برای حفظ سلامتی خودت لازم داری.

- پس تو چرا از آن استفاده نمی‌کنی!

من موافقت می‌کنم و می‌گویم:

- بسیار خوب.
کلاهخود او را نیز می‌بندم.
جاده از میان درختان می‌گذرد و کاملاً پیچ در پیچ است.
گاهی به بالا می‌رود و گاهی پیچ می‌خورد. و مرتب صحنه‌ها
عوض می‌شود. بعضی اوقات از میان علفزارها می‌گذریم و بعد
داخل فضای باز می‌شویم و در پایین پای خود مسیر رودخانه
را می‌بینیم.

من به کریس می‌گویم:
- چه زیبا است.
کریس می‌گوید:
- لازم نیست داد بزنی.
من می‌گویم:
- آری.

می‌خندیم. وقتی که کلاهخود بر سرند داریم می‌توانیم آهسته
صحبت کنیم. آن هم بعد از این همه روزها که گرفتار کلاهخود
بوده‌ایم و با فریاد سخن گفته‌ایم.
من می‌گویم:

- خوب، فوق‌العاده زیبا است.
باز به درختان و تپه و جنگلهای کوچک می‌رسیم و
می‌گذریم. هوا گرم‌تر می‌شود. کریس به شانه‌های من درآویخته
است، به عقب برمی‌گردد و می‌بینم پاها را بر رکاب گذاشته
است و ایستاده است.

من می‌گویم:
- این کار قدری خطرناک است.
کریس می‌گوید:
- نه خطرناک نیست.
من می‌گویم:
- مواظب باش.

پس از مدتی با سرعت از سر پیچی که درختان بر آن
آویزانند می‌گذریم. فریاد کریس بلند می‌شود که می‌گوید: "اوه"
و بعد "آه" و بعد "وه". بعضی از شاخه‌های درختان که به
جاده آویزان هستند به سر او خورده‌اند و ممکن بود اگر
مواظبت نمی‌کرد، سرش کنده شود.

من می‌پرسم :
 - ترا چه می‌شود ؟
 - چه قدر این جا فرق دارد .
 - چه چیز ؟
 - همه چیز . من قبلا نمی‌توانستم بالاتر از شانه‌های تو
 چیزی ببینم .
 آفتاب طرح‌های زیبا و عجیبی با برگ و شاخه‌های
 درختان بر روی جاده رسم کرده است . تاریکی و روشنی در این
 جا برای چشمان من مساعد است . ما به داخل انحنای جاده
 وارد می‌شویم و پس از آن وارد آفتاب می‌گردیم .
 درست است . من هرگز این را تشخیص نداده بودم .
 تمام این مدت او فقط پشت کمر مرا می‌دید . من می‌پرسم :
 - چه می‌خواهی ببینی ؟
 - همه چیز متفاوت است .
 ما وارد جنگل کوچکی می‌شویم و او می‌گوید :
 - نمی‌ترسی ؟
 - نه ، آدم عادت می‌کند .
 پس از لختی سکوت می‌پرسد :
 - وقتی به قدر کافی بزرگ شدم ، می‌توانم يك موتوسیکلت
 داشته باشم ؟
 - اگر از آن مواظبت کنی ، آری .
 - چه کار باید کرد ؟
 - خیلی کارها . تو در تمام این مدت دیده‌ای که من چه
 کارها کرده‌ام .
 - ممکن است همه‌ی آنها را به من یاد بدهی ؟
 - البته .
 - آیا مشکل است ؟
 - اگر درست فکر کنی ، مشکل نیست . درست فکر کردن تا
 اندازه‌ای مشکل است .
 - اوه .
 پس از مدتی می‌فهمم که او دوباره نشسته است . پس
 از آن می‌گویم :
 - پدر !

چه می‌گویی ؟

- آیا من می‌توانم درست فکر کنم ؟

من می‌گویم :

- گمان کنم بتوانی .

گمان نکنم برای او مشکلی در پیش باشد .

بدین ترتیب به سواری خود ادامه می‌دهیم و از اوکیا^{۳۵}

و هوبلند^{۳۶} و کلووردیل^{۳۷} می‌گذریم و وارد کشور شراب می‌گردیم .

بزرگراه میل پس میل صاف و راحت است . آن موتوری که

ما را از نیمه‌ی یک قاره گذرانده است ، به صدای غرش خود

ادامه می‌دهد و گویی به هیچ چیز توجه ندارد . فقط در

اندیشه‌ی نیروهای درونی خویش است . ما از میان آستی^{۳۸} ،

سناروزا^{۳۹} ، پتالوما^{۴۰} ، نوواتا^{۴۱} می‌گذریم . بزرگراه این منطقه

بسیار عریض است هر چه پیش می‌رویم وسیع‌تر و پرت‌تر می‌شود .

حالا پر از ماشین و کامیون و اتوبوس است که همه پراز مردمند .

به زودی در کنار جاده به خانه‌ها و قایق‌ها و خلیج می‌رسیم .

البته آزمونهای زندگی هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد .

ناخرسندی و بدبختی تا زمانی که مردم زندگی می‌کنند ممکن

است وجود داشته باشد ، اما حالا در من احساسی وجود دارد

که پیش از این وجود نداشت . این احساس فقط نسبت به

ظاهر اشیا وجود ندارد ، بل در داخل آنها نیز رسوخ کرده

است : ما بر مشکلات پیروز شده‌ایم . وضع دارد بهتر می‌شود .

این تغییر را ، از همین حالا هم به نوعی می‌توان دید .

۳۵- Ukiah.

۳۶- Hopland.

۳۷- Cloverdale.

۳۸- Asti.

۳۹- Santa Rosa.

۴۰- Petaluma.

۴۱- Novato.

سرزمین سلاطین

نوشتہی رابرت لیسی
ترجمہی فیروزہ خلعت‌بری
چاپ اول بہمن ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم اردیبهشت ماہ ۱۳۶۵
دورہی دو جلدی ۱۳۰۰ ریال

ماہی و مروارید

نوشتہی مہدخت کشکولی
چاپ اول بہمن ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم تیر ماہ ۱۳۶۶
۲۵۰ ریال

بذرہای عظمت

نوشتہی دنیس ویتلی
ترجمہی علیرضا ظاہری
چاپ اول بہمن ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم فروردین ماہ ۱۳۶۶
۷۲۰ ریال

خود آموزہزینہ یابی

نوشتہی آر. مک انتگارت
و
جی. تاونزلی
ترجمہی فریدہ خلعت‌بری
چاپ اول اسفند ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم تیر ماہ ۱۳۶۶
۶۰۰ ریال

خود شناسی

نوشتہی اچ. جی. ایسنگ
و
کلن ویلسون
ترجمہی شہاب‌الدین قہرمان
چاپ اول اسفند ماہ ۱۳۶۳
چاپ دوم مہر ماہ ۱۳۶۴
چاپ سوم دی ماہ ۱۳۶۴
۴۰۰ ریال

شاهین سپید

نوشتہی احمد احرار
چاپ اول اردیبهشت ماہ ۱۳۶۴
چاپ دوم دی ماہ ۱۳۶۴
چاپ سوم اردیبهشت ماہ ۱۳۶۵
چاپ چهارم بہمن ماہ ۱۳۶۵
۸۵۰ ریال

شیطان سبز

نوشتہی احمد احرار
چاپ اول خرداد ماہ ۱۳۶۴
چاپ دوم آذر ماہ ۱۳۶۴
چاپ سوم خرداد ماہ ۱۳۶۵
۶۸۰ ریال

برادری

نوشتہی استیفن نایت
ترجمہی فیروزہ خلعت‌بری
چاپ اول خرداد ماہ ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفند ماہ ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال

مردی که من شناختم

نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۴
چاپ دوم فروردین ماه ۱۳۶۶
۴۸۰ ریال

ستاره‌ی پیر

نوشته‌ی جمشید سپاهی
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۴
۲۰۰ ریال

بازیگران

نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۴
۶۰۰ ریال

افسانه‌ی شجاعان

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۴
چاپ دوم بهمن ماه ۱۳۶۴
چاپ سوم بهمن ماه ۱۳۶۵
۷۰۰ ریال

سفر در ایران

نوشته‌ی گاسپار دروویل
ترجمه‌ی منوچهر اعتمادمقدم
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خردادماه ۱۳۶۵
۶۷۰ ریال

افغانستان در زیر سلطه‌ی

شوروی

نوشته‌ی آنتونی هیمن
ترجمه‌ی اسدالله طاهری
چاپ اول آذرماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خردادماه ۱۳۶۵
۶۷۰ ریال

خودآموز اقتصاد

نوشته‌ی لوییس فه‌یر
اقتباس فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول آذرماه ۱۳۶۴
چاپ دوم شهریورماه ۱۳۶۶
۷۰۰ ریال

خدا حافظ مسکو

نوشته‌ی آرکادی شفچنکو
ترجمه‌ی فاطمه ترابی
چاپ اول دی ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم اسفندماه ۱۳۶۴
دوره‌ی دو جلدی ۱۳۰۰ ریال

لهستان

نوشته‌ی جیمز ا. میچنر
ترجمه‌ی جمشید نرسی
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
دوره‌ی دو جلدی ۱۷۵۰ ریال

ملکه‌ی خون آشام

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول بهمن ماه ۱۳۶۴
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ سوم آبان ماه ۱۳۶۵
۵۰۰ ریال

نام گل سرخ

نوشته‌ی اومبرتو اواکو
ترجمه‌ی شهرام طاهری
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم تیرماه ۱۳۶۶
دوره‌ی دوجلدی ۱۴۵۰ ریال

حلزونی که خانه‌اش را گم کرد

نوشته‌ی جمشید سپاهی
چاپ اول اسفند ماه ۱۳۶۴
۲۵۰ ریال

آتشی از درون

نوشته‌ی کارلوس کاستاندا
ترجمه‌ی ادیب صالحی
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم شهریورماه ۱۳۶۵
۶۵۰ ریال

خرده دیکتاتورها

نوشته‌ی آنتونی پولانسکی
ترجمه‌ی فیروزه خلعت‌بری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
۷۵۰ ریال

بهار و خون افیون

نوشته‌ی احمد احرار
چاپ اول امرداد ماه ۱۳۶۵
دوره‌ی دوجلدی ۱۴۵۰ ریال

سینما از دیدگاه هنر

نوشته‌ی رالف استیفنسون
و
ژان ار. دبیری
ترجمه‌ی علیرضا طاهری
چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۶۵
۷۵۰ ریال

سی وهفت سال

نوشته‌ی احمد سمیعی
چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۵
چاپ دوم مهرماه ۱۳۶۵
چاپ سوم خرداد ماه ۱۳۶۶
۴۰۰ ریال

کهنسالی

نوشته‌ی سیمون دوبوار
ترجمه‌ی محمدعلی طوسی
چاپ اول مهرماه ۱۳۶۵
چاپ دوم خرداد ماه ۱۳۶۶
دوره‌ی دوجلدی ۱۷۰۰ ریال

تانگی

نوشته‌ی میشل دل کاستیو
ترجمه‌ی قاسم صنموی
چاپ اول تیرماه ۱۳۶۵
۵۰۰ ریال

هفت قرن فراز و دشیب تمدن

اسلامی در اسپانیا

نوشته‌ی ایگناسیو اولاکوئه

ترجمه‌ی ناصر موفقیان

چاپ اول آذرماه ۱۳۶۵

۱۰۰۰ ریال

راز به زیستن

نوشته‌ی دکتر س. کاسمن

ترجمه‌ی محمد شایخی

چاپ اول امردادماه ۱۳۶۶

۱۱۰۰ ریال

چرخ سنگی

نوشته‌ی جمشید نرسی

چاپ اول شهریورماه ۱۳۶۶

۶۰۰ ریال

اشک و آب

نوشته‌ی مهدخت کشکولی

چاپ اول دی‌ماه ۱۳۶۵

۲۵۰ ریال

اسرار انجمنهای محرمانه

نوشته‌ی رنه آللو

ترجمه‌ی ناصر موفقیان

چاپ اول خردادماه ۱۳۶۶

۸۵۰ ریال

پتن: خدمتگزار یا خیانتکار

نوشته‌ی هربرت آر. لاتمن

ترجمه‌ی محمدعلی طوسی

چاپ اول خردادماه ۱۳۶۶

۱۲۵۰ ریال

فلسفه‌ی حیات

نوشته‌ی آنسدره ژید

ترجمه‌ی غلامرضا سمعی

چاپ اول تیرماه ۱۳۶۶

۵۰۰ ریال



۱۸۰۰ ریال

شپاویز 